[illegible]

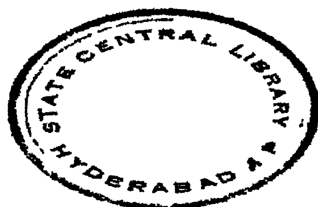
با تمام کوششی که صورت گرفت تا این کتاب از اغلاط چاپی عاری باشد باوجود این اشتباهاتی چند دیده میشود که از قارئین گرامی معذرت خواسته و خواهشمندیم قبل از مطالعه اغلاط مندرج درین ورقه را درکتاب اصلاح فرمایند .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۱	۲	کودونها	گردانها
۲۷	۸	بدکمانی	مورد بدگمانی اش
٤٤	۱۳	گروش	نزدش
٤٦	۲٤	زمانه	زبانه
٤۷	۱	ملکه	ملکه
٤۷	۲	نوع	یوع
٤۸	۱۱	انفجار	انضجار
۵۲	۲	کلام	سلام
۵۲	آخر		سرباغبان است
۵۸	٤		نه بول نه ملکه
۷۵	۱۲	نکمك	نه کتك
۷۸	۱۰	هدب	هلوت
۷۸	۱۲	خون	حزن
۸٦	۵	بدهد	بدمد
۸٦	۷	فضای	قفای
۸۹	۳	سفید	سینه
۹۲	٤	مادام	مادرم
۹٤	۱۱	مستور	مسور
۱۱٦	۱۰	ملکه	ملکه
۱۲۹	۳	دراشك	با اشك
۱۳٦	۸		ولی سفکر
۱۳۸	آخر	التماس	الماس
۱٤۱	٦	دهان	دامان
۱٤۲	۸	محبوب او بود	ملکه
۱٤۷	۱۰	تعیصات	تعصبات
۱۵۷	۲۳	فدای	ندای
۱۷٤	۹	هررور	امشب
۱۷۷	۱۱	ما	ما
۱۷۷	۲۱	ملامت	ملالت
۱۸۳	آخر	پوسیده	پوشیده
۱۸٤	۱۰	ناحیه	ناصیه
۲۰٦	۱۵	ممسونم	محسونم
۲۵۳	۸	میخواست	میخواست
۲٦۵	۱۳		عاشقانه ازلبانم
۲۷۵	۸	تعرض	معارض
۳۸٦	۱۸	اواست	من است

گوشه‌ای از زندگانی و دربار

فردریک کبیر

اثر : ن . مولباخ



ترجمهٔ س . م منزوی

مقدمه بقلم . ن . معزی

(حسام الدوله)



شرکت چاپخانه فردوسی



منظور کانون نور معرفت فرآوردن کتابهای مفید از
مؤلفین معروف بوسیله مترجمین با ذوق و دانشمند چاپ و
کاغذ خوب و بقیمتی که تمام‌شده
تألیفات و ترجمه‌های نجفقلی معزی

تألیفات

۱ـ دوره نجمی (عروض ـ بدیع ـ قافیه چاپ بمبئی)
۲ـ تاریخ راه سازی وراههای ایران
۳ـ تاریخ راه‌آهن
٤ـ تاریخ روابط سیاسی ایران باد نیا در دوجلد

ترجمه

اختناق ایران بقلم شوستر امریکائی
تاریخ سیاسی اروپا از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۵
تالیف شارل .و. هارن استاد تاریخ دردانشگاه کلمبیا
تاریخ مختصر جمهوری کبیر (امریکا)
زندگانی پطر کبیر ومقایسه کارهای وی باکارهای اعلیحضرت رضاشاه فقید
۱ـ آنچه دردست مترجمین یاآماده چاپ است
۲ـ تاریخ انگلستان اثر آندره موروا
۳ـ تاریخ مفصل امریکا « »
٤ـ شرح زندگانی دیسرائیلی نخست وزیر انگلستان
۵ـ سرح زندگانی کاترین دوم ملکه روسیه
٦ـ شرح زندگانی وکارهای لرد کیچنر در افریقا
۷ـ رساله لئو تولستوی راجع بجنگ روس وژاپون
بامقدمه بقلم آقای معزی (حسام‌الدوله)
۸ـ گوشهٔ از زندگانی ناپلئون ژزمین اثر مولباخ

بسیار خوشنودم که پشتکار و سعی همکاران فرهنك دوست ترجمهٔ کتاب شیرینی‌را بپایان‌رسانید واینك بدوستداران کتاب تقدیم‌میدارم .

این کتاب مختصری است از شرح زندگانی و سلطنت فردریك کبیر بقلم لوئیز ملباخ شرح حال‌نویس مشهور که آثارش زینت کتابخانهای بزرك وارباب ذوق و سلیقه است .

ملباخ قسمتی ازاخلاق پادشاه پروس ودرباریان راباقلمی شیواوعباراتی روان وگیرنده شرح داده ومترجم نیزبا زحمت وذوق شایان‌بخوبی ازعهدهٔ ترجمه برآمده وحق مؤلف‌را ادا نموده است

برای آشنائی خوانندگان باموضوع کتابیکه دردست دارند بانهایت‌اختصار اجمالی ازتاریخ‌پروس‌واخلاق‌پادشاهش‌را مینویسم، گرچه کارهای فردریك افسانه‌ایست اما تصور نرود که وی‌یك پهلوان خیالی وداستانی بوده‌بلکه وجودخارجی‌داشته، کشور پروس را توسعه‌داده، پایهای حکومت را استوار نموده، قهرمان جنك هفت‌ساله بوده وچهل وشش‌سال بر کشورپروس وقلوب ملت‌فرمانروائی کرده است

این پادشاه واجد مجموعه‌ی‌فضایل بسیاربوده، درمجالس بزم شیرین‌سخن و بذله گو،درمیدان‌رزم‌جنگجوودلیر،محضرش‌محفل‌اهل‌ذوق ودانش، معاشرینش‌فلاسفه وادبابوده‌اند. بادانشمندان و حکمای فرانسه‌که در آن زمان شهرت و رونق زیادی داشتند مکاتبه‌وباشعرا مفاوضه‌داشته، بزبان‌فرانسه شعرمیگفته وکتاب‌مینوشته، درفن موسیقی استاد بوده واوای دلکش‌نی لبکش روح پرور وتسلی بخش دلهای افسرده و نوشداروی قلوب شکستهٔ عشاق بوده‌است .

روزیکه دست اجل پدر رنجور وسالخورده را بسینه خاك تیره سپرد وفرشاهی را بر تارك وی نهاد شاه هوشیار ونیرومند یکباره طومار هوسهای جوانی ولذاید نفسانی را درهم پیچید و برای ادای وظایف سنگین وجانکاه سلطنت کمر همت بست ومفاد کتابیرا که بادستیاری «ولتر» تالیف کرده بود بکار بست « پادشاه اولین خدمتگذار ملت است»

همچون لوئی چهاردهم از روی نخوت غرش نکرد و نگفت « قانون یعنی شاه» خودپسندی نکرد وفریاد نکشید : « بعد ازمن طوفان نوح» مانندشارل دوازدهم متکی به تهور نگشت که مملکتی چون سوئد آن زمان و ارتش کم نظیرش را تباه کند، بگزاف گوئی در باریان متملق و پست اعتنا ننمود و خود را دستخوش چاپلوسان قرار نداد.

ازروی فراست وهوشیاری شخصاً زمام اموررا بدست گرفت ومثل پطر کبیر آسایش و رفاه ملت را وجه همت قرار داد. میگفت متملقین دلقکی بیش نیستند و شابستگی ندارند درحریم سلطان وارد شوند ومحرم اسراردولت باشند لیاقت آنان محدود است باینکه هروقت شاه برای تفنن روزروشن را گفت شب تا راست بی اراده تصدیق نموده با انگشت ماه و پروین را نشان دهند.

مضرتر از این دسته، بوقلمون صفت هائی میباشند که هر یك بنحوی مالی اندوخته سرمایه‌ای گرد آورده ازراه وراثت یاتصادف عنوانی بخود بسته وبهر ننگی تن درداده تا درامورحکومت وارد شده و بتوانند دارائی خود را حفظ بلکه زیاد را زیادتر کنند وفقرا رامستمندتر سازند

این شاه جوان وهوشیار که باحکماء ودانشمندان مأنوس بود بخوبی میدانست که اموردنیا پیوسته درتغییر وتحول است پس مملکتی برجا وملتی برپاقایم خواهد بود که از قافله عقب نماند و گرنه گوسفندی است که از گله دور ماند و نصیب گرك خواهد بود.

فردریك استدلال میکرد بعضی از مردم مزورند و اکثریت نادان بدیهی

است سر پرستی و نگاهداری عامه وظیفه هیئت حاکمه است که نگذارد آن زالو منشان که آنقدر اشتها و توانائی دارند که تا آخرین قطره خون مردم بیدفاع و نادان را بمکند اشخاص ضعیف و ناتوان در پیش آمدهای سخت تاب تحمل ندارند و اشخاص ثروتمند و بیکاره اگر نتوانستند لباس خود را تغییر داده و با وضع نوین هم آهنگی نمایند چنان از معرکه فرار کرده و در بیغولها و نقاط دور دست پنهان میشوند که هیچ نام و نشانی از این قهرمانان میدان آرامش و عشرت درموقع ضرورت یافت نخواهد شد.

ار سالوسان ریاکار که در لباس دعاگو در هر مجلس و جمعیتی ببهانه‌ای دخیل و وارد میباشند و باهر دسته طبق مقتضیات زمان بغدر و حیله مماشات میکنند انتظاری نیست

در دورهٔ تسلط مغول شاهزادگان و نجبای روسیه با چه مشقت و سختیهائی ار شمال روسیه در آن صحاری بی آبادی و سکنه تا شهر « سرای » مقر حکومت خوانین بحضور میآمدند وچه خفتهائی تحمل میکردند تامورد عنایت خان واقع شوند

فردریك کبیر که مدتی مخالف اصل ماکیا ول دانشمند و نوسندهٔ فلورانسی بود کتابی بر رد اصل وعقاید وی نوشت و ایراد داشت چرا یك مرد آزادی خواهی کتابی باسم شهریار نوشته و راه نمائی در محو آزادی ملل کوچك نموده اما بعداً اعتراف نمود که پیش آمدهای ناگوار که موجب گسیختگی امور کشوری میشود بعهدهٔ دستگاه حاکمهٔ بی‌علاقه است و گرنه چطور ممکن است یك دولت هر قدر کوچك باشد در زمان عادی مغلوب بیگانه شود.

فردریك از تملق متنفر بود و معتقد بود این دسته از مردم خائن میباشند که حقایق را با مهارت و فن مغالطه میپوشانند و نمیگذارند دردهای مردم دوا شود مخالف با هر اصلاحی هستند که بنفع جامعه میباشد، زیرا آسایش عامه‌را بضرر خود میدانند حب مال و مقام نمیگذارد دورتر از زیر پای خود را ببینند که مرور زمان چه چاه ژرفی در راه آنان حفر میکند بخدمت گذاران صدیق که نمی‌خواستند وی را فریب دهند. علاقمند بود، خشونت ودرشت گوئی ایشان را برچرب زبانی ظاهرسازان

ترجیح میداد با برد باری و حوصله به‌توضیحات و پیشنهادهایشان گوش میکرد ،آراء صواب را قبول مینمود و بکار میبرد.

در همین کتاب صحبتش با « رودن » وزیر دارائی بهترین گواه صفت این پادشاه است .با نهایت اشتیاق و تصمیمی که برای ساختن‌قصر مجلل جهت ملکه‌مادر داشت‌وقتی وزیر دارائی عرض کرد محل و اعتبار نیست خوشش نیامد و اصرار مود، وزیر باصراحت‌پاسخ دادپرداخت هزینه ساختمان‌موکول به‌کسر کردن ازبودجه ارتش‌است ومن کسی نیستم‌که مرتکب این عمل‌شوم . فردریك سرخ شد روی رودن را بعلامت پوزش بوسید و اعتمادش بوی افزون گشت

مذاکراتش با «پلنیتس» رئیس دربار شاه متوفی‌بکلی بر خلاف بودشیرین زبانی و چاپلوسیهای ویرا مسخره میکرد و گفته هایس را نشنیده میگرفت .

روز دوم که بسلطنت رسیدبخدمت مادر و دیدار اعضاء خانواده رفت نهایت ادب ومهربانیرا بجای آورد، دستورداد وسایل آسایش و تفریحات‌همگی راکامل کنند ضمناً نقشه واندیشه‌های‌ایشان‌را برای‌شرکت درامور حکومت با تلمیح‌وتصریح برهم زد و بخوبی‌فهماند که تصورات ایشان برای‌مداخله‌درامور مملکت یك‌خواب طلائی رویائی بیش نیست .

طبیعت و تقدیر دو برادر بزرگتر فردریك را بخاك سپرد تا وی را بتخت سلطنت رساند. پدرش گیوم فردریك اول میخواست پسررا یك سرباز اسپارتی ومرد کارکشته‌وصرفه‌جوتربیت کند دستورمیداد که بروی‌سخت گیرند وفشار آورندامایپش آمدنگذاشت تمام‌آرزوهای پدر نسبت به پسر برآورده شود.

تشویق و مهرمادری و تربیت‌اولیه معلم فرانسوی که بپروس پناهنده شده‌بود وأم با پرستاری‌مادام روکول، فردریك را یك موسیقی دان پرورش داد. زبان لاتین که منفور پدر بود پسردوست داشت و پنهانی فراگرفت تکیش‌وتشریفات عوام‌فریب کاتولیکهامیخندید،از اسب سواری گریزان وازتیراندازی‌بیزاربود برخلاف شاه‌متوفی زبان ولباس وعادات فرانسویان‌علاقه مفرطی‌داشت، اززبان واخلاق آلمانی‌ها منزجر

بود و بدش میآمد ویلهلمین خواهرش که باهوش وروشن فکر بود طرف علاقه برادر و دربسیاری ازاموربا وی هم‌فکر بود.

سالهای اول زندگانی، گیوم فردریك اول افکار واخلاق فرزند خودرا سبك وبچگانه تشخیص داده و آزرده بود، وقتی آگاه شد که فردریك باوصلت دوگانه یعنی ازدواج خواهرش باولیعهد انگلستان وهمسری خودس با دختر ژرژدوم مخالف است و ازروی جسارت وخود سرانه بادربار انگلستان مکاتبه و اظهار داشته که جز با املیا Emélia حاضر نیست بادیگری وصلت کند خشمگین شد. در حضور درباریان پسر را دشنام داد واز آن ببعد بقدری بوی سخت گرفت که فردریك قصد فرار نمود.

هنگام مسافرت شاه بجنوب آلمان بادستیاری دوتن از افسران بنام کات و کیکت Keekth , Katte که باوی دست دوستی داده بودند وسایل عزیمت آماده بودلیکن پیش ازاجرای نفشه پادشاه آگاه شد فردریك را ازمقام ولایت عهد خلع نمود و بدادگاه نظامیش فرستاد وزندانی کرد.

کیتز فرصت فراربدست آورد وجان بدربرد اما کات دستگیر و دادگاه حکم اعدامش را صادر نمود ودرحضور فردریك سرش را ازتن جدا کردند کشیش زندان خبر داد که مشاهدهٔ مجازات کات درروحیهٔ فردریك تأثیر عمیقی نموده است. بامداخله شاه اززندان انفرادی آزاد ومأمور شد که ادارات ارتش وکشاورزی را بازرسی نماید شاه دستخط کرد که تمام شهر زندان فردریك است تنهاسعی و کوشش درانجام وظایف محوله ممکن است موجب بخشایش وی شود.

مرجوعات بقدری زیاد وسنگین بود که وقت فراغت و استراحت باقی نبود کارهای مالی رابایستی کاملا وارسی نموده، گزارشها را بدقت مطالعه و خلاصه کند پیش نویس احکام ودستورهای لازم را شخصاً تهیه نماید وای بروزش اگر اندك غفلتی نماید نه تنها از امتیازات خانوادگی محروم میشود بلکه جانش نیز در معرض هلاك خواهد بود.

فردریك چنان با بردباری ودقت تمام کارهارا صورت داد که مورد عفو پدر سخت گیرشد ورخصت یافت لباس نظام‌را برتن کنددرسال ۱۷۳۲ وسال بعدهم بدرجه سرهنگی وفرماندهی لشکرارتقاء یافت ودرپایان همانسال بموجب امرشاه با پرنسس الیزابت کریستین دختر دوك برنسویك « Brunswik » عموزاده «ماری ترز» ملکه اطریش عروسی‌نمود ودر کاخ «رنس بورك» تا فوت پدرزندگانی میکرد.

این چند سال شاید آرام وشیرین‌ترین دورهٔ زندگانی وی بود بجز ناراحتی ازطرف وصلت که مخالف میل وآرزوی‌اوبود. فردریك تا پایان عمرنسبت بهمسر خود ابرازعلاقه ومحبتی ننمود وبندرت باوی ملاقاتهای رسمی ومهرآمیزمینمود

فردریك دارای آن قدرت وهنرمندی بود که‌درضمن انجام نیات وامیال‌خود رضایت پدررا نیزجلب نماید.

فردریك با ولترونویسندگان ودانشمندان فرانسوی مکاتبه میکرد بادبیات وحکمت‌عشق وعلاقه‌داشت، شعرمیگفت، کتاب مینوشت با دستیاری ولتر کتابی بسبك وذوق عصرتألیف نمود که موردبحث مفصلی قرارگرفت، «پادشاه مالك الرقاب نیست بلکه اولین خدمتگذارملت است» بدنبال نشراین کتاب‌واردجمعیت فراماسون‌شد کتاب دیگری درسیاست تألیف کرد حاکی‌ازاینکه دوکشوراطریش وفرانسه دراروپا خیلی‌قوی شده‌اند وبرای‌حفظ موازنه وجلوگیری از خطرات‌احتمالی‌جنك و اعتشاش، لازم است کشورسومی تقویت شودیعنی‌پروس باید نیرومند گردد.

سلطنت‌فردریك وکشمکش با اطریش. فردریك درسال ۱۷٤۰ بتخت نشست ظاهردستگاه و دربار راحفظ نمود ولی‌طرزحکومت را تعییرداد، عماید و کیش‌ها را آزادنمود، مجازات‌های‌بدبیرا منسوخ داشت حز درمورد قاتلین عمدی و بوطنه گران علیه خانوادهٔ سلطنت،تأمین قضائی وحسن جریان امورداد گستری را سرلوحه وظیفهٔ خود قرارداد باقدرت کاملی که‌داشت بانهایت حوصله وخوشروئی‌باتنقادات معقول‌ووارد توجه‌میکرد، پیشنهادهائی‌راکه‌سودمند تشخیص‌میداد قبول‌مینمود وبآنچه مقرون‌بصرفه وصلاح مردم بود علاوه داشت‌به گفته‌های مردم بیغرض وخیرخواه احترام‌میگذاشت

مفادمثل معروف را بابیانات مختلف تکرارمیکرد «انتقاد موجب کمال مقصوداست».

تیپ «پتسدام» مشهور بغولان راکه محبوب پدر بود منحل کرد انتظام ورفاه ارتش وامور مالی را وجه مراقبت دائمی قرار داد کمترین خیانت یاغفلت راجع باین دوعامل اصلی باعث خرابی کشور و باحفظ این دوعامل میتوان مملکت را برپانگاه داشت.

بعد از درگذشت شارل ششم پادشاه اطریش نماینده ای نزد «ماری ترز» ملکه فرستاد و پیشنهاد کرد که اگر سیلزی راکه بعصب در تصرف اطریش است واگذار نماید حاضر است با وی عهد نامه دوستی و دفاعی منعقد و با دشمنان وی مقابله کند ودر موارد ضروری مدد و پشتیبانی نماید مسأله سیلزی مدتها موضوع مذاکره بوداطریش به تقاضاهای پروس جواب رضایت بخشی نمیداد این بار نیز «ماری ترز» به پیشنهاد فردریك پاسخ رد داد

فردریك باسی هزار ارتش مجهز بسیلزی حمله نمود درسال ۱۷۴۱ بآسانی آنجارامتصرف شد ودرسالهای بعد نیز چندین بارلشکرکشی نمود و پیروزیهائی بدست آورد تاماری ترز اجباراً هردوسیلزی را بایك صلح نامه زیان آوری واگذار نمود

فردریك برای آبادی ومرمت خساراتیکه بسیلزی وسایر نقاط جنك وارد شده بود دوسال وقت صرف کرد درسال ۱۷۴۴ باامرای فرانکفورو «دارینا» و پالاتین و «هیس کاسل» و بالاخره فرانسه عهد نامهای محرمانه منعقدنموده وعفلتاً به «بوهم» حمله کرد وپراك رامتصرف شد، لیکن نتوانست نگاهدارد وعقب نشست

ادارات داخلی پروس : فردریك در این موقع سی وسه سال داشت مشهور و برجسته ترین سلطان عصرخود بود . گرچه باکمال قدرت سلطنت میکرد و وزراء مانند رؤسای ادارات و مأمور اجرای اوامرش بودند ایکن هیچگاه دستخوش کسی قرارنمیگرفت مصداق ومفهوم کتاب خود را همیشه درنظرداشت و بدان عمل مینمود «پادشاه اولین خدمتگذار ملت است» با یك حوصله وتحمل شگفت انگیزی تمام امور رسیدگی میکرد.

یکی ازخصائص وی شم قضائی وسرعت انتقالس بود، در روان شناسی وقیافه

سنجی مهارت کامل داشت.متملقین و بازی گران سیاسی را ازخودمیراند خدمتگذاران صدیق ومیهن دوست راجلب میکرد باارجاع خدمت لیاقت اشخاص راامتحان مینمود آنهائیرا که ابراز علاقه وصداقت مینمودند نگاهداری میکرد سخن چینان را بخود راه نمیداد خیانت وخطا را هرقدر کوچك وناچیز بود بی مجازات نمیگذاشت خاصه نسبت بآنچه که راجع بضرر عامه بود.

بامور فرهنگی که در دورهٔ پادشاه متوفی منحط شده بود توجه زیادی مبذول داشت برای تعمیم فرهنك، دبستان ودبیرستانهای زیادی ساخت وفرهنگستان علمی را که از رونق افتاده بود احیاءکرد وترقی داد .

کشاورزی را بسط و ترقی زیادی داد در طرز آبیاری و حفر کانالها و خشکانیدن با تلاقها توجه خاص نمود همه را تبدیل بمراتع کرد در غرس اشجار مثمر وچوبهای صنعتی وایجاد جنگلها یادگارهای مهمی گذارده است با تخفیف دادن ولغو پاره یی از عوارض زندگانی کشاورزان را بهبود بخشید باتأسیس کارخانهای متنوع و توجه زیادتری با بریشم احتیاجات کشور را از واردات بی نیاز کرد و مستعمرانی بدست آورد وبیکاری را از دیار خود برانداخت .

در انتظام ارتش وجلوگیری ازخودسری افسران و تعدی بسربازان بقدری مراقبت داشت که بسیاری از کارهایش در تواریخ ضرب المثل شده ممکن نبود از سیاست کسانیکه رسوه میگیرفتند یا نسبت بجیره و حقوق و هزینه های ارتش دست درازی میکردندخود داری کنند همین توجهات بود که نفرات ارتش را بیکصدوشصت هزارتن ترقی داد

پیش از آغاز جنك هفت ساله صیت شهرت فردریك درتمام اروپا باوج کمال رسیده وملت بوجود همچو سرپرست وپادشاهی فخر ومباهات میکرد .

ذوقیات واخلاق ــ فردریك کبیر اززبان آلمانی متنفر وبزبان فرانسه نهایت علاقه را ابراز میداشت بآن زبان شعرهائی میگفت که خیلی مطلوب نبود، کتابهائی نوشته وخاطراتی دارد که بعضی از آنها قابل ملاحظه و توجه واقع شد با ادبا وحکمای

فرانسه مکاتبه داشت وغالب آنهارا دعوت مینمود. ولتر درسال ۱۷۵۲ بمیهمانی نزداو آمد وفردریك پذیرائی گرمی ازاو نمود ، اما توقعات واختلاف وخلق وخوی میزبان مهمان عاقبت مطلوبی نداشت وبا نارضایتی ازهم جدا شدند .

يك عامـل این نا سازگاری حسادت مقربان درباری و هم چشمی اعضاء فرهنگستان بود .

فردريك اوقات فراغت را در كاخ كوچك موسوم به « سان سوسی » كه در پایان جنك هفتساله بنا کرده بود میگذراند .

درفصل تابستان ساعت پنج ودرزمستان شش ازخواب برمیخواست و پنجساعت بامور مملکتی رسیدگی میکرد درساعت یازده، بعد ازصرف قهوه با نواختن نی کمی تفریح و رفع خستگی مینمود و بلافاصله برسیدگی وانتظام کارهای ارتش میپرداخت ساعت يك تادو بعدازظهررا بصرف ناهار وصحبت های متفرقه میگذراند هر گاه موضوع شیرین ودلپسندی بمیان میآمد دیرتر میزغذارا ترك میکرد بعد نوبهٔ توشیح احکام و اوامر میرسیدا کثراً درحاشیه نامهایابعد ازامضا، یادداشتهای زننده و نیشداری میافزود از ساعت ٦ تا ۷ بامشاورین وندمای مخصوص صحبت میکرد یابکتابیکه برایش میخواندند گوش میداد، ساعت هفت جزشنیدن موسیقی کاری نداشت وهشت ونیم بصرف شام مشغول میشد تانیمه شب .

بغذای لذیذ ومشروب نشاط آورعلاقمند بود درهزینه سفره صرفه جو بود كه سالیانه از یکهزار و هشتصد لیره بیشتر نشود مصاحبین بر سر میز غذا اکثراً دانشمندان و اشخاص خوش صحبت بودند بیشتر هم از فرانسویان موضوع و طرز مکالمات آزاد بود .

بانوان درمحضرش بندرت راه پیدامیکردند زیرا یکی دوبار باعث زحمت شده بودند باملکه معاشرتی نمیکرد اما درتهیهٔ آسایش و تدارك احترامات بیمضایقه بود و ملکه نیکوکارنیمی ازآنچه را دریافت میداشت بمستمندان بذل میکرد. ملکه ازحیث وجاهت برجسته نبود اما دارای صفات پسندیده وعالی بود مانند همسر تاجدارش در

زبان فرانسه تسلط داشت و کتابهائی تالیف نموده که درزمان خود شهرتی داشت وی یازده سال‌بعد ازفوت شوهرش زندگانی نمود .

جنك وتشکیلات: مدت‌هفت سال یعنی از۱۷۵٦ تا۱۷٦۳ تمام وقت وفعالیت فردریك صرف جنك مشهور بهفت ساله‌شددراین مدت‌تمام اروپاعلیه وی‌قیام‌نمودنددر این کشمکشها بقدری‌فرسوده شده‌بود که بکنار پرتگاه نیستی رسیده تنها استقامت و نبوغ نظامی وی بودکه‌توانست کشورش رانجات دهد اما این زد وخوردهای طولانی برای تربیت و تقویت روحیه پروسین ها سودمند بود ، پیروزی در مبارزات بود که آن کشورنا چیزراهمردیف ممالك بزرك‌قرارداد وتوانست درمقابل‌رقیب‌بزرگی مانند اطریش پایداری وخودنمائی کند. دراین هنگام بودکه ایالات مستقل و امارات آزاد بایستی بیکی ازدوکشوراطریش یا پروس‌ملحق شوند .

این‌پادشاه هوشیار که تشخیص‌داده‌بودفتوحات جنك‌مانندنهال‌های‌جوانیست که تازه غرس‌شده با آبیاری ومواظبت بایدآنهارا پرورش دادفوراً بآبادی محلها و تحبیب مردم پرداخت«پومرانی‌ونورمبرك» راتادوسال ازپرداخت هرگونه‌مالیاتی معاف کرد وتاششماه درسیلزی بمالکین وکشاورزانیکه زراعتشان خسارت دیده بود بذر داد وماههای متوالی‌کلیه اسب‌ها وقاطرهای ارتش‌برای مددبزارعین درسراسراراضی پروس بشخم وسایر کار ها مشغول بودند وخانها و کلبه های رعایارا بخرج دولت تعمیر نمود

ارزش مسکوکات و نقودکه تنزل کرده بود باایجاد کار و توجه مخصوص بمیزان اصلی رسانید، کسادی‌بازارولطمه تجارت‌رابکمك سرمایهای‌مکفی که‌بانکهای برلن بوام طولانی‌میدادند بحال‌عادی‌عودت‌داد، فردریك بافراست‌وسخاوت تمام امور را درمدت‌کوتاهی‌اصلاح نمود .

متاسفانه یك‌تقلید بیجانمودکه شهرتش رالکه‌دار نمود و آن‌قبول‌اصل رژی که‌فرانسویان معمول میداشتند (اداره کردن مالیات بطورامانی) واین‌طرز بضرردولت ومؤدیان‌بود، بمردم تعدی‌میشدو بدولت زیان‌وارد میآمد

فردریك روزی درشهر گردش میکرد بخیابان «یگر» رسیددید جمعیتی بهم فشار میآورند و گردن میکشند بپیشخدمت فرمود تحقیق کند چه خبراست وبا این اصرار بچه تماشامیکنند عرض کرد کاریکاتور اعلیحضرت است فردریك نزدیك رفت شکل خود را دیدکه باحالت افسرده آسیای قهوه خردکنی را بین دوزانوفشار میدهد بایك دست آسیا میکند وبادست دیگر دانهای قهوه راکه ازاسیاب میجهد جمع آوری مینماید که تفریط نشود. کارلایل نویسنده انگلیسی در کتابی نوشته است، شاه بگماشته فرمود کاریکاتور را کمی پائین بیاورکه مردم بزحمت بتوانند تماشا کنند و ازگردن کشیدن خسته نشوند.

چند لحظه بیش ازاین صحنه نگذشت که شرح این موضوع درسراسر شهر طنین اندازشد مردم جمعیت نموده کاریکاتور را ریزریز کردند.

مرد ثروتمنـد وصاحب کارخانه با شخص بی بضاعتی محاکمه داشت که محکوم شدفردریك طنین سد بازرسی دقیق نمود معلوم شد حق کشی شده است قضاةرا یکسال بزندان افکند و خسارت مرد بی بضاعت را از دارائی داوران جبران نمود وخود را وکیل مدافع فقرا اعلام داشت.

پاسخ يك مالك آسیای بادی تامدتها نقل مجالس وبعدهم درتواریخ تکرارشده قطعه زمینی درمجاورت کاخ وگلستان سلطنتی واقع بودمهندسین ومباشرین الحاق آن را بسرای سلطان لازم دانستند برای معامله با مالك مذاکره نمودند بهیچ قیمتی راضی بفروش نشد مباشرین اظهار کردند چرا بیهوده خود را آزار میدهی وضرری متحمل میشوی؛ ممکن است بدون پرداخت هیچ قیمتی آن را ضمیمه کاخ نمود، مردباصدای رسا فریاد کشید مگردردادگستری برلن را بسته‌اند؟

وقتی گزارش بعرض شاه رسید بسیارمسرور شدو اظهار خوشنودی کرد که ملت ازتأمین قضائی برخورداراست بانهایت خرسندی گفت اینك ازآسایش ملت ودوام مملکت اطمینان حاصل کردم.

فردریك برای استحکام مبانی سلطنت معتقد بود که قوانین عادلانه وموافق

اخلاق‌عمومی لازم است بنابراین اشخاص آگاه وشایسته‌مانند«ون کارمر» Von earmer و «ون کن‌سژی» Von conceji وچندتن ازمردمان هم‌طرازبا این‌اشخاص رامأمورنمود که قوانینی ازترکیب واختلاط قوانین‌رم وآلمان با توجه باوضاع و احوال وعادات و اخلاق‌عامه وضع کنند. این کمیسیون چهل‌وهشت‌سال‌ادامه پیدا کرد وبعدازدر گذشت فردریك خاتمه‌یافت .

بمنظورصلح وآرامش فردریك درسال ۱۷٦۷ درپایان جنك هفت ساله با کاترین ملکه روسیه‌عهدنامه دفاعی بست برای‌مدت هشت‌سال (۱)

شش سال‌بعد ازعقد این‌قراردادکار ننگینی صورت گرفت : تقسیم لهستان ومحو آزادی ملت‌نجیب‌لهستان که‌قسمت‌بیشتری‌نصیب‌پروس شد البته سوای دانتزیك ورود « نتز » NETZ .آلمان مالك « پومرانی » و « براند بورك » شد یکی از کارهای مهم و برجسته فردریك درسال۱۷۸٥ اتحادبا امرا و شاهزادگان ایالات بود زیرا نگران بودکه جنب وجوش ژوزف پادشاه اطریش زحمت وخطری پیش‌آورد . گرچه این‌اتحاد بادرگذشتن‌فردریك‌منحل گشت‌اما اثرش که بنیاد وحدت آلمان بود موجب شد .

اتکاء واطمینان فردریك بارتش منظم و خزانه پربود براثر مراقبت وصرفه جوئی نقدینه‌موجودیش‌بالغ‌برهفتاد ملیون تالر وشمارهٔ ارتش در سال وفاتش دویست هزار تن مرد کار آزموده و آماده خدمت بود و درآن زمان ازحیث نظم و نسق بی‌نظیربود، ریزش بارانهای سیل‌آسا وشدت سرما وتابش‌اشعه آفتاب سوزان کمترین اثری دررفتار آنها نداشت

درسال ۱۷۸٦درکاوخ «سان‌سوسی» درگذشت وعلت مرك پیشرس وی هم

۱ــ فردریك ازروی پیش بینی وسیاست وسیله ازدواج کاترین را با الکسی نوهٔ پطرکبیر بایك صحنه‌سازی وتدبیرکاملی فراهم آورد

تفصیل آن درشرح زندگانی کاترین کبیر ترجمه شده ودرجزو کتابهای این کانون بنظر خوانندگان میرسد .

آن بود که ساعات متمادی درزیر باران تند برای گذشتن رژه ارتش ایستاد وراضی نشد قبل ازپایان تشریفات جایگاه را ترك کند .

جای تردیدنیست که فردریك مرتکب خبط هائی میشدوروزهای غمگین و پرمحنتی را هم گذرانید امامکارم اخلاق وجدیت خسته نشدنی که موجب کارهای بر جسته بود معایبش را میپوشانید واو را یکی ازسلاطین بزرك وقهرمان میدان جنك و سیاست عصرجدید معرفی نمود .

فردریك متوسط القامه ودر جوانی قدری فربه ودرپیری لاغربود با ورزش و حرکات سخت همیشه خود را سلامت وقوی نگاه میداشت چهره‌اش روشن وبا هوش چشمانی تیزو نافذ داشت کمتر کسی طاقت تحمل نگاههای تندی وی راداشت درسالهای آخرهمیشه لباس سرمه‌ای بانوارهای قرمز برتن داشت، انفیه‌دان با انفیه‌اسپانیولی در جیب بغل داشت و زیادهم استعمال میکرد .

بمباحث تصوف ومسیحیت میل ورغبت داشت بالحن مسخره آمیز ازفلاسفه روشن فکر که مذهب راموضوع وپایه حکمت میدانستندانتقاد میکرد بعدازجنك هفت ساله و آزمایشهای زیاد اخلاقش سخت شده برای تربیت وتحکیم مبانی اخلاق وروحیه عامه کلیسارا تقویت میکرد.

عقیده اش نسبت به بشر نفرت انگیز بود روزی با سولزر Sulzer بازرس فرهنك صحبت میکرد بازرس عرض کرد « نیکوکاری جبلی بشراست نه بدکاری » فردریك گفت ای سولزرعزیز توهنوزبشررا چنانچه هست نشناخته‌ای .

نسبت بدوستانش همیشه باوفا ومحبت بود گرچه گاهی قساوتهائی بروزمیداد بملکه مادروخواهرش « ویل هلمین » خیلی مهربان ومؤدب بود بتازیهایش علاقمندبود برای مدفن آنها بنای مخصوصی بنیادکرد ووصیت نمود که جسدش را درنزدیکی آنها بخاك سپارند.

بطورکلی فردریك تمام عمرخود راصرف آبادی کشوروتربیت وترقی ملتش نمود وبواسطه همین علاقه بملك وملت بود که ازروی استحقاق معروف به کبیروشهرتش جاودانی گشت .

فردریك كبیر و دربار او

كتاب اول

۱

شکوه وجلال کاخ چشم را خیره میساخت . خدمتکاران بهر طرف میدویدند ومبلها وصندلیها را مرتب ومنظم میکردند ، باغبان دربار گلهائی را که درسالنها گذارده بودند بدقت برانداز کرد. رئیس تشریفات نیز بهمه جاسر کشی مینمود ودستورهای لازم بمستخدمین میدادوظواهر امر نشان میداد که میهمانان از این ضیافت پرشکوه وجلال حظ وافر خواهند برد .

شوخی وبذله گوئی باب روز بود وحتی خدمتکاران متبسم و بشاش بودنـد و میدانستند درضیافت آنشب از کتك ولگد وتهدید خبری نخواهد بودزیراخوشبختانه شاه در آن مجلس که بدستور خودش ازطرف ملکه ترتیب داده شده بود، حضور نمی یافت .

شاه بیمار ومبتلا بنقرس بود ودراثر چند شب بیخوابی و درد کشیدن دچار این احساس شده بود که عنقریب دوران سلطنتش بسر خواهد آمدو چیزی نخواهد گذشت که درهای آرامگاه شاهی گشوده شود وجسد بیجان او مدفون گردد و پادشاه تازه ای بر تخت سلطنت پروس جلوس کند .

این فکر اخیر قلب شاه را ازخشم وغضب بلرزه درمیآورد فردریك نخواهد مرد وبه سرخود اجازه نخواهد داد جانشین او شود، آری نخواهد گذاشت این جوان ضعیفی

که تمام‌وقتش باشعرا و نوازندگان یاسرودن غزل و گلکاری صرف میشود بر تختی نشیند که فردریك اول چندین سال باعظمت وافتخار بر آن تکیه زده بود جز پروس نیازی‌بوجود این‌پسر شاعرمنش احساساتی، که خودرا مانند کج کلاههای فرانسوی آرایش‌میدهد ودرقصر خود بزم‌را برزم وبوای نی را به صدای شیپور و طبل ترجیح میدهد نیازی‌نداردواوحتی گستاخی‌را بآنجارسانده که‌میگویدشاهانی هستند که درسایه عنایات الهی‌سلطنت میکنند وسلاطینی‌نیزوجوددارند که‌بزورنبوغ‌وفطانت‌حکمفرمائی مینمایند ولتر یکی ازپادشاهانی است که‌عظمت‌واقتدارش بیش‌از سایرصاحبان‌تخت وتاج‌است . نه ، فردریك نباید‌بمیرد ونخواهد مرد ؛ نبایستی پسرش در پروس سلطنت کند وآنچه‌راکه اوبا رنج وکوشش بدست آورده بباد دهد. لذا نباید سلطنت‌پروس بدست‌این پسرك شاعرمنش خیالباف‌بیفتد ، بنابراین شاه‌مصمم شد نگذارد کسی از بیماریش مطلع‌شود یاکسی نباید بداند که اوغیرنقرس بیماری‌دیگری نیزدارد . نقرس هم که شخص مبتلارا نمیکشد ، ازاینرو ملکه‌را برآن‌داشت که‌مجلس ضیافتی‌ترتیب دهد تادنیا بداند که‌ملکه وشاهدختها خوش‌وخرم و بی‌غمند .

آنروزملکه براستی سرحال‌بود چون آزادی داشت . گوئی زنجیرهائی که بدست‌وپایش گرانی‌میکرد ومقیدش میساخت ناگهان ازهم پاشیده بود و میتوانست چون‌ملکه‌ای‌خود را بیاراید وسرخویش‌راملکه‌وار وباغرور بالابگیرد. شاه‌نمیتوانست ازاطاق خود خارج‌شود لذا ملکه میتوانست بدلخواه خود آرایش کند ولباس بپوشد . باتبسمی حاکی‌از رضایت‌خاطر لباس‌ابریشمین ملیله‌دوزی را که مخفیانه از شاه برای ضیافت سفارش داده‌بود ، دربر کرد وهنگامی که صندوق جواهراتش راگشودتاگردن بند وگوشواره‌ها وسنجاق سینهٔ برلیان را ، که سالها مورد استفاده قرار نگرفته بود بیرون‌آورد، چشمانس‌ازشعف درخشید وچند لحظه‌ای دیده از تماشای این سنگهای گرانبها که چون ستارگان تابناك ومتلولو بود برنگرفت وقلبس ازوجد وسرور بطپش

در آمد . ملکه هرچه باشد زن‌است‌وچه بسا که سوفیادوروتیا (۱) نیزدچار غم‌واندوه ویأس و حرمان زمانه شده واکنون ازصمیم قلب مشتاق بود که یکباردیگر لذت و سعادت ملکه‌بودن‌را درك کند . تصمیم گرفت خودرا باکلیه جواهراتش زینت‌دهدلذا نیمتاج برلیان‌را برسر گذاشت ودستبندها وگردن‌بند برلیان را بست وگوشواره‌ها را ازگوش آویخت وسپس‌جلوی آئینه‌رفت وخودرا بدقت برانداز کرد سوفیاحق‌داشت خرسندباشد زیرا خود راآنچنانکه‌شایسته وبرازندهٔ‌ملکه‌است آراسته‌بود همچنانکه در آئینه می‌نگریست باایام گذشته و آمال و آرزوهای مدفون خود اندیشید . این جواهرات‌را پدربزرگوارش بهنگام‌نامزدی‌او بافردریك داده‌بود . گردن‌بند رابرادرش بعنوان چشم‌روشنی تولداولین دخترش پس‌ازعروسی با فردریك فرستاده‌بود و دستبند ها را همسر تاجدارش پس‌ازآنکه بدنبال‌سالهاانتظارونذرونیاز پسرش‌قدم‌بعرصه وجود نهاد باوهدیه کرده، هریك‌ازاین‌جواهرات خاطرهٔ افتخاری ازگذشته‌را زنده میکرد افسوس ؛ این‌سنگهای‌قیمتی‌مانندگذشته درخشان وزیبا بودند لکن‌جوانی‌وآرزوهای او ،عشق وآمال‌او همه‌وهمه ازدست رفته‌بود . سوفیا آنقدر در حضور همسرش از ترس ووحشت برخود لرزیده‌بودکه دیگر نسبت‌بوی کوچکترین عشق و علاقه‌ای نداشت ترس،شعله عشق‌رافرونشانده‌بود چگونه میتوانست‌مردیرادوست‌بدارد که با او ودخترانش ظالمانه ومستبدانه رفتار میکرد و ارادهٔ آنان را درهم میشکست و آرزوهای شیرینسان را بربادمیداد ؛ چون‌نگاهش به دستبندها افتاد بخاطر آورد که زندگی وجوانی پسرعزیزش چقدرمحنت‌بار وکسالت‌آور است . اشك در دیدگانش حلقه‌زد دستبندهارا بوسید وبوسه‌ای بارفرزند دلبندش که در آنجا حضور نداشت کرد . ناگهان دربازشد وشاهدخت اولریکا (۲) وشاهدخت آملیا (۳) داخل‌شدند. بدیدن شاهدختهای زیبا ومهربان گردغم ازچهره‌اش زدوده شد .

آملیا بانگاهی آمیخته باشگفتی گفت ماما چه‌زیبا شده‌ای! این‌جواهرات که بخودت زده‌ای‌مثل‌ستاره وصورت‌خوشگل‌تو دروسط آنها مثل‌خورشیدمیدرخشد

---

۱ - Sophia Dorothea ۲- Ulrica ۳ - Amelia



فردریك اول درلابراتوار

ملکه تبسم کنان گفت : اگر پدرت بشنود کــه چه گفتی بتو اوقات تلخی خواهد کرد .

آملیا دوباره نگاهی بجواهرات مادرش کرد و گفت : ولی اگر پدرم بفهمد که با این جواهرات درضیافت حاضر شده‌ای چه خواهد گفت ؟

سوفیا آهی کشید و گفت . او هرگز بمن اجازه نمیدهد ازجواهراتم استفاده کنم وحالاهم بدون اطلاع واجازه او اینکار راکرده‌ام . اگر بوئی ازاین کار ببرد خدا میداند که چه خواهد کرد . او اززینت وتجمل متنفراست

آملیا جواب داد: پدرم حساب میکند که مثلا با این نیمتاج میتواند یك خیابان بزرك بسازد و با این گردن بند میتواند ده مردغول پیکر برای خدمت در گارد سلطنتی خریداری کند سپس روی خود را بطرف اولریکا کرد و گفت. توحرفی نمیزنی زیبائی و جلال مادرمان متحیرت کرده ؟ یابفکر آنی که امشب بچه کسانی امر کنی باتو برقصند؟

خواهرش در جواب اظهار داشت .» نه، دارم فکر میکنم که وقتی بخواهم ملکه شوم باشوهرم شرط خواهم کرد که باید مرا درانتخاب طرز آرایش واستفاده از زینت آلات الماس و برلیان کاملا آزاد بگذارد . همینکه ملکه شدم هر روزخودم را با جواهر زینت خواهم داد زیرا الماس وبرلیان برازندهٔ ملکه‌ها است ومادر عزیزماهیچ روزی مثل امروزملکه نبوده است ؛

آملیا گفت. به‌بین این شاهزاده خانم کوچولوچه حرفها میزند و باچه اطمینان ازملکه شدن خودش صحبت میکند مثل اینکه ازهمین حالا ترتیب این کارداده شده و دیگر در آن شکی نیست توخیال میکنی که پدرمان واقعاً قصد دارد ترا به یك پادشاه بدهد باملکه شوی ؟ چه میدانی که تراقبلا برای یکی ازاین شاهزاده گداهای بی اسم ورسم نامزد نکرده باشد ؛

ــ من هرگز زن چنین کسانی نخواهم شد.

ــ اگر پدرمان اراده کند مجبورت خواهد کرد

ــ ترجیح میدهم بمیرم وچنین شوهری نکنم .

ملکه گفت : بشر غالباً آرزوی مرگ میکند ولی کمتر بآن میرسد . نه عزیزم تو باید مانند ما و برادرت تسلیم اراده پدرت شوی.

«آملیا» : بیچاره برادرم که مجبور بازدواج با زنی شده است که مورد علاقه اش نیست . چه زندگی تلخی دارد !

اولریکا شانه هایش را بالا انداخت : آیا قسمت و سرنوشت همه شاهزاده ها و شاهزاده خانمها این نیست ، بدبخت ما که چون کالای تجارتی بهر که بیشتر پول بدهد فروخته میشویم .

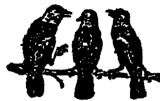
حال که اینطور است من خودم را بسیار گران خواهم فروخت و چون نمیتوانم مانند چوپانی خوشبخت زندگی کنم مانند ملکه ای مقتدر خواهم زیست .

- منهم ترجیح میدهم زن گمنام ترین وفقیرترین مردی که دوستش داشته باشم بشوم و غنی ترین ومقتدرترین شاهان وشاهزادگانی را که مورد علاقه ام نباشد بهمسری نپذیرم .

ملکه گفت : بخت باشما یاراست که پدرتان اینجا نیست تا حرفهای شما را بشنود خشم وغضبش را سرشما خالی کند فعلا جای این صحبت ها نیست . گوش کنید صدای رئیس تشریفات میآید . لابد آمده بگوید که مهمانان آمده اند . خودتان را بشاش ومتبسم جلوه بدهید . اعلیحضرت دستور داده اند که باید تظاهر بخوشی وسرور کنیم ویادتان باشد که فردربك همه جا جاسوس وخبرچین دارد وقتی با رئیس تشریفات صحبت میکنید متوجه باشید که گفته های شمارا کلمه بکلمه بگوش پدرتان خواهد رساند. با او خوشرفتاری کنید و بخصوص اگر راجع ببرادرتان صحبتی بمیان آورد ابراز احساسات نکنید وهرچه ممکن باشد باخونسردی جواب بدهید وحتی زندگی شاعرانه اش را مورد تمسخر قرار دهید .

دراین هنگام رئیس تشریفات دررا باز کرد و حضور مهمانان را اطلاع داد . ملکه وشاهدختها بدنبال وی واردطالار شدند با تبسم و کلماتی مهرآمیز مدعوین را استقبال نمودند. هنگامیکه سوفیا با آهنگ ملایم موزیك قدم بدرون سالن نهاد و

دیدگانش به‌شوالیه‌ها وافسران ارشد وبانوانی که خودشان را زیبا آراسته بودند وباو تعظیم میکردند افتاد، قلبش ازشوق وشعف وغرور بطپش آمد . میدانست که اراده و میلش در آنجا مافوق تمام حضاراست ویك تبسم یایك نگاه مهر آمیزش چون اشعهٔ طلائی وزیبای آفتاب پس ازابر مسرت بخش ووجدانگیز است همه باوسر تعظیم فرود میآوردند ودر آنجا کسی نبود که‌او مجبور به‌تعظیمش شود امشب شاه حضور نداشت تاباخشونت وحضور خوداورا ممید ونا راحت سازد آری امشب او یك زن وحشت زده ولرزان نبود بلکه ملکه‌ای بود مقتدر درصورتیکه فردریك چیزی جزیك مرد نمرسی و بیمار زمین گیر نبود .



دریکطرف کاخ سلطنتی سرور وشادی ودرطرف دیگر که محل سکونت شاه بودسکوت وخاموشی حکمفرمائی میکرد . از آنطرف نوای دل‌انگیز موسیقی و از اینطرف صدای یکنواخت چکش ازاطاق فردریك بگوش میرسید .

فردریك بهنگام سلامت عادت داشت که ازچوب زیربغلش برای تنبیه وسیاست وزراء وخدمه واطرافیان وبعضی اوقات ملکه استفاده کند وباکی نداشت ازاینکه آنرا برسریاکمر یا هرجای دیگر مغضوبین فرود آورد . هرگاه بیمار بود چکشی بدست میگرفت وآنرا بروی هرچه دردسترسش بود میکوبید وبدین ترتیب آتش غیظ خود را فرومی‌نشاند تحت فشار وناراحتی نقرس ، این سلطان مغرور ومقتدر به کارنجاری پرداخته بود و چنانچه بیماریش اورا زمین گیر میکرد ونمیتوانست برتق وفتق امور کشور بپردازد ، میکوشید ، برای رهائی ازفکر وخیال، خود را باافزار آلات خویش مشغول سازد غالباً کسانی که دیرهنگام درشب ازآن نزدیکی میگذشتند و صدای ضربات فرود آمدن چکش را می‌شنیدند می‌فهمیدند که شاه ازبیماری خود رنج میبرد ودچار بیخوابی گردیده ، بنابراین میدانستند که اگرروز بعدبا او برخورد کنند خالی ازخطر نخواهدبود ؛ یك نگاه یایك کلمه نسنجیده وحتی بعضی اوقات برش لباس کافی بود که دست شاه را بالابرد وضربات دردناك وکشنده یی برشخص واردسازد . همین دو روزقبل بامراو دوخانم را درقلعه زندانی ساخته بودند وبازحمات واستدعای زیاد بود که بالاخره فردریك اجازه آزادی آنان را صادر کرد گناه آنان این بود که هنگام عبور از نزدیکی کاخ سلطنتی یك کلمه فرانسه استعمال کرده بودند وشاه شنیده بود.

مردان وجوانان میترسیدند ازاینکه مبادا بطریقی موردخشم اعلیحضرت واقع شوند وتحت‌توقیف در آیندو بدون‌هیچگونه‌چون‌وچرائی‌مجبور بدخول دریکی‌ازگردونهای نظامی شوند، ازاینروهرگاه فردریك ازکاخ خارج‌میشد هرکس درخیابانهای مجاور بود فورا فرارمیکرد وخودرا درگوشه‌ای پنهان‌میساخت

اما حالا دیگرترسی نداشتند ؛ ملکه آرادانه جواهرات خودرا زیب پیکر ساخته بود ، رعایا بدون ناراحتی در خیابانها بگردش می‌پرداختند زیرا میدانستند که شاه ازدرد وبیماری در رنج‌است ونمیتواند ازجابرخیزد ، وخودرا باافزارنجاری مشغول میدارد نجاری سرگرمی خوبی‌بود هم اورا سرگرم میساخت و هم آلامش را تسکین‌میداد حرکات سریع دستانش بدن‌اوراگرم ، و عرق ملایمی که بدنش را مرطوب مینمود ، اعصاب‌اورا راحت میکرد

امروز یکباردیگر بیماری دست ازگریبان شاه برداشته و دردنفرس آرام شده‌بود بطوریکه اومیتوانست چندساعتی را بدون درد ورنج بگذراند . از صندلی برخاست وفریادی از شادی برکشید . دستان خود را ار هم گشود ، گوئی میخواست دنیارا درآغوش کشد . پیشخدمت را صدا رد ودستورداد آقایانی‌راکه عضوباشگاه دود بودند احضارکند وترتیب انعقاد جلسه‌را بدهد

ـ قربان ، آقایان‌درضیافت علیاحضرت ملکه‌هستند .

ـ بروبآنجا واحضارشان کن . خوشبختانه هیچیك ارآنها رقص بلد نیستند و خانمها از غیبت آنها ناراحت نخواهند شد فورا در اینجا حاضرشان کن رئیس تشریفات ، اکرت (۱)، بارون‌فن‌گلتس (۲) ، هاکه(۳)، دوك هلشماین (٤) و ژنرال شورین(٥) بایدبیایند زودباش . ده‌دقیقه دیگر بایدهمه اینجاباشند ولی‌بهیچکدام نمیگوئی منظوراین احضارچیست زیرگوش هریك‌ازآنها بگوکه من کارشان دارم مخصوصاً توصیه کن‌که هیچیك نباید بکسی بگوید که بکجا میرود ، نمیخواهم

---

(۱)Eckert (۲)Baron von Gltz (۳) Haeke (٤) Duke of Holstein (٥) General Schwerin

مجلس ضیافت ملکه مختل شود. اگر تا ده دقیقه دیگر اینها که اسم بردم در اینجا حاضر نباشند وای بحالت.

پیشخدمت بیچاره، که از این تهدید لرزه بر اندامش افتاده بود، دوان دوان بدو پیشخدمت دیگر دستور داد که توتون و پیپ ولیوانهای آبجو خوری را باطاق شاه ببرند و خود را بعجله بسالن ضیافت ملکه رساند.

در موعد مقرر هر شش نفر نامبرده در اطاق انتظار گرد آمدند و با رنگ پریده ازیکدیگر سؤال میکردند که علت این احضار بیموقع چیست. پیشخدمت داخل اطاق شاه شد. اعلیحضرت لباس نظام در بر کرده بود وسر میز گردی که پیپ‌ها ولیوانهای پر از آبجو بروی آن قرار داشت نشسته بود بدست خود پیپی چاق کرده بود میخواست آنرا آتش بزند که پیشخدمت از در بدرون آمد و گفت:

قربان آقایان دراطاق انتظارند.

- آیا میدانند که علت احضارشان چیست؟

- اعلیحضرت فرموده بودند که بآنها عرض نکنم

- بسیار خوب، برو وبآنها بگو که هیچوقت مرا تااین درجه غضبناك ندیده‌ای و بگو که شاه چوب زیر بغلش را بدست گرفته و منتظر است که آنها یك بیك حضور یابند.

هنگامیکه پیشخدمت در اطاق راباز کرد که خارج شود آقایان اعلیحضرت را دیدند که بطرز تهدید آمیز چوب زیر بغل را بلند کرده و نزدیك در ایستاده است ..

- چه خبر شده‌است ؟ مثل اینکه اعلیحضرت خیلی عصبانی هستند بگو ببینم چه‌اوامری صادرفرمودند؟

- بلی امروز بینهایت خشمگین هستند. وای بحال کسی که مغضوب واقع شود. امر فرمودند بشماعرض کنم که تك تك بحضور برسید شما را بخداعجله کنید و بیش از این اعلیحضرت رامنتظر نگذارید.

به قیافه‌های وحشت زدهٔ یکدیگر نگریستند هیچکدام حاضر نبود که قبل

از دیگران خود را بخطر اندازد .

همه شان قیافه تهدید بار شاه را که چـوب بدست نزدیك در ایستاده بود دیده بودند .

رئیس تشریفات به دوك هلشتاین تعظیمی کرد و گفت : جنابعالی بر سایرین تقدم دارید .

ـ خیر میدانید که اعلیحضرت اعتنائی به این حرفها ندارند و اگر ماخودمان را باین جور چیزها مقید کنیم ایشان ناراحت خواهند شد ، دوست عزیز خودتان بفرمائید و بحضور برسید

ـ نه جناب دوك بنده جرأت آنکه خود را بر شما مقدم بشمارم ندارم.اگر جنابعالی حاضر باستفاده از حق تقدمتان نیستید نوبت ژنرال شورین است. درجنگها هم ایشان جلومیروند .

ژنرال گفت : اینجا صحبت از جنگ‌ومحاربه نیست بلکه حساب کتك‌خوردن است و بارون فن پلنیتس ، رئیس تشریفات ، این موضوع را بهتر ازمن میدانند .

پیشخدمت گفت . آقایان، اعلیحضرت بیحوصله و عصانی خواهند شد و آنوقت وای بحال همه‌مان. کنت فن گلتس . خدایا آخرچه کسی جرأت جلورفتن‌دارد؟

اکرت: من میروم من همه چیز خود را مرهون عنایات اعلیحضرت هستم ، بنا بر این حاضرم نه تنها سروکمرم را بلکه جانم را دراختیار همایونشان بگذارم .

با قدمهای متین بسوی در روت و آنرا گشود.دیگران برق چشمهای‌غضبناك شاه را دیدند وبر خود لرزیدند. اکرت را دیدند کـه تعظیم‌کنان بدرون رفت و در بسته شد ودیگر چیزی نشنیدند

پلنیتس ، رئیس تشریفات، بازبان لکنت دار گفت . خدا عاقبت را بخیر کند چون معلوم نیست طوفان خشم شاه برسر که فرود آید.

پیشخدمت باقیافه‌ای مزورانه وشیطانی گفت: برسر همه‌مان

هریك‌ازدیگری‌سئوال میکرد که نفردوم که خواهد بود، وپس ازبگومگوی زیاد « پلنیتس » تصمیم گرفت که دل بدریا زده باطاق شاه داخل شود . یکبار دیگر همینکه در بازشد همه‌شاه را دیدندکه چوب بدست نزدیك در منتظر ایستاده بود . این صحنه سه بار دیگر تجدید شد ولی چون نوبتِ به نفر آخر، یعنی ژنرال شورین ، رسید دیگرشاه باآن قیافه تهدید بار دیده نشد

اکنون بروی مبل افتاده بود وازشدت خنده اشك از چشمانش سرازیر شده بودو بارون فن پلنیتس جلوی او ایستاده بود وجریان گفتگوی خودشان را در اطاق انتظار بعرض میرساند و صدای هریك از آقایان را تفلید وعین گفته های آنانرا تکرار میکرد

شاه درحالیکه ازخنده به نفس نفس افتاده بود گفت : پس شما همگی‌باور کردیدکه من عصبانی هستم این شوخی چه خوب گرفت. خوب ، شورین تو که مـی گوئی هر گز درمیدان جنك دچار ترس نشده‌ای حالا میفهمی که ترس یعنی چه!

ـ قربان گلوله توپ درمقابل نگاه غضب آلود اعلیحضرت هیچ است.هنگامی که توپ‌بغرس درمیآید قلبم ازشادی می طپد ولی در برابر طنین صدای همایونی قلبم از ترس میایستد. چاکر ازمرك هراسی ندارد ولی ازخشم و عدم رضایت اعلیحضرت هراسناك است .

ـ تو ژنرال رشیدی هستی خوب ، آقایان حالاکلیهٔ قیود و آداب راکنار بگداریم وتصورکنیم که شاه به ضیافت رفته و اینجا نیست . من یکی از دوستان شما هستم وبنابراین جلسه را افتتاح میکنیم

شاه یکبار دیگرپیپ خودرا با شعله شمع آتش زد و بروی صندلی نشست دیگران نیزباوتاسی جستند



۳

سکوت کوتاهی برقرار گردید. هریك از آنان خود را باپیپ و آبجوسر گرم ساخته بود. دود غلیظی که ازمیان لبان آنها خارج میشد دراطاق می پیچید وهر لحظه که میگذشت بر تاریکی اطاق، که بنورشمعها روشن بود، میافزود شاه به پیشخدمت دستورداد که چند شمع دیگر روشن کند، سپس روی خودرا بحضار کرد و گفت.می خواهیم بمحفل انس خود جلائی بدهیم و آنرا بصورت ضیافتی در آوریم که چندان دست کمی ازمهمانی ملکه نداشته باشد خوب «پلنیتس» بگو به بینم ضیافت ملکه در چه حال است؟

آیا بمهمانان خوش میگذرد؟ آیا ملکه و شاهدختها سرحال وخوشدلند؟

ـ قربان، چاکر تاکنون ضیافتی باین خوبی و شکوه ندیده بود هیچگاه علیاحضرت ملکه آنقدرزیبا وبشاش نبوده اند. ایشان درمیان بانوان زیباروی چون خورشیدی میدرخشیدند

قیافه شاه کمی بهم آمد راستی؟ پس معلوم میشود که ملکه خود را زیبا آراسته است.

ـ اعلیحضرتا. فدوی هرگز تصور نمیکرد که علیاحضرت دارای چنان جواهرات خیره کننده‌ای باشند.

ـ که، جواهرات را زیب پیکر خود ساخته است، بله؟ ازغیبت من سوء استفاده میشود. آنها برای خودشان خوشند و کیف میکنند ومن در این گوشه از درد بخود می پیچم (گوئی شاه فراموش کرده بود که خودش بملکه دستور داده‌است تظاهر به بیغمی وسرخوشی کنند)

ـ خوشبختانه اعلیحضرت بیمار و بستری نیستند ولذا علیاحضرت حق‌دارند که خوشحال و خرسند باشند .

فردریك جوابی‌نداد . لیوان آبجورا بلبان‌خود نزدیك کرد و آنراسر کشید سپس بصدائی آهسته و باکلماتی شمرده گفت : هیچ‌بعیدنیست که فردریك ، ولیعهد ، نیز مخفیانه خودرا داخل‌ضیافت ملکه کرده‌باشد بله ، درغیاب‌من همه کارمیکنندو بفکرشان هم‌نمیرسد که شاید غافلگیرشان کنم .

کنت«هاکه» بمنظور‌تغییر‌موضوع صحبت اظهارداشت : اتفاقاًغافلگیر کردن یکی‌ازکارهائی است که‌مورد‌علاقه‌اعلیحضرت میباشد . قلب‌چاکر هر گز‌مانندهنگامی که امشب از آستــانه دراطاق‌داخل شده بحضور رسیدم‌بطپش نیفتاده‌بود .

شاه از اینحرف بخنده افتاد : منهم هیچوقت صورتهای شما را مثل امشب رنگ پریده ووحشت زده ندیده بودم.واقعاً اگر نفرس تا این حد مرا رنجورنکرده بود از قیافه‌های مهتابی رنگ شما تابلوی جالبی میساختم و بیاد امشب در اطاقــم نگه میداشتم.

حالا میخواهیم بهنر و شعر بپردازیم‌تا پسرم نتواند ادعا کند که دراین‌زمینه برما مزیتی دارد .

اگر او فلوت میزند ما نقاشی میکنیم و هنگامیکه او اشعار احساساتــی میسراید ما اشعار هجوآمیز میگوئیم اگر او برای ماه وستارگان آواز میخواند مـا خودمان مانند ژوپیتر ، خدای خدایان، در میان ابرها بگردش میپردازیم.

کنت فن‌گلتس چه خوب بود که والاحضرت در همه کار پدر تاجدار خود را سرمشق قرار میدادند

ـ او بفکر آنست که روزی، با معلومات کتابی و اشعار خود، براین کشور حکمرانی کند ،

بجای آنکه‌خود را بکارتربیت‌نظامیان وطرح‌نقشه‌جنگی‌ومطالعه‌هنرجنگ مشغول سازد وقتش‌را به‌تحصیل معلومات سطحي و بیفایده‌ای که بدردکسي نمیخورد

و بحال خودش نیز مضر است میگذراند. یك عالم خیال پرور هر گز نمیتواند پادشاه خوبی باشد. واز کسی که بجای شمشیر وعصای سلطنت قلم و آرشه ویلن بدست میگیرد هیچوقت فرماندهی ساخته نیست.

دوك هلشتاین. معهذا در آخرین رژه هیچ هنگی بزیبائی و خوبی هنگ والاحضرت ولیعهد رژه نرفت.

شاه نگاهی آمیخته با سوء ظن بر او افکند وزیر لب چیزی گفت که کسی نفهمد. خوشش نمیآمد که کسی در حضور او ازولیعهد دفاع یا خوشگوئی کند واگر کسی چنین میکرد بدگمانی اس واقع میشد.

بلنیتس. گویا اعلیحضرت فراموش فرموده اند که اینجاجلسه باشگاه دود داست نه شورای مملکتی اگر مایل بودید اوقاتتان تلخ شود لزومی نداشت پیپ ها راروشن و لیوانهای آبجو را پر کنیم

فردریك لیوان خود را بلندکرد و گفت. کاملا صحیح است. من این جام را بسلامتی کسی مینوشم که پیش از سایرین بر ترس خود تسلط یافت وقدم باطاق من گذاشت. راستی، آن که بود؟

«کنت هاکه» با تبسمی تمسخرآمیز جواب داد: «فن اکرت» قربان

پلنیتس خنده کنان. چنان داخل شد که گوئی بمیدان جنگ میرود و پیش از آنکه دررا باز کند اظهار داشت که چون همه چیز خود درامرهون شاه است و نه تنها سر و کمر بلکه جانش را در اختیار اعلیحضرت میگذارد سپس در حالیکه روحش ازتمام دود کشها و آبجو سازیها وداع میکرد جرأت نمود و بحضور مبارك رسید.

ـ آیا واقعاً این حرفها را زد اکرت، بسیار از تو راضی وخرسندم و باید پاداشی بتو بدهم درست است که توکارگر ساده‌ای بودی که دود کشها را پاك میکردی و من ترا باین مقام رسانده‌ام ولی حق شناسی فضیلتی است عالی و نادر. مردم خیلی سهل وزود محبت ها و کمکهائی که بآنان میشود فراموش میکنند واینکه تو الطاف مرا بخاطر داری و سیاسگذار هستی نشانهٔ آنست که مردی خوش قلب وبا عاطفه هستی

من قدراشخاص نمك شناس را میشناسم . خانه تازه‌ای که مشغول بنای آن هستم‌متعلق بتو خواهد بود. البته کلیه اثاثیه لازم را نیز بتو خواهم داد .

اکرت بجلورفت ودرحالیکه چشمانش ازشعف میدرخشید دست فردریك را گرفت و بوسید و گفت: چگونه از بنده نوازی اعلیحضرت‌سپاسگذاری کنم ، دردنیا هیچ سلطانی در اکرام و سخاوت بپای سرور تاجدار ما نمیرسد. قربان صحیح است که چاکر چون خاك پست بوده است ولی‌قلبی حق شناس ومحبت پذیردارد وخواهد کوشید تاخود را لایق این‌همه عنایت وافتخاری که‌اعلیحضرت نصیبش میفرمایند‌بسازد امیدوارم با خدمات صادقانه و جانبازی مخلصانه مراتب فدویت و اخلاص خود را به ثبوت برسانم .

فن پلنیتس بکنایه اظهارداشت: هنوز دربرلن‌فرصتهائی برای اینکاردارید. هنوزدودکشهای زیادی در شهرهست که دود میکند واحتیاج بپاك کردن دارد وبنابر این هنوز فن‌اکرت میتوانند دراین زمینه خدمات درخشانی انجام دهند

همه از این حرف بخنده افتادند و خـود فردریك نتوانست از تبسم خود داری کند .

رنك از چهره اکرت پرید وقیافه‌اش در هم رفت بانگاهی غضب‌آلودنظری به پلنیتس افکند و درحالیکه خنده‌ای تصنعی برلب داشت گفت : امروزجناب‌شما در شیرین زبانی وبذله گوئی‌معرکه‌میکنید . من واقعاً از خوشمزگیهای عالیجناب‌بقدری لذت میبرم که حاضرم مادامیکه شراب فروش ، بعلت آنکه قروضتان را با او تصـفیه نکرده‌اید، از دادن شراب‌بشما خود داری کند‌چند بطر ازشرابهای‌خودم‌راتقدیمتان کنم تابسلامتی من بنوشید.

ـ باکمال میل قبول میکنم وشراب را بسلامتی سرکار مینوشم زیراهرچه جنابعالی بیشترعمر کنید آباء واجدادشریفتان‌فرصت تکثیرخودشان را خواهندداشت و چون مقدرنیست که جناب مستطاب عالی پدرنسل آینده بشوید بهتـراست کوشش کنیدکه جد اجداد و پدرپدران خود باشید زیرا به تعدادی که دیگران بچه دارمی

شوند حضرتعالی صاحب اجداد و نیاکان میگردید بنا براین بسلامتی شما مینوشم و باعلیحضرت پیشنهادمیکنم که دربرابرهردودکشی که‌فن‌اکرت پاکیزه‌میکند بایشان‌یك جد عطا فرمایند .

شاه‌خنده‌کنان گفت : پلنیتس ساکت شو: بیش ازاین طعنه مزن. گوش کنید. من خانه تازه‌ام را به اکرت داده‌ام‌وچون اورابدرجه اشراف رسانده ام شایسته‌است که آرم و نشان مخصوصی‌بر سردر منزل او نصب‌شود. حالا به بینیم چه‌آرمی‌خوست تهیه شود.

هریك ازشما میتوانید نوبت دراین باره اظهارنظر کنند.

آقایان باقیافه های جدی وموقر به تبادل افکارپرداختند و هریك از آنان بادرنظرگرفتن میزان محبوبیت اکرت در نزد فردریك ، زیباترین و عالیترین آرم و نشانی که بنظرشان‌میرسید، پیشنهانمودندولی شاه به‌پیشنهادات آنان چندان‌روی‌خوشی نشان نداد زیرا خوشش نمیامدبه اکرت ،که تازه بپایه اشراف رسیده بود، آرمی بدهد که بانشان خانوادگی خانواده های قدیمی وبزرك سایر اشراف برابری کند، لذا رو بحضار کرد و گفت چون خانه‌ای‌که باوداده‌ام کاملا نواست میخواهم برای‌او آرمی که بکلی تازگی‌داشته باشدتهیه کنم .

فن‌پلنیتس بنده با عقیدهٔ اعلیحضرت موافق است و عقیده دارد که چون‌هر سپر حامل آرم خانوادگی نشانی ازحوادث برجسته واعمال درخشان خانواده‌اشراف میباشد خوب است‌بعضی ازاعمال وکار های گذشته فن اکرت بعنوان یاد بود درآرم خانوادگی ایشان مجسم گردد .

باین منظورمناسب است که سرحامل آرم ایشان دارای چهارخانه باشد . زمینهٔ خانهٔاول برنك نقره‌ای درآید ودرمیان آن نقش یك‌دودکش سیاه منقوش گردد رنك خانه دوم آبی ودروسط آن یك خمره باشد که حکایت ازتخصص ایشان‌درآبجو سازی بنماید. خانه سوم را برنك‌سبز درمیاوریم‌ودروسط آن یك دهقان برنك‌طلائی نقش میکنیم که یادبوددوران جوانی اکرت که قرقچی بوده است باشد. خانه‌چهارم

زمینه سرخ خواهدداشت ودرمیان آن یك چاقو وخروس تصویر خواهد شدتا روزگاری راکه ایشان در «بیروت» طیوررا میکشتند و پر میکندند بیاد آورد.

ازاین پیشنهاد قهقهه خنده حضار بلندشدحتی فردریك چنان از ته دل میخندید که گوئی این پیشنهاد موافق میلش بود پیشنهاد مزبوررا پذیرفت و بر آن شد که تهیه آرمی بمشخصات فوق را برای خانواده اکرت دستور دهد.

بذله گوئی و مسخرگی برجلسه حاکم بود و پلنیتس خیلی شنگول و سرحال بود وهرگاه چنته‌اش خالی میشد و چیز خوشمزه‌ای نداشت بگوید نگاهی به قیافه ناراحت وگرفته اکرت میکرد و مجدداً شیرین زبانیش گل میکرد اکرت از شدت خشم بخود می‌پیچید

هنگامیکه فردریك با اکرت مشغول صحبت درباره خانهٔ جدید و آرم خانوادگی بود، پلنیتس روی خود را به یکی از حضار که نزدیکش نشسته بود کرد و گفت: می‌بینی با تکرار احمقانه حرفهای تملق آمیز «اکرت» چگونه باعث شدم که شاه باو خانه‌ای ببخشد، عجب احمقی هستم. ولی با پیشنهادی که در خصوص نشان خانوادگی نمودم ومورد قبول اعلیحضرت واقع شد این حماقت خود را جبران کردم وشرط می‌بندم که «اکرت» حاضراست ازخانه اعطائی صرفنظر کند و آرم پیشنهادی را نپذیرد.

دراین هنگام فردریك روی خودرا به پلنیتس کرد. چرا اینقدر گرفته و ناراحت بنظرمیرسی حتماً اوقاتت تلخ است که چرا خانه تازه‌را بتو ندادم.

- خیر قربان. چاکر لایق داشتن چنان خانه زیبائی نیست.

- کاملا صحیح است، برای تو خیلی بزرگ است!

- خیر قربان، برعکس برای چاکر بسیار کوچك است وقتی شوالیه ای صاحبمقام چون بنده تصمیم بساختن خانه‌ای میگیرد بایستی آنرا طوری بنا کند که شایسته ومناسب مقام وموقعیتش باشد. آنهم خیلی خرج دارد وازعهده جان نثار خارج است، صحیح است که پدرم ثروتی برابر دویست هزار دولار برایم بجا گذاشت ولی اینمقدار

دارائی برای بزرگزاده‌ای مانند حقیر کجا تکافو میکند، حساب کردم ودیدم اگر با نهایت اقتصاد وصرفه‌جوئی خرج کنم ثروت‌مزبور میتواند تا چهارسال مخارج‌مرا اداره کند ولذا مانندشوالیه‌ای نجیب‌زاده وسخی زندگی کردم ودرطی آن دوستانی‌وفادار ومعشوقه‌هائی سازگار داشتم که‌تا دینار آخر ثروتم‌تمام نشد مراترك نکردند.

ـ دویست‌هزار دولار را درظرف چهارسال خرج کردی؟

ـ بله، اعلیحضرتا، آنهم‌درنهایت قناعت وصرفه‌جوئی.

فردریك باتعجب و تحسین باو نگریست. در طبیعت او چیزی میدید که جلبش‌میکرد شاید اسراف وتبذیرپلنینس را با صرفه جوئی و کم خرجی فوق‌العاده خودش مقایسه مینمود ومتعجب میشد ودردل خود این‌شخص بذله‌گو وحاضر جواب ومسرف‌را موردتحسین قرارمیداد. بطوریکه ازحرفهای تومیفهمم سالی پنجاه هزار دولار تکافوی یك‌زندگی خوب‌وشریفانه‌را نمیکند؟

ـ قربان اگر کسی که از خانواده اشراف است بخواهد با این مبلغ مطابق شأن ومقام خانوادگی خود زندگی کند ممکن‌است ازگرسنگی بمیرد.

ـ توضیح بده به‌بینم سالی چه‌مبلغ لازم خواهی‌داشت تاچنانکه شایسته تو است زندگی کنی؟

پلنیتس لحظه‌ای به تفکر پرداخت: قربان برای یك زندگی آبرومند و محترمانه سالیانه چهارصد هزار دولار لازم خواهم داشت.

ـ راست نمیگوئی، محال‌است.

ـ قربان هیچ محال نیست و فکر میکنم شاید این مبلغ هم کم باشد.

ـ آقایان، اینحرف را باور میکنید؟

دوك هلشتاین تبسم کنان گفت: خود بنده یك چهارم آن در آمدندارم.

کنت فن در گلتس: فدوی یك دهم آنرا ندارد

ژنرال شورین و کنت‌ها که گفتند: ما یك بیستم آنرا هم نداریم.

فردریك: ولی با وجود این همه‌شماآبرومندانه وچنانکه شایسته‌شوالیه‌ها

ودرباریان‌است،زندگی‌میکنید. پلنیتس بگو به‌بینیم چنین‌مبلغی‌را چگونه خرج خواهی کرد کاغذ و مداد بده.

پیشخدمت فوراً کاغذ ومدادی تقدیم فردریك کرد و شاه باو دستور داد که فوراً لیوانها را ازآبجو پر کند و خودش پای میز بنشیند و به توضیحات پلنیتس گوش فرا دهد. دانستن اینکه چگونه میتوان چهار صد هزار دولار را یکساله‌صرف‌مخارج یك زندگی‌آبرومند کرد جالب است. فرمود، تو بگو ومن یادداشت میکنم ولی‌خدا بدادت برسد اگر نتوانی تا دینار آخر را خرج کنی. برای هرهزاردلاری که نتوانی حساب خرجش را بگوئی باید ده لیوان آبجو بنوشی و یك پیپ با تو نون‌تندبکشی.

ـ قربان، برای هر هزار دلاری که بیشتر حساب پس بدهم چه خواهـم کرد ؟

ـ محال است که نجیب‌زاده‌ای بتواند بیش از این مبلغ گزاف خرج کند مگرآنکه چون دیوانه‌ای آنرا بباد دهد

ـ با وجود این اگر برای تأمین نیازمندیهای یك‌زندگی مجلل وآبرومند که درخورشأن و مقام حقیر باشد بیش از چهار صد هزار دولار بمصرف برسانم در برابر هر هزار دولار اضافی چه لطف خواهید فرمود؟

ـ در مقابل هر هزار دولار اضافی صد دلار از قروض ترا خواهم پرداخت پس شروع کن وشما آقایان خوب بگفته‌های او دقت کنید.



۴

پلنیتس شروع به توضیح در بارهٔ چگونگی مصرف چهار صد هزار دولار نموده چنین گفت . قبل از هر چیز به یك منزل آبرومند برای پذیرائی مهمان و نمایش کلکسیونها و سرگرم ساختن دوستانم احتیاج خواهم داشت

منزلیکه بتوانم در آن بمطالعات خود ادامه دهم بدون آنکه صدائی بگوشم برسد که باعث از هم گسیختن رشته افکارم شود و برای اینمنظور لازم خواهد بود که آپارتمان همسرم بکلی مجزا باشد وچون مایلم گاهگاه‌دوستانم نزد من بیایند وبا هم «دودی بزنیم» بایستی‌اطاقهای پذیرائی‌همسرم ازاطاقهای پذیرائی‌من‌جدا باشد

ـ ولی حتماً همسرت بتو اجازه خواهد داد که در اطاق او پیپ بکشی

ـ قربان ، اگرهم‌اجازه‌بدهد دوراز رسم شوالیه‌گری وشریف زادگی‌است که انسان در اطاق بانوئی‌پیپ بکشد.

در اینجا فردریك کمی سرخ شد وبرای پنهان ساختن ناراحتی خودلیوان آبجو را بدهان نزدیك‌کرد وسر کشید، بخاطر آورد که غالباً باوجود آههای اعتراض آمیز ملکه، در اطاق‌های اوپیپ کشیده است

ـ پس باید چندین اطاق پذیرائی مختلف داشته باشم و چون ممکن‌است اکثر اوقات همسرم اختلاف پیدا کنم آن منزل باید دو راه پله کاملا جدا و خیلی دورازهم داشته باشد که در چنین مواقع با یکدیگر مواجه نشویم

ـ مگر میخواهی زندگی تلخی را با زنت بگذرانی وآیا خیال داری گاهگاه با اودعوا کنی؟

ـ خیر قربان، هرگز دعوا نخواهیم کرد ، از یك شوالیه شایسته نیست که باهمسرش نزاع کند.

مجدداً گونه‌های شاه براوروخت. از این شوالیه گریهائی که برخش کشیده میشدعصبانی بودوتصورمیکرد که پلنیتس باوطعنه میزند، فردریك نه تنها دراطاق‌ملکه سیگارمیکشید، بلکه‌همه‌میدانستند که‌ملکه‌وشاهدختهاوشاهپورغالباً دچار طوفان‌خشم وغضب او میشوند . چه بسا که بامشتهای گره کرده بآنان‌دشنام‌میداد وناسزا میگفت.

ـ اعلیحضرت ملاحظه میفرمایند کــه منزل من باید بسیار بزرگ ووسیع باشد و بهمین دلیل عدهٔ زیادی مستخدم و خدمتکار و در نتیجه ، در آمدی سرشار لازم خواهد بود . البته این موضوع را میگذارم برای بعد پر واضح است که داشتن یك خانه وسیع ییلاقی نیز از ضروریات است .

شاه در حالیکه خانه را بصورت میافزود: این حرفی است حسابی

ـ لکن چون به محل اقامت خارج شهر صرفا بمنظور لذت از زیبائیهای طبیعت ومناظر دلکش میروم باید باغ و تــاکستانی با راهروهای زیبا و وسیع داشته باشد والبته برای مراقبت و نگهداری آن عده‌ای نوکر و باغبان لازم خواهد بود، و از آنجاکه نمیتوانم دوستانم را دعوت کنم که بیایند و گلها و میوه‌های باغ را بچینند بایستی برای آنها وسایل تفریح کم نظیر تهیه نمایم لذاباید خانه‌ییلاقی‌ام دارای‌جنگلی برای شکار ودریاچه‌ای برای ماهیگیری باشد

فردریك جنگل ودریاچه را هم بصورت اضافه کردو گفت آنهم کاملا درست وبجا است.

ـ حال میرسیم به چیزهائی که از تمامی آنچه گفته شد مهمتر است ، یعــنی آشپزخانه و محل مخصوص تهیه و نگهداری شراب . در مورد این دو چیز بــاید نهایت دقت را بعمل آورم زیرا دور از مقام و شأن شوالیه گــری است که شخص بدوستان و مهمانانش خوراکهائی بدهد که هر روز در منازل خودشان صرف‌میکنند خیر، اگر من دوستانم را دعوت میکنم باید بر ایشان ضیافتهائی چنان پر تجــمل و

متنوع و هوس انگیز ترتیب دهم که عجایب سر زمین پریان را بخاطرشان بیاورد .

شاه باقیافه‌ای که ازشنیدن خوراکیهای لذیذبشاش شده بود گفت : باعقیده‌ات کاملا موافقم . باید گاهگاه برای من غذاهائی که خیلی دوست دارم تهیــه و از من پذیرائی کنی .

ـ اطاعت میکنم حال برویم سرموضوع تهیه اثاثیه و «مبلمان» منزلم و پس از آن راجع بغذاهای موردعلاقه همایونی صحبت میکنیم. خوب ، چون تصمیم بشکار گرفته شد نمیتوانم اردوستانم دعوت کنم که پیاده بشکاربروند بنابر این اسبهای اصیــل وزیبا ضروریاست وچون اسبها وکالسکه‌ها نمیتوانند ازخودشان نگهداری ومراقبت کنند بوجود عده‌ای خادم احتیاج خواهدبود .

فردریك کالسکه‌ها واسبهارا یاد داشت کرده گفت : تصدیق میکنم . ولــی بطوریکه می بینم همه‌جا صحبت‌از «دوستان» میکنی واز خودت کمتر میگوئی . تــا اینجا هرچه‌خواستی برای دوستانت بود .

ـ قربان ، مهمان نوازی یکی‌از شریف ترین و عالیترین فضائل اخلاقی یك شوالیه‌است ولی در این زمینه غالباً چنانکه باید و شاید شرایط مهمان نوازی رعایت نمیگردد

فردریك ابرو درهم کشید و بانگاهی تهدیدآمیز روبروی خودرا نگریست، وحضار همه باشگفتی بسیار به‌پلنیتس نظرافکندند وازجسارت او ،که چنان صریح و آشکار بشاه طعنه‌میزد ونقاط ضعف عیوب‌اورا درلفافه خاطر نشان‌میساخت ،متعجب شده بودند . تنهاخود پلنیتس همچنان آرام‌وخونسرد ومتبسم بود .

ـ تاکنون بقدرکافی ملاحظه عیش ونوش ولذات دوستانم راکرده‌ام ، حالا میخواهم کمی بخودم بپردازم ، بنابراین ازحضوراقدس استدعادارم بفرمایند چه مبلغ برای خیریه وهمچنین بهیه‌هدایا برای‌معشوقه‌ام منظورخواهند فرمود

ـ همسر نو محبوبه تواست و اگر چه دوراه‌پله‌جداخواستی ، گمان‌نمیکنم بخواهی شوهری نامهربان باشی

- آخر ، قربان به‌یکنفر شوالیه برازنده نیست که معشوقه و همسرش یکی باشد . زن‌انسان نمایندهٔ خانواده‌او ومعشوقه برای‌سرگرمی ومحبت او است . شخص بهمسرش اسم وعنوان میدهد وبمحبوبه‌اش عشق‌وقلب خود را تقدیم میکند . شوالیه حقیقی عاشق‌همسرش نمیشود ولی ازهمه میخواهد که احترامات وشئون همسر او را رعایت کنند .

فردریك تهدیدکنان‌مشت‌خود را گره کرده‌به‌او گفت پلنیتس، مراقب باش چنین‌شوالیه‌ای یاکسی مثل‌او قدم‌بخانه من نگذارد و گرنه‌بدون کوچکترین‌ترحمی قلم‌پایش را خواهم شکست

پلنیتس متوحش‌شد ورنگ ازرخش پربد ولی برای‌آنکه متوجه حالت او نشود پکی‌به پیپ‌زد ودودغلیظ آنرا ازدهان خارج ساخت و قیافه خودرا در پس‌آن پنهان کرد .

پس‌ازکمی سکوت فردریك گفت ادامه‌بده . من برای هریك از چیزهائی که‌اسم برده‌ای مبلغی درنظر گرفته‌ام ولی واقعا دلم میخواهد کـه حرفهایت تمام شده باشد و بیش‌ازاین بذکرهوی وهوس و آرزوهای شیطانی خود نپردازی .

- چشم‌قربان ، استدعادارم جمع‌اقلامی‌راکه ذکرشده محاسبه‌بفرمائید

فردریك شروع بمحاسبه نمود ، سایرین درسکوت کامل‌پیپ کشیدندوآبجو نوشیدند وپلنیتس بصدای اسبها و آدمهائی که ازمحوطه کاخ شنیده میشدگوش فراداد . ناگهان کلمه‌ای حاکی ازعصبانیت ازدهان فردریك خارج‌شدومشت او بروی کاغذفرود آمد : حق‌بااواست چهارصدهزار دولار کفاف مخارج شوالیه‌ای پرمدعا را نمیدهد . جمع آنها بالغ برچهارصدوپنجاه هزار دلارشده است .

- اعلیحضرت‌تصدیق‌میفرمایند که چاکرچیزی‌زایدیامبالغه‌آمیز نخواسته‌است؟

-- بله ، تصدیق میکنم

- بنابراین آیا پنجهزار دلاربه فدوی لطف‌خواهید فرمود ؟

ـ منظورت را نمیفهمم .

ـ مثل اینکه اعلیحضرت وعده خودشان‌را فراموش کرده‌اند فرموده بودید که در مقابل هرهزار دلاری که اضافه برچهارصدهزار دولار محل خرج پیدا کنم صد دلار مرحمت خواهید فرمود

آیا واقعاً چنین چیزی گفتم؟ پس منظورمرا خوب نفهمیدی نگفتم صد دلار را بتو میدهم بلکه گفتم ازبابت قروصت خواهم پرداخت . یکشاهی بخودت نخواهم داد ولی بقول خود وفادارم . فرداصورتی از بـدهی‌های خودت بیاور تا من پنجهزار دولار از آنهارا بپردازم

ـ اعلیحضرتا ، هنوز توضیحات فدوی تمام نشده است وفقط اقلام بسیار ضروری ومورد احتیاج را بعرض رساندم برای جنگلم یکنفر جنگلبان لازم خواهد بود و به یکنفر نگهبان شب احتیاج خواهم داشت که ازمنزلم نگهبانی کند و بماهیها خوراك بدهد و شبها بازدن چوب بروی آب صدای قورباغه‌هارا خاموش سازد تامن ودوستانم آسوده بخوابیم .

ـ بس است ، بیش ازاین خیال خام درسر بپروران . برو سلطان دیگـری پیدا کن که بتواند بآرزوهای تو جامه تحقق بپوشاند و نیازمندیهای ترا برآورد

ـ قربان ، چاکر چیزی نمیخواهد بینهایت خوشحال وسعادتمندم که بشخص والاتباری چون اعلیحضرت خدمت ودرسایه همایونش زندگی میکنم . قصد بنده فقط این بود که باعلیحضرت واین آقایانی که مرا بلقب «ولخرج» مفتخر میسازند ثـابت کنم که چگونه میتوان ثروتی بزرك را درنهایت صرفه‌جوئی دراندك مدتی خرج کرد.

فردریك خندید و جام خود را بلند کرد و بآقایان امر نمود که بسلامتی پلنیتس «لئیم» بنوشند

همه‌جامهارا بلند کردند وبخوشی ومسرت بهم زدند وصدای «جلینك جلینك» آنها بگوش رسید ولی ناگهان ، مانند کسانیکه دچار صاعقه شده باشند ، همگی ، باستثنای شاه ، درجای خود خشك شدند . هرشش نفر لیوانهای آبجورا بروی میز نهادند و بشتاب ازجا برخاستند و تعظیم کردند

فردریك ازاین‌حرکت آنان درشگفت‌شد . هنوز نمیدانست که‌چه‌شده وچه چیز باعث آن گردید که آنان جامهای‌خودرا بزمین‌بگذارند و سرپا بایستند و تعظیم کنند . متوجه نشد که پشت سرش‌دراطاق‌بازوجوانی داخل‌شده‌بود. این‌جوان‌ترکیبی ازوقار وزیبائی ونجابت وجوانی و شاهزادگی بود و قیافه اندوهبارش ، در حالیکه تبسمی ملیح برلب داشت ، حکایت ازسختیها و تجارب تلخ میکرد . چشمان حیرت زده‌اش چون ستارگانی مرموز و ژرفناك میدرخشید . نگاهش نافذ و عمیق و خردمندانه بود پیشانی بلند وبینی کشیده‌اش مبین عظمت روح و سرب نیکوی وی بود . سروچشم یك‌قهرمان‌راداشت واگر هیکل‌او متناسب‌باقدرت اراده‌ونفوذنگاهش بود شایدبصورت هیولائی درمیآمد که میتوانست‌دنیا را ، چون بازیچه‌ای ، در دست خود خرد ومضمحل‌سازد لکن‌اندامش ، درعین‌زیبائی وتناسب ، باریك وزنانه و فاقد نیروی جسمانی‌بود . درحضوراو این فکر بخاطرشخص میرسید که وی ، اگر جسماً قوی نیست ، میتواند به نیروی نبوغ و اراده و فکر خود حکمرانی و فرماندهی وفتح کند

شاه‌همچنان متعجب ومتحیر وغافل ازجوانی که پشت سرش قرار داشت ، بود . این‌جوان‌ولیعهد بود : اعلیحضرتا اجازه بفرمائید سلام‌عرض‌کنم

فردریك‌ناراحت‌شد وباآهنگی که عاری ازخشم نبود گفت فریتز ، توئی؟

ولیعهد باآهنگی‌متین ومهرآمیز گفت : ببازرسی هنگ‌خودم رفته بودم وحالا ازآنجامراجعت‌میکنم وخیلی‌معذرت‌میخواهم ازاینکه بی‌موقع بحضور رسیده‌ام .

شاه جوابی نداد و بدگمانی ازقیافه‌اش می‌بارید . بنظرش رسید که ملکه بیمار و بستری بودن اورا باور کرده، لذا بدنبال شاهزاده فرستاده است که بیاید و به بیند آیا خطری متوجه اواست. سوءظن او تدریجاً افزایش می‌یافت و ازبدگمانی خویش بجوش آمده بود . بایك حرکت سریع دست ولیعهدرا که بپشت صندلی او گذاشته بود پس کرد و ازجابرخاست

نظری حقارت بار بر اطرافیان خود که هنوز متوحش سرپا ایستاده بودند افکند با صدائی که از شدت خشم میلرزید فریاد زد. چرا از جایتان بلـند شده‌اید؟ بچه جرأت بر خلاف امرمن از جا برمیخیزید و باین طریق خلاف اوامر واراده من عمل میکنید؟ مگر رسوم ومقررات باشگاه «دود» رافراموش کرده‌اید. مگر نمیدانید که بموجب این مقررات حق ندارید برای ادای احترام بکسی از جای خود بلندشوید؟ ای‌ترسوهای بزدل. که همیشه نان را به‌نرخ‌روز میخورید وکاری جز چاپلوسی وتملق ندارید، چرا مثل مرده سکوت کرده‌ایـد وازخودتان دفاع نمیکنید ؟

پلنیتس، جواب بده، آیا تو نمیدانی که، بموجب مقررات باشگاه ازجا بر خاستن ممنوع است؟

ـ قربان، چاکر این را میداند ولی‌تصور کرد که درمورد والاحضرت‌میتوان استثناء قائل شد.

ژنرال شورین گفت همه ماچنین پنداشتیم

شاه مشت خود را بروی میز کوبید چنانکه جامهای آبجو بلرزه درآمد، پس همه شما اینطور خیال کردید در حـالیکه میدانید که این مقرران حتی خود من را مستثنی نمیدارد؟

لابد ولیعهد ، ازآن سبب که پادشاه آینده میباشد و ممکن است ، آنچه راکه من‌نتوانستم بشما بدهم‌اوعطاکند اهمیتش بیش‌ازمن‌است بله ، من دیگر چیزی ندارم که شمارا امیدوار کند ، باین دلیل است که روی خودتان را بـاومیکنید و او امر پدر را بسخریه میگیرید تا تملق پسر را گفته باشید.

تنها باین دلیل که پسرم یك‌شوالیه فرانسوی‌و عاشق زینت و کرنش‌است و در

نظر او موضوع نزاکت واجد اهمیت میباشد شما هم با آنکه میدانید که در این اطاق همه برا بر و یکسانند، بمحض ورود والاحضرت برای ادای احترام بپامی ایستید، آری شاه را میتوان از یاد برد.

ولیعهد است که هرگز فراموش نمیشود زیرا بزودی او بسلطنت خواهید درسید.

شاهزاده فردریك، در تمام مدتی که پدر تاجدارش، حضار را مورد عتاب و خطاب قرار داده بود ساکت ایستاد و گوش داد: اعلیحضرب، انشاء اله خداوند بشما طول عمر وسلامت عطا فرماید.

ـ که با تو حرف زد؟ که بتو گفت، پیش از آنکه چیزی بپرسند، صحبت کنی؟ تو، ای نزاکت پرست، بدان که کسی در حضور شاه صحبت نمیکند مگر آنکه به او اجازه چنین کاری داده شود. شاه که قدیمی است ومبادی آداب نیست و نمیداند راه ورسم شوالیه گری چیست یا آنکه یکنفر شوالیه چگونه باید رفتاری کند پلنیتس در اینجا شوالیه‌ای ایستاده که دراو صافش داد سخن داده بودی

آیا تصور میکنی میتوان مرا فریب داد؟ آیا گمان میبری که من منظور ترا نفهمیدم؟ بخیالت نفهمیدم درافافه میخواستی بگوئی که والاحضرت ولیعهد بسالی چهارصد هزار دولار احتیاج دارند تا بتوانند مانند آنچنان شوالیه‌ای که تو ترسیم کردی زندگی بفرمانید؟ ولی چشمانم باز شده وبشما ثابت خواهم کرد هنوز زنده‌ام وهنوز آقائی وسعادت بامن است همه تان مرخصید، جلسه باشگاه «دود» بپایان رسیده است بروید و گورتان را گم کنید!

ولیعهد از روی احترام تعظیمی کرد و گفت قربان اجازه میفرمائید بـه راینس برگ (۱) بروم؟

فردریك روی خود را باو کرد وفقط یك کلمه بزبان آورد. برو!

شاهزاده مجددا تعظیمی کرد وخطاب بشوالیه‌ها اظهار داشت آقایان، شب بخیر خیلی متاسفم که باعث تهییج اعلیحضرب شدم عدم رضایت ایشان ازشما کاملا بجااست

Rheinsberg (۱)

زیرا امر شاه باید مطاع باشد و هرگز نباید از آن سر پیچید ، هر چند که این سر پیچی بمنظوری عالی و لطف آمیز صورت پذیرد .

ولیعهد ، بااین کلمات خود ، تصدیق کرد که پدرش حق داشته غضب کند و باین طریق خود را از نتایج نامطلوب بعدی خشم شاه مصون ساخت وازطرف دیگر با تصدیق حسن ظن شوالیه‌ها آنان را موردتحسین قرارداد

شاهزاده باقدمهائی آرام ومتین ازاطاق خارج شد وشاه ، علیرغم خشمی که هنوز براو مستولی بود و بدنش رامیلرزاند ، دریافت که یکبار دیگر فراموش کرده است که باید با ولیعهد بهتر ازاین رفتار کند . ناسزائی گفت و نگاه تهدید آمیز خود را بر شوالیه های وحشت‌زده و لرزان دوخت . ای ریاکاران متظاهر ! هاکه ، دستم را بگیر و مرا بآن اطاق ببر میل ندارم چشمم به اینها بیفتد !

کنت هاکه بجلو دوید وشاه ، درحالیکه براو تکیه کرده بود ، باطاق مجاور رفت. هنگامیکه دراطاق بسته شدشوالیه‌ها ، مثل اینکه‌ازخواب برخاسته باشند، سرخود را بلند کردند و یکدیگر را نگریستند ناگهان متوجه‌شدند که مانند کودکان مورد سرزنش واقع شده بودند بدون آنکه ، ازترس شاه ، کلمه‌ای بر زبـان آورده باشند ، احساسات وغرورشان جریحه‌دار شده بود ولی چه میتوانستند کرد .

«کنت هاکه» از نزد شاه بازگشت و بآنان گفت که فردریك گفته‌است بایدفوراً ازکاخ خارج شوند . شوالیه‌ها از کنت خواهش کردند که بنمایندگی از طرف ایشان بنزدشاه برود وطلب بوزش کند وتوضیح دهد که رفتار آنان نسبت بوالاحضرت ولیعهد ناشی از بی‌فکری غیرارادی بوده‌است . کنت مدتی مرددماند وازبحضور رسیدن مجدد بیمناك بود ولی بالاخره تصمیم گرفت که بنزدشاه برگردد واعتذار آقایان را بعرض برساند شوالیه‌ها ، تامراجعت او ، نگران ومضطرب بحال انتظار باقی ماندند وهمینکه او آمد سئوال کردند . آیاشاه مارا عفو کرده‌است ؟ آیامجدداً ماراموردلطف وعنایت خودقرار خواهد داد ؟ آیا باور میکند که‌ماچاکران وفادار وصدیق اوهستیم ؟

هاکه بتمام این سئوالات باحرکت دست‌جواب‌داد . لحظه‌ای پر اضطراب و

نگران کننده بود . همه آنها چشم بدهان او داشتند تا مگر عفو و بخشایش شاهانه را ابلاغ نماید . بالاخره او با صدائی ، که بگوش آنان خوف انگیز و هراس آمیز بود ، گفت : آقایان اعلیحضرت فرمودند اگر فوراً از اینجا خارج نشویم دستور خواهند داد که بیرونمان کنند .

این تهدید شوالیه‌ها را بحرکت در آورد و بعجله و بیصدا ، با قیافه‌هائی افسرده ، از کاخ خارج شدند و تا درهای عظیم آن بسته نشد خودشان را از خطر در امان ندانستند.

هنوز خشم شاه فرو ننشسته بود . پیشخدمتها از اطاق او فاصله گرفتند تا مبادا بزیر ضربات کشنده چوب زیر بغلش بیفتند . فردریك چنان غضبناك بود که حتی کنت‌ها «که» را از اطاق بیرون کرده بود .

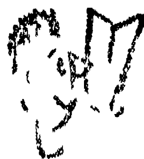
شاه در اطاق تاریك و خاموش خود تنها بود ، سکوت ناراحت کننده‌ای که بر همه‌جا مسلط بود قلب او را نگران میساخت . خود را بروی صندلی راحتی انداخت و باطراف اطاق ، که بنور چهار شمع روشن بود ، نگاه کرد گاهگاه صدای موسیقی ، که از طرف دیگر کاخ بگوش میرسید ، این سکوت خفقان آور را می‌شکست هنوز سرور وخوشی در ضیافت ملکه حکمفرمائی مینمود سلطان آهی از دل پردرد و افسرده‌اش برکشید ملکه خوش بود درحالیکه او رنج میبرد دربار شادان وخندان بود ولی او دراطاق خود تنها و بیکس نشسته دندان بهم میسائید . باوجوداین او شاه بود و فرمانش مطاع. بر ملتی حکومت میکرد که افراد آن از مهابت او بر خود میلرزیدند ولی دوستش نداشتند.

چشم همه به شاهزاده فردریك ، این خورشید طالع ، بود که از هیچ حیث بـه پدرش شباهت نداشت . همینکه فردریك باین فکر افتاد قلبش تکان خورد گوئی غم دنیا را در آن ریخته بودند ، دراینحالت رو بخدا آورد و بدعا پرداخت تا مگر خود را از گریبان ندای تأسف وتحسر خلاص کند . احساس کرد که بدنیائی معنوی قدم گذارده است و دست انابت بامید اجابت بدرگاه احدیت بلند کرد ازشنیدن نوای موسیقی که ازضیافت ملکه خارج میشد خشم مقدسی براو مستولی گردید زیرا بنظر او هتك مزبور

نامقدس مینمود . دیگر او بجهان مادیات تعلقی نداشت و یکنوع رضایت خاطر بر او دست داده بود . همچنان دعامیکرد . ازاین لحظه یکی از پیشخدمتها باطاق نزدیک شدو گفت اعلیحضرت امر فرموده بودند بمحض آنکه تابوتهائی که دیروز رسیده باز کردند بعرض برسانم . اکنون آنهارا درسالن «سفید» گذارده‌اند .

فردریك بی‌اختیار لرزید : آه ، تابوت من و ملکه حاضر شده‌است ، سوفیا ، بجای آنکه بدرگاه خدا توبه کند ، مشغول عیش وطرب است . بایداورا بخود آورم تا دست ازاین بیهودگیهای روح بر باد ده بردارد بایدبیاید وتابوتهارا به بیند .

دو نفر ازپیشخدمتهارا صدازد . به‌یکی دستور داد که اورا بمحل ضیافت ملکه ببرد و بدیگری امر کرد که درسالن سفید شمع روشن کنند .



٦

ملکه از آنچه در اطاق شاه رخ داده بود خبر نداشت ، حتی متوجه غیبت اعضای باشگاه دوداز ضیافت خود نشده بود . هیچ نمیدانست که فردریك موقتاً فارغ از درد شده و ازجا برخاسته است ، سیار بی‌غم و آزاد وخـوش بود . امشب همسر تاجدارش حضور نداشت تا آزادی اورا سلب و باتغیر وتهدید و ناسزا خفیف وشرمسارش سازد . احساس آزادی وقدرت یك ملکه مقتدر و خوشبخت را میکرد و برلبان سرخ فامش تبسمی شیرین وملیح نقش بسته بود درمیان جمع شوالیه‌های چاپلوس ومتبسم وخوش لباسی که اطرافش را گرفته بودند غم‌واندوه گذشته‌را فراموس کرده بود . سوفیا در دنبا به یکی از اطاقهای مجاورسالن ضیافت رفت و برسرمیز ورق نشست . سفرای انگلیس وفرانسه‌نیز حضورداشتند . دونفر ازندیمه‌ها پشت‌سرش ایستاده بودند . شاهدخت ها میرقصیدند واز شوق ومسرت سراز پا نمیشناختند . ناگهان موسیقی قطع‌شدوسکوتی عجیب برسراسر سالنها حکمفرما گردید .

ملکه مشغول‌مرتب کردن ورقهابود وروی خودرا به‌یکی‌از ندیمه ها کرد و دستور داد که بمحض اتمام رقص ، شاهدختهارا به گردش بیاورد . سپس‌متوجه بازی شد اما درهمین‌موقع شاهدخت آملیا ، متوحش ورنك پریده ، بشتاب خود را بملکه رساند وچند کلمه زیر گوشی بامادرخود صحبت کرد ملکه‌از وحشت ناله‌ای کرد و آهسته گفت : شاه ! خدایا ، شاه !

شاهدخت گفت طاهراً بسیارعصبانی است . نگذارید جواهرات والماسهای شمارا به‌بیند . همبازیهای ملکه ، درسکوتی آمیخته باحترام ، منتظر بازی او بودند .

سوفیا دروتیا بعجله ورقهارا روی‌میز گذاشت و گردن‌بند و دستبندها را باز کرد و در جیب لباسش پنهان ساخت و بدون آنکه بگذارد کسی بشنود، بآملیا گفت که گوشواره‌هایش را باز کند سپس ورقهارا از روی میز برداشت. برق شعفی که تا چند لحظه پیس درچشمانش دیده‌میشد زایل گردید. احساس کرد که شکوه‌وجلال وافتخار بااو وداع کرده‌اند زیرا الماسها و برلیانها اکنون درجیبش بود ودیگر تلولو آنها چشم بینندگان را خیره نمیکرد. باحضورشاه، اودیگر ملکه نبود ملکه زنی بود ترسان و لرزان وتابع. همبازیها نگاهشان بپائین بود ومتوجه تغییرات فوق نشدند، همچنان منتظر بازی ملکه بودند. سوفیا دروتیا یك «بی بی» رو کرد وسفرانگلیس یك «شاه».

ملکه باتبسمی تلخ گفت «وقتی شاه بیاید بی بی (ملکه) بازنده است همیشه همینطور است. ولی درعین حال خالی از لذت نیست که بی بی‌رافقط‌وفقط شاه ببرد. آرام‌وآهسته ببازی ادامه داد ولی‌میدانست که اکنون فردریك درنزدیکی دراطاق‌ایستاده مراقب‌او است. چون‌شاه نزدیك‌شد واورا صدا کرد با قیافه‌ای بشاش، درحالیکه تظاهر به تعجب ازحضورناگهانی اومیکرد، بسوی‌اورفت. اوه همسر تاجدارم، باتشریف فرمائی خودتان ضیافت مارا قرین افتخار فرمودید

فردریك بازوی ملکه را بزیر بازوی خودانداخت وباآهنگی خشونت آمیز گفت: ولی آمده‌ام که این‌مجلس بزم‌را برهم‌زنم‌چون لازم‌است که‌انسان را در آنهنگام که غرق‌درعیس ونوش وخوشگذرانی‌است، متوجه گذران بودن لذات‌دنیوی بنمایند ونوای‌موزیك هوس‌انگیز را باصدای دعاوتوبه خاموش سازند آمده‌ام که با داروی دعا ونیایش بدرگاه حضرت‌باری روح‌بیمار و گناهکارترا شفابخشم شما ای درباریان بدنبال‌ما بیائید.

نه ملکه میدانست که شاه‌میخواهد آنهارا بکجاببرد ونه‌درباریان وفردریك بسؤال ملتمسانه سوفیا دراین خصوص‌جواب‌نداد. شاه بانگاهی ثابت، گره درجبین و فشرده‌لب، بجلومینگریست، ملکه، رنگ‌پریده و مرتعش با دیدگانی بیفروغ، مضطربانه باطراف نظرمیافکند گوئی انتظارداشت ازهر گوشه و کنار خطر یاوحشتی

گریبانش‌را بگیرد . ازاین‌سالن بآن‌سالن ، ازیك اطاق به‌یك اطاق دیگر . ازراهروئی براهروئی ، عبور کردند تابدرسالن «سفید» رسیدند . شاه در را باز کـرد وملکه را بدرون برد و گفت «اینجاست ، رسیدیم» . ملکه ازدرون تابوتها چشمانش گشادشد و ، بافریادی وحشت آمیز ، خودرا بعقب کشید . درباریان درجای خودشان میخکوب شدند ملکه آهسته گفت : دوتابوت !

ـ بله ، دوتابوت . من‌تصمیم گرفتم که آنهارا به‌تو وبدرباریانی که درضیافت گرد آمده‌اند نشان‌بدهم تاملکه شمارا بخود آورم وترك‌معصیت کنید . دست‌اجل‌باید بقلب‌شما ضربت وارد کند تاآنرا ازخواب شهوت آمیزخودبیدارسازد طولی‌نخواهد کشید که من‌وتو دراین‌تابوتها جای‌خواهیم گرفت وبیهودگیها و افتخارات دنیـوی ما بپایان خواهدرسید دیگر کسی ازنگاه یاازچوب زیربغل من نخواهدهراسید ؟ دیگر کسی زیبائی آرایش ملکه یاالماسهای اورا نخواهدستود . ازخاك آمده‌ایم و بخاك‌باز میگردیم واجسادمن وتو طعمه کرمها خواهند شد .

سوفیا، که ازرفتار تحقیر آمیز وحرفهای فردریك‌قلبش‌بدرد آمده بود ، گفت: خیر ، اینطور نیست . خاك‌مردمان عادی ، بدست‌زمان ، بهرطرف پراکنده‌میگردد و تاریخ ، لگدمال‌کنان ، ازروی آن میگذرد ولی‌خاك مارا جمع‌خواهدکرد و ازآن ، بیادگار ویادبودما ، بنائی رفیع خواهدساخت ، هنگامی که اجساد ما در آرامگـاه پدرانمان‌بیارامید، هیاکل ما مجددا بپاخواهند خاست وبصورت مجسمه ، بااعضائی از مرمر وسینه‌هائی تهی‌ازقلب ، درخواهد آمد

همسرم ، باین‌مجسمه‌ها ، که ازاجدادتان دراین‌اطاق است ، نگاه کنید آنها هم بزیرخاك خفته‌اند ولی‌مجسمه‌هایشان‌بهترین‌جاهارا دراطاقهای‌باشکوه‌ما گرفته‌اند، شاید کردار مارا می‌بینند و گفتارمانرا می‌شنوند .

هنگامیکه‌ملکه سخن‌میگفت ، چهره‌اش‌اززیبائی‌ونیروی‌شاهانه‌میدرخشید، حال ، بدون‌الماس وجواهر ، شکوه وجلال واقتدار ازسروروبس مـی‌بارید . یکبار دیگر ملکه‌وار وبااقتدار رفتار کرده بود ، ترس‌زمانه‌راازخود دورساخته ونه‌تنهاخود

را همسر فردریك ملکه خواهر پادشاه انگلستان ومادرپادشاه آینده پروس میدانست .

فردریك ازعزت نفس وغرورسوفیا عصبانی شد ، حس کرد که دیگر نوع اطاعت و آقائی او بگردن ملکه سنگینی نمیکند واوخودرا آزاد ومستقل میداند ، خیر باید اورا آقای خود بداند واطاعت اورا گردن نهد . هرچه باشد اوزن است و ، بقول انجیل ، مردباید برزن حکومت کند . دست خودرا برشانه سوفیا گذاشت پس بگذار اجدادما به بینند که درحضورشان چگونه تابوتهای خودمان را آزمایش میکنیم . همه میدانند که جواهر والماس بتوبرازنده است ومن با این لباس مردی خوش ریخت هستم . بیاتابه بینیم چگونه درتابوت جاخواهیم گرفت .

ملکه نگاه مرتعش خودرا بفردریك دوخت : منظوراعلیحضرت چیست ؟

ـ منظورم این است که امتحان کنیم و به بینیم آیا آنطور که شایسته شأن و مقام ماست میتوانیم درتابوتهایمان مستقر شویم . یعنی کاریراکه دیر یازود وخواه ناخواه بایدانجام دهیم هم اکنون بطیب خاطر و برسبیل شوخی بانجام برسانیم .

ـ ولی این یك شوخی بیرحمانه است

ـ بله ، درنظرخاکیان آنچه که مرگ ولذات فانی وگذرنده این جهان ناپایدار را بیادشان آورد بیرحمانه است . لکن ، ازنظرمن ، یك چنین یادآوری سلامت بخش روح است و اگرهرچندگاه یکبار مجلس بزم ورقص را رها کرده لحظه‌ای در تابوتهای خود آرام بگیریم ، بدون تردید زندگی را باتقدس وتقوا بسرخواهیم برد . بنابراین ، سوفیا ، درتابوت بخواب . بدان که اینکار تسلی دهنده روح تواست ومن هم شاهد منظره‌ای بودکه تو هرگز نمیتوانی به بینی ، میخواهم ترا خفته در تابوت مشاهده کنم .

ـ اعلیحضرت ازمن جوانترند ومطمئناً مرگ مرا خواهندديد بنابراین لزومی ندارد که ، برای آزمایش ، مرا در تابوت بخوابانند .

ـ روح خود را مقهور و آرام و متواضع کنم · باینجا آمده‌ایم که تابوتهای خودمان راامتحان کنیم .

ـ امروز اعلیحضرت دچار تب دینداری و پرهیزکاری شده‌اند و اگر من از قصد نیت ایشان مطلع بودم هرگز قدم باینجا نمیگذاشتم .

شاه ، درحالیکه گونه‌هایش ازشدت خشم سرخ‌شده‌بود و آتش از چشماش میجهید ، آهسته گفت : ولی‌حتماً میآمدی چون‌اراده‌ام براین قرارگرفته است .

ملکه دریافت که اگر بیش‌ازاین سماجت وامتناع کند شاه کاسه قیودرا بکنار خواهدگذاشت . باآهنگی امرانه یکی‌از ندیمه‌های خودرا صدازد دستتان را بهم بدهید ، خسته‌ام ومیخواهم قدری دراین بستر تازه ونامأنوس استراحت کنم .

باطاهری شریف وروحی عظیم کمی لباس خودرا بالا گرفت ، پایش را از بالای لبه‌تابوت بلند کرد وبداخل آن گذاشت ، باوقاری شاهانه وسری افراخته‌ایستاد وسپس بازیبائی غیرقابل وصفی خم‌شد وآهسته درون تابوت درازکشید ترق وترق تابوت درآمد ودرباریان ازوحشت‌وانفجاربزمزمه افتادند شاه‌نزدیک تابوت‌ایستاده بود . ملکه ویراچنان ثابت ونافذ نگریست که جرأت نگاه‌درچشمان سوفیا اراوسلب شد ونگاه خودرا بزمین‌دوخت ملکه آرام بپاخاست ندیمه دستش‌را بسوی‌اودراز کرد ولی سوفیاآنرا پس‌زد وگفته «خیر ، شاهان‌وملکه‌ها باعظمت وقدرت‌خودشان ازتابوت‌برمیخیزند وتاریخ آنهارا حفظ‌میکند » سپس‌بعظیمی‌غرا بفردریک کرد :

حالا نوبت اعلیحضرت‌است

شاه مبهوت شده بود، نگاهی از بدگمانی باو افکند کلمات ساده، ملکه برای او معنای خاصی داشت گوئی حاوی یک پیشگوئی عجیب بود . هنگامیکه بـه تابوت نزدیک شد رعشه براندامش افتاد. معهذا برخود مسلط شد، بدرون تابوت رفت وباشارهٔ سریکی‌از درباریان‌را به‌پیش‌خواند تا اورا درخوابیدن یاری کند .

ـ آه، بر روی این بستر چه خوب آرام میگیرم بزودی در اینجا خواهم غنود تا روزیکه خدا بخواهد در قیامت مرا بلندکند

ـ اعلیحضرتا، امیدوارم چنین روزی نرسد و عمر شما طولانی شود. اجازه بفرمائید دست شما را بگیرم.

شاه دست ملکه را گرفت و بچابکی توی تابوت نشست و میخواست از جا بلند شود که فریادی گوشخراش و غیر عادی از خارج بگوش رسید و چند بار تکرار شد ، سپس صدای پاهائی که بشتاب نزدیک میشدند شنیده شد درباریان وحشت‌زده آهسته چیزی بهم گفتند. فردریك که هنوز در تابوت نشسته بود علت هیاهو و همهمه را جویا شد ولی جوابی نشنید. کلمات عجیب و غریبی بین درباریان رد و بدل گردید مجدداً با آهنگی طنین افکن سؤال خود را تکرار کرد رئیس تشریفات بجلو آمد و گفت . قربان، دو نفر نگهبانی که در راهرو کشیك میدهند اظهار میدارند که شخص سفید پوش و نقابداری‌را که دستکشهای سیاه بدست داشته دیده‌اند که‌از کنار آنان گذشته و باین سالن داخل شده است و اکنون سربازان مزبور به تعاقب آن باینجا آمده‌اند ولی اثری از او نیست .

شاه فریادی بر کشید و گفت: خانم سفید پوش نقابدار با دستکشهای سیاه! این نشانه نزدیك شدن اجل من است

درباریان بی‌اراده، خود را عقب کشیدند و ازدری که آن هیکل سفیدپوش بد شگون داخل شده بود خارج شدند در حالیکه کلمه « بانوی سفید پوش » را تکرار میکردند

تنها ملکه بود که آرام و ساکت در جای خود باقی ماند. باطراف اطاق و به مجسمه‌ها نظر انداخت و ناگهان بیاد ولیعهد افتاد

صبح یکی از روزهای فرح بخش ماهمه بود. یاسهای درختی، شکوفه داشت پرندگان بروی شاخساران نغمه سرائی میکردند غوهای زیبا بروی آب، آرام استخر که در حاشیه اس نیلوفر آبی و گلهای عطر آگین بچشم میخورد، شناور بودند باغ را لطافت و صفا فرا گرفته بود صبح خیلی زود بود و اهالی کاخ در بستر ناز آرمیده بودند . پنجره ها بسته و پرده های آن افتاده بود وهیچیك از نواهای دل انگیز موسیقی که همیشه در کاخ می پیچید بگوش نمیرسید بجز چهچهه بلبل و نوای چکاوك آهنگی شنیده نمیشد

هنوز ولیعهد در خواب بود زیرا از فلوت اونغمه ای بر نمیخاست و این خود نشانهٔ آن بودکه آقای این کاخ عم زدا و عشق انگیز از خواب ناز بر نخاسته است شاهزاده جوان با آهنك فلوت خود بامدادان را استقبال میکرد و درباریان ، بشنیدن آن درمی یافتند که ولیعهد بیدار شده است . اشعهٔ زرین آفتاب بر گلها بوسه میزد و ژاله هائی را که در طی شب بر برگهای لطیفشان نشسته بود مینوشید، معهذا هنوز فلوت شاهزاده خاموش بود.

باغبان قصر بگلها و باغچه ها آب میداد ومشتاقانه زیباترین و پر رایحه ترین گلها را می چید ودرپس بوته ها پنهان میساخت تا مگر آنها را از گزند حرارت آفتاب یا شاید از نگاه کنجکاوانه اشخاص در امان و محفوظ بدارد. لکن هم اکنون چشمان دختری جوان ، با نگاهی پر مهر و نوازش دهنده و مواج از تبسم ، او را می پائید. باغبان زیبائی خیره کننده واندامی قشنگ و لباس بسیار ساده داشت . شاید دوشیزه

«فریتز وندل» «صبح بخیر» گفت. بیچاره فریتز مرتعش شد و گونه‌هایش ازشرم بسرخی گرائید. بقدری دستپاچه شده بود که فراموش کرده بود کلام لوئیز پاسخ گوید. همچنان سرش پائین وچشمانش بگلی بود که دردست داشت.

ـ این گلها را برای که می چینی وچرا آنها که از همه زیباتر است مخفی کرده‌ای؟ مگر آنها را داخل دسته گلی که هر روز صبح برای شاهزاده خانم ترتیب میدهی نخواهی گذاشت؟

فریتز وندل، بدون آنکه سرش را بلند کند، جواب داد: هرگز کسی بمن دستور نداده است که زیباترین گلها را برای شاهزاده خانم دسته کنم. والاحضرت ولیعهد بمن امرفرموده‌اند که هرروز صبح گلهای تازه‌ای در گلدانها بگذارم، همین.

ـ (باخنده) گمان نمیکنم که «همین» باشدچون می بینم که گلهای دیگری می‌چینی پس آنها، اگر برای شاهزاده خانم نباشد، برای کیست؟

عاقبت فریتز وندل سر بالا کرد و ترسان، بر چهرهٔ خندان دخترخانمی که نزدیکش ایستاده بود نظر کرد وبا صدائی آهسته گفت اینهاهم برای یك شاهزاده خانم است ـ برای شاهزاده خانم خودم

ـ پس تو شاهزاده خانم مخصوص داری کـه بـرایش گل می چینی و دسته میکنی؟

باغبان جوان، متهورانه وبا حرارت، فریادکرد بله، منهم شاهزاده خانمی دارم که باوخدمت میکنم وحاضرم جانم‌را درراهش فداسازم

مادموازل فن‌شورین، بی‌اعتنا، باشاخ گل‌یاسی که دردست داشت‌بازی‌میکرد شکوفه‌های آن را میکند وبهوا می انداخت وبآنها فوت میکرد و بروی انگشتان پا حرکت مینمود.

ـ خیلی میل دارم بدانم دسته گل قشنگی که هر روز در اطاق من گذاشته میشود از کجامیآید و چه کسی است که جرأت میکند گلهائی زیباتر از آنچه در گلدانهای شاهزاده خانم یافت میشود برای‌من بیاورد.

باغبان، که هنوز چون اشخاص تب‌دار گونه هایش ازسرخی میسوخت، سر بزیر افکند و گفت. لابد او کسی است که شمارا می‌پرستد.

لوئیز کنجکاوانه دروی نظر کرد. حتماً شریف زاده‌ای است شاید هم یکی از آقایان درباری باشد. غیر از اینها چه کسی جرأت دارد که مرا به‌پرستد یا برایم دسته گل بفرستد؟

ـ حق باشما ست. کیست که چنین جرأتی داشته باشد؟ شایدیك موجود شیفته و بیچاره‌ای باشد که براثر یك‌جنون شدید وضع وحال محقرخود را ازیادبرده وخود را همپایه شما دانسته‌است دیوانگانی بوده‌اند که خودشان را، درمیان بزرگان بزرك وحتی با خود خدا برابر دانسته‌اند

لوئیز بانگاهی لطف آمیز ومحبتی آشکار او را نگریست وبصدای بلند گفت فرتیز، چرا رنگت پریده؟ چرا گریه میکنی؟

دستس را گرفت باحالتی عجیب درچشمانش خیره شد فرتیز ازاحساس لمس دست لوئیز دلخوش ولرزان گردید وبا حرکتی شدید دست خود را ازدست او بیرون کشید ازآنجهت اشك میریزم که باغبانی بدبخت وبی چیزم چرا گریه نکنم وقتی می‌بینم که مانند آقایان درباری صاحب عنوان ومقام وشأن نیستم؟

دیروز یکی ازبارونها راجع به‌یکی از ژنرالهای اطریش صحبت میکرد و میگفت که او روستازاده وگاوچران بوده ولی حالا ژنرال شده وبا دختریکنفر کنت ازدواج کرده است

قیافه فریتزوندل گشوده شد آه، چرا جنك نمیشود تا من چون شیری بجنگم وژنرال شوم؟

ـ تومیخواهی ژنرال بشوی‌تابتوانی بادختریکنفر کنت عروسی کنی؟

ـ نه‌با دختر کنت بلکه

صدائی که از دور فریتزوندل را میخواند حرف او را قطع کرد. فرتیز با آهنگی غم انگیز گفت. سر باغبان، خداحافظ، شما را بخدا باطف ومهربان باشید.

و دو باره فردا بباغ بیائید زنبیل گل را برداشت و بعجله دور شد. لوئیز با نگاهی خشمناك اورا بدرقه کرد و در حالیکه باپای خودبزمین میکوبید ،زیرلب گفت : باز هم نشدکه عشق خود را ابرازکند. اوبایدبمن اظهار عشق کند. دیروز خانمی بمن گفت که هیچ چیزچون اولین‌باری که به یکدختر بگویند« تومحبوب منی، توروح و جان‌منی» مهیج ودلپذیر ونشأه‌بخش نیست و توصیه میکرد که‌عاقل‌ترین کار آنست که شخص عاشقان خود را از میان کسانی انتخاب کند کـه از حیث مقام و درجه و خانواده یا ازاوپائین ترباشند یابالاتر زیرا باین ترتیب میتوان مطمئن بود که بشخص خیانت نخواهد شد. این‌خانم تعریف کرد که وقتی‌هم‌سن من‌بودیکی ازنوکران‌پدرش عاشق وواله وی گردید وپس ازاوهیچ مردی‌نتوانست چون او وی را دوست بدارد و شیدایش شود. میدانم که فرتیزوندل عاشق شوریده من است ؛ معهذا دلم میخواهد بزبان خودش عشق و شیفتگی خود را اظهار کند تا از هیجان و نشئه دلپذیر شنیدن دلدادگی اوسرمست شوم. فردا چندان باومحبت ونرمی خواهم کرد که جرأت اسرار مکنونات قلبی خـود را بیابد. حـالا باید بکاخ مراجعت کنم، خوب نیست مرا در اینجا به بینند

سپس غزال وش بسوی کاخ دوید و داخل شد.



مجدداً در باغ سکوت حکمفرما شد وجز آواز پرندگان که ازشاخی بشاخی میپریدند صدائی بگوش نمیرسید، ولی این آرامش و خموشی چندان نپائید. صدای نزدیك شدن پائی آمد وسپس قامت خانمی بنظر رسید که ازمدخل خیابان بزرك باغ داخل گردید. این خانم زیبا نبود اما ازملاحت منظر نصیبی داشت لباسی قشنك و خوش دوخت پوشیده بود بطوریکه برجستگی‌های اندام زیبایش‌را جلوه گرمیساخت برای‌استنشاق‌هوای لطیف با مدادی ورایحه روحپرور گلها نیامده بود، باین چیزها توجهی نکرد. لحظه‌ای آرام وساکت ایستاد با احتیاط بهرطرف نظر افکند وهمینکه مطمئن شد که کسی در آن نزدیکی نیست که متوجه ورود او گردد خود را بداخل بوته‌ها کشید و راهی باریك و پوشیده از علفهای بلند در پیش گرفت و بدیوار باغ رسید آنجا درمقابل درکوچکی ایستاد. نفس در سینه محبوس ساخت و گوش فرا داد. صدائی نشنید

سه بار دستان خود را بهم زد وهمینکه همین علامت ازپشت دیوار تکرار شد، باصدائی شیرین ودلنواز گفت «سلام، صبح بخیر» صدائی‌مردانه، ازآنطرف‌دیوار بسلام اوپاسخ داد زیرلب گفت «خود اواست؟» سپس کلید کوچکی از جیب پیراهنش بیرون کشید و در راگشود. مردیکه بیرون‌ایستاده بودازجاجهید وتعظیم‌کنان دست بانوراکه بسوی اودراز شده بود، گرفت وبلبان خویش نزدیك نمود و بوسید. خانم تبسمی نمکین بلب آورد و گفت. صبح بخیر کنت مانتویفل (۱) چنان سر موقع آمده‌اید که گوئی بمیعادگاه معشوق خودمیروید

---

(۱) Count Manteuffel

ـ ولی، مادام فن‌برانت (۱) من همسر دارم

ـ (باخنده) منهم همینطور. ولی‌این دلیل نمیشود که

لنت حرف او را قطع واینطور تکمیل کرد: که انسان دارای خواستاران ارادتمند و باحرارت نباشد، ولی شما هنوز جوان وزیبا و طنازید در صورتیکه من پیر شده‌ام بانوی عزیزلطفاً بمن بگوئید چگونه طراوت شباب و برق چشمان فتان خودتانرا، که درآنزمان که‌قلبی درسینه داشتم مرا اسیر و گرفتار ساختید، حفظ کرده و میکنید؟

مادام نگاهی نافذ و تمسخر آمیز بر کنت افکند کنت مانتویفل، شما بقدری مهربان و درعشق ورزی چنان عمیق و صدیق هستید که بدون شك از من خواهشی دارید. بیائید به کلاه‌فرنگی داخل شویم وراحت‌بنشینیم و صحبت کنیم.

ازکنار دیوار بسمت کلاه‌فرنگی رفتند و خانم باهمان کلیدی‌که در کوچك باغرا بازکرددر ساختمان را گشود و هر دو داخل شدند. تور صورت خود را پس کرد. در اینجا کاملا محفوظ خواهیم بود حالا بگوئید بدانم علت اشتیاق شما به ملاقات من چه بود وچرا مانند معمول پیشخدمت مخصوص‌خودتان‌را برای تسلیم‌نامه خودتان ودریافت‌نامه‌من نفرستادید؟

کنت‌آهی کشید: خیلی آرزومند زیارت شما ودیدن روی زیبایتان بودم ودرمقابل این‌خواهش‌دل‌مقاومت نتوانستم کرد.

ـ ولی‌هم‌اکنون گفتید که دل ندارید!

ـ شما تنها ساحره‌ای هستید که میتوانید این‌دل مرده‌را بطپش آورید قلب من‌درشعله‌های سوزان‌عشق‌میسوزد

ـ ولی آقای کنت پرواضح است که اکنون دارید نقشی‌رابازی میکنید که بآن عادت ندارید وقتی میکوشید نقش عاشقی بیقرار را بعهده بگیرید بیمزه و کسالت‌آور میشوید درصورتیکه همه معترفند که شمایکی ازنکته سنج‌ترین وزیرك

---

(۱) Madame von Brandt

ترین دیپلوماتهائید . ازشما خواهش‌میکنم با من سیاست‌بازی نکنید و مطلب‌خودتان را بگوئید . ازمن چه میخواهید ؟ در آخرین نامه جریان حوادث و وقایع دربار را آنچنانکه بود بشما اطلاع دادم و نیز از وضـع خراب مالی خودم و ولیعهد شما را مطلع ساختم .

کنت کیسه‌ای پر ازسکه‌های طلا ازجیب خود بیرون کشید و آنرا ببانو داد ولی شما و ولیعهد ملکه‌ای داریدکه با کمال خوشحالی کسر بودجه را تأمین میکند . فقط خیلی متاسفم که ملکه‌های دیگری‌نیز هستند که بشما و ولیعهد از این قبیل‌مساعدتها مینمایند .

ـ منظور شمارا نمیفهمم . خواهش‌میکنم برمز و معما صحبت‌نکنید که‌من از درك آنها عاجزم

منظورم این است که دیگر والا حضـرت در بارهٔ گرفتاریهای مالی خود با ملکه اطریش تماس نمیگیرد درصورتیکه اوقوم‌نزدیك ولیعهد است وانتظار دارد که مورد اعتماد والاحضرت باشد .

مادام فن برانت جواب داد : آخر شاید ملکه اطریش نتواند ازعهدهٔ تامین احتیاجات والاحضرت برآید ؟

ـ بهتر بود که‌او ابتداکیسه ملکه اطریش‌را آزمایش میکرد همچنانکه‌در گذشته‌بارها این کارراکرده وازسخاوت علیاحضرت بهره‌مند شده‌بود . ولی‌والاحضرت سهل وزود محبتهای دیگران‌را ازیاد می‌برد .

مادام فن‌برانت آهی کشید و گفت. متاسفانه این‌مطالب صحیح‌است ، بیچاره ما زنها بیش ازهمه ازاین‌حیث رنج می‌بریم . والاحضرت همه‌مارا دوست داشته‌وهمهٔ مارا هم ازیاد برده‌است .

ـ همه را ؟

ـ بله همه‌را درنظر اوما چیزی جزاسباب بازی و وسیلهٔ سرگرمی او در ساعت بیکاری نیستیم سپس ازما سیر وبیزار میشود ومارا بکناری می اندازد . فقط

یکنفر را واقعاً ودائماً دوست دارد .

ـ اسمش چیست ؟

ـ فلوت . مثل اینکه انتظار چنین جوابی‌را نداشتید و حتماً گمان کردید که پای زنی درمیان است ؟ ولی خیر ، معشوقه اوفلوت است و نه‌پول . ملکه اطریش میتواند این دو دلداده‌را ازهم جدا کند و نه زبان بازی ماهرانهٔ کنت مانتویفل. باور کنید که اگر بعضی‌احتیاجات‌را نداشتم و چنانچه برق سکه های طلای اطریش باین اندازه فریبنده ووسوسه‌انگیز نبودمیکوشیدم خودم‌را واجدصفات این‌معشوقه‌رازدار ولیعهد سازم . ولی آقای کنت مانتـویفل ، چرا شما مثل یك فلوت نیستید ؟ چرا در همه‌جا جاسوس و خبر چین دارید؛ چرا شماکه دارای مال و جاه و مقام میباشید و احتیاجی باین کارها ندارید ، در دربار پروس برای اطریش جاسوسی‌میکنید ؟

کنت ازشنیدن‌سخنان مادام‌برانت ابرو درهم‌کشید و بااوقات تلخی لبانش را فشرده ولی فوراً برخود مسلط گردید و مجددا یك دیپلومـات خونسرد و نرم و مهربان شد.

ـ من‌بطیب‌خاطر واز روی میل بدربار اطریش خدمت میکنم چون‌معتقدم که‌این مزیت ووظیفه دربار اطریش است که شاهزادگان آلمانی را از سلطنت خلع نماید و تمامی آلمان‌را تحت حکومت یك‌دولت در آورد واطریس‌را مبدل به آلمان سازد . پروس نباید در اطریس وجود داشته باشد بلکه باید،چون تابعی در مقابل آن زانو بر زمین زند این اعتقاد سیاسی من است و موافق آن‌رفتارمیکنم

مادام برانت خندید و برای همین اعتقاد سیاسی است که بشما مدالهاوپول های طلای اطریش داده میشود ؛

برای همین اعتقاد سیاسی است که شما همه‌جا و در دربار های پوتسدام و «درسدن»وحتی‌دراین دربار کوچك «راینسبرك »جاسوس‌دارید و به‌اجیرنمودن آشپز ولیعهد که تمام جریانات را بشما گزارش میدهد قناعت نکرده بلکه موفق به تحصیل خدمات من‌نیز، که اینجا ایستاده‌ام ومیدانم که برای این‌قبیل کارها و جاسوسی ها

چه پول گزافی خرج می کنید ، شده‌اید . میخواهید بمن بقبولانید که تمام این کار هارا صرفاً بخاطر اعتقاد سیاسی خودتان میکنید ولی ، کمی آهسته بروید . من هم یك دیپلمات کوچولو هستم و اعتقاداتی دارم ویکی از آنها این است که آقای کنت مانتویفل فقط یك علاقه دارد و آنهم بازی کردن یك نقش سیاسی و تحصیل پول فراوان میباشد برای ایشان هیچ تفاوتی ندارد که این پول ازمنابع اطریش بدست مبارکشان برسد یا از منابع پروس .

کنت مانتویفل تبسمی مصنوعی برلب آورد ، منظور از این اظهار لطف های دوستانه چیست ؟

ـ آقای کنت . منظور این است که باید باین بازی‌ها فوراً خاتمه داده شود و نقابهارا ازخود دور کنیم ووقتی ، مانند این ساعت تنها هستیم با یکدیگر صمیمانه و صادقانه رفتار کنیم . من بشما خدمت میکنم زیرا برای اینکار بمن پول داده میشود، شما هم باطریش خدمت مینمائید زیرا در اذای آن پول میگیرید . هرگاه در موقع لزوم شما باکیسه پر بنزد من نیائید دست ازخدمت خواهم کشید ، همچنانکه شما هم اگر جریان پولی را که ازدربار اطریس میرسد قطع گردد بیش ازاین دربارهٔ تفوق و تسلط اطریش جوش نخواهید زد . بنظرم حالا بهتر می توانیم منظور یکدیگررا بفهمیم پس بهتر است ازاین بیشتر حاشیه نروید و بگوئید ازمن چه میخواهید وبرای چه باینجا آمده‌اید ؟

ـ لازم است در بارهٔ مسائلی که حائز اهمیت فوتی می باشند با شما صحبت کنم .

ـ این را ازهمان ابتدا که به‌زمان‌بازی پرداختید فهمیدم خوب بفرمائید آن مسائل چیست ؟

ـ قبل ازهرچیز باید بشما عرض کنم که تاچند روز دیگر ولیعهد بسلطنت خواهد رسید

ـ خیر ، اینطور نیست ، دیروزقاصد خبرآورد که حال شاه از همیشه بهتر

است. والاحضرت بقدری ازاین خبرمسرور شد که تصمیم گرفته است امروز بافتخار مادام فن‌مورین(۱) ضیافتی بدهد.

ـ آیا هنوز والاحضرت این‌خانم‌را دوست دارد؟

ـ قبلا بشماگفتم که اوفقط عاشق فلوت خودش است.

ـ پس شاهزاده خانم‌را دوست ندارد؟

ـ خیر، وحتی اگر بصورت فلوتی درآید مورد علاقه ولیعهد نخواهد بود زیرا محتملا خواهد گفت که‌چوب آن خوب‌نیست و نوای‌خوش ازآن خارج نمیشود، ولذا آنرا بکناری خواهد گذاشت.

ـ وشما باور میکنید که اوشاهزاده‌خانم‌را حتی باآنکه‌فلوت‌نیست، دوست ندارد وواقعاً اورا بدور خواهد انداخت؟

ـ این‌چیزی است که شاهزاده خانم ازآن میهراسد،

ـ ملکهٔ اطریش‌هم ازآن بیمناکست.

ـ اخر چرا بایدزنی‌را، که دربارهٔ موسیقی چیزی نمیداند وآهنگ‌صدایس ناموزون وخشن‌است و کلمات‌را بطرزی ادامیکند که‌حتی اگر حرف خوشمزه‌ای هم بزند مفهوم نمیشود، بازدواج شاهزاده‌ای درآورند که بااین اندازه‌بموسیقی وارد و آشناست؟ هیچکس صرفاً بخاطرشکل وقیافه بازنی‌ازدواج‌نمیکند.

ـ پس‌سما معتقدید که ولیعهد، بمحض تحصیل آزادی یعنی‌همینکه‌شاه‌شد ازشاهزاده خانم حدائی اختیار خواهد کرد؟

ـ ازاین‌موصوع اطلاعی ندارم والا حضرت حتی بدوستان بسیار نزدیك خودش‌دراینخصوص صحبتی نمیکنند، ومادام مورین درلحظات بسیار حساس کوشیده است که ازاو کسب اطلاعی کند ولی کوشش اونتیجه نداده‌است.

ـ والا حضرت خیلی محتاط و بد گمان است. باید مادام مورین را با رشوه خرید

Modame von Morien (۱)

ـ این کاری است بسیارمشکل زیرا بدبختانه او بسیار متمول است و برای پول اهمیتی قائل نمیشود . فقط بیك‌وسیله ممکن است . برای او یك عاشق پیدا کنید که زیباتر و پر حرارت تر از ولیعهد باشد آنوقت می توانید اورا باخودتان همراه سازید . مشهور است که مادام مورین دلی حساس وزیباپسند دارد

ـ خواهش میکنم شوخی را بکنار بگذارید موضوعهائی که مورد بحث ما است فوق‌العاده پر اهمیت میباشد ووقت ماکم است ـ باید مادام مورین را همراه ساخت زیراتنها اوست که ازراه قلب‌ولیعهد براو نفوذ دارد و اواست که می‌تواند از این نفوذ خود استفاده کند ومانع جدائی والاحضرت ازشاهزاده خانم گردد . مادام ازشما خواهش‌میکنم که مادام مورین را باین کار ترغیب وتحریك کنید . شما باید با بیان سحرآسای خود اورا از زندگی گناه آلودس بیمناك‌ساخته وادارش کنید که ، با بازگرداندن والاحضرت بآغوش همسرش گناهان گذشتهٔ خودرا جبران کند . باید شاهزاده خانم بهمسری ولیعهد که پادشاه آینده پروس است باقی بماند و این تنها وسیله وضامن‌نزدیکی شاه باطریس خواهد بود دشمنان اطریس شاهزاده ولیعهد را احاطه کرده‌اند که خطرناکترین آنها « سوم» (۱)است .

ـ ولی‌اوفعلا ازوالاحضرت فردریك‌دور است ، میدانید که‌اوسفیرساکسونی (۲)دردربار پطرزبورگ میباشد .

ـ اشکال‌عمده درهمین‌است اومورد اعتمادکامل ولیعهداست وبا یکدیگر برمزی مکاتبه میکنندکه تاکنون نتوانسته‌ایم کشف کنیم و نتیجه این‌مکاتبه آن‌است سوم وامی بمبلغ ده هزار دولاراز دوك کورلاند (۳) ویك‌مستمری سالیانه بمبلغ بیست وچهارهزار دلار ازملکه«آن» (٤) برای ولیعهد تحصیل کرده است. این وجوه مرتباً تا هنگام جلوس والاحضرت بتخت سلطنت ، پرداخت خواهد گردید .

ـ اینهاکه شما میگوئید قصه‌است ، والاحضرت خیلی بی‌پول است وتقریبا

---

(۱) Suhm
(۲) Saxony
(۳) Courland
(٤) Anne

تحت فشار و محاصره طلبکاران است.

ـ پس لابد روسیه است که او را مساعدت میکند ما باید تمام مساعی خودمان را صرف تقلیل نفوذ این دشمن خطرناك کنیم و پروس را بدامن اطریش بیندازیم. آلمان طالب صلح است و باید پروس و اطریش دارای روابط حسنه باشند. اگر پروس و اطریش اسلحه بدست بگیرند و بجان هم بیفتند موازنه نیرو و قدرت در اروپا از بین خواهد رفت و جنگی در خواهد گرفت که شاید سالها برای آلمان جز اشك و خون نتیجه ای نداشته باشد اطریش آنچه درقوه دارد بفعل در خـواهد آورد تا ازچنین چیزی احتناب نماید و ما، دوست عزیزم، متفقین و دستیاران اطریش هستیم و هرقدر بتوانیم بآن مساعدت خواهیم کرد. درست است که روسیه به پروس پول داده است ولی مرهونیت چنین قرضی بمحض استرداد آن از بین میرود. هنگامیکه ولیعهد بسلطنت برسد قروض خودرا بروسیه خواهد پرداخت و بنابراین زیر بار منتی نخواهد بود، آنوقت است که باید بین پروس و اطریش علاقه‌ای بوجود آید که این دورا بهم نزدیك سازد و شما باید بایجاد چنین علاقه‌ای کمك کنید نباید ولیعهد از شاهزاده خانم، که خویشاوند نزدیك ملکه اطریش است، جدا شود، و برای آنکه بتوان این دوخانواده را بیشتر و محکمتر به یکدیگر مربوط ساخت باید وصلت دیگری بین خانواده های سلطنتی پروس و اطریش صورت گیرد. لازم است که شاهزاده اگوستوس ویلیام برادر و وارث مصدر ولیعهد، بایکی ازشاهزاده خانمهای خانواده برونسویك ازدواج کند.

ـ ممکن نیست.

ـ چرا ممکن نیست؟

ـ زیرا که قلب شاهزاده اگوستوس ویلیام اسیر عشق دیوانه کننده ایست، عشقی که حتی شمارا، اگر از رحم و عاطفه بی نصیب نباشید، متأثر خواهد ساخت.

ـ خانم، ما صحبت از امور مملکتی میکنیم و شما از عشق گفتگو مینمائید. سیاست چه ربطی به عشق دارد؟ شاهزاده میتواند عاشق هر کس که دلش میخواهد باشد مشروط براینکه باشاهزاده خانمی ازخانواده برونسویك ازدواج کند.

ـ ولی عشق او عالی و واقعی و شرافتمندانه است ، عشقی است آسمانی که هیچ قدرتی نمیتواند آنرا زایل سازد آقای کنت ، بایداز این نقشه صرفنظر کنید . شاهزاده اگوستوس هرگز حاضر نخواهد شد که ازخانواده برونسویك همسری برای خود برگزیند . اوبقدری شریف وبزرگواراست که اگر قلبش رضا ندهد دست ازدواج بسوی کسی درازنخواهد کرد . اوعاشق لورافن پانویتس (۱) زیبا است.

ـ شاهزاده ای عـاشق یك ندیمه است و میخواهـد او را شریك زندگـی خودسازد؛

چه عشق رمانتیك و افسانه‌ای ، خانم عزیز، بشماتبریك میگویم .کشف این مطلب باعث سربلندی وافتخارخوی شاعرانه شما است ،

ـ آقای کنت در صورتیکه میل داشته باشید میتوانید مراموردریشخند و استهزا قراردهید معهذا تکرارمیکنم که شاهزاده اگوستوس بازدواج با شاهزاده خانم برونسویك رضایت نخواهد داد زیرا او دلدادهٔ وفادار ندیمه ملکه است وتصمیم دارد او را بهمسری خویش انتخاب نماید .

ـ ما میدانیم چگونه چنین تصمیمی را درهم بشکنیم واطمینان داشته باشید که ولیعهد ما را دراین کار کمك خواهد کرد . او، مانند اگوستوس، عاشقی پر حرارت نیست وهرگز با وصلت ناجور ونامناسب برادرش موافقت نخواهدنمود

ـ منهم بشمامیگویم که شاهزاده مرك را برزندگی بدون لورای زیبا ترجیح میدهد ودست ازاوبر نخواهد داشت

ـ بنابراین باید لورا از اودست بکشد .

ـ بیچاره لورا ، اوهم عاشق شاهزاده است و اگراز او جدا شود دلشکسته وغم زده خواهد شد.

ـ چه حرفها میزنید ، قلب هرزنی یکبار یا بیشتر شکسته میشود ولی بار التیام می پذیرد همینکه عشقی تازه آن را گرم کند داغهای گذشته ناپدید میگردند .

Laura von Pannewitz (۱)

خود شما ازاین تجربه‌ها داشته‌اید ، ایا ایام‌عشق سوزان‌ما را بیاد ندارید؟ آیا وقتی ازهم جداشدیم انتظارمرك نداشتیم ؟آیا دستان خودرابآسمان بلندنمیکردیم‌و آرزوی مرك نمینمودیم ؟ و آیاحالا پس‌ازسالها که از آن روزگاران گذشته است ازیادآوری اندوه و محنی که در آنموقع بآن‌دچارشده بودیم تبسم برلبانمان نمینشیند ؟

آیا هیچ عشق دیگری جایگزین شوریدگی و دلدادگی گذشته ما نشده است ؟

صحیح است که ما غمهای روح گداز را بدست ایام گذشته میسپاریم و فراموششان میکنیم ، ولی‌قلب مانندکرم است که اگرقطعه قطعه‌اش کنند بازهم زنده است و میلرزد وحرکت میکند .

ـ بسیار خوب، بنابر این‌قلب لورافن پانویتس چیزی جزیك‌کرم نیست وما بدون هیچگونه درنگی آنرا قطعه‌قطعه میکنیم زیرا باینصورت هم‌میتواند بحیات و ارتعاس خودادامه‌دهد .شما،ای‌خانم‌عزیز ،کاردی‌هستیدکه بوسیلهٔ آن‌این عمل‌جراحی صورت خواهدگرفت .

آیا حاضرید ؟

مادام برانت ، مغموم و افسرده ، لحظه‌ای بفکر فرو رفت آری، حقیقت داردکه با داغ‌عشق‌گذشته و درد و رنج فراق را تحمل میکنیم و همچنان بزندگی ادامه میدهیم ولی بهترین و خوشترین ایام حیات خود را بگور میسپاریم . اگر مرا بیرحمانه ازمحبوب نازنینم جدا نکرده بودند بصورت و سیرت این‌آدمی که اینجانزد شما ایستاده است درنمی آمدم . ما اگرنسبت به‌لورای معصوم چنین چیزی روا داریم جسم‌او صدمه‌ای نخواهدخورد بلکه روح‌او کشته خواهد شد

ـ وچون مراقبت از ارواح ازحیطه قدرت ما خارج‌است لزومی ندارد در این باره غمی بخود راه دهیم ، سیاست ایجاب میکند که شاهزاده اگوستوس ویلیام با شاهزاده خانمی ازخانواده برونسویك ازدواج کند . همچنین سیاست ایجاب‌میکند که ولیعهد ازهمسرش جدانشود و شاهزاده خانم ملکه‌آیندهٔ پروس گردد . دراین‌دو

مورد بکمك شما احتیاج داریم شما باید از نزدیك مراقب شاهزاده اگوستوس و معشوقه‌اش باشید و در اولین فرصت عشق آنان را برملا کنید باید باسحر کلامتان مادام مورین را وادارید ازنفوذی که درولیعهد دارد استفاده کرده نگذارد اوهمسرش را ترك نماید وظیفهٔ شماآنست که ازطرفی آرامش وصفای زندگی زناشوئی ولیعهد را حفظ کنید وقلوب آنانرا بوظایفی که ایشان دربرابر جهان و جهانیان دارندروشن سازید وازطرف دیگر زمینه‌را برای ازدواج شاهـزاده اگوستوس با یکی از شاهزاده خانمهای اطریش آماده نمائید.

بدانید که ملکه اطریش‌همیشه سپاسگذار وممنون شما خواهد بودوروزی که شاهزاده اگوستوس شاهزاده‌خانم لوئیزا آملیا (۱)را بهمسری انتخاب کند ملکه بیست‌هزار دلار بعنوان‌هدیه بشما خواهد داد.

مادام برات از شنیدن جمله آخر کنت ماتویفل بوجد و سرور درآمد و قیافه‌اش بشاس شد، بشما قول میدهم که شاهزاده اگوستوس با شاهزاده خانم لوئیزا آملیا ازدواج کند. من هیولائی خواهم بودکه بانفس زهر آگین خود عشق زیبا و رمانتیك اورا نابود ولورای بیگناه‌را دل شکسته و مأیوس سازم، چرا دلم بحال او بسوزد؟ اوهم، مانند من، بسرنوشت‌همه زنها دچار خواهد شد. چه کسی بمن‌رحم کرد؟ هیچکس به ناله‌های جانسوز و دردناك من توجهی‌نکرد، به‌ناله‌های یأس‌آمیز وجگرسوز لورا هم کسی گوس نخواهد داد.

آقای کنت، سند محکومیت او امضا شد. اما ـ گوش کنید آیا این‌نوای موسیقی‌را که ازدور میآید میشنوید؟ ولیعهد ازخواب بیدارشده و فلوت می‌نوازد. حالا باید ازیکدیگر جداشویم بزودی عده‌ای داخل باع خواهندشد ودیگر دراینجا محفوظ نخواهیم بود. قرار است امرور باقایق‌بگردش بپردازند

Louisa Amelia (۱)

مادام برانت اشتباه نکرده بود . شاهزاده فردریك ولیعهد بیدار شده بود وبا نوای فلوت خویش طبیعت زیبا و آفتابی را، که هوائی رایحه بیز وشوق انگیز بدرون اطاق اومیفرستاد ، خوش آمد میگفت . فلوت برلب پای پنجره ایستاده بود و بادیدگانی درخشان از وجد ونشاط وقیافه‌ای با انبساط، جهان زیبا وخندان راتماشا میکرد ازچهره زیبایش سکوتی سرورانگیز و آرامشی آسمانی نمودار بود بنظر میرسید که سراپای وجودش عرق در رضایت و هم آهنگی بوده و نوا های ملایم و احساساتی فلوتش افکارآرام وی‌را منعکس میساخت . ناگهان دست ازنواختن کشید وسرخود راکمی بجلو خم کرد تا مگر آهنگهای شیرین ومیرنده‌ایراکه هنوز درهوا مرتعش بودبگیرد .

تبسمی کردو گفت «چه خوب بود!» سپس دوباره فلوت برلب نهاد و آهنگی راکه نواخته بود تکرار نمود « این آهنك را یادداشت میکنم وامشب آنرا درحضور موسیقیدانان مینوازم» همچنانکه باخود سخن میگفت ازاطاق خواب خارج و بکتابخانه داخل شده تبسمی برلب آورد وسرخود را خم کرد گوئی بکسی سلام میداد تصور اطاقی چنان مرتب ، که دست سلیمه در آن دخالت کرده باشد، حتی درعالم خیال میسر نمیبود، این کتابخانه طبق دستور و راهنمائی‌های خود شاهزاده مرتب شده وتاحدی نمودارخود اوبود. عبادتگاه هنروعلم ودوستی بود .

کتابخانه در برج تازه قصر قرار داشت وشکل دایره وارش بآن ظاهریك

معبد می‌بخشید . درقفسه‌های مرتفع آثارولتر(۱) ، راسین،(۲) ، مولیر(۳)، کرنی(٤) هومر (٥) سزار(٦)، سیسرو (۷)، اوید (۸) ، دانته (۹) ، پطر ارك(۱۰) وماکیاول (۱۱) جای داشت .

خلاصه آثار نویسندگانی که درعالم‌ادب مقام وشهرتی‌داشتند بکتابخانهٔ اوراه می‌یافتند . جابجا درقفسه‌های کتاب‌او مجسمه‌های نیم‌تنه و کوچك نویسندگان بزرك و همچنین تصاویر دوستان ومعاصرینش دیده میشد و در صدر همه آنها مجسمه ولتر ، نویسنده خوش قریحه و با استعداد فرانسوی کـه سالها ولیعهد با او مکاتبه میکرد، قرار داشت .

شاهزاده بعجله بسر میزتحریر رفته ، بدون توجه به نامه‌های لاك ومهر شده‌ای که روی‌آن بود ، تکه کاغذی بدست گرفت و زمزمه کنان ، آهنگی راکه لحظه‌ای قبل‌ساخته و نواخته بود بروی آن‌نگاشت گاهگاهی، ضمن‌نوشتن ، قلم‌بروی میز وفلوت برلب میگذاشت تاقسمتی ازآهنك را بنوازد وسپس نت آنرا بنویسد قلم بکناری نهاد وبخود گفت . بالاخره تمامش کردم ، استادم بایدازمن راضی باشد این آهنك خوب است و آنرا خوب میدانم واگر منقدین بخواهند خرده بگیرند باآنها خواهم گفت ـ نه، چیزی‌نخواهم گفت . چه‌فایده دارد این آقایان‌بدانند که مرا پروای تمجید وپسند آنان‌است؟ نسل‌ما نسل بیچاره‌ای است ومن ازهم اکنون زمانی را پیش بینی‌میکنم که نسبت بهمهٔ جهان احساس حقارت وبدگمانی نمایم ، هنوز قلب من نرم است وهرچه راکه عظیم وزیبا است می پسندد واگربتوانم همنوعان خود را دوست بدارم وبانها اعتمادکنم بسیار خوشحال خواهم بود ولی آنها این‌را نه میخواهند و نه

Voltaire(۱) Racine(۲)
Molière(٤) Corneille(۳)
Homer(٦) Caesar(٥)
Cicero(۸) Ovid(۷)
Dante(۱۰) Petrarch(۹)
Machiavel(۱۱)

قدرمیشناسند ، مگرمراجاسوسان احاطه نکرده‌اند ومگر کلیه اعمال واقوال‌مرا بشاه گزارش نمیدهند وافکاراورا علیه من‌مسموم نمیکنند؟ .. .. بس‌است. این هوای خرم ماه مه‌رؤیا انگیزاست . من وقت آه کشیدن ورؤیادیدن ندارم .

ازجا برخاست وبقدم زدن پرداخت ، سپس بمیزتحریر نزدیك شد و نامه ها را برداشت وبمحض آنکه‌نگاهش باولین آنها افتادتبسمی برلبانش ظاهرشد. آهسته گفت« ازولتراست» وبعد پاکت‌را بازکرد . دراین دونامه وچندصفحه کاغذچاپی بود. شاهزاده فریادی از شادی وتعجب بر کشید و چشم برصفحات چاپی دوخت ، « عاقبت آرزوی من‌تحقق خواهد یافت اولین قدم درراه کسب‌شهرت ونام برداشته‌شده است. دیگر گمنام نخواهم‌بود وتنهانام ولیعهد ووارث تاج وتخت شناخته‌نخواهم شد. دیگر مشهورخواهم بود زیرا شاعرونویسنده‌هستم ودرمیان‌نوابغ جهان مقامی‌احرارخواهم کرد .کتاب« ضدماکیاولیسم » من‌زیرچاپ‌است من‌این‌سیاست پیشه شیاد دیومنش شروررالگدمال خو هم ساخت و تمام اروپاخواهد دیدکه شاهزاده‌ای آلمانی برای اولین باربانیش قلم‌بجان این‌ماکیاول ،که‌مردم را زرخرید سلاطین ساخته، افتاده‌است این « صفت‌شاهزادگان و ملوك را بصورتی در آورده که مورد لعن وطعن بشر قرار گیرند » .

مجددا نظری برکاغذها افکند وبا صدائی لرزان‌وناراحت چنین‌خواند

« اگر انهدام معصومیت فردیکه در عالم خـود بطور محدود اعمال نفوذ مینماید جنایت باشد ، ایا تضعیف سیرت اخلاقی شاهان و شاهزادگانی که باید درنزد رعایای خود نمونه نیکی وعظمت و عشق ومحبت باشند بدتر ازآن نیست ؟ بدترین بلاهای آسمانی زودگذر است و آثار فاجعه بارآنهاکه‌محدود به محلات معدودی است بمرور زمان ازبین‌میرود ، ولی‌شرارتها و تبهکاریهای سلاطین بدبختیهائی علاج ناپذیر ببادمیاآورد که نتایج آنها نسلهابجا میماند بیچاره مللی که ازفرمانروایان خود خوفناك و جان و مال و عرض وناموس وآزادیشان دستخوش هوی وهوس پادشاهان آنها باشد !

« ماکیاول، در کتاب (اصول) خود صحبت ازخرده پادشاهانی میکند که ، چون برایالات ممالك بسیار کوچك حکومت میکنند، نمیتوانند قوائی بمیدانهای جنك گسیل دارند این نویسنده بآنان توصیه میکند که درداخل پایتختهای خودا ستحکاماتی برپاکنند و بهنگام جنك خود وقوای خویش را در آنها مستقر سازند

بسیاری ازشاهان وشاهزادگانی که ماکیاول مورد بحث قرار داده است ، بخصوص شاهزادگان و امرای آلمانی ، باصرف مخارجی که فوق العاده از عوایدشان تجاوز میکند ، خودرا مفلس وخانه خراب میسازند ودرنتیجه خود راگرفتاراحتیاج می یابند . حتی بیمایه ترین و بی چیزترین شاهزادگان خودرا بعظمت لوئی می پنداردو کاخهائی شبیه به ورسای میسازد و برای خود ارتشی بوجود میآورد »

شاهزاده ور دریك بصدای بلند خندید خوب، گمان میکنم که شاهزاده ارنست اگوستوس (۱) ساکس و ایمار (۲) این کنایه را درخواهندیافت و بعنوان سپاسگزاری پرده ازاین معما برخواهندگرفت که چگونه شاهزاده ای که درسال بیش از چهارصد دلار عایدی ندارد ، میتواند هفتصدنفر ملتزم رکاب و یك گردان یکصد وهشتادنفری و یك هنگ سوار نظام داشته باشد و بمرض نیفتد اگر او بتواند امکان چنین کاری را ثابت کند ازاو چیز ها خواهم آموخت مثلا ازاو یاد خواهم گرفت چگونه خودم را از عذابی که هرساعت بآن دچارم برهانم برای یك شخص آبرودار ومحترم مانندمن چه چیز خفت بارتر از آنکه مجبورشود نباخوان رباخواران بست و بیشرمی باشد که بهنگام سختی تنگدستی ناگریز دست توسل بسویشان دراز میکند ـ رباخوارانی که شاید این پولهارا ازکف یتیمان و بیوه زنان ربوده باشند ؟ فکر کنید ، من که وارث تاج وتختی هستم ، دچار چنین وضعی میباشم ، باید خودم را پست و کوچك کنم و خفت بکشم تا ازاین قبیل رباخواران وام بگیرم درصورتیکه درخزانه پدرم دربرلن ملیونها طلا وپول برویهم انباشته شده است ؛

خوب ، که چه ؟ آیاحق شکایت دارم؟ آیا من تنهاکسی هستم که ازخست

---

(۱) Ernest Augustus (۲) Saxe = Weimar

و ناخن خشکی شاه رنج میبرم ؟ مگر نه این است که فریاد مردم برلن از بی نانی به آسمان میرسد درصورتیکه انبار های دربار پر از خواربار است ؟ صبر داشته باش ، بالاخره روزی فرا خواهد رسید که کلیدها بـدست من بیفتد ـ آنوقت آنچه‌را که حقاً متعلق بمردم‌است بآنان‌خواهم‌داد. درهای خزانه‌را خواهم گشود وملیونها‌پولی که درآنجا زندانی‌است آزاد خواهم‌ساخت! ـ این چه‌صدائی است ؟»

پدر نزدیك شد . از خارج فریاد وهیاهوئی بگوش‌میرسید . کسی بصدای بلند میگفت« باید ولیعهدرا به‌بینیم و خواهم دید . بیهوده دو ماه‌صبر کرده‌ام‌و بیهوده خطاب باو نامه های متواضعانه و محترمانه نوشته‌ام . حتی مرا لایق آن ندانسته که پاسخی برایم ارسال دارد حالا آمده‌ام‌که جواب نامه‌ها را شخصاً بگیرم و سوگند یاد میکنم که تا ولیعهدرا نه‌بینم ازاینجا خارج‌نشوم » . شاهزاده زیرلب‌گفت: « پیرم است ! » شخص دیگری باو جواب میداد « میموابی آنهدر آنجا بایستی تا بصورت یکی ازستونها درآئی »

ـ ولی بدان آن من‌نیستم‌که بصورت یکی ازستونها درخواهد آمد بلکه دیگران خواهند بود که چون‌مرا با شمشیر برهنه ببینند که برای انتقام‌آمده‌ام قالب تهی خواهند کرد

من‌حقم‌را میخواهم واگر اینجابمن ندهند شکایت بشاه خواهم‌کرد وحقم‌را خواهم گرفت

ـ بشاه ! پس نمیدانی که اعلیحضرت درحال احتضار است ؟

ـ خیر ، اینطور نیست وگرنه باینجا نمیآمدم و صبر میکردم وحقی راکه ولیعهد بمن نمیدهد ازشاه جدید میگرفتم . حال شاه رو به بهبود است . امروز صبح اورا دیدم‌که درباغ نشسته بود و بهمین دلیل‌است که اصراردارم ولیعهدرا به بینم‌وبا او صحبت کنم

ـ واگر بتو بگویم‌که ولیعهد هنوز خواب است ؟

باور نخواهم کرد چون صدای فلوت اورا شنیدم .

ـ اوستادش بود که فلوت میزد .

ـ نه او نمیتواند بآن خوبی فلوت بزند .

شاهزاده بخود گفت . این مرد میخواهد باتملق خود مرا فریب دهد وبمن بقبولاند که من ارفیوس (۱) هستم . ارفیوس با نوای موسیقی خود شیر ها و پلنگها را رام میکرد در صورتی که من نمیتوانم با آهنگ فلوت خود یك طلبکار را رام سازم .

ـ بتو میگویم که استادش بود وشاهپور هنوز خوابیده است . حالش خوب نیست ودستور داده‌است که کسی‌را بکاخ راه‌ندهیم .

ـ بله بله . این‌مطلب‌را خوب میدانم . همیشه همینطور است . وقتی نجبا و بزرگان نمیتوانند طلبکاران خود را ببینند بیمار می شوند . ولی این را بدان که تا ولیعهدرا نه‌بینم و چهار هزار دولاری‌را که بیش ازیکسال قبل ، بدون وثیقه ونزول باو قرض داده‌ام وصول‌نکنم ازاینجا حرکت نخواهم کرد . باید پولم‌را بگیرم‌وخواهم گروت و گرنه خانه خراب خواهم شد . شاهزاده حق‌ندارد ، در جائیکه من بهنگام بزرگترین نیازمندی او جزمحبت وترحم‌نکردم ، خواهان خانه‌خرابی من‌باشد .

ـ دیگر شورش‌را در آورده‌ای و بیحیائی میکنی بچه جرأت میگوئی که ولیعهد محبت‌وترحم کرده‌ای؟ بچه‌جرأت لاف‌میزنی که باوپول قرض داده‌ای‌درصورتی که اینکاررا باطمینان وصول اصل‌وفرع کردی؟

شاهزاده باخود فکرکرد «اگرچه من‌پسر شاهم ولی نمیدانم بچه طریق میتوانم چهارهزار دلار تهیه کنم . بهتراست این‌عائله‌را بخوابانم و نگذارم بیش‌ازاین سرو صدا شود

شاهزاده بسوی دررفت‌وآنرا گشود

---

(۱) Orpheus

درست درآنهنگام که منشی ولیعهد پیرم‌را تهدید میکرد و میخواست مستخدمین را صدا زند ودستوردهد که اورا بیرون بیندازند شاهزاده درآستانه در ظاهر گردید وباتبسمی هردوی آنانرا استقبال کرد .

سپس روی خودرا به پیرم نمود و گفت : « حال که تااین اندازه اصرار به ملاقاتم داری داخل شو . »

شاهزاده فردریك خودرا بداخل اطاق عقب کشید وپیرم ، که ازخونسردی ووقار اومتحیر ومبهوت شده بود باسری خم‌سده وچشمانی بزمین دوخته داخل شد شاهزاده بمنشی گفت . خواهش‌میکنم آقایان وخانمهارا درباغ جمع کن، چون‌امروز بقایقرانی میرویم وبآنها بگو که من تاپنجدقیقه دیگر خواهم آمد :

پیرم بخود گفت . پنجدقیقه ! برای هر هزار دلار یکدقیقه ملاقات ! عجب بدهکار مغروری است کاش ازاول ریش خودم‌را بدست‌او نمیدادم ، ولی ازین‌چیز ها از میدان بدر نخواهم رفت وازحقوق‌مسلم خوددفاع خواهم کرد .

فردریك چشمان خشمناك خودرا براو دوخت . بگو ببینم حرفت‌چیست؟

پیرم تعجب کنان گفت : والاحضرت ، حرفم چیست ! بیش از یکسال قبل چهار هزار دولار بوالاحضرت قرض دادم و تاکنون نه اصل پول بدستم رسیده است ونه فرعش .

ـ خوب ، دیگر چه ؟

ـ دیگر چه !

ـ بله ، دیگر چه ؟ ممکن نیست تو از برلن تنها بمنظور یادآوری چیزی

که‌خودم یکسالست بخوبی میدانم . باینجا آمده باشی

ـ تصور کردم شاید والاحضرت‌فراموش کرده باشند .

ـ فراموش کرده باشم ، من حافظهٔ خوبی دارم و هرگز محبت را فراموش نمیکنم و البته اگر کسی رعایت احترام و آبرو وشأن پسرشاه را نکند آنرا هم‌ازیاد نخواهم برد .

صدای فردریك چنان خشونت‌بار و تهدیدآمیز بود که پیرم برخود لرزیدو زبانش بلکنت افتاد » والاحضرتا ، من یکنفر یهودیم ، یعنی‌آدمی هستم مورد تحقیر و آزار وناسزا ، که‌بهنگام نداری و بدبختی چون سگی مورد ضرب وشتم‌قرارمیگیرم واگر صاحب‌طلا وثروت باشم‌بازهم ازبسیاری ازحقوق بشری محرومم . در پروس زندگی سگ بهتر اززندگی یهودیان است زیراسگ حق وجرئت آن داردکه تولید نسل کند و ازدیدن نوزادان خود شادی کند ولی یهودیان چنین‌حق وجراتی ندارند! قانون این‌کشور چون شمشیری برنده وقتال بالای سرما معلق است و بموجب همین قانون ممکن است یك‌زن یهودی‌را صرفاً بدلیل بچه‌دار شدن از پروس برانند تنها عده‌ای بسیار معدود و مشخص از یهودیان این مملکت روشنفکر حق دارند از این موهبت الهی بهره‌مند گردند ، شاید پدر بیچاره‌ای استطاعت پرداخت هزار دلار مقرر را دربرابر هر کودکی که براو متولدشود نداشته باشد ،

باین‌دلیل طلا ، آری‌زر ناب ، تنها دیوار حفاظی است که یکنفر یهودی میتواند بین خود و بدبختی وپستی حایل سازد ، طلاعرض وناموس ومقام وسرنوشت وخانواده و خانه ومیهن مااست . اگرزر نداشته باشیم هیچ‌چیز نداریم ، وناره وقتی دست برازطلای خودمان‌را درازمیکنیم هیچ‌دستی برای گرفتن بجلو نمیآید مبادا که دراثر تماس بادست یك‌یهودی آلوده وناپاك‌شود !

والاحضرت ، پس خودتان قضاوت بفرمائید وبه‌بینید ما چقدر باید به‌یکنفر علاقمند و ارادتمندباشیم که قسمتی ازطلای خودرا ، یعنی مایه سعادت وآبروخوشی خودمان‌را ، باو بدهیم !

من درمورد شماکاری کرده‌ام که برای هیچکس دیگر نکرده‌ام . بدون هیچگونه وثیقه‌ای چهارهزار دلار پول بشما داده‌ام . بنام شما وفقط دربرابر حرف و قول چهارهزار دلار ازپول‌های نازنینم‌را به منشی شما دادم درعوض آن چه گرفته‌ام نامه هایم ،که حاوی مطالبه احترام آمیز طلبم‌است ، بلاجواب میماند . مرا مسخره می کنند و بمن توهین و ناسزا روا میدارند و بطرزی حقارت بار وموهن دربرویم می‌بندند ــ همان دریراکه وقتی باکیسه پرزرآمدم تابحضور والاحضرت تقدیم‌نمایم بانهایت احترام برویم گشودند! چنین رفتاری نه‌عادلانه است ونه‌عاقلانه همانطورکه اگر کرمی‌را بزیر پا لگدمال کنند بخود می پیچد وتلاش میکند ، تحمل یکنفریهودی هم حدی دارد ، بالاخره بیـاد خواهد داشت که اوهم یکی از بندگان خـدا است و پروردگار باوهم‌حس انتقام وحس محبت وعشق داده‌است . یکنفر یهودی ، اگر زیاد تحت‌فشار و بدرفتاری قرار گیرد ، انتقام خودرا ازآزار دهندگان خودخواهد گرفت ومنهم اگر امروزحق خودرا ازوالاحضرت نگیرم دست باسفام خواهم‌زد !

ــ تونطقی‌طولانی ونامربوط کردی ! تومرا تهدید نمودی! ولی‌ترا می‌بخشم زیراکه تو یهودی هستی ، زیرا زبان تنها سلاحی است که یکنفر یهودی داردوخوب میداندچگونه آنرا بکار برد . شمشیر زبان را بغلاف دهان کن و بمن گوش بده . توراست میگوئی وبدون وثیقه ونزول چهارهزار دلار بمن‌قرض داده‌ای . ولی‌لزومی ندارد که ازخودت تعریف و تمجید کنی زیرا بخوبی میدانی که ولیعهد قصد آزار حتی پست تـرین و نا قـابل ترین افرادرا ندارد ونیتش آن نیست که بحقوق آنان تجاوزی نماید . تو این را میدانستی ولی‌چرا منتظر نشدی تا بدنبال تو بفرستم؟

پیرم فریادکنان . « والاحضرت ، نمیتوانم بیش ازاین صبر کنم آبرو واعتبار من در خطر است‌مستی شما ، کنت‌کنوبلسدرف (۱) ، قول داد که‌پس ازشش ماه‌اصل وفرع پول مرا پس خواهد داد . من بقول او اعتماد کردم زیرا که او از جانب شما قول میداد ، حالا باین پول احتیاج دارم وباید همین‌امروز بمن پرداخت‌شود.

---

(۱) Count Knobelsdorf

ـ باید؛ ولی بتو بگویم که نه‌امروز ، نه‌فردا و نه‌تا چندین‌هفته دیگر ، یك شاهی پول بتو داده نخواهد شد!

ـ اگر والاحضرت جدی بفرمایند مجبور خواهم بود بجای دیگر بروم و احقاق‌حق کنم ؟

ـ منظورت این‌است که شکایت بشاه خواهی برد ؟

ـ بله ، والاحضرت ، این کاررا خواهم کرد

ـ مگر فراموش کرده‌ای که بموجب‌قانون هیچکس حق‌ندارد بشاهزادگان وشاهپورها وام بدهد ؟

ـ خیر، ولی میدانم که‌اعلیحضرت دراینموارد بخصوص استثناء قائل‌خواهند شد وپولی‌را که بجانشین آینده ایشان داده‌ام‌بمن خواهند پرداخت . هیچ بعیدنیست که باچوب زیر بغلشان کمرم‌را سیاه کنند ولی برای من کتك‌خوردن خفت‌بار نیست. یهودی بکمك و لگدولگدمال شدن عادت دارد . حتی‌اگرشاه مرا بزند طلای‌نازنین وعزیزم‌را بمن پس خواهد داد

ـ انگار که او هم از پرداخت طلب تو امتناع ورزید ، آنوقت چه خواهی کرد .

ـ آنوقت صدایم‌را بلند خواهم کرد وچندان فریاد خواهم کشید تا تمام دنیا بدانند .

ـ بسیارخوب، پس‌هرقدر دلت میخواهد فریاد کن ، چون امروز پول‌ندارم

ـ پول ندارید ! آیا بازمیخواهید ، بجای پول ، بمن تبسم‌های حیله گرانه‌و کلمات وحش‌آلود تحویل دهید؟میخواهید طلای مرا ازمن دریغ کنید؟ چون‌شمابزرك وقدرتمندید بخیالتان میرسد میتوانید بامن ، که یهودی بیچاره وضعیفی بیش نیستم بدرفتاری وستم کنید؟ ولی بدانید که‌خدائی هست و ـ

ناگهان ساکت‌شد. فردریك بانگاهی غضب آلود و لبان بیرنگ و لرزان روبروی او ایستاده ودستش‌را بلند کرده بود.

یپرم بلند فریادکرد : بزنید، والاحضرت ، مرا بزنید . من واقعاً مستحق کتك‌خوردن هستم زیرا حماقت کردم وافتخار وام دادن شاهزاده‌ای مغموم و درعین حال شریف‌چشمانم‌را خیره ساخت ، بزنید ، من‌حالا می‌فهمم که این‌شاهزاده هم‌فردی است مانند دیگران ، آری این‌شاهزاده‌ازیهودی متنفراست ولی‌پول اورامیگیرد وحق اورا غصب میکند»

دست فردریك افتاد و تبسمی شیرین برلبانش ظاهر شد : خیر، تو خواهی دید که فردریك مانند سایرین نیست همین امروز پول ترا خواهم داد . البته پول نقد ندارم و در عوض بتو جواهر و اسب خواهم داد ـ اسبی که اخیراً شاه به من داده است . .

یپرم بفکر فرو رفت : پس‌واقعاًوالاحضرت پول‌ندارند؟ پس‌شماقصدنداشتید که مرا مرعوب واز طلبی که ازشما داشتم منصرف سازید ؟آیا ممکن است شاهزاده فردریك که چشم امید ملت بر اوست و اینقدر محبوبیت دارد، بی پول باشد ؟ آیا ممکن است که اوهم بدرد دیگران گرفتار ودررنج باشد؟ آه ، خدای‌من ، مایهودیان چه‌حق‌شکوه بدرگاه توداریم در حالیکه وارث تخت وتاج پروس در مضیقه است و دچار محرومیت ؟

ولیعهدهمچنان که بسخنان او گوش‌نمیداد صندوقی‌را گشود و جعبه زیبائی‌از آن‌بیرون آورده‌بود و محتویات آن می‌نگریست ملك‌خاج الماس و چند نگین قیمتی ازجعبه درآورد وبه‌یهودی نزدیك‌شد: بیا این جواهرات را بگیر . گمان میکنم چهار هزاردلار بیارزند آنهارا بفروش‌وطلب خودت‌را بردار

یپرم آهسته دست شاهزاده‌راکه با الماسهای درخشان بسوی اودراز شده بود ، ردکرد و گفت : من بشما طلا داده‌ام وبجزطلا چیزی نمی‌پذیرم .

فردریك بابیحوصلگی پای خود بزمین کوفت : بتو گفتم که‌طلاندارم!

ـ در اینصورت این‌یهودی بیچاره بازهم صبرخواهدکرد وحتی حاضراست کمی دیگرطلاکه دراختیار دارد تقدیم کند اگر والاحضرت قبول بفرمایند حاضرم

هزار دلار دیگر قرض بدهم فقط بیك شرط .

ـ بچه شرط ؟

ـ شرط آنکه والاحضرت ربح چهارهزار دلاررا نقداً وفی المجلس پرداخت فرمایند . اما توجه میفرمائید ؟ همین الساعه مایل بودید که طلب مرا بجواهر واسب بپردازید . آیا بابت ربح چندعدد مروارید قیمتی ، از آنهائی که در فلوت شما پنهان هستند و بمحض آنکه آنرا لمس میکنید پیدا میشوند ، مرحمت میفرمائید ؟ من آنهارا نقد محسوب خواهم داشت »

فردریك باو نزدیك شد و بقیافه‌اش خیره گردید «مرا دست انداخته‌ای ؟ آیامیخواهی مرا ، که ولیعهد پروس هستم ، بصورت یك مطرب دوره گرد درآوری که برای نرم کردن دل یك یهودی بمطربی پردازد ، ها، میخواهی ؟ آه فردرسدرف (۱) ، هم اکنون از برلین رسیده ای ؟

دراینموقع در بازشده وفردرسدرف با لباس سفر گرد آلود داخل گردیده بود . « بله، قربان وچون شنیدم گرفتار چه شخص مصر ولجوجی هستید بدون آنکه لباس خودرا عوض کنم بحضور رسیدم ، این بسته را که گمان میکنم از بطرز بورك رسیده است بچاکر داده‌اند تابوالاحضرت تقدیم نمایم »

شاهزاده فردریك تبسمی حاکی ازوجد وخوشی برلب آوردو بعجله بسته را بازکرد . درآن یك نامه وچندین کتاب بود نظری محبت آمیز برنامه افکند و آنرا بروی میز گذاشت سپس پشت کرد ، وچنانکه پیرم متوجه نشود، دوتا ازکتابهای طلا کوب را برداشت وباچاقوئی کوچك پشت جلدآنهارا برید وازمیان آنهاچندین بسته کاغذ بیرون کشید وچون چشمش برآنها افتاد گل ازگلش باز شد وبخود گفت «:این پولها را «سوم» فرستاده است . ده هزاردلارا ملکه ودوك بیرون(۱) بوعدهٔ خودشان وفا کرده‌اند» مقداری ازپولها را برداشت وبطرف پیرم رفت « این چهار هزاردلارت و اینهم صددلارفرع آن آیاحالا راضی هستی ؟

Duke Biron (۲) Fredersdorf (۱)

ـ خیر، قربان، راضی نیستم؛ ازخودم راضی نیستم. هنگامی که بکاخ داخل شدم می پنداشتم که بمن ظلم شده است ولی حالا می‌بینم که نسبت بشما بی عدالتی کرده‌ام .

ـ فراموش کن، یکنفرشاهزاده بایدهمیشه سپربلای مردم باشد آنان مارا مسئول تمام رنجها وسختیهای خودمیشناسند ولی چون ما را مصیبتی دررسد احساس هیچگونه همدردی یاشفقتی نسبت بما نمیکنند. خوب، حالادیگر بتومدیون نیستم وتو میتوانی بروی.

پیرم تعظیم کرد والبته بسمت دررفت فردریك بایکدنیا لطف ومحبت بروی نظر کرد. سپس بمیز نزدیك شد وفلوت خودرا برداشت . پیرم به دراطاق دوم رسیده بود اما همینکه نغمه ملایم و سحر اثر فلوت را شنید نفس درسینه محبوس ساخت و مشتاقانه گوش فرا داد . نگاه نافذشاهزاده برچهرهٔ او دوخته بود وهمچنان فلوت می نواخت . آهنگی چنان شورانگیز وخون آوراز آن بیرون میآورد که نزدیك بود یهودی بیچاره بکلی ازخود بیخود شود

دستانش را درهم قفل کرده بود چنانکه گوئی میخواهد دعا بخواند . حتی فردرسدرف ، باآنکه هرروزنوای فلوت ولیعهدرا میشنید ، خاموش ایستاده بود و به آهنگهای روح پرور آن گوش میداد .

چون نواختن بپایان رسید فردریك فلوت بروی میز نهاد و به فردرسدرف اشاره کرد که دررا ببندد تا پیرم بتواندآرام، وبدون آنکه متوجهش شوند، ازآنجا خارج گردد .

ـ آیا والاحضرت میدانستند که یهودی گوش فراداده بود؟

ـ بله، میدانستم، آخرخود را مرهون آن بیچاره میدانستم، او پیشنهاد کرد که هزاردلاردیگر بمن قرض بدهد، این محبت راهرگز فراموش نخواهم نمود . خوب فردرسدرف بگوبه بینم دربرلن چه خبروحال شاه چطوراست؟

ـ حال ایشان بهتراست. چند روزی به پتسدام تشریف برده بودند وهوای

آنجاحالشان‌را بهتر کرده‌است، هرروزلباس‌نظام‌میپوشند وبروی‌بالکن‌می‌نشینند البته پزشکان مشکوکند ولی‌همه جهانیان معتقدند که حال‌ایشان سریعاً رو به بهبوداست .

ـ خدا کند که پزشکان این بار هم اشتباه کرده باشند ، امیدوارم که شاه چندین‌سال‌درازدیگرسلطنت کند.اگراجازه‌بدهد که‌من آزادانه وبدلخواه‌خودزندگی کنم حاضرم یکدست خودرا ازدست بدهم و درعوض خدا باوطول عمردهد خوب، حال بشادی وسروربپردازیم وبسلامتی اعلیحضرت جشن‌بگیریم . بروکارها را روبراه کن وبآشپزدستورهای‌لازم‌رابده وبخانمهاو آقایانی که درباغ جمع‌شده‌اند بگوالساعه خواهم آمد ،

فردرسدرف رفت‌وفردریك تنها ماند نامه«سوم» راکه با پولهارسیده بود باز کرد بانگاهی‌پر ازمهربانی‌بدستخط دوست‌عزیزش که‌فرسنگها ازاودوربود ،نگریست وازقرائت کلمات محبت آمیزودوستانه سوم قلبش بازشد سرخود را، چون‌پارسایان ، بآسمان کرد و گفت « واقعاً یك رفیق شفیق وفادار بیش‌ازتخت وتاج پادشاهی ارزش دارد علیرغم آنکه آینده‌ای امید بخش و درخشان در انتظارمن است ، اگر سوم برای دومین بار از من حمایت نمینمود واین پول را برایم از روسیه قرض نمیکرد ـ همین‌پول ناچیزی راکه در میهن خود نتوانستم ازکسی وام بگیرم ـ برسرمن جها که نمیامد، قلبم‌میگوید فورا چندسطری به«سوم» بنویسم ومراتب‌دوستی ومحبت پایدار وتزلزل ناپذیرخود رانسبت باوبیان کنم .

بروی صندلی‌نشست ویکی ازآن‌نامه‌های الهام بخس خودرا نوشت وآنرا با این‌عبارات پایان‌داد :« عنقریب سرنوشت من‌تعیین خواهد شد. خوب میتوانی درك کنی که وضع فعلی من راحت نیست اوقات فراعتم اندك است ولی قلب من جوان و شاداب میباشد، وبتو اطمینان میدهم که درعمرخود هیچگاه چون این‌ساعت فیلسوف نشده بودم . قلب‌من‌ازامید یاترس بهیجان نمیاید ولی‌انباشته وسرشاراست ازدلسوزی نسبت به رنجدیدگان و رعایت حال مردان صدیق و محبت و شفقت نسبت بدوستان عزیز. تو، که یکی‌ازبهترین‌وشایسته‌ترین‌دوستانم‌هستی‌خوب‌میتوانی بفهمی ناچه حدود

قلب من جاداری. هیچکس نمیتواند ترا چون فردریك با وفای تـو دوست بدارد و قدرت‌را بشناسد. »

شاهزاده ازجابرخاست :« ای‌غمها ازمن‌دورشوید و برقلبم سنگینی نکنید!

ای روح عشق‌وشعف بمن نزدیك شو. امروزبافتخارتو، ای‌الهه شباب‌وامید جشن میگیریم. ای‌الهه عشق امروز وامشب از آن تست. مورین زیبای غزال وشرا تو بمن داده‌ای. این‌شعررا برای اوسروده‌ام وبه‌مادام برانت خواهم داد تا بدست او برساند. تو ای روح عشق‌وامید بیا و یکساعت‌فراموشی و جدانگیز ورؤیا آمیز بمن عطا کن!

فردریك زنك زد وبه پیشخدمت دستور داد تازه ترین لباس فرانسوی اورا حاضر کند. سپس‌چون دلداده‌ای ناشکیب بعجله باطاق آرایش رفت وخودراشاهزاده وار آراست.

شاهزاده خانم الیزابت کریستین (۱) همسر ولیعهد، هنوز از اطاق خود خارج نشده و منتظر آمدن شاهزاده بود ولیعهد عادت داشت که هر بامداد بنزد شاهزاده خانم رفته، بازو ببازوی او دهد، و اورا بسالن ببرد فقط در چنین مواقعی الیزابت شوهر خود را تنها میدید و ولیعهد یکی دو کلمه باوی صحبت میکرد و اجازه میداد که ببازویش تکیه کند تنها در چنین لحظاتی بود که این زن جوان احساس یك نوع خوشحالی شیرین و در عین حال غمناك مینمود. دعا و آرزو و امید بس خشنود ساختن همسر خود بود حس کرده بود که نگاه فردریك، هنگامی که چشم بر او میفکند، حاکی از یك دوستی سرد یا یك بیعلاقگی صرف بود. دلیل آنرا نمیدانست حاضر بود خون قلب خود را بدهد و برای یك روز یا یك ساعت زود گذر، ولی میمون، محبوب و معشوق ولیعهد شود. در آغوش گرم وی جای گیرد و کلمات محبت آمیز وی را بشنود حاضر بود سالها از عمر خود را بدهد و همسرش را که مورد علاقه دیوانه وارش بود، تصاحب کند. این مرد خدای روی زمین و کمال مطلوب رؤیاهای شیرین او بود او همسر الیزابت و متعلق باو بود لکن فاصله‌ای ناپیمودنی بین آنان ایجاد شده بود که حتی عشق بیحد و دعاهای شبانه روزی و آههای سوزان شاهزاده خانم از آن نمیکاست ولیعهد اورا دوست نداشت و هرگز قلبش یکبار بخاطر او نطپیده بود، حلقه نامزدی و ازدواج را برور بانگشت او کرده بودند و این اولین حلقه زنجیر گرانی بود که از آنساعت کسالت آور پایش را به بند و روحش را بقید افکنده بود

Princess Elisobeth Christine(۱)

الیزابت میدانست که وجود وحضورش همیشه خاطره‌ای تلخ و دردناك را درذهن فردریك زنده میکرد و شاهزاده بیادمی آورد که چگونه بااین وصلت اجباری وعاری ازعشق ، جوانی اورا تحقیر ودرهم خرد کرده وافکار و آرزوهای اورا نادیده گرفته بودند . بیادمیآورد که براثر اصرار و ناسزا وتحقیر وحتی ضربات کتك پدرش ناچار باین ازدواج و تن در دادن به‌یوغ بندگی آن شده بود تامگر از شکنجه های روحگداز و بیرحمانه پـدر آزاد و آسوده شود . برای فرار از زندان جانکاه پدر خودرا باسارت زناشوئی در آورد . چگونه میتوانست زنی‌را دوست بدارد که بروی تحمیل کرده بودند ؟

الیزابت ازاین حقایق تلخ‌غافل بود زیرا ولیعهد ، باوجود خونسردی نسبت باو ، هر بار که با وی روبـرو میشد محبت و مهربانی میکرد . این دو همسر درطول زندگی زناشوئی خود فقط یکساعت بایکدیگر خلوت کرده بودند ودرطی آن‌ساعت ولیعهد بهمسرش آشکارساخت که چه‌جریاناتی آنهارا بیکدیگر نزدیك و درعین‌حال ازهم دورساخته‌بودند « هر بار که برتو نظر می‌افکنم بیاد بیرحمیهای وحشت انگیز وفشارهای ظالمانه پدرم میمم . البته تو گناهی نداری ، ولی چگونه میتوانم دوست بدارم که دیدنش سختیها و مصائب گذشته و وداع از ایام شیرین جوانی‌را بخاطرم می‌آورد ؟ اطمینان دارم که تونیز نمیتوانی همسری‌که بتو تحمیل کرده‌اند دوست بداری و ممکن است فقط نسبت باو احساسی آمیخته باحترام و بیعلاقگی مفرط داشته باشی »

فردریك نمیدانست که بااین کلمات خود چه‌زخمهای کشنده والتیام‌ناپذیری درقلب همسرجوان خویش بوجودمیاورد ،الیزابت ریش درون وعشق بی‌چون خودرا درخفای تبسمهای لطف آمیز خویش پنهان میساخت .

اکنون سالها ازآن‌ساعت «خلوت» گذشته بود عشق و علاقه الیزابت به فردریك سوزان‌تر شده بود دیدگان ولیعهد خورشیدی بود که باین شکوفه عشق حرارت و جـان میداد و سرشك چشمـان این زن دل سوخته آن را آبیـاری و

سیراب میکرد .

شاهزاده خانم امیدوار بود که روزی قلب شوهرش‌را تصاحب کند و باعشق نیرومند خود برخونسردی و بی اعتنائی فردریك پیروز گردد، ولی الیزابت ، علیرغم این آرزو و امید بیش ازپیش ترسان‌و لرزان بود . میدانست بزودی ساعت تصمیم فرا خواهد رسید و باغریزه عشق پاك خود احساس می نمود که در افق تیره و برابر زناشوئی او طوفانی تازه در حال برخاستن است و عنقریب آتش برق اورا یکسره خواهد سوخت .

فردریك‌را فشار شاه وادار بازدواج بااو کرده بود ، اگر این فشار ازبین برود وهمسرش بسلطنت برسد چه خواهد شد؟ درآن هنگام کاملا آزاد و مختار بوده تحت کنترل وقید وبندی نخواهدبود وچیزی و کسی ، جز ندای‌وجدان، جلوی اورا نخواهد توانست گرفت . ازکجا معلوم‌که وجدان براو هی نزندکه این وصلت ناجوررا که عاری ازنورحقیقت ومیمنت‌الهی است ، فسخ کند ؟

آیا ممکن‌نیست که اورا بدور اندازد و شاهزاده خانم انگلیسی را ، که دل‌پسند اوست ، بهمسری برگزیند ؟ مگر اعلیحضرت روزی آمادگی و رضایت خودرا برای چنین نامزدی و ازدواج اعلام نکرده بود؟ مگرنه این است که این‌دو ، بدون آنکه هرگز یکدیگر را دیده باشند ، با شدت و حرارت جوانی عاشق یکدیگرند؟ مگر تصویر زیبای سوفیا آملیا ، این شاهزاده خانم انگلیسی ، در کتابخانه ولیعهد آویخته نیست؟ مگرهمین شاهزاده خانم که دائماً تصویر ولیعهد را بروی قلب خود دارد نگفته است و سوگند یاد نکرده است که بهمسری با مرد دیگری رضایت نخواهد داد ؟

الیزابت ازاین‌افکار برخود لرزید قلبش‌چنان ازدرد یأس ونومیدی‌بشدت می‌طپید که گوئی میخواست ازهم متلاشی گردد « نه ، بدون او زنده نمیتوانم بود، هرگز بجدائی رضا نخواهم داد، اومیتواند مرا بکشد ولی نمیتواند مرامجبور بشکستن سوگند مقدسی کند که در برابر محراب‌خدا یاد کرده‌ام نبایدو نخواهم گذاشت که او

مرا بدور اندازد وهمسر دیگری برای‌خود انتخاب نماید »

راست است که فـردریك نمیتوانست اورا مجبور بمتارکه کند ولی خود الیزابت‌میدانست که اگرهمسرش چنین‌چیزی را ازاو ملتمسانه بخواهد قدرت‌مقاومت وامتناع نخواهد داشت بیچاره حاضر بود دربرابر یك کلمهٔ مهرآمیز ، که از لبان فردریك خارج‌شود ، خون‌خودرا قطره‌قطره نثار کند و اگر یك‌لحظه درآعوش گرم او جای‌گیرد ویك‌بوسه آتشین وعاشقانه ازلبان او ستاند شادی کنان جان شیرین خویش درقدومش نهد ولی‌حاضر نبود چنین متارکه‌ای‌را باور کند ، تافرصت باقی‌است باید ازاین سرنوشت گریخت ، بالاخره روزی درقلب و احساسات اوجائی برای خود خواهدیافت و درغیر اینصورت لااقل دلسوزی وترحم ویرا برخواهدانگیخت .

این تلاشی بود درراه زندگی وخوشبختی وآینده . حتی پای ابرووحیثیت در میان بود .

زنی که با شوهرش متارکه کند ، گو اینکه شاهزاده خانمی باشد ، نامش لکه‌دار خواهدشد ودرهمه‌جا خود را تنها وبی‌کس وحتی‌مورد تحقیر می‌یابد ،

الیزابت بهمین دلائل و ملاحظات ، مساعی خودرا دو چندان کرد تا مگر ولیعهد را ازخود خشنود سازد . بیش از پیش در تفریحاتی که فردریك در دربارش ترتیب میداد شرکت میجست وحتی برخی اوقات درشوخیها و بذله گوئیهای بی‌معنی مهمانیهای شبانه شوهرش وارد میگردید وگاهی فردریك ازروی تحسین براولبخندی میزد وآنوقت بود که ازشادی درپوست نمیگنجید وتبسم اورا زیباتر و پرارزش‌تراز زیباترین وپرارزش‌ترین جواهرات جهان می‌پنداشت .

امروز هم‌یکی ازآن مجالس انس‌شادی‌بخش درکاخ فردریك ولیعهد برپا میگردید . شاهزاده ازاین ضیافتها لذت بسیار می‌برد وبیش ازتمامی مهمانان بذله‌گو وبیقید و دلربا وخوش‌ذوق میشد الیزابت بر آن شدکه در این ضیافت ، بر خلاف سایر اوقات درمیان جمع مدعوین ساکت‌وآرام ننشیند وخودرا ازتمام زنان‌درباری زیباتر و ازمادام براات عشوه گر طنازتر و ازمادام مورین خوش مشرب باآن زیبائی

مدهوش کننده‌اش ، آشوبگرتر شود ، حتی مادموازل فن شورین ، باآن گونه های گلگون ودل‌انگیز و آن دیدگان فتانش ، نباید درجلب توجه براو سبقت‌جوید.

مگر او ازجوانی و زیبائی چه کم‌دارد ؛ اونیزمیتواند دلدادگان‌و تحسین کنندگان فراوان داشته باشد ، آنهم نه ازآنجهت که همسر ولیعهد جوان وخوشگل بود ، بلکه بخاطر جمال و کمال‌وطراوت خودش ، خادمه خودرا مرخص کرده‌خودرا کاملا آراسته و آرایش داده بود وانتظار ورود همسرش‌را میکشید که اورا بسالن ضیافت ببرد بآئینه نزدیك شد وخودرا دقیقاً برانداز کرد وشکلی‌راکه درآینه‌ظاهر شده بود ازنظر یکنفر منقد سختگیر بررسی نمود میخواست بداند آیا می تواند امیدوار باشد که روزی ولیعهدرا سلسله عشق‌خود گرفتار سازد یانه . زیرلب بخود گفت : « آری این اندام کشیده و متناسب عاری از لطف و فریبندگی نیست و این لباس اطلس‌سفید که ازکمر بپائین چین‌های متعدد دارد ، برجستگیهای بدن‌رابطرز سنگین و موقرانه هوس‌انگیز جلوه‌گر میکند و باین شانه‌های خوشریخت که بقول خدمه‌ها چون مرمرسفید جذاب است برازنده میباشد مادام مورین‌میگوید که گردن من خوش‌تراش وچون گردن غو سفید است . این‌پاها ظریف وخوش‌فرم ، واین‌دستها کوچك‌ومتناسب هستند چهره ام‌چطور ، آیازشت‌است ؟ نه ، پیشانی بلند ، ابروان هلالی ، چشمها درشت و براق وخوش‌حالت ، بینی کوچك ، دهان‌قشنك ، لبها سرخ و نرم . آری این‌چهره خوب است، خدایا چرا نمیتوانم دل اورا بدست‌آورم ، چرا او هرگز ازروی تحسین بمن‌نمی‌نگرد ، چرا ؟ »

سربگریبان فرو برد . آرزوهای برباد رفته و رؤیاهای شیرین تحقق‌نایافته بیادش آمد ، گوئی غم‌دنیارا بدل تنگ و دردمند او ریخته بودند . چند قطره اشك سرد بروی گونه‌هایش غلطید . بشتاب سرخود بالا گرفت وچشمان و گونه هایش را خشك کرد ومجددا درآینه نگریست بالبهای لرزان بخود گفت «چرا ولیعهدازمن خوشش نمیآید چرامهر من بدلش نمیفتد ؟ آه ، فهمیدم ، علت‌آن آشکارا دراین قیافهٔ من‌نقش بسته است بله ، افسوس ،افسوس که این‌چشمان درشت آسمانی‌رنگ

روح وحرارت ندارند و بر این لبها تبسم سحر آسا واغوا کننده ظاهر نمیشود افسوس که این اندام وریخت نیکو فاقدهوش و فراست سرشار است . اوه ، خدای من روح من مرده و پژمرده و غمهای نهان قلبم را میخورد . تنها بوسه‌هـای حیات بخش همسر محبوب من است که می‌تواند دراین کالبد فرسوده روحی تازه و در این قلب بی نوا خونی گرم بدهد . یك نگاه عاشقانه اوچه معجزه‌ای که نمیکند ؛ شوهر نازنینم، چرا بسوی من نمیائی؟ چرابا حرارت عشق خودت این جسم افسرده‌ام را نیرو نمی‌بخشی؟ این لبها آماده تبسم وابراز فریادشیفتگی وسرورند درفضای این چشمها روحی است که بایك لمس دست تو برانگیخته میشود؛ ای فردریك، چرا عذابم میدهی ؟ مگر نمیدانی که همسرت تورا میپرستد و میستاید وجزعشق تو دردل ندارد ؟ مگر نمیدانی که خدای من درستگاری من توئی؟ وای، میدانم که این کلمات کفر آمیز و نامقدسند. ولی چه کنم؟ من گناهکارم ؛ محبوبم ، حاضرم درراه تو دست ازجان بشویم چرا ، آخر چرا، این ناله‌های من زار بگوش تو نمیرسد؟ چرا آهها واشکهایم آنقدر اثر ندارد که تو را بکنارم بکشانند ؟»

زن جوان، زار و پریشان، بروی صندلی افتاد. صورت خود را درمیان دودست پنهان کرد و زارزار گریست دلش میخواست فریاد کند و بصدای بلند بگرید صدای خنده و گفتگوئی که اززیر پنجره بگوش میرسید اورا ازاین بیخود شدگی رفت انگیز بخود آورد بعجله خود را به پنجره رساند وازخلال پرده بباغ نگریست مادام برانت را دید که بادوك برونسویك مشغول صحبت و خنده است دوك برونسویك وعده‌ای دیگر از آقایان درباغ بودند ولی ازخانمها کسی دیده نمیشد الیزابت استنباط کرد که آنها درراه‌رو منتظر ولیعهد هستند بخود گفت « چیزی بآمدن شاهزاده نمانده است ، او نباید بفهمد که گریه کرده‌ام» دستمال رابالهای دهان گرم کرد و برچشمان خود نهاد « باید چون مادام برانت ومادام مورین تبسم کنم وبا نشاط باشم خواهم خندید و شوخی خواهم کرد تا کسی نفهمد که این دل بیچاره من ازغصه وغمی نا گفتنی خونین است بله، بانشاط و تبسم خواهم شد، تنها باینطریق است که خواهم توانست شوهرم را خرسند و خوشحال کنم»، سپس خنده‌ای غم انگیز وانندوه‌بار سرداد که صدایش دراطاق مجاور بپیچید

۱۲

همانطورکه الیزابت حدس زده بود، کلیه بانوان درباری، وهمچنین بانوانی که بضیافت کاخ ولیعهد دعوت داشتند، درراهرومنتظر والاحضرت بودند چند نفراز آنان باتفاق مادام فن کاچ (۱) ندیمهٔ اول خودداری بپای پنجره ای کشیده بودند و بصدای آهسته صحبت میکردند مادام برانت و مادام مورین نیز در یکطرف دیگر مشغول صحبت بودند مادام فن‌مورین باکمال اشتیاق بسخنان دوست خودگوش‌میداد واحساسات هیجان آمیز او از تغییر حالات قیافه‌اش خوانده میشد لحظه‌ای تبسمی دل انگیز برلبان سرخش ظاهرمیشد ولحظه‌ای بعد گرد غم برپیشانی‌اش می‌نشست و ابروانش درهم‌میرفت وچشمان سیاهش غمین میگردید

مادام‌برانت بسیار آهسته حرف‌میزد . «همانطورکه بشما گفتم ملکه‌اطریش میل‌داردشمابدانیدکه‌ما اگردراجرای‌منویاتش باومساعدت کنید،مرهون‌وسپاسگذارتان خواهدبود . بایدفصاحت ونفوذخودتان رابکار برید وولیعهد رابرآن دارید که فکر متارکه باشاهزاده خانم الیزابت را، پس‌ازمرگ شاه، از سر بدر کنند »

مادام مورین بانبسمی شیطنت بارجواب داد : « من بملکه اطریش ایرادی نمیگیرم ولی‌باید دیدکه آیا منویات ولیعهد با تمایلات ملکه‌جور در میآید یاخیر . شما خوب میدانیدکه شاهزاده فردریك از آن مردها نیست‌که بتوان ارادهٔ دیگران را براو تحمیل‌کرد »

ـ البته ارادهٔ ملکه رانمیشود براو تحمیل‌کرد ولی‌ارادهٔ شمارامیشود

---

(۱) Madame von Katsch

ـ خوب، ملکه بمن چه خواهدداد؟ امیدوارم مرا آنقدر بیشعور نپنداشته باشد که تصور کند الفاظ او، صرفاً بخاطر آنکه از لبان ملکه‌ای خارج شده‌اند، در من اثری خواهند داشت دراین لحظه اهمیت مورین درنظر ملکه بیش ازاهمیت ملکه درنظر مورین میباشد و پرواضح است که باید اوباشرایط من موافقت نماید.

ـ دوست عزیز شماشرایط خودتان را بگوئید و من ازهم اکنون بشمااطمینان میدهم باآنها موافقت خواهدشد مگر آنکه شما ماه وستارگان آسمان را بخواهید که درآنصورت موافقت باآنها برای ملکه امکان نخواهد داشت.

ـ شما شرط مرا درست حدس زدید من ستاره‌ای میخواهم که تابناکتر و زیباتر ازاختر فروزان آسمان باشد. این ستاره را ملکه میتواند بمن بدهد.

ـ هیچ منظورتان را نمیفهمم

ـ بزودی خواهید فهمید، گوش کنید، آیا نشنیده‌اید که ملکه اطریش در نظر دارد فرقه نوینی بنام فرقه «پاکدامنی وفروتنی» تأسیس کند

مادام برانت قهقهه سرداد وشمامیخواهید باین فرقه بپیوندید؟

ـ «بله، واگر ملکه ستاره این گروه رابمن ندهد حاضر بهیچگونه مذاکره‌ای نخواهم شد مادام برانت هنوز میخندید. فکر تهذیب کننده‌ای است پس مورین زیبا، که بزرگترین افتخارش این بود که به عفت وتقوی و اخلاق میخندد، میخواهد عضو فرقه «پاکدامنی وفروتنی» گردد!

مادام فن مورین تبسمی ملیح کرد که دندانهای سفید وزیبا و مرتبش را نمایان ساخت. دوست عزیز، خوب است انسان همیشه راهی برای عقب نشینی داشته باشد زن نباید تنها به لذات و خوشیهای حال قناعت ورزد ملکه باید خود را برای غمها و ناخوشیهای آینده نیز آماده سازد. ناچار روزی خواهد رسید که پیری و کهولت ما را ازوادی گلبارعشق وخوشگذرانی خواهد راند و آنوقت مجبورخواهیم بود که به راه کسالت بار تقوی و پرهیز کاری قدم گذاریم، بنا براین عاقلانه است که خود را برای چنان روزی که حتمی واجتناب ناپذیر میباشد حاضر، ودرصورت امکان اشکالات و

موانع موجود دراین راه رابرطرف کنیم امروز که جوان وزیبا هستم مرا« آشوبگر فتان» میخوانند وتاچندسال دیگر نیزچنین خواهم ماند، ولی هنگامیکه گلهای گونه‌ام پژمرد وطراوت وشادابی خودرا ازدست‌داد نشان« پاکدامنی» بروی سفید چروکیده وقلب افسرده‌ام خواهم آویخت ومدافع خداترسان وپرهیزکاران خواهم‌شد

هردوی آنان بصدائی زنك داروسرورآمیز خندیدند ، صدای آنها صاف و، چون آواز پرندگان وکودکان، معصوم‌مینمود. «مورین»فورآقیافه وحالتی جدی وتأثر آور بخود گرفت و گفت. آیا من‌شایستهٔ آن‌نیستم که ستارهٔ فرقه« پاکدامنی‌وفروتنی» را زیب پیکرخود سازم؟ مگرقرارنیست که من با این‌دستان‌ضعیف ولی‌زیبای خوددو قلب رابهم پیوند دهم؟ بنابراین بشمامیگویم یا ستاره‌ای که خواسته‌ام برای من‌تحصیل کنید یاآنکه من‌ازقبول اجرای نقشی که میخواهیدبعهده بگیرم امتناع‌خواهم کرد.

ـ بشما قول‌میدهم که این‌هوس شما ارضا وستارهٔ مطلوب‌شما اهداءگردد

ـ دوست عزیزم ، ببخشید این‌کافی‌نیست . من‌میخواهم که ملکه اطریش ، که خویشاوندنزدیك همسر ولیعهد میباشد، کتباً وبخط خودش بمن اطمینان دهد که چنین‌فرقه‌ای را تأسیس‌خواهدکرد ومرابعضویت آن خواهدپذیرفت وگمان نمیکنم که اگرملکه دراین‌نامه خودخطاب بمن‌کلماتی محترمانه ومحبت‌آمیز بنویسد چیزی از مقام ومنزلتش کاسته شود .

ـ فوراً شرایط شمارا باطلاع‌ملکه خواهم‌رساند ویقین دارم که همه آنها را خواهد پذیرفت زیرا اهمیت مأموریتی که بشمامحول میگردد بسیار است وفعلا شما نیرومندترین منفق ملکه‌میباشید

مورین باتبسمی‌شیطنت آمیز گفت خوب، تا اینجاما یکدیگرتوافق‌داشته‌ایم ولی حالاباید دیدکه آیامیتوانم ازعهدهٔ اجرای امیال وهنویات شمابرآیم وآیامن در نظرولیعهد چیزی‌بیش ازیك «آشوبگرفتان» هستم یانه. لازمه‌موفقیت ما آن است که ولیعهد مرا دیوانه‌وار دوست بدارد البته‌بمن اظهارعشق میکند دستانم‌را میفشارد کلمات عاشقانه‌درگوشم میخواند، وحتی‌دیروزکه اتفاقاً درکریدورتاریك باوبرخوردم

تنك درآغوشم گرفت وصورتم را غرق دربوسه ساخت وچنان بوسه‌پرحرارتی از لبانم برگرفت که‌نزدیك بودخفه شوم، ولی تاریخچه عشق‌من واوهنوز ازاین فصل جلوتر نرفته است .

مادام برانت دست برد واز سینه خود پاکتی بیرون‌آوردو بدوستش‌داد و گفت :« ولی این تاریخچه هنوز دنباله دارد. بفرمائیداین هم یك فصل نوین که باید بفصول قبلی آن افزود .»

مورین تبسم کنان :« ولی‌این‌نامه عنوان‌ندارد .

ـ برای شماست

ناگهان صدائی ازپشت سرخود شنیدند که گفت « این نامه‌مال من‌است » و دست کوچکی بسرعت بجلوآمد وپاکت را ازدست‌مادام مورین‌ربود این‌صدا ودست از آن مادموازل فن شورین ، ندیمه کوچولوی الیزابت ، بود که آهسته بآن دو خانم نزدیك شد ودریك لحظه قاطع نامه را از چنك مورین زیبا بدر آورد رقص‌کنان و خندان میگفت که آن نامه متعلق باواست . چهره‌های مورین وبرانت‌مهتابی شده بود ندیمه کوچولوهمچنان میرقصید ومیخندید : چه کسی جرأت دارد بگوید که این‌نامه بدون عنوان مال‌من نیست ؟

مورین باصدائی مرتعش به لوئیزالتماس میکرد که نامه را باو مسترد دارد ولی اوازمتوحش بودن دوست‌خود لذت میبرد . لوئیز بسرعت‌ازآنجا دور شد و در حالیکه نامه‌را تکان میداد . گفت:« اگرمیتوانیدنامه را ازمن‌بگیرید بفرمائید » مادام فن مورین‌بدنبال اودوید خانمهائیکه درآنجا حضورداشتند بالذت تمام این «مسابقه دو » رانظاره میکردند. لوئیز جلو بود وآوازمیخواند ومیرقصیدومیجهید :« این‌نامه مال من‌است وکسی‌حق‌ندارد آنرا ازمن‌بگیرد » مورین خسته شده بودلکن آخرین تلاش راکرد وچون تیری که ازکمان رهاشود بسوی لوئیزپرید وطولی نکشید که به پشت سراورسید. لوئیز، که به‌نفس نفس افتاده‌بود، دست اورا دید که برای گرفتن‌نامه بالارفت ولی‌درهمین موقع ناگهان دربازشد وشاهزاده خانم الیزابت‌قدم بدرون گذارد

ندیمه کوچولوی خودش را بپاهای او انداخت و نفس زنان گفت : « والاحضرت زیبا ، ازمن حمایت کنید »

مادام فن‌مورین بیحرکت در جای خودماند و نه‌تنها ازدویدن بلکه ازترس نیز نفسش بشماره افتاده بود وسینه‌اش بشدت بالاوپائین میرفت . مادام برانت بیم خود را با تبسمی ملیح پنهان کرد وبنزد دوست خودآمد تا اورا دراین لحظه خطرناك تنها نگذارد. سایرین کمی دورتر خاموش ایستاده بودند وبانگاهی کنجکاوانه باین صحنه می نگریستند الیزابت بروی ندیمه‌کوچولو و زیبای خود خم شد وپرسید . لوئیز کوچولو ، ترا ازچه‌حمایت کنم ؟

مادموازل فن شورین اندکی تأمل کرد . احساس کرد که شاهزاده خانم ، اگر بحقیقت امرواقف شود، اورا ملامت وسرزنش خواهدکرد . دلش نمیخواست که‌با اوچون یك طفل رفتارشود، لذا تصمیم گرفت که درادعای خود اصرار ورزد و بگوید که نامه متعلق باواست . نگاهی بمادام مورین افکند و گفت: مادام‌مورین میخواستند نامه‌مرا ازدستم بگیرند

مورین جرأت‌نکرد بگوید که نامه‌بخودش تعلق دارد:« امیدوارم‌والاحضرت حرفهای این‌بچه‌خیره چشم‌را باورنفرمایند.

لوئیز ازشنیدن کلمه «بچه» خونش‌بجوش آمد ومصمم شدکه ازمادام‌مورین انتقام‌بگیرد الیزابت روی‌خود رابمورین کرد « پس این‌نامه مال‌لوئیزنیست ؟

ـ والاحضرت، مال‌من‌است بفرمائید، این‌نامه، خودتان ملاحظه‌بفرمائید تا قانع شوید

استدعا دارم‌عنوان آن‌را بخوانید ،

الیزابت باتعجب :« عنوان ندارد »

ـ وبا وجوداین‌مادام مورین اظهار میدارندکه نامه‌بعنوان ایشان است.

مورین نظری‌خشم آلود به لوئیز انداخت ومادموازل فن شورین میگوید که باوتعلق دارد .

ـ ازوالاحضرت تقاضا دارم که خودشان قضاوت بفرمایند .

الیزابت تبسم کنان: چطورمیتوانم قضاوت کنم که نامه متعلق بکیست؟ روی آن اسمی دیده نمیشود .

ـ آنرا باز کنید و بخوانید، نامه‌ازمادام است وآنرا ازشما پنهان‌نمیکنم.

و مادام موربن با این کارموافق هستید؟ آیا نامه‌را باز کنم ؟

قبل ازآنکه مادام مورین که مات و متحیرمانده بود، فرصت جواب دادن بیابد، مادام برانت باقیافه‌ای‌متبسم به‌شاهزاده خانم الیزابت نزدیك شد . دراین لحظه خطرناك راه حلی بنظرش رسیده بود. ولیعهدباو گفته‌بود که آن‌پاکت حاوی‌قطعه‌شعری است مگر نمیشود گفت این‌شعر برای الیزابت سروده شده است ؟ بدون‌شك یك شعر عاشقانه است وبنابراین میتواند مناسب حال هر زنی باشد : اگر والاحضرت اجازه بفرمایند موضوع را روشن میکنم.

شاهزاده خانم بافرودآوردن سر بمادام برانت اجازه داد .

ـ این نامه نه متعلق بـه مادام مورین است و نـه به مادموازل شورین تعلقی دارد .

ـ شما قول دادیدکه مطلب‌را روشن کنید ولی مثل اینکه موضوع‌راپیچیده ترکردید اگر مربوط به‌هیچیك ازاین دونفر نیست پس برای کیست ؟

ـ متعلق بخود شما است .

مادام مورین ازوحشت نظری بردوست‌خود افکند ومادموازل فن شورین بصدای بلند خندید .

شاهزاده متعجب شده پرسید . بمن ؟

ـ بله، والاحضرت ولیعهدآنرا بمن دادندکه پیش ازرفتن‌شما باطاق آرایش بروی میزتان بگذارم ولی من دیر کردم ووقتی رسیدم‌که شما مشغول آرایش بودید جرأت نکردم مزاحم شوم وآنرا نگهداشتم که حالا تقدیم کنم . هنگامیکه در دستم بود وبشوخی بمادام مورین میگفتم‌که والا حضرت ولیعهد فراموش کرده‌اند عنوان

پاکت‌را بنویسند مادموازل‌فن‌شورین بطرزی که شایسته یك خانم مؤدب نیست آنرا ازدست من‌قاپید و مدعی شد که نامه بنام اوست . جریان همین‌بود .

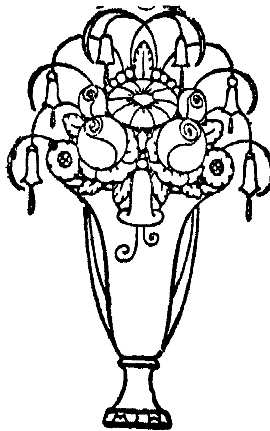
شاهزاده خانم متفکرانه گفت : پس‌بقول شما این‌نامه مال‌من است ؟

ـ بله،متعلق‌بشمااست وحاوی شعری ازطرف‌والاحضرت ولیعهدمیباشد

ـ بنا براین میتوانم آنرا بازکنم ؟

نامه‌را بازکرد و باتبسمی شعف‌بار گفت : آه ، شعری است که همسرم‌برای من فرستاده است !

ـ خودوالاحضرت ولیعهدهم دارند باینجاتشریف میآورند وخودشان‌حرف های‌مرا تأیید خواهند کرد .



۱۳

مادام برانت راست میگفت . ولیعهد، که شوالیه های درباری اطرافش را گرفته بودند درست هنگامی وارد سالن شد که شاهزاده خانم شروع بخواندن قطعه شعر کرده بود. بمحض ورودا وزمزمه تحسین آمیزی برخاست وقیافه همسر جوانش از لذت تماشای این شاهزاده زیبا وجذاب ازشادی می‌شکفت . ازدریافت شعر وخواندن یکی دوسطر اول دچار یکنوع وجدونشاط نشئه آوری شده بود. بولیعهدنزدیك شد و اورا « همسر عزیزم » خطاب کرد

فردریك برخلاف معمول امروز یکدست لباس آخرین مد فرانسوی به تن کرده بود که باندامش بسیار برازنده بود وجذابیت اورا دوچندان میکرد شوالیه ها نیز خودشان را مانند او آراسته وملبس کرده بودند . همینکه این گروه باتفاق ولیعهد وارد شدند دیدگان بانوان درخشید و گونه‌هاشان از شادی رنك برداشت.

چهرهٔ شاهزاده خانم از خوشحالی مسرور شده بود ، هرگز همسر خود را آنچنان زیبا ودلربا و دوست داشتنی ندیده بود آری ، ولیعهد بخاطر او و برای او که‌حالا مورد علاقه‌اش شده وبرایش شعرسروده بود، خودش را بآن‌خوبی آراسته بود بله ، دیگر اورا دوست میداشت اوفقط آغاز شعررا خوانده بود. ولی‌همان‌چندسطر حاکی ازعشق سوزان شاهزاده بود

مادامیکه الیزابت شیفته‌وار دیده برشوهرخود دوخته بود مادام فن برانت آهسته‌خود را به‌فردریك رساند وبطرزی زیبا ، چنانکه کسی متوجه‌نشود ، جریان واقعه‌را باو اطلاع داد و از اوخواهش کرد که گفته‌های وی‌را نزد الیزابت تائیدنماید

ولیعهد یك لحظه چشم ازمورین زیبا وطناز ، که هنوز ازوحشت و بهت میلرزید بر گرفت ومتوجه همسرش شد که هنوز نامه‌را در دست داشت و فوراً از نگاه او دریافت که الیزابت واقعاً باور کرده که قطعه شعر بـرای اوسروده شده است ، بنا براین آنرا تا پایان نخوانده بود . هنوز به سطری نرسیده بود که در آن صریحاً نام لئون تین (۱) عشوه گـر ودلربا ذکر شده بـود . نباید بـگذارد شاهزاده خـانم آن اشعار را تماماً بخواند

فردریك با تبسمی که هرگز الیزابت برلبان اوندیده بود، بهمسرش نزدیك شد . قلب شاهزاده‌خانم ازشادی بطپش افتاد .

ـ تمنا دارم اشعار مرا ، که در میان چنـان غوغائی بدست شما رسیده است ، نادیـده بگیرید زیرا واقعاً ارزش خواندن ندارد . لطفاً آنرا دریك ساعت تنهائی، هنگامی که دستخوش ملالت هستید، بخوانید شاید لحظه‌ای سر گرمتان‌سازد نمیخواهیم خودمانرا امروز بااشعار مشغول کنیم بلکه میل داریم ، اگرشماهم‌موافق باشید ، خوش بگذرانیم ، بگوئیم وبخندیم وبه‌تفریح پردازیم .

شاهزاده خانم‌زیرلب کلماتی اداکرد که مفهوم نشد . مانند معمول‌نتوانست الفاظی بیابد تا درقالب آنها افکار خودش‌را بیان‌کند . قلبش ازعشق‌و شادی‌سرشار بودولی نمیتوانست چیزی بربان آرد .

بزرگترین بدبختی او فقدان بیان رسابود . همین‌ضعف بودکه اورا بیروح ومبهوت وعاری از لطف جلوه گر می‌نمود وبالاتر ازهمه‌همسرش‌را نسبت باو بیگانه میساخت . وقوف او براین‌ضعف خود اورا بیشتر حجول میساخت وهمان‌قدرت بیان ضعیفی‌را نیزکه دارا بود ازاو سلب‌میکرد . اگر دراین‌لحظه جواب ویابذله‌ای آماده داشت وبیان میکرد فردریك بسیار ازاو خشنود میشد . لکن‌سکوت او همسرش‌را ناراحت‌نمود وابروانش درهم شد .

ولیعهد بازو ببازوی‌شاهزاده خانم‌داد، نگاهی‌بامادام‌فن مورین‌مبادله کردو

Leontine (۱)

همسرش بسالن پذیرائی را که بطرزی عالی مرتب وچیده شده بود، برد و برسر میز بین الیزابت وموررین نشست . آهسته در گوش مورین گفت ای آشوبگر فتان ، شعله عشق در قلبم زبانه میکشد وتار وپود وجودم را می‌سوزاند ، تنها تومیتوانی این شعله را خاموش کنی مرا ازاین سوختن برهان :

اوه، قلب شما مانند ابوالهولی است که ازمیان خاکستر وجود خود برمیخیزد وجوانی وحیات را ازسر میگیرد .

ـ تادوباره خودرا معدوم سازد .

فردریك جام خود را بلند کرد . نظری سریع بمهمانان افکند ، و گفت ٠ اول بسلامتی جوانی وزیبائی ،که امروز براین محفل حکومت میکند ، بنوشیم گوئی ونوس ، الههٔ عشق دختران خود و همبازیهای آنان ، و همچنین عشاق خودرا باینجا فرستاده است تامارا ازجوانی و زیبائی وعشق برخوردار سازند .

صدای جلینگ وجلینگ برخورد جامها بهم برخاست وسپس همگی نشستند وبصرف خوراکهای اشتها آورولذیذپرداختند . همه خوش بودند وشادی دردیدگانشان برق میزد

تدریجاً صدای آقایان بالا میگرفت گونه‌های بانوان گل انداخته بودو عشاق آنها درگوششان نغمه های دلدادگی میخواندند تنها پرنسس الیزابت همسر ولیعهد ، ساکت وخاموش بود قلبش ازغم واندوه بهم‌فشرده میشد ودردرون‌سینه‌اش سنگینی میکرد . درخاطر خودصحنه‌ای‌را که صورت گرفته بود مرورکرد و باین نتیجه رسید که آن اشعار بنام او سروده شده بلکه برای‌زن زیبای دیگری بوده است، از زودباوری خود شرمگین و ازغرور خویش رنگش‌سرخ شد

چگونه ممکن‌بود این‌مرد زیبا وجوان وباروح وبذله گو، این‌شاهزاده دوست داشتنی بااینهمه هوش‌ومعلومات که‌اکنون در کنارش نشسته‌وچشم‌وچراغ‌مجلس است، او را که نهادارای جوانی و خوشگلی بود، او را که مرتکب جرم نابخشودنی زناشوئی باوی شده‌بود وباو تحمیلش کرده بودند، دوست بدارد ؟ نه، این‌اشعار برای‌او نبود. پس

برای که "سروده شده بود» ازاین فکر که زن دیگری ازاین سعادت برخوردار است دل خون شد چندان ملایم و مهربان بود که هرگزعصابی نشده بود ونمیشد. فقط دلش میخواست اسم رقیب خودرا بداند ، نه برای آنکه از او انتقام جوئی کند ، بلکه اورا دعا کند که مایه و جد وسرورو خوشی چند روزهٔ همسر محبوبش شده است . آخر او کیست ؟

الیزابت چهره یك یك بانوان را ازنظر گذراند سیاری ازآنان خوش سیما با هوش وسرزنده وبذله گو بودندولی هیچیك ازآنها شایستگی عشق اورا نداشتند دراینهنگام فردریك روبمورین کرد وبا تبسمی خوش ودل پسند درگوشش چیزی گفت مورین سرخ شد وچشمان خودرا بزیرافکند،سپس نگاهی پراشتیاق وباحرارت بولیعهد کرد وبا آهنگی بسیار آهسته کلماتی چند درگوشش فرو خواند .

چطور ؟ آیا این است معشوق فردریك ؟ نه، ممکن نیست . محال است این زن گیج عشوه گر وکم مایه بتواند قلب ولیعهد نازنین راگرفتار ساخته باشد، او نمی تواند رقیب خوشبخت الیزابت باشد! پس این موجود سعادتمند کیست ؟ چه خوب بود که این ضیافت کسالت بارهرچه زودتر بپایان میرسید واو بیش ازاین حیران ومغموم نمیماند! کاش میتوانست باطاق خودبرگردد واشعار را بخواند شاید بکشف معما نایل آید ونام معشوق همسرش را بیابد!

فردریك افکارالیزابت راخواند ومصمم شدنگذارد او برای خواندن اشعار فرصتی بدست آورد ضیافت ساعت شش آغاز گردیده واکنون هوا تاریك شده بود . شمعدانها را آوردند وروی میزقرار دادند . فردریك گفت شمعها روشن شده اند ما از این مجلس هنگامی خارج خواهیم شد که شمعها سوخته وتمام شده باشند و مارا شامپانی « روشن » کرده باشد

صدای قهقهه خنده و آواز و گفت و شنود سالن را بلرزه در آورد . همه خوش بودند ومیگفتند ومیخندیدند ازآن جمع فقط یکنفر بود که دراین شادی‌ها شرکت نداشت وقلبش میدان تاخت وتاز غم واندوه شده بود . الیزابت را ازاین مجلس

بزم نصیبی جزخون دل نبود .

ناگهان ولیعهد رو باو کرد و گفت : میخواهم بدانم آیا میل دارید شعری راکه امروز توسط مادام برانت بشما تقدیم کردم برایتان بخوانم ؟

پرنسس بانشاطی وافر جواب داد : البته ، خیلی میل دارم با این اشعار آشنا شوم .

پس اجازه بدهید میل شمارا ارضا کنم .

فردریك دست خود را برای گرفتن قطعه شعر بجلو برد . الیزابت ابتدا مکث وتأمل کرد ولی همینکه نگاهش بانگاه سرد و آمرانه ولیعهد تلاقی نمودقلبش فروریخت گوئی آب یخ برویش ریخته بودند . شعررا ازسینه‌اش بیرون کشیدوخاموش بدست شوهرش داد .

ـ حالا میخواهم خود مادموازل فن‌شورین قضاوت کند که آیا ماآنطور که خوداین طفل فروتن ومحجوب اظهارمیدارد ، آیا این نامه‌ای است که ازمادرعزیزش برای اورسیده یاقطعه شعری است که یکنفر شاهزاده به‌اعوای افکار وخیالات شاعرانه سروده است ، بنا براین ، خانمها و آقایان باین اشعار گوش دهند و بین ماقضاوت نمایند. ولی برای آنکه کسی بپندارد که‌من کلمات مادرانه راتغییرداده و بجای آنها اشعاری عاشقانه‌میخوانم، نامه‌را روبروی مادام‌میگیرم و میخوانم تاایشان شاهددرست‌خواندن وحقیقت گفتار من باشند .

چند سطر اول‌را همانطور که بود خواند وسپس بالبداهه اشعاری فکاهی دروصف زیبائی همسر خود سرود وخواند . صدای تحسین و آفرین از همه برخاست درحینی که او بالبداهه شعر میگفت مادام مورین فرصت یافت که اشعار واقعی را تا پایان بخواند چون سطوری رسید که ولیعهد اظهار دلدادگی وشوریدگی کرده و ازاو وعده ملاقات خواسته بود قلبش بشدت‌طپید وسینه‌اش بالا و پائین شد فردریك رو بهمسرخود کرد وتبسم کنان ازاو پرسید : « آیا این اشعاررا پسندیدید؟ »

ـ بقدری خوشم آمده که میخواهم خواهش کنم آنرا بمن‌مسترد دارید.میل

دارم آن‌را بیاد بود این ساعت فرخنده نگهدارم .

ـ نگهدارید؟ بهیچوجه ! شعر مانند گل است . چیزی است متعلق بحال وتا هنگامی که تازه و باطراوت است زیبا میباشد این اشعار زائیده یك لحظه است ودر يك لحظه نیز ازبین می‌رود می خواهیم حیزی‌را که از خدایان داریم قربانی آنان سازیسم .

این بگفت واشعاررا پاره‌پاره کرد وقطعات کوچك کاغذ را در کف دستش ریخت و بشدت بر آنها دمید . « بهمه‌جانب پرواز کنید و بهمه‌مردم بگوئید که‌هیچ‌چیز حتی اشعار يك شاهزاده ، جاودان نیست

پاره‌های کاغذ معلق‌زنان‌وچرخ خوران درهوا بگردش‌در آمدند و آهسته آهسته بسرو روی‌حاضرین نشستند الیزابت همچنان مغموم و گرفته بود . جندتا ازاین خرده کاغد جلوی او روی‌میز نشست ولی او برخلاف سایرین بر آنها ندمید و پراکنده‌شان نساخت آنهارا جمع کرد ومانند اشخاص مانمزده چشم بر آنها دوخت. ناگهان بخود لرزید ورنگش بشدت سرخ‌شد برروی‌یکی ازاین تکه کاغذ دو کلمه بچشم‌میخورد ـ لئون نین‌فتان ! قلبش ازخشم‌واندوه بدرد آمد

راز از پرده بیرون افتاد اشعار برای‌زنی « لئون‌تین » نام‌آنهم لئون تینی فتان ، سروده شده‌بود نه برای الیزابت! ولی‌لئون‌تین که بود ؟ کدامیك ازخانمهاچنین اسمی داشت !

باید این را بفهمد وبداند ! ازجرأت خود مددخواست . در گفت وشنود و خنده بفریح‌شرکت جست، بخوشی با همسرش بصحبت پرداخت ، با مورین و بارون بیلفلد (۱) که روبرویش نشسته بودسرصحبت بازکرد هرگز کسی پرنسس رابااین‌حد با نشاط وخندان و بذله‌گو نیافته بود بفکر کسی نرسید که این خنده‌ها وگفت و شنودهای اوهمگی‌ساختگی و ظاهری بودهیچکس نفهمید درد و رنج در قلب اوچه طوفانی کرده بود .

Baron Bielfeld (۱)

شمعها تانیمه سوخته بودند و کم کم آثارمستی ازقیافه‌ها نمایان میشد تنها فردریك بود که آرامش وطاهرموقرخود را، درمیان آن جمع و آن همهمه و هیاهو ، حفظ کرده بود شامپانی کله‌ها را گرم کرده بود، ولی درولیعهد وبارون بیلفلد اثری از مستی دیده نمیشد شاهزاده بارون بیلفلد را صدازد وسپس رو بهمسرخود نموده گفت « باید بیلفلد هم در این مستی شرکت کند و جام خود را بسلامتی نامزدش که در هامبورك است بنوشد »

همینکه بیلفلد از جابرخاست وبسوی ولیعهد آمد الیزابت بعجله و بیصدا به یکی ازخدمه‌ها دستورهائی داد ، خدمه تنك آبی را که جلوی بیلفلد بودخالی کرد ودر آن مشروبی بسیارقوی که برنك آب بود ریخت . شاهزاده خانم متوجه شده بود که بیلفلدجز آب چیزی نمی‌نوشید. بیلفلد پس ازسر کشیدن جامی که فردریك باو پیشنهاد نموده بودبجای خودبازگشت ولیوان خودرا ازمحتوی تنك که‌می‌پنداشت‌هنوز آبست پر کرد ولاجرعه نوشید

تنها هدف ومنظورالیزابت کشف صاحب اسم« لئون تین» بود تصمیم گرفت ضربه قاطعی وارد سازد با تبسمی ریشخند آمیز به بارون بیلفلد گفت والاحضرت صحبت ازنامزدشما کردند ، میخواهم بشما تبریك بگویم .

بیلفلد جرأت نیافت اعتراف کند که خیال دارد نامزدش را رها سازد سر خود را بعلامت احترام فرودآورد .

ـ آیاممکن‌است‌اسم نامزدتان را بگوئید ؟

بیلفلد لیوانی دیگر ازتنك پر کرد وسر کشید تا آشفتگی خویش را مخفی دارد . مادموازل فن راندائو (۱)

ـ مادموازل فن راندائو ، اسم خشك وبیروحی بنظر میرسد . برای آنکه شخص بداند که یك‌خانم چه شکل وریختی دارد وچگونه خانمی است لازم است اسم کوچك اورا بلدباشد ، اسم کوچك نامزدتان چیست ؟

Randau (۱)

ـ رجنیا ، قربان.

ـ رجنیا ، چه‌اسم زیبائی. صاحب‌این نام‌شما راخوشبخت خواهد ساخت و همیشه ملکه قلب شما خواهد بود . من معنی اسمها را میدانم و میتوانم ازروی آن پیشگوئی کنم. وقتی‌درخانه پدرم بودم‌همیشه پیش گوئیهای‌من‌درست‌درمیآمد خانمها، اگر اسم کوچکتان رابگوئید میتوانم آیندهٔ شما رابگویم مادام فن کاچ، اسم کوچك شما چیست ؟

الیزابت درحین صحبت دائما گیلاس کریستال زیبائی‌را که در مقابلش قرار داشت حرکت میداد ومیچرخاند. تنهافردیك متوجه این‌حرکت او بود ودریافت که دستان اوبشدت میلرزد و در حالیکه تبسم برلب دارد، لبانش‌مرتعش ونفسش‌تند وتب آلود است. منظوراورا ازاین « پیش گوئیها » فوراً درك کرد ودانست که شاهزاده خانم به اسمی که دراشعاراو بوده، پی برده است

آهسته بگوس مورین گفت « اسم خودت را باونگو » سپس روی خود را بهمسرش کرد که آتیه‌ای درخشان وسعادت آمیز برای مادام فن کاچ‌پیش‌بینی‌میکرد

ـ مادموازل فن‌شورین ، اسم کوچك شما چیست ؟

ـ لوئیز

ـ آه ، لوئیز. شما بسیار خوشبخت خواهید شد وهرگز ازروابط عشقی و معاشقات خود نادم نخواهید گردید وهرگز بصومعه تارکین دنیا راه‌نخواهیدیافت

لوئیز آهی کشید و گفت پس هرگز این سعادت بمن رو نخواهدکرد که معشوق پادشاهی شوم !

همه ازاین گفته بی آلایش لوئیز بخنده افتادند . پرنسس برای هریك از خانمها آینده‌ای خجسته و میمون پیش بینی کرد تا رسیدبمادام مورین هنوز تبسم بر لب داشت و با گیلاس کریستال بازی‌میکرد وبداخل آن مینگریست

ـ مادام مورین‌عزیز، اسم شما چیست ؟

ولیعهد خنده کنان گفت اسم ایشان «آشو بگرمان »است

ـ اسمهای من عبارتند از انتوانت ، لوئیز و آلبرتین

الیزابت نفسی براحتی کشید وچشم از گیلاس برداشت و بمورین دوخت: این اسمها بقدری زیاد است که نمیشود از روی آنها آینده شمارا پیشگوئی کرد . معمولا شما را بچه اسمی صدامیزنند ؟

مادام مورین تامل کرد . سایر بانوانی که پیش ازشاهزاده خانم برموز این زن زیبا آشنائی داشتند در یافتند کـه پیشگوئیهای الیزابت و ناراحتی و دستپاچگی مورین حکایت ازامری فوق العاده میکرد لذا باتوجه کامل منتظر جواب «آشو بگرفتان» شدند. لحظه‌ای سکوت برقرارشد بالاخره مادموازل شورین با خنده خودآنرا شکست وگفت:« مادام مورین آیا اسم خودتان را فراموش کرده‌اید؟ مگر اسم کوچکتان لئون تین نیست ؟

الیزابت ازتعجب فریادکشد وگفت «لئون تین»! وسپس انگشتانش چنان بر گیلاس فشرده شدکه آنرا خردکرد. ناله‌ای دردناك ازدل برکشید .

ولیعهد دید که همه بانگاههای تعجب واستفهام آمیز متوجه همسرش شده‌اند واحساس کرد که بایدکاری کند تاتوجه آنانرا بچیز دیگری جلب نماید بر آن شد که این واقعه را بشوخی بگیرد خندید وگفت

الیزابت ، حق با شما است، شمعها سوخته‌اند وهمه‌را مشروب «روشن» کرده بنابراین بایدباین مجلس پایان داد . مثلا شعری رافدای خدایان کردیم وحال این کاررا با گیلاسهائی میکنیم که ازدرونشان چندساعت خوشی ووجد وفراموشی نوشیده‌ایم من این گیلاس خود را قربانی خدایان میکنم شما نیزازمن پیروی کنید

گیلاس خودرا از شانه بعقب پرتاب کرد دیگران نیز به پیروی ازولیعهد و همسرش جامها رابروی زمین انداختند وآنها راخرد کردند ودریك لحظه‌ار کریستال های قیمتی چیزی جزخرده‌های آن که بروی زمین برق میزد ، باقی نماند حضار که‌از این کارلذت وافر برده بودند بشکستن جامهای مشروب قناعت نکرده گلدانها و کلیه ظروف کریستالی را که بچشم میرسید بزمین زدند و شکستند . درمیان این عوغا در

سالن بازشد وفردرسدرف ، نامه بدست، درآستانه آن ظاهر شد . ورود بیموقع ونا خواندهٔ اوهمه رامتحیر ومتعجب ساخت . یك‌یك اشخاصی که درآنجا حضورداشتند اتفاقی بزرك را پیش‌بینی کردند. همه چشمان خودرا بدست فردریك، که نامه را باز کرده ومشغول‌خواندن آن بود، دوختند . ولیعهد رنگش پرید ومرتعش‌شد بشتاب از جای خود برخاست . دوستان عزیزم، ضیافت‌ما بپایان‌رسید. بایدفوراً عازم پونسدام‌شوم زیرا شاه سخت بیماراست خدا حافظ .

باز وبازوی الیزابت داد وبعجله ازسالن خارج شد . مدعوین،که مستی و خوشی ازسرشان پریده بود، ساکت‌وآرام بیرون رفتند. سکوتی شوم‌و غمین بر کاخ «راینسبرك» مستولی گردید همه‌خفتندیاخفته‌بنظرمیرسیدند .



۱۴

دم واپسین عمر اعلیحضرت فردریك ویلیام پادشاه پروس فرا رسیده بود. عظمت واقتدار و آرزوها و افتخاراتش گذشته بود، مدتها روح وی باجسم جنگیده بود ولی اکنون، پس از ماهها درد و شکنجه و عذاب پنهانی، فشار تدریجی قهار مرگ را بگلوی خوداحساس میکرد. حالا دیگرفردریك پادشاهی بامهابت نبود بلکه مردی شده بود که دقایق احتضار را می‌پیمود پدری بود که از فرزندان خود وداع مینمود، شوهری بود که همسرش را برای آخرین بار بآغوش میکشید و برگونه‌های سرشك آلودش بوسه میزد واز بیرحمی و خشونت گذشته خویش عذرخواهی وطلب پوزش میکرد، باخدا وجهان ازدر صلح وصفا داخل شده بود، روح مغرورش درهم شکسته و دل سنگش نرم‌شده بود. کشیش ببالین او نزدیك گردیده و با سرزنش‌ها و ملامتهای خویش وجدان خفته فردریك را برانگیخته بود ابتدا دربرابر سخنان کشیش گفته بود « همیشه نسبت بهمسرم وفادار وصادق بودم » ولی کشیش تعدیات وعملیات خلاف انسانی وی را بیادش آورده بود. عاقبت فردریك ویلیام معتقد شده بود که باید تاج خودرا بزمین گذارد وباظهار ندامت، بدرگاه خدا نزدیك شود والتماس بخشایش و ترحم کند

حال دیگر کاری جز مرتب کردن امور دنیوی خویش و وداع ازهمسر و فرزندان ودوستان نداشت در کنار او ملکه وولیعهد ایستاده دستانش را در دست خود گرفته بودند، هربار که بآنها نگاه میکرد چشمان پراشك وچهره‌های مهربانشان را مینگریست بالاخره دست اجل، پسر وپدر ودلهایشان را بهم نزدیك ساخته بود تابعد

الی‌الابد آنهارا ازیکدیگر جدا سازد . درحالیکه بصدای بلند میگریست و قطرات درشت اشك ازچشمان بیفروغش میچکید، ولیعهدرا درآغوش کشید و باصدائی که‌از گریه لرزان بودگفت ، خداوند از راه لطف و مرحمت فرزندی شایسته و لایق بمن عطا فرموده است . شاه‌ـزاده فردریك سر بسینه پدربرد و در قلب خود دعاکرد که پدرش نمیرد .

ولی پایان عمر نزدیك شده بود و خودشاه هم‌آنرا احساس میکرد دستور داد تابوتی راکه چندماه قبل‌منباب آزمایش در آن خوابیده بود باطاقش آوردند . نگاهی بآن کرد وباتبسمی حاکی ازصفای روح گفت : « دراین‌بستر چه‌راحت‌خواهم آرمید ». سپس‌منشی خود را خواند وباوامر کرد برنامهٔ تشییع جنازه‌را ، که خودش دیکته کرده بود، بخواند .

صحنه‌ای عجیب بود . شاه محتضر در کنار تابوت خود ، سر برشانه‌همسرش نهاده ، درازکشیده‌بود فرزندان وخدمتکارانش دور اوراگرفته بودند و منشی برنامه تشییع جنازهٔ اورا ، که هنوز جان داشت و قلبش گرم بود، میخواند . در خاتمه شاه اضافه کرد که پس‌ازانجام‌تشییع‌جنازه، باید میزی عالی درسالن بزرگ چیده‌وبکسانی که درمراسم شرکت کرده‌اند ازبهترین‌شرابهای موجود درانبارقصر داده‌شودفردریك مایل بودکه به بارون‌هـاکه و شاهزاده دساثو (۱) هریك اسبی بدهد . دستور داد اسبها را از اصطبل خارج کنند و بدربار بیاورند سپس او را روی صندلی راحتی چرخداری نشاندندو به نزدیك یکی ازپنجره هـاکه بازبود بردند تا ازاین اسبان اصیل، که غالباً اورا بضیافتها و رژه‌ها برده بودند، بانگاه وداع گوید . اوه ، چه پر افتخار و باعظمت بودند آن روز هائی که اوسوار بر این مرکوبین میشد وهمه جا مواجه با استقبال و تعظیمهای خاضعانه رعایایش میگردید ، طبلها و شیپور ها بصدا در می‌آمدند و کرنس واخلاص اطرافیانش عظمت واقتدار اورا آشکار و محسوس میساخت ، حالا دیگر ازآن روزگاران خبری نیست ، دیگر هرگزنخواهد توانست

Prince of Dessau (۱)

برپشت این اسبان نیرومند بنشیند و ازخیابان‌های برلن عبور کند از دیدن و خانه‌ها وقصور زیبائی که بامـر اوساخته شده بود لذت برد . دیگر رعایا تعظیم و تکریمش نخواهند کرد و فردا که غرش توپها وطبلها بگوش رسد، بشاه‌سلام نخواهندداد بلکه به جسد بیجانش احترام خواهند کرد .

وه ، زندگی چه‌شیرین وزیباست ، هوا چه‌لطیف و روحپرور و آسمان‌چه آبی وصاف است واوباید ازهمه اینها چشم بپوشد وبزیر خاك رود؛ شاه‌قطرات اشك خودرا پاك کرد ودیده ازآسمان زیبا و زمین خدا برگرفت . بر اسبهـا نظر افکند . ناگهان قیافه‌اش ازهم گشوده شد ولحظه‌ای نزدیکی مرگ‌را ازیادبرد و بااشتیاق‌تمام منتظرشد ببیند که بارون‌هاکه وشاهزاده «دسائو» کدامیك‌ازاسبها را انتخاب خواهند کرد اسبی‌راکه شاهزاده برگزید نظرکرد وسپس بانـگ زد : « شاهزادهٔ عزیز آن اسب خوب نیست ، دیگری‌را بـگیر » چون‌انتخاب اسبها بپایان رسید شاه‌دستور داد زیباترین و بهترین زینها را به‌پشت آندو اسب ببندند و خودش باعلاقـهٔ تمام بـه تماشا پرداخت

پشت سر اعلیحضرت فردریك وزیر کشور ایستاده بـود شاه او را احضار کرده‌بود تا استعفای خودرا ازسلطنت باوتسلیم دارد و اختیارات پادشاهی وتاج‌وتخت را به‌پسرش‌ولیعهد انتقال دهد. ملکه وولیعهد وژنرالها و کشیش‌ها عقب‌ایستاده‌بودند شاه حضور آنانرا فراموش‌کرده بود ، حتی مرگرا ازخاطر برده بود . اسبهافکراورا مشغول ساخته بودند وهنگامی که مشاهده کرد که یکی ازمهترها برای بستن‌سگك زین چگونه اسب را ناراحت ساخت اروانش درهم رفت وگفت : «اگر حالم خوب بودمیدانستم چه‌خدمتی بآن‌مهتر احمق‌بکنم . «هاکه» لطفاً بجای‌من آن‌پسره‌را کتك بزن »از شنیدن فریاد شاه اسبها شیهه کشیدند ومهتران برخود لرزیدند .

خشم وغضب اوطولی نکشید ، بصندلی راحتی تکیه داد بزحمت وبریده بریده تنفس میکرد . یارای آن‌نداشت که استعفانامهٔ خودرا امضا کنند خواهش کرد که به‌بستر بخوابانندش

بیحرکت‌دربستر افتاد ، چشمانش نیمه‌بسته بود واز گلویش آه وناله‌خارج میشد . دراین اطاق سکوتی مخوف ومرگبار حکومت میکرد . نفس درسینه‌ها حبس شده بود ،همه منتظر شنیدن آخرین‌نالهٔ مرك او بودند ، همه میخواستند آن‌لحظهٔ مرموز ونفوذناپذیررا که‌روح ازبدن جدامیشودوبصورت ذره‌ای نامرئی وانهدام‌ناپذیر بسوی سرچشمهٔ نوروحیات پرواز میکند، ببینند.

رنك پریده ولرزان ، ولیعهد بروی پدرخم شد . ملکه زانوزده بصدائی آرام و آهسته دست بدعابرداشته بود فرماندهان و درباریان ، پزشکان‌وکشیشان باچهره‌های عمزده ساکت ایستاده بودند وباین‌موجود پریده‌رنك ، که تاچندلحظه‌قبل پادشاه بود واکنون سر بوادی نیستی میسائید ، مینگریستند هنوز فردریك ویلیام نمرده بود نفسی که قطع‌شده بود بازگشت یکبار دیگرچشمان خودرا گشود . آینه خواست وخودرا بدقت درآن‌نگریست . باآخرین هیجان خودخواهی بشری گفت . حالم چندانکه فکر می‌کردم بدنیست . دکتر نبضم را بگیر و ببین چقدر زنده خواهم ماند .

ـ آیا اعلیحضرت اصرار دارندکه بدانند ؟

ـ بتو امرمیکنم که بگوئی !

ـ از عمر اعلیحضرت چیزی نمانده است .

ـ ازکجا میدانی ؟

ـ از نبض ضعیفتان ، قربان ،

شاه دست خودرا بالابرد وحرکت داد . « نه اگرنبض من‌ضعیف‌بود نمی‌توانستم اینطور دستم‌را تکان بدهم ، واگر »

ناگهان حرف او قطع شد و دستش بسنگینی بائین افتاد فریادی بلند بر کشید

زمزمه‌کنان گفت . ای خدا ، زندگی‌و مرگ من بوجود تو است ، توکل من بتو است .

این کلمات بروی لبانش خشك شد. روح ازبدنش پرواز کرده بود. دیگر فردریك نبود و ازعالم وجود رخت بربسته بود، ولیعهد ملکه راکه گریه میکرد از اطاق بیرون برد. درباریان درهمان اطاق ماندند. قیافه‌هاشان شفقت بار وترحم آمیز نه بلکه گرفته ومتفکر بود، تراژدی بپایان رسیده بود واکنون همه اشتیاق داشتند درامی را ببینند که پردهٔ آن دراطاق‌های ولیعهد بالا میرفت. فردریك ویلیام نفس آخر کشیده واکنون سرد و بیجان در آنجا آرمیده بود. دیگر اورا باکسی، و کسی را با او، کاری نبود.

همه بعجله وشتابی ناپسند بسرسرای مقابل اطاق پادشاه جوان رفتند؛ چه کسی قبل ازهمه مورد تلطف قرار خواهد گرفت؛ اولین اشعه این خورشید طالع که را نوازش خواهد داد؛ همه آینده‌ای درخشان و پرامید در برابر خود می‌بینند. دوران تازه‌ای آغاز میگردد، دوران فراوانی و شکوه و مسرت. پادشاه جوان و عاشق جشن و سرور و تجمل است پادشاهی سرباز نیست بلکه یکنفر شوالیه، یك نویسنده ومردی عالم است هنر وعلوم رواج خواهدیافت، شوالیه گری ومد حاکم خواهدگردید، چوب شاه متوفی شکسته و فلوت خوشنوای شاه جدید جایش گرفته است همه درباریان، که اکنون درسرسرا ایستاده بودند، چنین فکر میکردند. پلنیتس، رئیس تشریفات نیز که اکنون نزدیك در اطاق شاه قرار داشت، افکارش از اینگونه بود. نزد خود می پنداشت که برای او هم دوران جدیدی شروع میشود، آینده‌ای عالی در انتظاراواست ولیعهد همیشه نسبت باو لطف ومحبت داشته وهنوز فراموش نکرده است که پلنیتس بود که فردریك ویلیام را وا داشت قروض ولیعهد را بپردازد. آری پادشاه جوان نباید خدمات اورا فراموش کند باید اورا رفعت و جاه بخشد، باید او اولین کسی باشد که مورد توجه قرار بگیرد وبدینوسیله کسب قدرت نماید تادیگران ازاو خوفناك باشند ودرمقابلش زانو بزمین زنند همچنانکه دربرابر خود شاه زانو بزمین خواهندسائید، شاه جوان و بی‌تجربه است و میتوان اورا به دلخواه دور انگشت چرخاند، قلب او پرحرارت، قدرت تخیلش قوی، و علاقه‌اش

بخوشگذرانی وجلال بسیاراست . باید این صفات شاه جوان را تقویت کرد و باین ترتیب عنان اختیار اورا دردست گرفت ، ومادام که وی ازعشق وسرور سرمست و بروی تخت عطرآگین خود استراحت کرده است، او بجای وی سلطنت خواهد کرد وخودش پادشاه واقعی خواهد بود .

اینها خواب و خیـال نبود ، بلکه نقشهٔ دقیقی بود که بدستیاری فردرسدرف طرح شده بود . او به پلنیتس قول داده بود که شاه جوان قبل از همه اورا احضـار خواهد کرد بهمین دلیل پلنیتس خودرا بدر اطاق شاه نزدیك کرده بود ؛ بهمین دلیل بود که او درباریانی را که منتظر گشودن در بودند باتبختر و غرور می نگریست . در بازشد وفردرسدرف بیرون آمد و بصدای بلند بارون پلنیتس را صدا زد . نگاهی پیروزمندانه بسایرین افکند و باتفاق فردرسدرف داخل گردید . هنگام عبور از اطاق اول فردرسدرف گفت می بینید که بوعدهٔ خود وفاکرده ام .

ـ شما بوعدهٔ خودتان وفاکرده اید ، منهم بوعده خودوفا خواهم کرد و باتفاق یکدیگر حکومت خواهیم نمود .

ـ داخل شوید ، شاه دراین اطاق است .

شاه جوان نزدیك پنجره ایستاده سرخودرا بآن تکیه داده بود . آه میکشید وبزحمت تنفس میکرد گوئی دردی قلبش را میفشرد . همینکه رو بگرداند پلنیتس متوجه شد که چشمان او از گریه سرخ شده است . قلب پلنیتس فرو ریخت . عجیب جوانی صاحب تخت وتاج واقتدار گردیده وشادان نیست ودرغم مرك پدر اشك میریزد این برخلاف حدسیات او بود .

پلنیتس تعظیم کرد و دامن شاه را گرفت که ببوسد و گفت « درود فراوان وبرکات خدا برپادشاه جوان باد » .

شاه خودرا کنار کشید و باتبسمی خفیف گفت : این تشریفات را به بعداز تاجگذاری موکول کنید . اکنون شمارا برای کارهای دیگری خواسته ام . شمارئیس تشریفات دربار من خواهید بود ووظایف خودرا بادادن ترتیب مراسم تشییع جنازه

پدرم آغاز خواهید کرد . متأسفانه لازم است سلطنت خودرا با عدم اطاعت از اوامر پدرم شروع کنم . نمیتوانم اجازه دهم مراسم تشییع جنازه آنقدر ساده وبی تشریفات باشد دنیا مرا متهم به بی‌احترامی خواهد کرد . خیر ، باید او را با تمام افتخارات و احتراماتی که شایسته یك‌پادشاه است بآرامگاه ابدی سپرد . میل من براین قرار گرفته وشماباید ترتیب آنرا بدهید .

رئیس تشریفات ازحضور مرخص وغرق درافکار ونقشه‌های خود از اطاقها خارج شد . ناگهان اسم‌خودرا شنید و چون رو بگرداند شاه را دیدکه درآستانۀدر ایستاده است .

شاه‌چشم برچهره اودوخت و گفت . « پلنیتس ، مطلب دیگری‌هم‌میخواهم بتو بگویم وآن‌اینکه دغلبازی و بشت هم‌اندازی وحساب‌سازی و تملق و چاپلوسی را ازفکرت خارج کن ، اینها چیزهائی است‌که هرگز نخواهم بخشید فراموش نکن» سپس بدون آنکه منتظر جواب پلنیتس شود ، مجددا باطاق خود داخل گردید .

پلیتس ، چون اشخاص صاعقه‌زده ، درجای خود میخکوب‌شده بود نقشه‌ها و آرزوهای خود را برباد رفته یافت آری جوان آن پادشاه هوسباز و شهوتران و ولخرج که‌اومی‌پنداشت‌بود ، بلکه سلطانی جدی و ناخن‌خشك بود که گوئی‌برنقشه‌های او نیزوقوف داشت .



۱۵

دوروز ودوشب گذشت وازولیعهد خبری نرسید . اوضاع چنان بود که گوئی هنوزفردریك ویلیام حیات داشت دربار کوچك راینبسرك درانتظار وبیصبری بسر میبرد پروبال زمان شکسته بود ودیگر پروازنمیکرد بلکه باتأنی فراوان میگذشت . وه که وقتی انسان ثانیه شماری میکند یکساعت چه طولانی بنظر میرسد وهنگامی که شخص با چشمان خسته بانتظارپایان روز، دقیقه‌شماری مینماید یکروزچون یکسال میگذرد!

برهمه جا وهمه کس سکوت حکمفرماست . همه درآرزوی وصول بقدرت وشکوه وافتخاری بودند که درانتظاردوستان ومهربان ولیعهدبود. آیامحرم اسرار و دوست شاه بودن وازثروت وخزانه اواستفاده کردن ومورد تکریم واحترام مردم بودن مایهٔ مباهات وسرورنیست؟ آنهاتاکنون مجبوربودند که دوستی واخلاص خودشان را نسبت بولیعهد پنهان سازند زیرابیم آن داشتند که مغضوب شاه واقع شوند. هنگامیکه ولیعهد برتخت سلطنت تکیه زندآنها ازمقربان ذی‌نفوذ وقدرتمند درگاه اوخواهند بود وهمه به آنها سرتعظیم فرودخواهندآورد وعرض بندگی خواهند کرد . هریك از آنان مانند یکنفرنایب السلطنه برملت حکومت خواهد نمود!

بنابراین بیصبری واشتیاق آنان بجلوس فردریك بسریرسلطنت جای شگفتی نبود. بااین ساعات دیرگذروپایان ناپذیر فحش وناسزا میدادند. چقدردلشان میخواست که بخوابند وهنگامی سرازبستر بردارند که فردریك برجای پدرنشسته وتاج شاهی بر سر نهاده باشد!

درمیان این هیجان وانتظار وبیصبری تنها پرنسس الیزابت آرام و خونسرد مینمود . میدانست که حوادث چند روز آینده تکلیف زندگی او را معلوم میکرد .

میدانست که خوشبختی وسعادتش بسته به‌تاری بود که پادشاه محتضررا به‌حیات‌پیوند میداد بیمناك بود. ولی الیزابت کریستین فلبی‌شجاع وروحی شریف داشت، شب را با گریه ودعا ونماز سر برده ودلش‌ریش بود. بالاخره آرام و آسوده شده بودوخود را برای‌همه چیز، حتی متارکه از همسر دلبندش ،آماده ساخته بود . اگرولیعهد دراین خصوص چیزی‌میگفت اوباکمال میل‌ترکش میکرد ومیرفت . بکجا؟ براهی بس‌دور ودراز. یقین داشت ازهرراهی برود بمقصد خویش ـ گورستان ـ خواهدرسید حال که زندگی با ولیعهد برایش مقدور نبود حاضر بود دست‌ازهستی بشوید این را میدانست وبهمین دلیل آرام وحتی‌خوش‌بود .

درروزدوم غیبت فردریك الیزابت بدرباریان گفت : « تمام‌بانوان و آقایان درباری را دعوت میکنم که امروزعصر وشب را دراطاق من بگذرانند ، تصور خواهیم کرد که ولیعهد درمیان‌ما است وسپس ساعات شب را مانند معمول خواهیم گذراند . ابتدا بقایفرانی میرویم وپس‌از آن‌همه باهم بصرف‌عصرانه میپردازیم، بعدازبارون بیلفلد میخواهیم که‌برای‌ماقدری کتاب‌بخواند پس‌از آن ببازی ورق و بالاخره برقص‌خواهیم پرداخت آیا با این برنامه موافقید ؟ » زمزمهٔ رضا وموافقت ازهمه برخاست معهذا چهره‌ها مضطرب ونگران‌بود الیزابت‌متوجه‌نگرانی آنان شدوگفت : « ازاین‌پیشنهاد من چندان راضی بنظرنمیرسید حتی قیافه‌مادموازل فن‌شورین کوچولوی من گرفته است ، وآن تبسم‌شیرین و همیشگی برلبان مادام کاح دیده نمیشود. چه شده است ؟ بگوئید بارون بیلفلد، شمارا بعنوان‌سخنگوی این جمع انتخاب میکنم شمابگوئیدتا بدانم علت‌این افسردگی وگرفتگی چهره ها چیست .»

بارون بیلفلدآهی کشید وتبسمی برلب آورد « چند روزقبل فرمودید که قوهٔ پیشگوئی دارید و بنا براین خوب میتوانید علت افسردگی ما را بدانید مسلماً موجب بهایت افتخاروخوشوقتی است که شبی‌را دراطاق‌والاحضرت پرنسس بسر آریم ولی استدعا داریم موافقت بفرمائید یا درسالن توی‌باغ یادراطاق موزیك جمع شویم زیرا اطاقهای والاحضرت اگرچه بسیارزیبا وباشکوهند ، دارای‌یك نقص‌بزرك میباشند



فردریک دوم کبیر

ـ خیلی میل دارم بدانم آن نقص چیست فکر میکردم اطاقهای من زیبا و بی عیب هستند زیرا ترتیب وتزئین آنها موافق دستور و بسلیقه ولیعهد صورت گرفته است زودتر این نقص را بگوئید تا بدانم .

ـ اطاقهای شما درطرف راست کاخ واقع شده‌اند .

الیزابت نگاهی استفهام آمیز ومتعجبانه بر بیلفلد افکند وسپس خندید. «حالا فهمیدم ، اطاقهای من درسمت راست کاخ قراردارند واز آنجا نمیتوانید پل بزرگی را که باید کسانی که از برلن وپتسدام میآیند ازروی آن عبور کنند به‌بینید ولی ازاطاق موزیك، که درطرف چپ کاخ است، میتوان هم پل وهم جاده رادید . بسیارخوب، پس بآنجا میرویم وچون شب شود وتاریکی برهمه جا خیمه زند برای بازی باطاقهای من خواهیم رفت

همگی بدنبال شاهزاده خانم باطاق موزیك رفتندوهریك از آنها هنگام عبور ازمقابل پنجره، مشتاقانه به پل وجاده نظر افکندند تا مگرپیك خوشبختی را ،که هر لحظه احتمال داشت از آن بگذرد ، به‌بینند. بیلفلد کتابی را که شاهزاده خانم انتخاب کرده بود گرفت وشروع بخواندن کرد . درحقیقت کسی گوش نمیداد وهریك دزدانه رو برمیگرداند و پنجره را مینگریست وبهر صدائی که ازجاده بر میخاست گوش فرا میداد . بیلفلد ناگهان دست ازخواندن کشید وبه پنجره نگاه کرد .

ـ چرا نمیخوانید ؟

ـ معذرت میخواهم ، والاحضرت، بنظر رسید که سر اسبی را روی پل دیدم.

همه ازجا بر خاستند و سوی پنجره دویدند. خود الیزابت نیزبی اختیار بدنبال آنان روانه شد.

آری در میان درختان چیزی حرکت میکردو بطرف پل میآمد ، صدای قهقهه خنده درسالن طنین افکند . آنچه آنان پیك اسب سوارمی پنداشتند چیزی جز یك گاو نبود !

همه بجای خود بازگشتند ومجدداً بیلفلد بخواندن کتاب پرداخت ولی طولی

نکشید که دوباره ساکت شد.« والاحضرت، معذرت‌میخواهم ، ولی‌این بارحتماً اسبی بروی پل درحرکت است »

جملگی بسوی‌پنجره هجوم بردند. بیلفلد درست حدس زده‌بود. اسبی‌بروی پل رسیده‌بود لکن راکب آن یکنفر دهاتی بودنه پیك‌سلطنتی ! الیزابت . خنده کنان گفت :« گویا بایدازخواندن‌کتاب منصرف شویم. برویم‌درباغ قدم‌بزنیم.» بیلفلد آهسته به‌کنت و ارتنسلبن (۱) گفت « آیا امروز آفتاب غروب نخواهد کرد ؟چه روز بلندی است ! »

غروب،آمد وشب شد ولی هنوزپیك سلطنتی‌نرسیده بود. همه آنان دعوت پرنسس را پذیرفتند وباطاق اورفتند وبرمیزهای قمارنشستند . همه در فکر « بردن » بودند .کنت وارتنسلبن اخیراً به رانیسبرك وارد شده بود وکیسه‌ای پراز پول همراه داشت وبیلفلد وسه نفردیگرمیخواستندآنرا سبك‌کنند همه‌بازی میکردند. الیزابت باتفاق‌چندنفر ازندیمه‌های خودباطاق خلوت‌رفت وباآنهابه‌یکنوع بازی ورق‌پرداخت دیگران دراطاق مجاور ببازی‌نشستند وباحرارت وعطش بازی میکردند ناگهان در بازشد وپیشخدمتی بدرون آمد وهمچنانکه ازکنارمیز کنت وارتنسلبن وبارون بیلفلد میگذشت مخفیانه نامه‌ای‌که حاشیهٔ سیاه داشت بآنان نشان‌داد . همگی آهسته گفتند « پس‌شاه مرده است » و بعجله ورقها را بروی میزانداختند . اکنون که دوستشان ، ولیعهد، به سلطنت رسیده بود برد وباخت چند سکه طلا چه اهمیتی داشت . کنت وارتنسلبن ازجا برخاست وگفت :« من‌اولین کسی خواهم که بروم وپرنسس‌الیزابت را بصدائی‌طنین افکن ، علیاحضرت ملکه خطاب کنم .»

بارون بیلفلد گفت «منهم بدنبال شما میآیم»

هردوی آنان بدر اطاق پرنسس الیزابت ،که هنوز بازبود ، نزدیك شدند شاهزاده خانم را دیدندکه نامه‌را دردست دارد ومیخواند . معمولا الیزابت بشاش و متبسم بود . اتفاقاً سربلندکرد ومتوجه‌نزدیك شدن این دونفر درباری‌کردید . پس

Count Wartensleben (۱)

شما میدانید که بالاخره پیك از آن پل مشئوم گذشته است و حالا برای کسب خبر از ولیعهد آمده‌اید؟.

وارتنسلبن با تعجب گفت: «ولیعهد؟ آیا هنوز ایشان ولیعهد هستند؟»

- پس شما پنداشتید که او شاه شده است و آمده بودید که مرا ملکه خطاب کنید؟

- بله، قربان، و کلمه «علیاحضرت» برسر زبانم بود!

همه ازاین اشتباه بخنده افتادند ولی هنگامیکه الیزابت آنان را مرخص کرد تا باطاقهای خودشان باز گردند بسیار خوشحال و شاکر شدند. شاهزاده خانم همینکه تنها ماند دوباره نامه‌را ازسینه بیرون کشید تا مجددا آنرا بخواند نگاهی پرلطف ومهرآمیز، بر آن افکند و چون امضای ولیعهد را دید آنرا بلبان خویش نزدیك ساخت و بر آن بوسه زد: «آه فردریك، فردریك عزیزم، چنان دوستت دارم که براین کاغذ، که دست‌تو آنرا لمس کرده وچشمان مست تو بر آن نگریسته است حسد میورزم نه، نه، اوهرگز مرا بدورنخواهد افکند مگر درایبجا ننوشته‌است (چند روز دیگر من‌وملت شمارا ملکه خواهیم خواند)؟

خیر، آنقدر سنگدل و بیرحم نخواهد بود که برسرم تاج بهد و سپس خاکستر بر آن بپاشد. اگرمرا درمقابل ملت و آلمان همسر و ملکهٔ خود بخواند قصدش آن بیست که ازمن دست بکشد بلکه میخواهدکه در کنارش بزندگی خود ادامه دهم حتماً میداند که تا بسرحد جنون دوستش دارم گو اینکه هرگز جرئت نکرده‌ام عشق خودرا باو ابراز کنم لابد اشك و آهم راز عشق مرا بگوش‌اوخوانده و او برهمسر بیچاره‌ای که چیزی جزاین نمیخواهدکه بگذارند شوهرش‌راپیرستد و دوست بدارد ترحم خواهد کرد. کسی چه میداند، شاید روزی این عشق بیحد بر قلبش اثر کند ودست این‌زنی راکه اکنون لرزان وترسان به‌پایش افتاده بگیرد واز زمین بلندش کند و اورا تنك‌درآغوش کشد. آه خدای‌من، چنین روزی را بیاور و سپس درعوض جانم‌را بگیر!»

بار دیگر نامه‌را بلبانش برد و آنرا بوسید و گفت · « شب بخیر، فردریك من » سپس خوابید .

طولی نکشید که سکوت وخاموشی بر همه‌جا مستولی گردید چراغهای کاخ خاموش شد . خواب بالهای خود را بروی آن قلوب مشتاق و منتظر کشید وهمه آنانرا بدست فراموشی و استراحت سپرد همه دربستر ناز غنوده اند و اکنون که پیك مطلوب ازپل میگذرد کسی متوجه نمیشود صدای ضرباتی که بدرکاخ وارد میگردد درتمام قصر منعکس میشود . آری اومنادی عصر جدیدی بودکه اولین اشعهٔ صبحگاهی خود را برشب تاریك وغمبار گذشته میفکند .

همه ازخواب بیدار شدند ، ازمیان تالارها میدویدند تامژده دهندکه‌دیگر فردریك ولیعهد نیست وملکه پادشاه وفرمانروای پروس شده است . بیلفلد ، که از صدای دراطاق خودبیدار شده بود ، ازتختخواب بیرون جهید و دررا بازکردودوست خود کنت‌ویلسدورف‌را دیدکه باومیگفت « زودباش ، دوست عزیزم . لباس بپوش . باید برویم و بملکه تبریك بگوئیم وسپس‌خودرا آماده سازیم که همراه او به برلن حرکت کنیم . فردریك ویلیام مرده است و اکنون در پروس ما سلطنت و حکومت خواهیم کرد . »

ـ اینهم یکی دیگر ازآن افسانه های شیرین است که غالباً اشتباه کرده و حقیقتش پنداشته‌ایم .

ـ ولی این بار افسانه نیست ، شاه‌مرده وهرگز زنده نخواهدشد

بیلفلد باتفاق دوستش بسوی اطاق بیرونی شاهزاده خانم الیزابت شتافتند تمام درباریان ملکه جدید درآن اطاق گرد آمده میکوشیدندشادی خود را از خبر فوت شاه وسلطنت ولیعهد درزیر قیافه‌های متظاهر به‌وقار و سنگینی پنهان سازند . زیرگوشی‌صحبت میکردند زیراخوابگاه پرنسس جنب این‌اطاق بود والیزابت هنوز بیدار نشده بود بیکدیگر میگفتند «اکنون او خوابست وچون بیدار شود ملکه خواهد بود، بایداورا بیدارکرد ونامه همسرش را باو رساند » .

کنتس کاج باتفاق دو نفر از ندیمه ها ، شیشه های گلاب و عطر بدست ، داخل خوابگاه الیزابت شدند. هنوز خواب بود . ولی درچنین موقع مهمی حتی خواب یك شاهزاده خانم اهمیت ندارد. کنتس پرده هارا پس کرد و الیزابت از روشنائی زیادی که ناگهان بدرون اطاقش تابید بیدار شد نگاهی آمیخته بااستفهام برمادام کاج افکند .

ـ معذرت میخواهم که علیاحضرت را ازخواب بیدار کردم

ـ علیاحضرت؟ مگر مجدداً گاو یااسبی ازپل گذشته است ؟

ـ بله ، علیا حضرت . بارون ویلیچ (۱) خبر آورده است که اعلیحضرت فردریك ویلیام روز گذشته دار فانی را وداع گفته‌اند ، گلاب آورده‌ام ، اجازه بفرمائید ـ

ملکه جوان دست کنتس را ، که باشیشه گلاب نزدیك شده بود ، پس زد زیرا ازشنیدن این خبر حالت غش وضعف باو دست نداد ، بلکه ضربان قلبش شدت یافت

ـ آیا بارون ویلیچ برای من نامه‌ای نیاورده است ؟

ـ بفرمائید قربان ، این نامه .

ملکه نامه را گشود حاوی چندسطر بیش نبود ولی بخط همسرش بود و اهمیتی فوق‌العاده داشت همین چند سطر آینده‌ای پرشکوه و سعادت آمیز ومحبت بار را نوید میداد . شاه اراو دعوت کرده بود که به برلن رفته باتفاق او بسلام واحترام مردم جواب دهد یك کلمه محبت آمیز دراین نامه دیده نمیشد ولی شاه اورا بنزد خودخوانده بود آری به برلن خواهد رفت تا زندگی نوینی را آغاز کند . الیزابت ملکه وهمسر فردریك خواهد بود !

ملکه باطاق موریك رفت و درآنجا درباریان خود را بحضور پذیرفت و عرض شادباش وتبریکات آنان را استماع نمود دیگر موقع آن رسیده است که بسوی برلن، جائیکه خورشید نوینی طالع شده وفردریك دوم بسلطنت برخاسته، عازم گردند .

Baron Willich (۱)

صدای غرش توپها و بانك ناقوسها بلند بود . بادگان برلن سوگند وفاداری یاد کرد روزقبل پادگان پتسدام نیزسوگند خورده بود. شاهجوان درسالن سفید بار داده بود . نمایندگان ولایات و ایالات آمده بودند تاناجی خودرا از بندگی و ظلم و قحطی به بینند قلب همه از شادی برقص در آمده بود و آنانکه بچهره تابناك و آکنده از لطف و رأفت فردریك می نگریستند حس میکردند که عصر جدیدی آغاز گردیده است .

برای مساعدت به این نهضت جدید چه کسانی بکار گمارده خواهند شد ؟ آیا شاه از میان دوستان و خادمین خود چه کسانی را انتخاب کرده است؟چه کسانی را طرد خواهدکرد وازچه اشخاصی انتقام خواهدگرفت ؟ عده‌ای از آنان که‌اکنون درسالن سفید بار یافته بودند غالباً ، شاید باطاعت ازامر شاه‌فقید ، موجب رنجش و ناراحتی و اندوه ولیعهد شده بودند بسیار بودند کسانی که اورا خفیف و از اعتماد و اطمینانش سوء استفاده کرده و اورا مغضوب شاه ساخته بودند آیا اکنون که به سلطنت وقدرت رسیده است و میتواند انتقامجوئی کند بدیهای آنانرا بخاطر دارد ؟ بسیاری ازباریافتگان باپاهائی لرزان وقلوبی ترسان و نگران، قدم بدرون‌سالن گذارده بفاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده بودند تاچشم شاه‌جوان بر آنان نیفتد ولی ازدیدگان شاه چیزی پنهان نمیماند . آنان‌را دیده بود که خودشان‌را در گوشه‌ای پشت‌جمعیت پنهان ساخته بودند و از نگاههایشان باضطراب و التهاب درونشان پی برده بود تبسمی ترحم‌آمیز وشیرین لبانش را از هم گشود . ملایمت و مهربانی در قیافه‌اش خوانده میشد . باگردنی برافراشته باین‌عده نزدیك شد ازوحشت بهم‌فشرده‌شدند و

بانتظار سرنوشت شوم و دردناك خود ایستادند . چه کسی بیش ازسرهنك‌درخو(۱) ولیعهدرا مورد آزار واذیت قرار داده بود؟ چه‌شخصی بیش ازاو ولیعهدرا رنج داده واستهزا کرده بود؟ که‌بود که اوامر شاه‌را علیه ولیعهد آنچنان بیرحمانه اجرامیکرد اوبود که چندسال‌قبل فردریك‌را بیرحمانه محاکمه و بزندان افکنده بود در آنموقع ولیعهد سوگند یادکرده بودکه انتقام آن بیرحمیها و بیعدالتی‌هارا خواهدگرفت.

آیاشاه اینها را بخاطر داشت ؟ اکنون فردریك نزدیك سرهنك « درخو » ایستاده بود واوراکه سر بزیر افکنده وچشم اززمین برنمیگرفت ، می‌نگریست . آری مردی که اینهمه آزارش کرده بود حالا درمقابل اوقرار داشت و قلبش ازخوف می طپید .

شاه ناگهان دست خود را با حرکتی سریع بجلو برد و بملایمت گفت : « درخو ، سلام» پس‌ازهفت سال اولین باربود که فردریك بااو سخن میگفت وهمین سلام ساده تارهای قلبش‌را مرتعش‌ساخت

سرخودرا بیشتر خم کرد ودست‌شاه‌را بوسید . قطره اشکی سوزان به‌پشت دست شاه چکید .

ـ سرهنك درخو ، تویکی از خادمین صادق و وفادار پدر تاجدارم بودی ، تو اوامر اورا بموقع و بدون چون وچرا اطاعت و اجرا میکردی بنا براین شایسته است که خدمتگذار باوفـای پدرم را پاداش دهم از امروز ترا بدرجه سرلشکری ارتقاء میدهم

همینکه‌شاه بازگشت فن‌اکرت‌را دید وناگهان چهره‌اش حالت محبت‌آمیز وملایمت خودرا اردست داد .

ـ آیا سپر حامل آرم خانوادگی برسر در خانه واقع در خیابان « جاگر » نصب شده‌است ؟

ـ خیر ، قربان

Derchau (۱)

ـ بنابراین بهتر است اینکار نشود زیرا آن خانه از املاك خالصهٔ استو نباید قربانی چنان حماقتی شود بخانه‌ات برو ومنتظر اوامر من باش

اکرت ، سرافکنده و رنگ پریده ، آهسته‌ازمیان جمع خارج شد. هنگام خروج از سالنها صدای خنده تمسخر آمیز حضارمشایعتش کرد ، کسی در آنجانبود که ذره‌ای دلش بحال وی‌بسوزد؛ هیچکس دوستی خودرا با اوبخاطر نیاورد. لرزان‌لرزان ازتالارها بیرون رفت وهنگامیکه بدررسید پلنیتس‌خودرا سرراهش قرارداد . تبسمی استهزا آمیزبرلب ونگاهی کینه بار درچهره داشت .

ـ آیاحالا ازشرابی که درجلسه باشگاه دود وعده میدادی‌برای‌من‌خواهی فرستاد؟ البته میدانی‌منظورم شرابی‌است‌که در انبارخانه‌است واقع‌درخیابان «جاگر» که اعلیحضرت فقید بتو بخشید ، همان خانه‌ای که برایش آن نشان خانوادگی کذائی راپیشنهادکردم . جناب‌آقای فن‌اکرت ، چه روزهای خوشی بود! توبسیاربمن بدقولی‌کرده‌ای وغالباً ازمن سعایت نموده‌ای! باری‌من بدلیلی شاکرتوهستم . خانه‌ای که درخیابان « جاگر» داری‌بزرك وخوب‌است وبرازندهٔ شوالیه‌ای چون من‌میباشد تو هم‌آنرا بخرج شاه فقید چنان با سلیقه و زیبافرش و مبله کرده‌ای که بحق شایسته اقامت من‌هست . مگر یادت نیست هنگامیکه خانه ای باچنین مشخصات را توصیف میکردم اعلیحضرت فردریك گفت اینها خیالات خام است؟ حال‌این‌خیال خام بدست‌تو تحقق یافته است زیرا این‌خانه راتوبمن تسلیم خواهی‌کرد من‌وارث توخواهم شد ! اکرت عزیزم ، دیگر اکنون پست ومقامی‌نداری وهمان دودکش پاك کنی خواهی‌بود که بودی وباید سی‌کیلومتر دور از برلن زندگی‌کنی بگوببینم اگر دودکشهای خانه‌ام‌گیر کند میایی آنها را تمیز کنی ؟ قول بده‌که بیائی!

اکرت بیچاره چندکلمه زیرلب اداکرد وسعی کرد پلنیتس را، که‌سد راهش شده بود، ازدم درکنارزند . پلنیتس سنگدل‌کینه توز نیشخندی زد و گفت :

میل داری‌بروی ؟ البته شکی نیست‌که میخواهی او امر ملوکانه را ، که اکنون درخانه انتظارت را میکشد ، ببینی میتوانم کلمه‌بکلمه اوامرشاه رابتوبگویم

مقام ودرجه ودر آمد خودرا ازدست داده‌ای وازبرلن نیز تبعید شده‌ای، همین بطوری که می‌بینی شاه نهایت ارفاق‌را درحق‌تو کرده است، میتوانست بدهد گردنت را بزنند یا بحبس ابدگرفتارت سازد ولی‌دلش نمیخواهدبا ریختن خون نجس‌توسلطنت‌خویش را بیحرمت سازد . باین‌دلیل بتوارفاق کرده است »

ـ بگذاربروم ، دارم خفه‌میشوم! ازسرا هم‌دورشو !

ـ ای‌آدم‌خوب ، مگرنمیدانی‌که هزار نفر درحیاط کاخ ایستاده‌اند ؟ مگر صدای هلهله وشادی آنهارا نمیشنوی ؟ اکرت عزیزم، هنگامیکه این‌مردم ترابه بینند فریادهای شادیشان تبدیل بغرش خشم خواهد شد وممکن‌است بادندانشان‌پاره‌پاره‌ات کنند . میدانی‌که این مردم گرسنه‌اند ، این توئی که انبارهای شاه را از غله انباشته‌ای وقفلها ومیله‌های آهنین بر آنها زده‌ای تا مبادا مردم از فشار گرسنگی آنها را باز کنند وغلات رابسرند . تو بودی که سوگند میخوردی و بشاه اطمینان میدادی‌که مردم سیر هستند وبغله وکمك اواحتیاج ندارند .

گوش‌بده ، صدای آنان راشنو. بیش‌ازاین نگاهت نمیدارم برو واین مردم شاد وخوشحال را به‌بین. شاه‌انبارهای غله‌راگشوده، نان‌فراوان شده، ومالیات‌خواربار بمدت‌یکماه بخشوده گردیده است . برو وبه‌بین که مردم چه‌شاد وخوشحالند .

اکرت ناسزائی گفت وازدرخارج شد، پلنیتس بانگاه مظفرانه واستهزاآمیز خویش اورا بدرقه کرد . نفس‌عمیقی کشید وگفت « انتقام شیرین است او بسیار بمن بدی کرده است ومن‌اکنون باوتلافی کردم دیگراکرت مرده‌است چه خوب‌بود خانه‌او را بمن‌میدادند؛ بایدآنرا بگیرم؛ آنراخواهم گرفت ؛ کاری خواهم کرد که شاه‌بوجود من‌نیازمند باشد؛ باوتملق خواهم گفت ، مدحش‌خواهم کرد تمام خواسته وامیال‌پنهانی وناگفته‌اش رابر آورده خواهم‌ساخت . و ادارش خواهم کرد که بمن اعتماد کند ومرا سرپرست خوشگذرانیها وتفریحات خویش‌سازد. بله،بله،خانهٔ واقع‌درخیابان «جاگر» بمن تعلق خواهدیافت ؛ فردرسدرف قول داده‌است که مرادرتحصیل آن‌یاری کند حال بنزد شاه خواهم رفت ، میخواهم بدانم آیا این بچه شاه ناشی میتواند، مانند هرکول

افعیها را درروز تولدخویش معدوم‌سازد یاآنکه اونیز شاهی‌است مانندسایرسلاطین که میتوان باتملق وچاپلوسی بر آنان حکومت کرد . صدای شاه میآید ، باکه صحبت میکند ؟

پلنیتس بدرون اطاق مجاور شتافت درآنجا شاه درمیان وزرا و نمایندگان کلیسا ایستاده بود و میخواست مرخصشان کند ، روبوزرا کرد وگفت : « بشما امر میکنم که هرگاه تغییراتی را در دستورها وقوانین من ضروری‌میدانید آزادانه عقاید خودتان رابیان کنید وازاین کار خسته نشوید زیرا بدبختانه ممکن است بعضی اوقات بهنگام صدور دستورهای‌خود منافع واقعی ملت عزیزم ازنظرم دوربماند . تصمیم دارم که هرگاه درآینده منافع شخص‌خودم با منافع‌مردم مغایر باشد خوشبختی وسعادت مردم را برخود مقدم بدارم »

شاه ازاطاق خارج شد. پلنیتس براونظرافکند وزیرلب گفت : « رام کردن این هرکول جوان کاری است بس دشوار لازم است افعیهائی‌را که به‌پاهایش‌خواهیم پیچید نیرومند وفریبنده باشند خوشبختانه فردرسدرف وخودم بابعضی ازاین افعی‌ها را خوب میشناسیم وآنها را درسرراهش‌قرارخواهیم داد. »

درآنهنگام که فردریك برای استراحت باطاق‌خود رفته بود ، دوستان و محرمان اسرارش که ازراینسبرك آمده بودند با قلبی امیدوار انتظاردیداراورداشتند خودشان را برای دریافت طلاهائی که بدون شك برسررویشان خواهد بارید مهیا کرده بودند . اعتقاد راسخ داشتندکه شاه جوان اقلاگوشه‌ای ازردای سلطنت خود را برشانه‌های آنها خواهد افکند وفقط آنها رابرای کمك به کشیدن بار گران تاج ملوکانه و عصای پادشاهی انتخاب خواهدکرد همه آنان خواب وزارت و سفارت و سرلشگری وفرماندهی میدیدند .

هنگامیکه شاه قدم‌بدرون تالاری گذاردکه آنها در آن گردآمده بودند ، بانك شادی‌ازایشان برخاست مارگریوهنری (۱)که دراغلب ضیافتهای‌کاخ راینسبرك

Margrave Henri (۱)

شرکت میجست، باکلماتی شیرین و بذله آمیز بسوی اوشتافت و هر دو دست خودرا بجلو دراز کرد شاه عکس العملی نشان نداد و تبسمی برلب نیاورد. همچنانکه دیدگان نافذ خود را براودوخته بودخودش راکمی عقب کشید و گفت :«آقا حالا من شاهم و دیگر آن ولیعهدی که درراینسبرك ضیافت میدادنیستم .» یأس و شگفتی برچهرهٔ دوستانش که تا لحظه‌ای قبل امیدوارو مطمئن بودند، نقش بست . فردریك ازروی مهربانی بآنان نزدیك شد « بخاطر داشته باشید که اینجا راینسبرك نیست. در آنجا من دوست و مهماندار شما بودم ولی دراینجا پادشاهم و همه باید کار کنیم و هریك ازشما باید ازاستعداد وتوانائی خود، درراه خدمت بملك وملت مدد بگیرد وباین طریق بمردم ثابت کند که من درانتخاب او بدوستی خود راه خطا نه‌پیموده‌ام .

پرنس دسائو که باتفاق پسرانش بحضوررسیده بود اظهارداشت :«آیا فدوی رابدوستی خودتان مفتخر خواهیدفرمود ؟ آیا اعلیحضرت مراحم والطاف خودشانرا ، مانند پدرتاجدار فقیدشان شامل حال چاکر و پسرانش خواهند فرمود ؟ ازحضورمبارك استدعا میکنم اجازه فرمائید همان مقام وشغل ونفوذی‌راکه بنده وپسرانم در دوران سلطنت اعلیحضرت‌فقیدداشتیم دارا باشیم .»

این بگفت ودر برابرشاه زانوزد . فردریك بفکرفرورفت وتبسمی برلبانش ظاهرشد دست خودرا بشاهزاده پیرداد وباوامر کرد که برخیزد. « باکمال‌خوشوقتی‌اجازه خواهیم داد که ازخانه ودر آمد خود برخوردار شوید زیرا اطمینان دارم که بمن با همان صداقت وحرارتی خدمت خواهیدکرد که بپدرم کردید . درخصوص مقام‌ونفوذ بهمه شما میگویم که دردوران سلطنت من هیچکس جز خود من دارای مقام نخواهد بود وحتی نزدیکترین دوستانم حق‌ندارد برمن اعمال‌نفوذکند »

دوستانی که از راینسبرك آمده‌بودند رنگشان پرید و نگاههائی بینشان مبادله شد . جای شوخی‌نبود ، دست‌رد بسینه همه آنها گذارده شد ، بالهای امیدشان شکست شاه ، که گوئی متوجه این تغییرحالت حضار نشده بود ، به دوست خود ، جوردن ، نزدیك شد . بازویش گرفت و او را بپای پنجره برد و مدتی با او به

صحبت پرداخت.

درباریان و مقربان با دیده‌ای حسرت بار بدوست خوشبخت خودشان نگریستند و کوچکترین تغییری که در قیافهٔ جوردن یا شاه حاصل میشد از نظرشان مخفی نمیماند. شاه آرام وخونسرد بود ولی‌تعجب و یأسی دردناك بر چهرهٔ جوردن ظاهر گردید. فردریك از پنجره دور شد وبیلفلد را نزد خود خواند بااونیز مدتی جدی صحبت کرد ومرخصش ساخت وبالاخره به دوك وارتنسلبن نزدیك شد و چیز هائی باو گفت. دوك خوشحال وبشاش بنظر می‌رسید و درباریان با لبهائی آویخته بدو می نگریستند. شاه با هیچکس این اندازه گفتگو نکرده و بازوی هیچیك را آنچنان دوستانه نگرفته بود. معلوم بود که دوك موردتوجه مخصوص ملوکانه‌واقع گردیده بود

شاه متوجه تمام اینها بود، رشك و بخل و خشم ویأس را در قیافه دوستان خود خواند. آنهارا خوب میشناخت و کلیه صفات بدو نیك آنان‌را می‌دانست. از رشك وخودخواهی و غیظ وخشمی که قلوبشان را آکنده ساخته بود غافل نبود. میل داشت‌بآنها درس‌عبرتی بدهد وآنانرا از رفعت‌خیالی پائین‌کشیده چشمانشان‌را دربرابرواقعیات وحقایق زندگی‌بگشاید. برای‌این منظوروارتنسلین را بعنوان آلت انتخاب‌کرده بود وحال باید پروبال دوك بیچاره را بچیند. آهسته باوگفت بله، من فرمانروای این‌کشورم، سپاهی عظیم وخزانه‌ای مالامال دارم بالاترین هدف وآرزویم سربلندی واعتلای نام میهن عزیزم میباشد میخواهم شهرت واعتبار ارتش‌را حفظ واز ثروت خود حداکثر استفاده را بنفع ترقی و بهبود وضع زندگی افراد ملت بنمایم. طلاهائی که درخزانه دارم‌جریان خواهدیافت وصرف اعطای پاداش به‌کسانی خواهد شد که صمیمانه باین‌آب وخاك خدمت کنند، این‌طلاهابخصوص مورداستفادهٔ دوستان واقعی من قرارخواهدگرفت

وجنات صورت دوك جوان‌ازامید واشتیاق‌وانتظار منورشد همینکه‌شاه‌این بدید برق‌تبسمی تمسخرآمیزدر چشمانش درخشید « خوب میتوانم دوستان مستحق

خود راتشخیص بدهم. آنانکه احتیاجی به طلا وثروت ندارند از آن نصیبی نخواهند داشت . مثلاشما، دوك عزیزم ، فوق‌العاده توانگروثروتمندید وطبیعی‌است که تنها به محبت ودوستی من‌اکتفاکرده انتظاردریافت دیناری رانخواهید داشت .» سری‌فرود آورد وباطاق دیگررفت ودربروی خود بست. مأیوس وهاج واج ، حضاربه یکدیگر نگریستند . هریك ازآنها دیگری را رقیب خوشبخت خود میدانست ومی پنداشت قدرت و مقامی که ازوی دریغ شده بدیگری اعطاگردیده است. آتش محبت ایشان خاموشی وسردی گرفت ونسبت بدوستان‌که درسرراهشان قرار گرفته بودند احساس تنفرمیکردند. قبل‌ازهمه جوردن سکوت را شکست به‌بیلفلد نزدیك شد ودست خود را بسوی اودراز کرد.« گوئی امیدهای برباد رفته قلوبمانرا سخت وحسد چشمانمانرا کور کرده است. بیلفلد، من‌ترا بخاطرامتیازات واستعدادهایت دوست میدارم وخوب میفهمم که چرا شاه‌ترا برفیع‌ومقام داد وازمن‌دریغ کرد ، بنابراین بتوتبریك میگویم و ازصمیم قلب‌نسبت به‌موفقیت تو ابرازشادمانی میکنم.» بیلفلد، متحیرو مبهوت ، گفت «موفقیت من؟ دوست‌عزیز، لزومی ندارد بمن‌رشك‌بری . بمن ترفیعی‌داده نشده بلکه بکاری بسیار کوچك گمارده شده‌ام شاه گفت درنظردارد مرادیپلمات سازد ولی باید سالهاتحت‌تعلیم‌قرار گیرم. باینمنظورمرا انتخاب کرده است که بمعیت«دوك ترو کفس» (۱) بهانور(۲) بروم پس ازمراجعت ازاین مأموریت اوامر تازه خودش را بمن ابلاغ خواهدکرد : ترفیع‌من این‌است که گفتم. ولی‌جوردن عزیز بتوچه مقام مهمی‌داده شده است؟ توعزیزترین دوست شاهی وبدون شك بتومقامی والاتر ازهمهٔ ما داده است ؟ اعتراف میکنم که شایستگی آنرا داری. خواهش‌میکنم ازمقام خودت‌برای ما صحبت کن» جملگی‌مشتاقانه گفتند: « تعریف کن‌به ببینیم چکارشده‌ای . آیاوزیر کشورشده‌ای یاوزیرامورکلیساها ؟»

ـ من‌چکاره شده‌ام ؟ نه وزیر کشور و نه وزیرامور کلیساها، هیچکدام . آه، هرگز نمیتوانید حدس بزنید . من‌مأمور شهربانی شده‌ام وکارم گرد آوری گدایان از

---

(۱) Duke Truckfess (۲) Honover

خیابانهای برلن و تأسیس کارگاهی برای آنان میباشد. آیا مقام من واقعاً غبطه آور نیست؟

لحظه‌ای همه ساکت ومتحیر ماندند، سپس تمام نگاهها متوجه وارتنسلبن گردید: «دوك عزیز، آیا تو ازوضع خود راضی هستی؟ بالاخره مقام وزارت را که اینهمه آرزو میکردی بدست آوردی»

ـ من؟ نه‌دیناری بمن پرداخت خواهدشد ونه کاری بمن ارجاع، میدانیدشاه بمن چه گفت؟ بمن اطمینان داد که چون ثروتمند وبی نیازم پشیزی ار خزانه دولت دریافت نخواهم کرد»

ناگهان قهقهه خنده حضار برخاست. بیلفلدگفت: اعتراف کنیم که امروز قهرمانان کمدی بی نظیری بوده‌ایم که قلمی توانا چون خامه مولیر میتوانست برشته تحریر درآورد. بسیار خوب حال که هیچیك ازما بجائی ومقامی نرسیده است بیائید خوش باشیم ویکدیگررا از صمیم قلب دوست بداریم. ولی گوش کنید! شاه فلوت می نوازد، چه نوای ملایم وشیرین ودل انگیزی!

شاه فلوت مینواخت تا کسالت وخستگی روزرا ازخود دور سازد وگره از جبین بگشاید. طولی نکشید که آنرا بکناری گذاشت وچشم برنامه‌هائی دوخت که بروی میزانباشته شده بود آری باید آنهارا بازکرده بخواند وسپس خودش پاسخ یك یك آنها رابدهد نباید هیچکس کاراورا بکند، بایدهمه ازطریق او کار کنند ونباید کسی جزخود اودرپروس حکومت نمایدوامریه صادرکند کلیه امور بایدبدست اوجریان یابد

فردریك نامه‌ها را بازکرد وخواند وجواب هریك را درحاشیه نوشت ورها کرد تامنشی به تنظیم آنها بپردازد آخرین پاکت را که حاوی اعلامیه‌ای از طرف وزارت امور کلیساها بود، گشود وخواند درآن نگاشته‌شده بود که‌عده‌ای ازدانشجویان پروتستان برلن که در مدارس کاتولیکها تحصیل میکردند کاتولیك شده‌اند درپایان آن این جمله بچشم میخورد «آیا اعلیحضرت تصور نمیفرمایند بستن این مدارس صلاح باشد؟» تبسمی تلخ برلبان اونقش بست. «اینهامیگویند که همگی معتقد بخدای واحدی

هستند و کشیشان ایشان گذشت و محبت مسیحی گری را تبلیغ میکنند در صورتیکه خودشان بوئی ازاین دونبرده‌اند آنهاخدا را نمیشناسند وفقط کلیسارا میشناسند. در قلبشان عاطفه محبت و گذشت وجود ندارد وجزتزویروریا وحیله گری کاری نمیدانند کمرقدرت آنان را خردخواهم کرد .

سراسرعمرم را بمبارزه علیه ملاها و آخوندها خواهم گذراند بگذار مرا کافر وبیدین ولامذهب بخوانند بگذارکلیسابامن مخالفت کند اکنون این مبارزه‌را آغازمیکنم و آنچه حالا مینویسم علامت خطررا درجیمه‌های آخوندهای متظاهر بصدا درخواهد آورد .»

درحاشیه آن نوشت « بایدکلیه‌مذاهب آزاد باشند حکام بایدمراقب باشند تا هیچ‌فرقه‌ودسته مذهبی افکاروعقایدخویش‌را بکسی تحمیل نکنند . درپروس بایدهمه در انتخاب راه رستگاری خود بکلی آزاد باشند »



کتاب دوم

۱

هیجان چند روز اول فرو نشست. شاه جوان مدتی کوتاه بکاخ شار لوتنبرك (۱) رفته همسر خود را در برلن تنها گذارده بود. الیزابت هر آن انتظار ورود نامه‌ای از شوهرش داشت که اورا بکاخ مزبور دعوت نماید، ولی ظاهراً فردریك بچیزی جز مملکت و ملت فکر نمیکرد بلا انقطاع مطالعه و کار میکرد و حتی بفلوت محبوب خودش دست نمیزد.

برلن چند روزی عزادار و سیاه پوش بود معهذا تمام مردم با شوق وذوق فراوان بانتظار فرا رسیدن روز فرخنده تاجگذاری شاه جدید بودند ظاهر همه جدی و موقر و غمدار بود در صورتیکه قلوبشان از شادی موج میزد و دیدگانشان از شعف میدرخشید. کاخ شاه خاموش و متروك بود، خود شاه در کاخ شار لوتنبرك بود، ملکه جوان در کاخی بود که سابقاً دردست ولیعهد بود ملکه مادر باتفاق شاهدخت اولریکا وشاهدخت آملیا بکاخ مون بیجو (۲) رفته استراحت میکردند. همه مشتاق و منتظر و متوقع بودند، همه بامید نفوذ وافتخار وقدرت وعظمت نشسته بودند ازشاگرد آشپز و خدمه گرفته تا کنت‌ها و شاهزاده‌ها وحتی ملکه خواب روزهائی خوش و آینده‌ای پر افتخار میدیدند.

سوفیا دروتیا سالها باترس ولرز وتحت رقیت بسر برده بود واکنون از این

---

(۱) Charlottenburg

(۲) Monbijou

فکر، که دیگر چون ملکه ای خواهد زیست ، دلخوش بود بدون شك پسرش، که حالا بسلطنت رسیده باتمام قدرت واختیاری را که شوهرش ازاودریغ کرده بود باوخواهد داد . بیادخواهدآورد روزهائی راکه‌مادرش بخاطر اودراشك ورنج و تعب گذرانده بود وحالا که اوقدرتمند و صاحب اقتدارشده است باوپاداش خواهد داد . شاه جوان عصای پادشاهی را بدست‌خواهدگرفت وبایدبمادرش اجازه دهدتادست خود رابروی آن بگذارد و اگربار سلطنت بدوشش زیاد سنگینی نماید سوفیا دروتیا حاضر است بجای وی سلطنت وحکومت کند وپسرخیالباف خود را آزادگذارد که شعر بسراید وولوت بنوازدیا با دوستانش فلسفه بافی نماید ، قدر مسلم آنکه ارفردریك پادشاهی نمیآید، اوشاعراست وفیلسوف شاعررا چه‌به‌سلطنت ؟ برای‌اوفرمانفرمائی کسالت بارو خستگی‌آور است. جای‌نهایت‌خوشوقتی است که مادرش باکمال میل‌حاضر است فدا کاری کرده بجای فرزندش برپروس حکومت‌نماید واورا ازاین زحمت‌ومرارت‌برهاند چرا سوفیا دروتیا سلطنت نکند؟ مگردر سایرکشورها زنانی‌شریف بسریر پادشاهی تکیه نزده وبرملك‌وملت خویش درنهایت‌افتخار حکمرانی‌نکرده‌اند؟ مگرانگلستان به ملکه الیزابت(۱) سوئدبه ملکه کریستانا (۲) واسپانیا به‌ملکه‌ایزابلا (۳) وروسیه به کاترین (٤) مباهات نمیکنند ؟

مگر درخود پروس‌ملکه سوفیاشارلوت (٥) مقامی‌عظیم‌وافتخارآمیز بدست نیاورده بود؟ مگرسوفیا دروتیا ازسلف‌خود چه کم‌داشت که نتواندکاررا که وی کرده بهتر ازاو انجام دهد؟

ملکه مادر، هنگامیکه زیردرختان باغ‌مون بیجوقدم میزد، دچارهجوم این افکارشده بود و باتبسمی غرور آمیز بکلمات چاپلوسانه کنت مانتویفل گوش میداد . کنت تسلیتی از جانب ملکه اطریش تقدیم کرد سوفیا دروتیا لبخندی تمسخرآمیز بر

---

(۱) Elizabeth — (۲) Christina
(۳) Isabella — (٤) Catharine
(٥) Sophia Charlotte

لب آورد و گفت « امروز نامه علیا حضرت ملکه اطریش بسیار دوستانه و محبت بار است ! »

ـ پس ایشان امروز درنامه‌خودشان احساساتی را بیان کرده‌اند که همیشه نسبت به‌علیاحضرت داشته‌اند

ـ ولی روابط بین خانواده های هوهنزولرن (۱)وهاپسبورك (۲) هیچگاه دوستانه نبوده‌است

ـ خانواده‌های کاپولت(۳) ومونتاگ (٤) نیز چنین میگفتند ولی در برابر عشق‌فرزندانشان‌خشم خودرا ازیادبردند (٥)

دروتیا بیاد آورد که چگونه دربار اطریش همسرش را فریب داده بود و بخاطر داشت که شاه فقید در بستر مرك به پسرش گفته بود انتقام اورا بگیرد . پس گفت:«هنوز حرف مابه فرزندان‌نرسیده است »

ـ امیدوارم علیاحضرت ملکه معذورم فرمائیداگر خلاف نظر ایشان‌عرض میکنم ولی بحث ما بآنها میکشد و اشکالاتی که بین اولیای آنان موجود است باعشق از بین میرود. مگر همسر پادشاه جوان پروس خویشاوند بسیار نزدیك ملکه اطریش نیست؟

ـ آقای کنت هنگامیکه همسر من در بوهم (٦) با امپراطور ملاقات کرد پرنسس‌الیزابت بهمسری‌ولیعهددرآمده‌بود .

ـ خیر درآنهنگام که اطریش با عریضه‌های مکرر خودجان ولیعهد را خرید هنوزازدواج نکرده بودند. خود علیاحضرت مستحضرند که یکبارجان ولیعهد سخت بخطر افتاده بود .

ـ بخطر افتاده بود ولی بدون کمك‌اطریش نیز نجات مییافت زیرا ولیعهد

---

(۱) Hohenzollern (۲) Hapsburg

(۳) Capulet (٤) Montague

(٥) به‌رومئووژولیت‌شکسپیرمراجعه‌شود (٦) Bohemia

بی‌مادر نبود ومادرش نیز خواهر پادشاه انگلستان بود

ملکه نگاهی چنان حقارت بار وتنفر آمیز برکنت افکند که وی بی‌اختیار سر بزیر انداخت

سوفیادروتیا این بدید و متبسم شد حال کـه پیروز شده بود میخـواست خودش را مهربان وملایم و باگذشت نشان دهد :« بهتر است ازگذشته چیزی نگوئیم مرگ همسرحجابی تیره برگذشته افکنده‌است ومن باید بفکر آینده باشم تا فـرزند تاجدارم‌همیشه‌مرا گریان نبیند چشم بآینده دارم زیرا ازهم اکنون حس میکنم که آتیه‌پروس پرافتخار و باعظمت خواهدبود

ـ خدا کند که‌این‌عظمت‌وافتخارنصیب‌سراسر آلمان شود . اگرخانواده‌های هوهنزولرن وهاپسبورك مرافعات واختلاف دیرینه خود راکنار بگذارند ودر صلح وصفاودوستی بسر برند چنین‌خواهدشد.

ـ خوب است خانواده هاپسبورك دست محبت و صلح بسوی ما دراز کند وعملاابرازشفقت‌وسپاسگذاری‌نماید نه‌لفظاً

ـ قربان اطریش برای چنین‌کاری حاضر است ولـی باید دید آیـا پروس دستی‌را بسویش دراز شود خواهد فشرد وبرانگشت آن‌حلقهٔ عشق‌خواهدکرد؟

ملکه چنان سریع وتند به‌کنت نگریست‌که متوجه نگاه تهدید بـار وی گردید با تبسمی تلخ گفت « پس هنـوز اطریش نقشه های ازدواج و وصلت طرح میکندبوصلت قبلی خویشاوند نزدیك‌خود اکتفا نکرده‌بفکر تکرار این‌شاهکار بزرك است، ولی ما آقای‌کنت، این بار جان‌عزیزی در خطر نیست تا بهر قیمت که شده از زندان نجات داده شود این بار اتخاذ تصمیم تا ورود کلیه پیکها بتعویق خواهد افتاد. سپس سری فرود آورد وکنت را ترك کرد و بسوی ندیمه های خویش رفت که در فاصلهٔ کمی‌ایستاده بودند.

کنت مانتویفل در جای خود باقی‌ماند وبا قیافه‌ای متفکرانه وجدی ملکه را، که از او دورمیشد،نگریست : «خیلی مغرور تر وبا عزم تر از سابق بنظر میرسد

این خود نشان میدهد که او صاحب نفوذ و قدرت خواهد شد. آنچه راجع به پیکها گفت اشاره‌ای بود به پیکی که در روز نامزدی ولیعهد یکساعت دیر از انگلستان رسید ودر نتیجه موافقت شاه انگلستان باوصلت ولیعهد و شاهزاده خانم انگلیسی ، سوفیا آملیا، بی‌ثمر ماند لابد اکنون نیز پیکهائی درراه هستند و بدون شك یکی از آنان بانگلستان اعزام گردیده است. باید کاری کرد که اوهم‌مانند پیك قبلی یکساعت دیر برسد. »

دراین موقع صدای زنك دار و شیرین زنانه‌ای از نزدیك بگوشش رسید که میگفت: « کنت توهرگز نمی‌توانی بمن بقبولانی که‌دوستم داری.اشخاص‌موطلائی عشقشان‌سطحی‌است »

صدائی مردانه فریاد کرد.«موطلائی! بواز موی بور خوشت نمیآید ومن تاکنون ازداشتن چنین موهائی مشعوف‌بودم. ولی اگرقول بدهی که‌عشق‌مرا باور کنی موی‌سرم‌رارنك خواهم کرد. »

مانتویفل‌صدای زنانه را شناخت «این صدای دوستم ، مادام برانت است ! خیلی مشتاق‌دیدارش بودم وباید برای یك لحظه‌هم که شده ، مزاحم خلوت‌او و کنت فس(۱)شوم.»

به‌نقطه‌ای که صدااز آنجامیآید نزدیك‌شد و با قیافه‌ای بشاش ازدیدن‌دوست خوددرباغ ملکه مادراظهار تعجب کرد.

ـ علیاحضرت‌ازمن دعوت کردند که‌چندهفته‌ای را درخدمتشان بگذرانم و چون‌ازکسالت من وتجویز پزشکانم مستحضر بودند،وهمچنین اردوستی من بایکی ازندیمه‌های‌خودشان،مادموازل فن‌پانویتس(۲) ،خبرداشتند چند اطاق دراین کاخ‌در اختیارم‌گذاشته‌اند. مستحفظ خودم، آقای‌کنت فس را معرفی میکنم ، ایشان‌مردی هستندبی‌باك وحاضر ندجان‌خودرا درراه‌معشوق‌فدا کنند.

ـ آقای‌کنت عزیز متوجه باشید که این مهوش زیبا رنك مویتان راتغییر

---

(۱) Count voss (۲) Von Pannewitz

ندهد . اوساحره ای‌است که دراین کار ورزیدگی دارد. اطمینان‌داشته باشید که‌مادام فن برانت درتاریخ موی سفید من نقش مهمی‌برعهده داشته است.

کنت‌فس با آهنگی‌چنان‌رقت انگیز که مانتویفل وبرانت را بخنده‌انداخت گفت. «آه، مایه نهایت خوشوقتی خواهد بود که موی من در خدمت به‌مادام سفید شود، زیرا در آنصورت هر بار که بموی سفید خود نظر کنم بیاد او خواهم افتاد » سپس چشمان خود را بنقطه‌ای دور افتاده دوخت و مانند افسون شدگان کلماتی زیرلب ادا کرد که نامفهوم بود مادام فن برانت گفت · «این یکی از آن لحظات جذبه وخلسه‌ای است که بعضی اوقات باو دست میدهد و در آن حال بسرودن و نوشتن شعر میپردازد میتوانیم اورا بحال خود گذاریم و بکار خودمان بپردازیم ولی خواهش می کنم حرفتان را خلاصه کنید، چون صلاح نیست مارا باهم‌به‌بینند .

ـ بسیار خوب ، ملکه‌جوان ما چطوراست؟

ـ گاه‌خونسرد وآرام‌است، گاهی گرفته‌وغمگین

ـ آیاهنوز از آن میترسد که شوهرش باو بی‌اعتنائی کند ؟

ـ هم اکنون مورد بی اعتنائی اوهست . شاه درکاخ شارلوتنبرك است واز اودعوت نکرده‌است.

ـ از مادام فن‌مورین چه‌خبر؟

ـ ظاهرا از آنشب که موضوع اشعارآشکار شد شاه بکلی فراموشش کرده است گوئی آتش عشقش بخاکستری سرد مبدل گردیده با اومانند يك آشناصحبت ورفتار میکند ودیگراز بوس‌وکنارو مغازله ومعانقه محرمانه خبری نیست مورین بیچاره نزديك است از غصه تلف شود زیرا از روزیکه شاه باوبی اعتنا شده عشقش شدت یافته است

ـ ولی باین ترتیب نخواهد توانست‌قلب مغرور شاه را دوباره تسخیر کند بااشك ریختن‌وغصه‌خوردن نفوذخودرا از دست خواهد داد و جز تحقیرو بی‌اعتنائی نصیبش نخواهدشد

شما که خود استاد عشوه گری و عشقبازی هستید باید این را بدانید و شاگرد زیبای خودتان را تعلیم بدهید. حال برویم سر مسئله مهمتر یعنی موضوع ازدواج شاهزاده اگوستوس ویلیام.

مادام برات آهی کشید و گفت: «واقعاً چه آدم سنگدل وعاری از شفقتی هستید! آیا هیچ دلتان به عشق جانسوز وقلبی این دودلداده نمیسوزد؟

– آیا شما هم دلتان بحال الماسهائی که میل دارند گردن زیبای شما شوند نمیسوزد؟ آیا هیچ بفکر ویلائی که خواهید خرید نیستید؟ آیا –؟

– بس است، آقای کنت، واقعاً شما مانند شیطان میمانید و روح مرا دچار وسوسه میکنید. باید تسلیم شوم. چون افعی بروی سینه زیبای لورای بیچاره جا خواهم گرفت وتدریجاً زهر خودرا بقلبش فروخواهم ریخت وعشقش رامسموم خواهم ساخت آه، اگر بدانید هنگامی که نزد من از عشق پاك ومعصومانه‌اش سخن میگوید وجدانم چگونه ناراحت میشود!

وقتی باسراپای لرزان وگونه‌ای برافروخته اسرار قلبی خویش را برمن مکشوف میسازد وازمن میخواهد که در مقابل ضعفش اوراحمایت کنم دلم خون میشود، بدانید که این دوطفل معصوم عاشق ودیوانه یکدیگرند ولی هرگز سخنی بزبان نیاورده‌اند لورا خودرا دربرابر آههای سوزان وعمیق شاهزاده به تجاهل میزند ولی شبهای خود را با اشك بسر میبرد.

– اگرچنین است باید بهر وسیله که ممکن است ازابراز عشق و دلدادگی این دو نفر به یکدیگر جلوگیری کرد شما باید ازنفوذی که دراین دختر جوان دارید استفاده کرده اورا وادارید، بایك اقدام قهرمانانه، باین ماجرای عشقی پایان دهد و باین ترتیب خودرا درنظر شاهزاده شهید راه عشق جلوه گر سازد

– مثلا چه اقدام قهرمانانه‌ای؟

– ازدواج

– آخر ازکجا میتوانیم باین سرعت مردی پیدا کنیم و این بره بیچاره را

قربانیش سازیم ؟

ـ یکنفر هست : کنت‌فس برای اینمنظور بسیار مناسب است .

ـ بالورای زیبا ازدواج کند ؛

ـ بله ، او درجستجوی لوراماننذی است.

ـ ولی فراموش نکنید که اومرا لورای خود میداند.

ـ بنابراین بآسانی میتوانید اورا، بخاطرخودتان ، وادار باین فداکاری کنید اواگربداند که بااین عمل درنظر شما عزیزخواهد شدمبادرت بآن خواهد کرد

ـ شما مرد وحشتناکی هستید ومن‌درمقابل شما برخود میلرزم زیرامعتقدم دردل آهنین شمادره‌ای عاطفه محبت وانسان دوستی راه‌ندارد

ـ دردنیا ملاحظاتی‌عالیتر وشریفتر وجوددارند که باید اینگونه عواطف‌را دربرابرشان زیرپا گذاشت . نگاه کنید مثل این است که کنت فس‌دارد ازخلسه بخود میآید. خوب، دوست‌عزیزم خداحافظ بایدامروز این شاهکار خودتان را عملی‌سازید.

کنت‌مانتویفل دست اورا بوسید ورفت. مادام فن‌برانت به کنت‌فس نزدیك شد. بنظر میرسد که هنوز مرد جوان‌درعالم‌افکار وخیالا خودسیرمیکند مادام آهسته دست برو شانه‌اس گذاشت . «حواست کجا است؟»

کنت که ازاحساس دست او بروی شانه‌اش بخود لرزیده رنگش پریده بود، گفت: حواس من پیش تواست ، ای زیباترین دلربایان، و چون آن شخص مرا حم نگذاشت آزادانه با تو صحبت کنم، مدتی راکه وی در اینجا بود من بشعر گفتن و نوشتن پرداختم .

ـ ولی توفراموش کرده‌ای که نزدیك بود نزدکنت‌مانتویفل‌مرا رسوا کنی ، اودرهمه جا خواهد گفت که من و تورا دراین گوشه خلوت تنها وبراز و نیاز مشغول دیده است . کمی فکر کن و به بین که تو در حضورشخص ثالثی، بدون عذرخواهی ، شروع بنوشتن کردی

ـ همهٔ جهان مرا بعنوان یك‌نفر متفکر تحسین کرد

ـ این‌را هم خواهد گفت که این مبتکر رعایت شئون‌واحترام مادام فن‌برانت رانمیکند وبنابراین لابدبین آنان‌صمیمیت‌ونزدیکی بسیارموجوداست وباهم سروسری دارند. آبرو وشهرت زن‌بآسانی دچارلطمه میشود. درست مشابه بال پروانه‌است که بمحض تماس با سرانگشت انسان جلای‌خودرا ازدست میدهد . مازنان بیچاره چیزی جز آبرو و نجابت وعفت نداریم ونبایدبگذاریم لکه دارشوند. اینها تنهاسپر واسلحه ما دربرابر بیرحمی وشقاوت شمامردان‌هستند. شما میخواهید این اسلحه را از دست ما بگیرید و پس‌از آنکه سرشکسته‌وبی آبروشدیم، لگد مالمان کنید !

ـ گریه میکنی! چه جانی وحشی‌وبیفکری‌هستم که‌باعث ریزش اشك‌تومیشوم!

ـ نه ، تومردی شریف وبیفکرهستی. توآنچه راکه بایدفقط من‌وتوبدانیم بجهانیان‌آشکار میکنی

ـ خدایا، چه‌چیزرا آشکار کرد ؟

ـ عشق مارا

کنت ازشنیدن این کلمه بقدری خوشحال شد که درپوست خودنمیگنجید

ـ چه، عشق‌ما ؟ پس‌توهم مرا دوست داری !

ـ بله ، اعتراف میکنم که ترا دوست دارم ولی حال باید از یکدیگر جدا شویم

دست اورا گرفت وغرق‌بوسه ساخت « هرگز، هرگز، هیچ‌قدرتی نمیتواند مارا ازیکدیگرجدا سازد »

ـ ولی قدرتی هست که حق اینکاررا دارد وآن قدرت همسرم‌است ازهم اکنون اواحساسات و محبت‌مرانسبت بتوپوبرده است وای‌بآنوقتی که پی‌ببرد که‌ظنش دراینمورد بخطا نرفته است

ـ اورا بمبارزه خواهم خواندوخونش خواهم ریخت وآنوقت راهمسری‌خود بکاخم خواهم برد

ـ اگردراین مبارزه مغلوب شوی چه ؟

ـ آه، هیچ فکر آنرا نکرده بودم، مسلماً واقعه‌ای غم‌انگیز و بدبختی آور خواهد بود!

با تقدیر نمیتوان مبارزه کرد، باید این مشکل را بطریق دیگری حل کنیم. راستی، فکری بخاطرم رسید، بیا باهم فرار کنیم!

ـ (باتبسمی حزن‌آور) ولی شوهرم تاهرجا بشود مارا تعقیب خواهد کرد و انتقام خودش را خواهد گرفت.

ـ (بایأس واندوه) پس چه کنیم؟ یکدیگر را دوست داریم ودرصورت فراق ازغصه واندوه خواهیم مرد آیاراه دیگری موجود نیست؟

ـ (آرام وباملاطفت دستش را بروی دست اومیگذارد) عزیزم یك راه هست که اگر آنرا انتخاب کنیم نه‌تنها شوهرم بلکه تمام‌جهان مطمئن خواهد شدکه بین ما «چیزی» نبوده است و باین طریق کسی نخواهد توانست بر ما تهمت و افترائی وارد سازد.

ـ این‌راه کدام است؟ آنراهم نشان بده تا، حتی اگر نیمی از ثروتم بباد رود، در آن قدم گذارم بشروط باینکه بدانم بوصال توخواهم رسید.

ـ (سرش راباو نزدیك میکندونگاهی عاشقانه‌وفریبنده براومیفکند) گفت عزیزم، توبایدازدواج کنی.

ـ (ازوحشت خودرا کنارمیکشد) باید ازدواج کنم! توکه‌ادعا میکنی‌مرا دوست داری، میگوئی باید ازدواج کنم؟

ـ آری، بخاطر آنکه دوستت دارم‌چنین پیشنهادی میکنم زیرا تنها از این راه میتوانیم قیودی راکه ما را ازهم جدا میسازد از میان برداریم توباید باخانمی که آشنا یادوست من‌باشد عروسی کنی وآنوقت، هیچکس، حتی‌شوهرم، روابط مارا غیر عادی‌تلقی نخواهد کرد.

ـ (آه میکشد) پس راه دیگری نیست. کاش زن‌داشتم!

ـ (باخشم) ای بیوفای حق نشناس از حالا آرزوی ازدواج بازنی رامیکنی

که در آغوشش عشق مرا فراموش نمائی؟

ـ خوب میدانی که تنها هدف و منظورم از ازدواج اینست که بدلخواه تو عمل کرده باشم.

ـ برای اثبات آن قول بده هر دختری را که بتو پیشنهاد کنم بدون چون و چرا خواهی پذیرفت.

ـ قول میدهم

ـ قول میدهی با هیچکس جز آن که من نشان بدهم ازدواج نخواهی کرد؟ قول میدهی که موانع را ازراه برداری و به تضرع والتماس کسی وقعی نگذاری؟

ـ قول میدهم

ـ قول مردانه.

ـ قول مردانه. خانمی که مورد نظرت است بمن نشان بده تاحتی اگر تمام دنیا علیه من قیام کنند، او را بعقد خوددرآورم.

ـ اگر آن خانم ترا دوست نداشته باشد چه میکنی؟

ـ نداشته باشد، مگر من اورا دوست دارم؟ مگر به این است که بخاطر تو باین ازدواج تن درمیدهم؟

ـ آه، دوست عزیزم، می بینم که بین ما توافق کامل برقرار است بیا تا همسر آینده‌ات را بتو نشان دهم.

بازو ببازوی او داد و از آنجا دور شدند برق شیطنت در چشمانش می درخشید و دردل گفت: « شوهر ثروتمندی برای لورای زیبا انتخاب کرده‌ام وروح خودرا باالماس‌ها و سپاسگذاری یك ملکه فروخته‌ام »

۲

سوفیا دروتیا، پس از ملاقات باکنت مانتویفل، از باغ خارج شد وباطاق خود رفت.

ندیمه‌ها را مرخص کرد و گفت مایل است چندساعتی تنها باشد وازآنان خواهش نمود اجازه ملاقات بکسی ندهند میخواست در تنهائی نقشه های آینده خودرا تنظیم کند احساس میکرد که اطریش مجدداً درنظرداردرراه اجرای یکی از نقشه‌های او، یعنی وصلت یکی ازفرزندانش با دربار انگلستان، موانعی ایجاد نماید ـ تصمیم گرفت خودرا برای مبارزه باهر گونه مانعی مجهز سازد.

لورا فن پاپویتس ازندیمه‌ها جدا شد تادر گوشه‌ای تنها بنشیند وباقلب خویش خلوت کند. چه شیرین است که انسان بیاد محبوب بسربرد و سخنان عاشقانه‌اش را بخاطر آورد

دیروز شاهزاده اگوستوس برایش نامه‌ای فرستاده بود و او در حالی که دلش میخواست از متن آن مطلع نشود، آن را ناگشوده پس فرستاده بود. اما قبلا روی قلب خویش فشرده بودش وبا دیدگان اشکبار، بر آن بوسه‌ها زده بود، سپس روی زانو، بدرگاه احدیت دعاکرده بود که باو قدرت مقاومت و مبارزه با عشق محبوب عطا فرماید یکروز تمام گذشته بود از اوخبری نداشت لابد دلشکسته و مغموم شده و دیگر بدیدن او نخواهد آمد. حتی بر خلاف معمول امروز بدیدن مادرش، ملکه، نیز نیامده بود، شاید میکوشد که خود را از او پنهان سازد.

قلبش بشدت می‌طپید ودر حالیکه سرشك از دیدگان شهلایش فرو می‌چکید

کنار پنجره ایستاد تا مگر محبوب عزیز را ببیند دعا میکرد که از نزدیکی پنجره عبور کندو چشمان اورا بدیدار خود منور سازد انتظارش بیهوده بود زیرا ازساعت معمول ملاقات شاهزادهازملکه گذشته وهنوز نیامده بود اکنون‌هم ملکه مادرباطاق خودش رفته‌و دستور داده بود کسی مخل آسایش اونشود.

بنابراین امروز برای لورا دیدار شاهزاده اگوستوش ویلیام امکان نداشت از این فکرقلبش بدرد آمدگوئی‌خنجری درآن‌هشته بودند مأیوس ودرمانده زانو زد و دست بدعا برداشت سپس بشتاب باطاق مادام برانت رفت تا، در آغـوش این دوست شفیق، دل‌دردمندش تسکین یابد وحجاب یأس ونومیدش درهم‌دریده شود.ولی این دوست غمگسار بانتهای باغ کاخ رفته بود. تصمیم گرفت بباغ رفته اورا بیابـد. هنگامی که ازخیابان سایه‌دار باغ‌میگذشت، نسیم‌خنکی که ازجانب رود«سپری»(۱) میوزید ، گونه‌های متهلب و تبدارش را نوازش داد ، احساس کرد که ، دراین هوای آزاد و روحپرور التهاب درونش کاهش می یابد و تدریجاً صفا و آرامشی بـدرون قلبش میخزد فراموشش شد که‌بجستجوی دوست خودبباغ آمده‌بود، میدید که لطافت هوا وزیبائی طبیعت واشعه طلائی آفتاب بار دلش را سبك میسازندو تنهائی وعزلت بروحش تسلی و امیدواری میدهد. خودش را بگوشه‌ای از باغ رساند که بوته‌هایش انبوه‌تر بود در اینجا میتوانست باو بیندیشد ودر تصویری که از او در قلبش داشت بپردازد. داخل گرمخانه باغ‌شد

این گرمخانه بصورت سالن بزرك‌وزیبائی برای ملکه و ندیمه‌هایش‌درآمده بود ودر آلاچیق های آن نیمکتهائی‌راحت گذاده بودند. در وسط آن‌حوض کوچك وقشنگی‌قرارداشت که‌صدای‌فواره‌اش دلپذیر ومطبوع بود. لورا در یکی ازآلاچیقها روی نیمکت نشست وسر خود را بتنه درختی، که‌قسمتی ازشبکه وبدنه آلاچیق‌را تشکیل میداد،تکیه داد، دیدگان ببست تا جز تصویر محبوب نبیند

منظره‌ای دل‌انگیز و دیدنی بود. اندام ظریـف وزیبای لورا بدرخت تکیه

---

(۱) Spree

کرده و گرداگردش از شاخه‌های پرشکوفه نارنج احاطه شده بود. الهه‌جمال و کمال وربةالنوع هنر ودانش بود از عشق معبود فرار کرده باین گوشه خلوت پناه برده‌بود. زن همیشه از کسی میگریزد که معشوق اوست، از او میهراسد، نه بخاطر الفاظ روحبخش و چون شهدش ، بلکه بآن سبب که قلب خودش او را می طلبد و او را می خواند.هنوزدر آلاچیق نشسته غرق در افکار شیرین عاشقانه‌خویش بود، دستانش را دردهان گذارده بود.

تبسمی خیال انگیز ورؤیا آمیز بروی لبان سرخ‌فامش میلغزید وازدیدگان بسته‌اش قطراتی آرام بروی گونه‌های نرم و گلگونش جاری بود دردل‌دعا میکرد که خداوند باو قدرت واستقامت بخشد تا بتواند درد عشق وهجران وحتی ملامت و سرزنش اوراکه معبود روح ودلش بود، تحمل کند وهرگز کلمه‌ای‌از مکنونات‌قلب خودرا بزبان نیاورد. معهذا احساس مینمود که اگر روزی شاهزاده عشقش راار دل بیرون‌کند واورا ازیاد ببرد وبدیدارش اشتیاقی نشان ندهد از غصه دق خواهد کرد. ندائی دلفریب و آرام درگوشش میخواندکه مرگ، پس از ساعتی مقرون بوصال نشئه بخش و سعادت آمیز ، بسیار خوشتر است از زندگی‌جاوید عاری از عشق و خیال ولی لورای عفیف ومحجوب‌میل‌نداشت‌باین ندا گوش‌دهد ،با دعا ونماز آن‌را خاموش میساخت .اما حتی در حین‌دعا فکر میکرد چه خوشی ولذتی روحانی تر ازبوسیدن لب‌یار وگرفتن دلدار بکنار است! چه‌آهنگی زیباتر وحیات بخش‌تر از فروخواندن راز عشق‌آتشین خود درگوش‌آن مایهٔ امید وخوشبختی است ؟ چه چیز شیرین تراز آنست‌که بپای او افتد وپرده از عشق دیرین بردارد لب بر لب وی نهد وشهد بوسه های‌آتشینش بکام کشد وسپس درقدمش جان‌دهد!

افکار شیرین ورؤیاهای جانبخش و الهام دهنده احاطه‌اش کردند قلبش از درد غم سنگینی میکرد وخسته وناتوانش ساخته بود. چشمانش ازخواب گرم شد و همچنانکه در آن حال نشسته بود ، خواب که شفابخش آلام و مصائب است ، در ربودش .

صدای پائی بگوشش رسید وپس از لحظه‌ای هیکل مردی ظاهر شد آهسته بجلو رفت واز نزدیك حوضخانه بدرون آلاچیق نگریست ودو شیزه جوان را که همچنان در خواب مانده بود دید

این مرد فریتز وندل، باغبان راینسبرك، بود ملکه سوفیادروتیا میل داشت گلخانه‌ها و باغچه های خود را مانند کاخ راینسبرك ترتیب دهد بنابر این بامر شاه جوان چندین نفر از باغبانان ورزیده راینسبرك به برلن اعزام شده بودند تادرتربیت وتنظیم امور باغبانی باغ مون بیجو نظارت نمایند . بخت بافرتیز یاری کرده اورا بجائی کشیده بود که ملکه قلبش در آنجا بود لوئیز کوچولو زیبا نه تنها محبوب ملکه سوفیا نیز این جوانه دختر شوخ چشم نمکین را دوست میداشت پس ازحادثه فاش شدن سر اشعار ولیعهد، مادموازل فن شورین مورد بی‌مهری فردریك وهمسرش که اکنون فرمانروای پروس شده‌اند ، واقع شد . ملکه الیزابت فراموشش نمیشد که بوسیله همین لوئیز ازاسم رقیب خوشبخت خود مطلع گردیده بود وشاه نیز، بخاطر آنکه این دختر شیطان رازعشق ودلدادگیش را نسبت بمادام فن‌مورین بر ملا کرده بود ، باو بیمهر شده بود . از آن بعد لوئیز وملکه الیزابت کمترباهم دیده میشدندولی ملکه سوفیا دروتیا اورا درتمام‌مدت نزدخود داشت وازشیطنت‌های بچگانه و حاضر جوابی‌او ، که درباریان وشوالیه‌های خشك و عبوس‌را خشمگین میساخت ، حظ میبرد لوئیز بمیل ورغبت تمام نزد ملکه مادرآمد ، زیرا عاشق دلخسته وزیبای بیقرارش ، فرتیزوندل ، نیزدرآنجا بود هنوز دفترعشق ودلدادگی این‌دو بصفحه آخر نرسیده بود این عشقبازی مخفیانه برای‌دخترك طناز ودلربا لطف‌وحادبه‌ای خاص داشت‌واز شیفتگی باغبان جوان که او را الهه زیبائی و پریوس افسونگر میخواند ، لذت میبرد و نشئه میشد .

فرتیزوندل بود که به الاچیق لورا نزدیك شد. به مرتب کردن گلهای گرمخانه اشتغال داشت زیرا گلکاری ومنظم و مرتب کردن امور باغبانی آن‌را باو سپرده بودند هیچگاه ملکه در آنوقت روز بگرمخانه نمیرفت و او در آن ساعت

مجاز بود که بکارهای خود بپردازد

هنگامیکه لورا پا بدرون گرمخانه نهاد ، فرتیز بعجله خودرا در یکی از آلاچیقها پنهان ساخت ومدتی پس از آنکه سکوت برهمه جا حکمفرما گردید ،از ازنها نگاه‌خویش بیرون آمدوبا احتیاط بسوی آلاچیقی رفت که لورا در آن خفته بود بدقت بصدای تنفس منظم اوگوش فراداد ودانست که او واقعا در خواب است. پس میتواند آرام وبیصدا ازآنجا خارج شود آهسته بخود گفت : » آه ،اگر او بود این چنین آرام از سالن دور نمیشدم. بپایش می‌افتادم وتنك‌در آغوشش میگرفتم وبافشار لب برلبش فریاد وحشتی راکه ممکن بود از گلویش خارج شود خفه میکردم. اما افسوس این دختر زیبا و جوان خیلی کم باوشباهت دارد و- » ناگهان حرف دردهانش خشکید بشتاب به آلاچیق خود بازگشت ودر آن پنهان شد ، صدای پائی بگوشش رسیده بود در آستانه سالن‌مردی‌جوان‌ایستاده بود وباکنجکاوی باطراف‌مینگریست لباس‌نظام‌دربرداشت و اندامش بلند وزیبا بود. ستاره‌ای که بروی سینه و نوارسیاهی که بدور بارو داشت نشان میداد که شاهزاده‌ای‌از خانواده سلطنتی است. قیافه‌زیبایش یکنوع لطافت‌وظرافت زنانه داشت نگاه چشمان درشت آسمانی رنگش مهربان و رقت انگیز بود . پیشانی بلند و فراخش حکایت از علو طبع و اراده آهنین میکرد ونشان میداد که اگر تصمیمی بگیرد باشدت‌و قدرت بانجام میرساند

مرد جوان کسی جز شاهزاده اگوستوس ویلیام نبود پدرش بسیاردوستش میداشت وحتی بخاطر او پسر ارشد خود ، فردریك را رنج داده بود شاه فقید میل داشت اورا ولیعهد خود سازد ولی خود اگوستوس ویلیام طالب تاج وتخت وقدرت دنیوی نبود جوانی متواضع بود واز هر نوع تظاهر و خودنمائی نفر داشت عنوان «والاحضرت» برایش‌لطفی‌نداشت و ، مانند فیلسوفی وارسته و آزاده ، دبدبه و کبکبه شکوه وجلال را بدیدهٔ تحقیر مینگریست بسیارحساس بود احساساتی‌عمیق داشت آمده بود که ، مانند معمول هرروز صبح ، از مادرش دیدن کند ولی باو گفته‌بودند که ملکه دستور داده است اجازه ملاقات بکسی داده نشود میل نداشت خودرا از

این دستور مستثنی سازد. گفته بود که برای گردش بباغ میرود وهروقت ملکه اجازه داد بحضور خواهد رسید.

داخل باغ شده وعریزه عاشقانه اش اورا بگرمخانه کشانده بود. بآنجائی که زیباترین و دلرباترین گلهای روی زمین، یعنی لورا، در آن بود. حتی بخواب نمیدید که اورا در آنجا خفته بیابد. تصور کرده بود که اونیز مانند سایر ندیمه ها به گردش رفته است. باین گرمخانه آمده بود تاچندلحظه ای دوراز هیاهو در آنجابنشیند و بمحبوبه جفاکاروعشق ناکام خود بیندیشد

هنگامیکه درآستانه سالون ایستاده با کنجکاوی باطراف مینگریست، میخواست اطمینان حاصل کند که در آنجاکسی نباشد. هرگز بفکرش نمیرسید معشوقه گریز پای را در آنجا بیابد ناگهان درجای خود میخکوب شد و گونه هایش برافروخت. آن زیبای خفته رادر آلاچیق دید ازشدت هیجان وخوشحالی میخواست خودرا بروی پاهای او بیندازد و بابوسه های تبدار وسوزان خویش بیدارش کند قدمی بجلو گذاشت، ولی مردد ماند وتأمل کرد قیافه اش اندوهبار وغمگین شد آهسته زمزمه کرد: « از من استقبال نخواهد کرد مرا، چون نامه دیروزم که ناخوانده پس فرستاده بود، طرد خواهد کرد. دوستم ندارد واگر ازلبانش بوسه برگیرم هرگز نخواهد بخشید » سپس آهی عمیق ازدل برآورد و گفت: «ولی من دوستش دارم ودل در گروی عشقش نهاده ام، لذا میتوانم اقلا اورا تماشا کنم و، همچنانکه کاتولیکها حضرت مریم را میپرستند، اورا ستایش کنم » تبسمی نمکین و اندوهبار برلب آورد و آرام و بی صدا چندقدم نزدیکتر رفت

فرتیزوندل، که از نهانگاه خویش ناظر این صحنه شورانگیز بود، بخود گفت «خیلی میل دارم بدانم که شاهزاده به این زیبای خفته چه میگوید ولی با وجود این حاضرم یکسال ازعمرم را بدهم و بدون آنکه کسی ملتفت شود ازاینجا خارج شوم آه، اگر شاهزاده مرا دراینجا ببیند کارم زاراست؟»

خودرا بنزدیکی آلاچیق لورا رساند وپشت درختها پنهان گردید از آنجا میتوانست آن دورا بخوبی تماشا کند وگفته هایشان را بشنود.

۳

شاهزاده پا بدرون آلاچیق نهاد و ازتماشای آن صحنه دلپذیر و شاعرانه بهیجان آمد وقیافه‌اش بشاش شد. آهسته گفت: «عزیزم، ای مایه هیجان وشعف من، بگذار بدرگاه تودعا کنم، اجازه بده نگاهت کنم، بناله‌های دل من گوش‌بده وبگذار شعاعی از عشق ومحبت تو بفلب رنجدیده‌ام بتابد» لورا در جای خود تکان خورد و کلماتی نا مفهوم برزبان آورد شاهزاده دربرابرش بیحرکت زانو زده بودوحرکاتش را نظاره میکرد لورا آه میکشید وناله میکرد ودرخواب چیزی میگفت. قیافه‌اش چنان دردناك شد که دیدگان عاشق بیقرار اشك آمد شاید خوابهای ناراحت کننده میدید. «او دررنج است: چرا رنج‌میبرد؛ باعث این آههای دردناك محبوبه‌ام‌چیست؟» ناگهان چشمان لوراگشوده شد، ازجابرخاست وبرچهره شاهزاده خیره گردید در نهایت شگفتی دیدش که زانو بزمین زده، دست بسوی او دراز کرده، و چشم بر او دوخته است. لرزه بر اندامش افتاد. شگفتی و جد آمیز و ملیح بر چهره‌اش آشکار شد دست به‌پیشانی برد و گیسوان سیاه را بعقب‌زد وآهسته گفت. «آیا هنوز خواب می بینم؟»

شاهزاده دستهایش بگرفت وبلبان ملتهب خویش برد «آری، آری، خواب می‌بینی. خواب می‌بینی، نازنین من، اجازه بده تا منهم باتوخواب به بینم؟ آه، دستان ظریفت را ازدستانم بیرون مکش، خشمگین مشو، بگذار لحظه‌ای درعالم رؤیا بسر بریم.» دستانش را بشتاب عقب کشید وبپاخاست باغرور ووقاری وصف ناپذیر برابر اوایستادوبانگاهی جدی وملامت بار گفت. والاحضرت، ازجابرخیزید. زانوزدن درمقابل

من برای برادر شاه شایسته نیست برخیزید ولطفاً بفرمائید چه چیز باعث شده است که مرا مفتخر فرموده بسراغم آمید ولی خیر، توضیحی لازم نیست، تصور میکنم علیاحضرت ملکه بامن امری داشته‌اند وشما لطف کرده آمده‌اید تا این بنده عاقل وخواب را نزد ایشان بفرستید، اجازه بفرمائید عجله کنم وخدمتشان برسم.» زانوانش میلرزید، بزحمتی درد ناك ازریزش سرشك جلوگیری کرد و کوشید از آنجا دورشود. شاهزاده نگاهش داشت آن ترسی که همیشه مانع از ابراز عشقش میشد، زایل گردید . احساس کرد که در آن لحظه با سرنوشت خود روبروشده است و آینده‌اش بستگی به نتیجه آن ملاقات دارد بالحنی جدی وتند گفت «نه، ملکه شمارا نمیخواهد وباشماکاری ندارد، خواهش می کنم چند دقیقه ازوقتتان را بمن بدهید» صدای محکم وقیافه مصممش لورا را مرتعش ساخت ولی همچنان مجذوب و مفتون بود. روح لورا در برابر او سرتعظیم وتسلیم فرود میآورد. همیشه اورا ملتمس ومتواضع وافتاده حال ومطیع وتسلیم یافته بود اکنون نگاهش آمرانه وصدایش آمیخته باتکبر بود ولورا تاب مقاومت در برابرش نداشت دیگر عاشقی دلداده وعزلخوان نبود، مردی بود صاحب عزم واراده‌ای آهنین «بنشین وبسخنان صادقانه‌ام گوش کن»

لورا نشست. شاهزاده باتبسمی حزن‌آور نگاهش میکرد «دیروز نامه‌ام را بدون آنکه باز کنی، پس فرستادی، ولی حالا باید باظهارات من گوش دهی زیرا اراده‌ام براین قرار گرفته‌است بدان که هیچ زنی نمیتواند در برابر اراده مردی که دلداده و عاشق او است ایستادگی کند»

لورا مرتعش وپریده رنگ بود، از آن میترسید که اگر در آن لحظه شاهزاده ازاو بخواهد که حیثیت وشرافت وآبروی خودرا زیر پا گذارد، چون بنده‌ای حقیر و حلقه بگوش، امرش را اطاعت خواهد کرد وهمه عمر درخدمتش بسرخواهد برد

«بله، باید آنچه میگویم گوش کنی میخواهم امروز ازسرنوشت خود مطلع شوم؛ میخواهم بدانم آیا واقعاً عشق عمیق وصادقانه‌ام را خریدار نیستی؛ میل دارم بدانم

آیا ازرحم وشفقت ودلسوزی نسبت برنج و تعب من‌عاری هستی ، تصورمیکنم عشق حقیقی آنقدر نیرومند باشدکه بتواند، مانند آهنك موسیقی ارفیوس ، بجماد ونبات حیات بخشد، باید بدانم چراعشق من نمیتواند قلب دختری شریف وحساس را متاثر سازد ، علت چیست؟ چرا ازمن گریزانی ؟ آیامرا شایسته ولایق‌عشق خویش‌نمیدانی ؟ آیا درقلبت هیچگونه عاطفه محبتی نسبت بمن‌وجود ندارد؟ آیاهرگز عشق‌من‌تارهای قلب‌تورا مرتعش نساخته‌است؟ اگرواقعاً چنین است ، لازم‌نیست چیزی‌بگوئی، سکوت کن ومن‌ازاینجا خواهم رفت سعی خواهم کرد با رنج خود بسوزم وبسازم. آنوقت کسی مقصرنخواهد بود زیراخداوند مرا ازنیروی برانگیختن عشق دردل تو محروم ساخته است ولی‌اگردلیل سردی وبیمهری تواینها نیست واگرفراق وجدائی‌ما معلول تفصیلات مربوط بمقام ونسب‌است یك‌کلمه امیدبخش و مهرآمیز برزبان آر، تا ، لورای عزیز، سراسرجهان را بگشایم وکلیه‌قیود وتعصبات‌وقوانین رامعدوم سازم میتوانم‌چون رستم دستان هر گونه مانعی را از سر راه بردارم واز هفت خوان مشکلات فاتحانه بگذرم .

تورا نامزدخواهم کرد و بدرگاه خدا و بدربارشاه همسرخودمعرفی خواهم نمود حرف‌بزن آیا ازمن میگریزی بخاطر آنکه مرا والاحضرت خطاب میکنند؟ تمنامیکنم علت‌را بگوئی، اگرعلت این‌است جواب بده ، واگرمرا دوست نداری واز خود میرانی کلمه‌ای بزبان نیاور، خاموش‌بمان ، تادیگرهرگزمزاحمت نشوم.»

سکوتی طاقت‌فرسا برقرار شد. شاهزاده چشم از چهره متوحش و دردمند دخترجوان که، سربزیر وبیحرکت ، نشسته بودبر نمیگرفت صدای ضربان قلبشان بگوش‌میرسید عاقبت اگوستوس ویلیام سکوت‌را درهم شکست « سرنوشت‌من‌معلوم شد ، خداحافظ ، باسکوت خودت تکلیف مرا روشن ساختی ، خدا حافظ ، عزیزم ، امیدوارم هرگزوجدانت تورامتهم به سنگدلی وبیرحمی نسازد .» سری‌بعلامت خدا حافظی فرودآورد وبرگشت وبسوی در سالون حرکت کرد .

لورا همچنان بیحرکت برجای مانده بود، سرخودرا بلندکرد وبانگاه اورا

دنبال کرد ـ نگاهی که اگر او میدید بنزدش باز میگشت ؛ نگاهش از هر لفظ و سخنی گویاتر بود

شاهزاده بدرسالن رسید، روی خودرا بجانب لورا بگرداند، نگاهشان باهم تلاقی کرد ، شادی ومسرت لرزآوری بروجود لورا مستولی شد. هرگونه خطری را ازیاد برد، دستانش‌را بسوی‌اودراز کرد و نامش‌را بزبان آورد.

شاهزاده ، بافریادی شعف آمیز، دوان دوان، به‌نزد او باز گشت، عاشقانه در آغوشش کشید . لورا چهره‌اشك آلود خودرا بروی‌سینه او پنهان کرد باصدائی آهسته ومرتعش گفت: « خدا میداندکه برقلب من‌چه گذشته وچقدردعا و کشمکش کرده‌ام میدانم که اگررازعشق ودلدادگی‌من آشکارشود همه کس طردم خواهدکرد وحقیر و خوارم خواهدشمرد بگذارچنین باشد، من‌ازاین‌دم سعادتبخش‌را فراموش نخواهم کرد

ـ کسی جرأت بی‌احترامی به‌تورا نخواهدکرد عزیزم، توازاین‌ساعت نامزد منی وروزی‌ترا بعنوان همسرمحبوب خویش‌بدنیا معرفی خواهم نمود

ـ(تبسمی حزن‌آوربلب میآورد وسرتکان میدهد) ازآینده صحبت نکنیم زیرا ممکن است تاریك و اندوهبار باشد هرگز زبان بشکایت نخواهم گشود ، تمام سختیها و بدبختیهارا بحمل خواهم کرد و ازخدا شاکر خواهم بودکه عشق تورا بمن ارزانی داشته‌است

با بوسه‌های آتشین خوداشکهای لورا راخشك‌کرد ودرگوشش نغمه های عشق ووفاداری فروخواند. لحظه‌ای‌نشاط آور وسرور انگیز بود، ولی ناگهان لورا ، لرزان وسراسیمه، سرازسینه‌اش برداشت و گوش‌فراداد ازخارج صدای‌طبل وکالسکه بگوش میرسید. فریادکرد.« شاه‌است ! »

شاهزاده جرأت نکرد اورا بیش‌ازآن درآغوش بدارد محزون و افسرده شدند. چه‌لحظه سرورآمیز زودگذری بود ! هردوازرؤیای‌شیرین‌خود بیدارشدند و مجددا خودرا مواجه بادنیاوسوانحش یافتند جهان وسختیهایش را یك آن فراموش کرده بودند . لورا گفت : « باید به نزد علیا حضرت ملکه بروم، حتما با من کاری خواهند داشت » .

ـ (آه کشان) منهم باید بروم وشاه را به‌بینم

ـ عجله کن، ازراه دیگری بکاخ برو

ـ (دستان لورا را به‌لبان خویش نزدیك میکند وبر آنها بوسه میزند) خدا حافظ محبوب وعروس من، بمن اعتماد کن ودرعشق بردبار وامیدوار باش

ـ خدانگهدار

ـ (باردیگر درآغوشش میکشد) آیاباز یکدیگر رادراینجا ملاقات خواهیم کرد؟ آیا اجازه خواهی داد باردیگر ساعتی درحضور تودر کنارتو باشم؟ آه، سرحرنشو وسرخود بزیر میفکن اعتراف بعشق تو این مکان را بصورت عبادتگاه عشق درآورده است ومن با افکاری پاك ونا آلوده بدان نزدیك خواهم شد

ـ درهمین جایکدیگر را خواهیم دید هرروزدرهمین ساعت منتظرت خواهم بود عزیزم، عجله کن

هردو ازسالن خارج شدند. مجدداً سکوت و خاموشی بر آن حاکم شد. چند لحظه بعد ورتیروندل از پس شاخه ها بیرون آمد. گونه‌هایش بر افروخته بود دیدگانش میدرخشید. بخود گفت «امروز برچه رازپرارزشی دست یافتم، کشف آن برایم نتایجی عالی خواهدداشت.

فاصله‌ای که لوئیز با من دارد فراحتر از آن مادموازل پابوتیز با شاهزاده اگوسوس ویلیام بیست یك باغبان میتواند برقی کند و بدرجه اشراف برسد ولی هرگز مادموازل پابوتیر نمیتواند شاهزاده خانم شود ودرنتیجه نخواهد توانست بهمسری معشوق خود درآید دیگر نباید لوئیزوں شورین ازعشق ورتیزوندل باغبان شرمنده گردد آنچه‌را دیده‌ام باو خواهم گفت، اورا بهمان آلاچیق خواهم برد تامیعادگاه این دودلداده را بچشم خود به‌بیند وهنگامیکه شاهزاده ولورا درآغوش یکدیگر مشغول مغازله واظهارعشق باشند، من نیز در کنارلوئیزعزیزم خواهد بود

٤

نگهبانان کاخ بانواختن طبل مراسم احترام بجای آوردند شاه آمده بود که برای اولین بار پس ازمرگ پدرش ازمادر خود ملاقات کند. دیداری کاملا غیر منتظره بود ودرباریان ازورود ناگهانی وبیخبر شاه دچارحیرت وشگفتی شده بودند. فردریك روبه پلنیتس کرد و گفت «بروید و بعلیاحضرت عرض کنید که فرزندشان اجازه ملاقات میخواهد» سپس باتفاق عده‌ای ازهمراهان واردسالن داخل باغ شد.

سوفیادروتیا باتبسمی غرورآمیز پیغام شاه رادریافت داشت پس اشتباه نکرده بود آمال و آرزوهایش بر آورده خواهد شد؛ شاه جوان فرزندی مطیع و تسلیم است واو درنظر فردریك ملکه‌ای حاکم ومادری فرمانروا است؛ بعنوان فرزند، نه باسم شاه، آمده واراو درخواست اجازهٔ ملاقات میکند. باده فتح و غرور مستش کرد؛ آینده‌ای بسیار درخشان دربرابر خویش دید. بالاخره، نه اسماً ملکه رسماً، ملکه خواهدبود پسرش پادشاه پروس است واو شریك سلطنت خواهد شد. باید تمام درباریانش شاهداین ملاقات باشند وپیروزی اورا بچشم ببینند وخبرش را اشاعه دهند؛ خود را ملکه وار آراست تا پسرخود را چون ملکه ای بپذیرد بدنبال پلنیتس به سالن باغ داخل گردید

فردریك در کنار پنجره ایستاد باانگشتانش بروی شیشه میزد بنظرش رسید که مادرش اشتیاق وشتابی برای دیدار او، که فرزندش است، نشان نمیدهد از خود میپرسید موجب وعلت این امر چیست؟ دراین هنگام دربازشد ورئیس تشریفات بصدائی بلند ورود ملکه را اعلام داشت ملکه‌را دید که با لباس رسمی قدم بدرون سالن نهاد. تبسمی شیرین ولی تمسخرآمیز برلب آورد ولی طولی نکشید که این تبسم

برطرف شد. کلاه بدست بسوی مادر رفت. سوفیا دروتیا با صدائی مرتعش گفت. «اعلیحضرت مارا مشرف فرموده‌اند» از گفتن عنوان رسمی شاه قلبش بدرد آمد. شاه ناراحتی مادرش را درك كرده گفت: «مادرعزیز، مرا همچنان پسر خودتان خطاب کنید زیرا درحضورشما فرزندی مطیع وسپاسگذارم»

فردریك را در آغوش کشید برپیشانیش بوسه‌زد وباشادی زایدالوصفی گفت: «پسرم خوش آمدی کلبه این بیوه‌زن غمزده‌را بقدوم‌خودمنورساختی»

ـ مادرعزیزم، میل‌دارم خودتان‌را یك بیوه‌زن غمگین ندانسته بلکه مادر شاه مملکت بدانید. دلم نمیخواهد پیوسته بیادضایعه اسف‌انگیز ودلسوزی که بر ما وارد آمده است بسر برید علیاحضرت تنهایك‌ملکه بیوه نیستند. شما بگذشته تعلقی ندارید بلکه متعلق‌بحال هستید میخواهم، اگر اجازه بفرمائید، منبعد شمارا علیا ـ حضرت ملکه‌مادر خطاب کنند آقای‌رئیس تشریفات ترتیب این کاررا بدهید»

غرور وتکبرملکه لحظه‌ای فروخوابید خیلی‌متأثرشد. سخنان و توجهات شاه احساسات مادرانه‌اش را برانگیخت ویك آن عشق‌مادری آرزوهای کبر آمیزش را آرام وخاموش‌ساخت دست‌فردریك‌را گرفت و بقلب‌خودفشرد. «پسرم، چه‌خوب میتوانی اشکهایم‌را خشك کنی و زنی مغموم وعزادار‌را بمادری‌خوشبخت‌مبدل‌سازی»

شاه بقدری از نوازش و محبت‌های مادرش شاد شدکه حاضر بود کلیه خواهشهایش‌را بر آورد وازاو بهرطریق که ممکن باشد دلجوئی نماید. «منم که باید از محبتها ونوازشهای شما سپاسگذاری وتشکر کنم اگراجازه بفرمائید میل‌دارم بعضی از امیال وآرزوهای‌خودرا باطلاعتان برسانم.»

ـ پسرم، آرزوهایت‌را بگو تاما‌بشنویم، ولی بگذار از تو خواهشی کنم اجازه‌بده بنشینیم

فردریك اورا بروی‌صندلی کنار پنجره نشاند وخودش همچنان کلاه بدست دربرابرش ایستاد ملکه ازاین‌احترام فوق العاده شاه برخود بالید وآنرا بحساب یکی‌دیگر ازپیروزیهای خود گذاشت «بسیار خوب، حالا میتوانی آرزوهایت را

بگوئی تاما گوش کنیم» .

ـ میل‌دارم علیاحضرت عده ندیمه‌های خودشان‌را زیاد کنند . دو نفر ندیمه برای‌ملکه مادر کم‌است زیرا اگر اتفاقاً یکی‌از آنان بیمار ودیگری خسته شود کسی نخواهدبود که علیاحضرت را سرگرم‌سازد ، بنا براین پیشنهاد میکنم شش نفر ندیمه داشته باشید

ـ (باشگفتی) پسرم ، تو واقعاً جادوگری زیرا خواسته‌های مرا درمی‌یابی خیلی‌ممنونم راستی‌هنوز اعلیحضرت ننشسته‌اند (جمله‌اخیررا چنان بیان میکند که گوئی‌هم‌اکنون متوجه ایستادن شاه شده است)

ـ (باخنده) منتظر اجازه‌علیاحضرت بودم (می‌نشیند) باپیشنهادمن موافقید؟

ـ البته ، خواهش‌میکنم‌بگوئیدچه کسانی‌را درنظر گرفته‌اید . فقط‌میترسم که‌این کاخ بقدر کافی جانداشته باشد که بهریك ازاین شش‌ندیمه اطاقهای جداگانه‌ای داده شود .

ـ دیگر علیاحضرت دراین کاخ بسر نخواهندبرد . البته‌برای گذراندن چند ماه تابستان‌بدنیست ولی مناسب احتیاجات علیاحضرت‌ملکه‌مادر نمی‌باشد هم‌اکنون کاخی‌مخصوص علیاحضرت دردست ساختمان‌است

ملکه ارشادی درپوست نمیگنجید . گوئی تمام آرزوهایش دراین روزروا خواهد شد حال‌میخواست بداندکه آیا سوفیادروتیا علاوه‌بر ملکهٔ مادر بودن‌شریك سلطنت‌نیز خواهدبود یا نه «خیلی‌ازلطف وتوجه‌شما ممنونم ولی‌شاید بهتر آن‌باشد که ازقبول‌این‌همه محبت خودداری کنم زیرامرگ همسرفقیدم ناپایداری جهان را بیادم میآورد و برآنم میدارد که بقیهٔ‌عمر را درگوشهٔ عزلت بسر برده بعبادت‌بپردازم.

شاه نگاهی چنان اضطراب‌آمیز و متحیر براو افکندکه ملکه ازیادآوری مرگ‌شاه‌فقید پشیمان‌شد .

ـ مادر ، دور ازرحم ومروت است که نگذارید لحظه‌ای ازفیض حضورشما ومحبتهای مادرانه‌تان بهره‌مند شوم گذشته دردناك‌را بیادم نیاورید ، ولی‌ازسرخی

گونه‌ها و برق چشمانتان میدانم که قصدتان ازاین حرف ترساندن من بود . اجازه بفرمائید معماران و بنایان بکارخود ادامه دهند ، خدا بمن رحم خواهد کرد و بمادر عزیزم طول عمر عطا خواهد فرمود .

دست ملکه را بوسید و ازجا برخاست ، سوفیا دروتیا متوحش شد . شاه میرفت و اوهنوز نمیدانست حدود نفوذ وقدرتش درامور مملکتی چه اندازه خواهد بود . «فرزندم ، باین زودی از نزدم میروی ؟»

ـ علیاحضرت ، لازم است که بروم . ازهمینجا ناله چرخهای زنگ زده وسطی دستگاه دولت بگوشم میرسد ؛ بایدبروم و بآنها روغن بزنم و بگردششان در آورم . شاه بودن وسلطنت کردن امر آسانی نیست . شاه برای آنکه بتواند تعهدات ووظایف خودرا انجام دهد باید سحرخیز باشد ودیرخواب وواقعا معتقدم که محکوم بودن لذت بخش تر از حاکم بودن است »

ملکه بزحمت توانست خوشحالی خودرا پنهان سازد ، کلمات شاه مرهمی بود که بردل قدرت خواه وجاه طلب او گذارده میشد . «خوب میفهمم چه میگوئید ولی بنظر من شاه هم حق تفریح وخوشگذرانی دارد ، مادرازفرزند خود توقع وبگردن او حقی دارد ، گواینکه آن فرزند سلطان مملکت باشد «دلم میخواهد ترا بیشتر ببینم» نباید باین زودی بروی . اجازه بده تا گرمخانهٔ جدیدم را بتو نشان دهم دستت را بمن بده و این خواهش مادرخودرا قبول کن »هنگامیکه دست خودرا بسوفیادروتیا داد ، بخنده گفت «آیا علیاحضرت می بینند چه نفوذی برمن دارند ؟ فراموش میکنم که خادم مملکتم زیرا ترجیح میدهم که خادم ملکه مادر باشم »

درشیشه‌ای بزرگ سالن بازشد وملکه ، تکیه زنان ببازوی شاه ، بداخل باغ رفت شاهدختها وشاهپور اگوستوس ویلیام باتفاق درباریان ، بفاصله کوتاهی ، از عقب آنها روان بودند وخاموس ومشتاق بسخنان شاه و ملکه گوش میدادند اکنون دیگر ملکه میل نداشت کلماتی که بین او وپسر تاجدارش ردو بدل میشود بگوش درباریان برسد زیرا آنان بقدر کافی ناظر وشاهد پیروزی و نفوذ وقدرت او شده بودند . حالا

بهتر بود ازشکست احتمالی اومستحضر نشوند . بصدائی بسیار آهسته سخن میگفت وقدری برسرعت قدمها افزود تا فاصلهٔ بین او ودرباریان بیشترشود راجع بباغ صحبت میکرد و سپس ازشاه سئوال کرد : « آیا تابستان‌رادر راینسبرك خواهی گذراند؟ »

ــ متاسفانه وقت این کاررا ندارم زیرا شاه اولین صاحبمنصب ووظیفه خوار مملکت استوچون ازخزانه کشورحقوق دریافت میکنم باید وظایفی را که عهده دار شده‌ام درنهایت‌صداقت انجام دهم.

ــ ولی بنظرم اعلیحضرت‌زیاده ازحد کارمیکنند،خوبست قدری‌هم باستراحت پردازند، نبایستی بارسنگین امور کشوررا تنها بدوش خودتان بگذارید . برای کسی که سروکارش با شعرا و فلاسفه و علوم بوده بسیار دشوار است که ناگهان خود را را در اسناد و مدارك وکاغذ های کثیف و گرد آلود مغروق سازد، بهتر است گاهگاه این امورر‌ا بدیگران واگذارید چرخهای عظیم کشور را شما به تنهائی نمی توانید بگردش آورید .

ــ ولی چرخهای این دستگاه اسرار ورموزی دارند ونمیتوان آنهارا بدست دیگران سپرد بنابراین باید اداره و راهبری آن را خود بعهده بگیرم . در اینصورت چنانچه جریان کار ها رضایبخش و سریع نباشد کسی جز خودم مقصر و مسئول نخواهد بود

ــ آخر شما وزیر دارید؟

ــ خیر، آنها فقط منشی ومیرزا نویس من‌هستند

ــ (با بیصبری) پس شمامیخواهید همه کارهارا خودتان بکنید و به‌رأی و صوابدید کسی توجهی نکنید.

ــ چرا ، علیاحضرت، رای شمارا می‌پذیرم واکنون‌اجازه بفرمائید میخواهم درامری باشما مشورت کنم

ــ (بیصبرانه) بگو،فرزندم حرفت را بزن

ــ میل دارم‌درامورمربوط به‌تماشاخانه‌با شما بمشورت بپردازم اپراخانه‌جدید

راکجا بسازند خوب است؟

ـ (با قیافه درهم رفته ومأیوس ، درحالیکه اشاره بلباس عزای خودمیکند) من در امور مربوط به تفریح مشاور مناسبی نیستم خوب میدانی که به تماشاخانه و نمایش علاقه‌ای ندارم . چه شب های کسالت بار و خسته کننده‌ای که با پدرت در تماشاخانه نگذرانده‌ام!

ـ علیا حضرت ، منظورم تماشاخانه آلمانی نبود. خود من نیزمانند شما از آن متنفرم خریك تماشاخانهٔ فرانسوی و یك اپراخانه ایتالیائی خواهم ساخت. تنها فرانسویانندکه میتوانند بازی کنند و ایتالیائی‌هاهستندکه‌خوب میخوانند ما آلمانیها نوازندگان خوبی هستیم دستور داده‌ام اپرای تازه‌ای تصنیف شود و در شب افتتاح اپراخانه اجرا گردد

ـ ولابد افتتاح آن مصادف باروزجشن وسروری خواهدبود؟ شاید در روز جشن ازدواج یکی از خواهرانت؟

ـ نه ، مگرعلیاحضرت بفکرازدواج وعروسی هستند؟

ـ من نه ، ولی دیگران چرا . دیروزنامه‌ای که برادرم ، ژرژ پادشاه انگلستان، فرستاده بود بدستم رسید چنددقیقه قبل نیز کنت‌مانتویفل نامه‌های تسلیت آمیز ماکه اطریش را تسلیم کرد . ظاهراً کنت مأموریت داشت کـه اشاره‌ای بازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام بنماید .

ـ هیچ لزومی ندارد که کنت درخصوص اموری مزاحم علیاحضرت گردد که خوشبختانه ازحدود وظایف مادرانه شما خارج است زیـرا متأسفانه موضوع ازدواج شاهزاده‌ها امری است سیاسی و آرزوها و تمایلات مادرانه در آن دخالتی ندارد بلکه بحکم ضروریات سیاسی کشور انجام میشود وملکه چنان بشدت لبان خود گزید که از آن خون جاری شد «پس اعلیحضرت بفکر انجام این تعهدسیاسی هستند وحتماً دختری را برای برادرشان انتخاب کرده‌اند!»

ـ (باخنده) ببخشید، اکنون درفکر ازدواج نیستم بلکه‌در بارهٔ طلاق فکر میکنم

ـ (مضطربانه شاه را مینگرد و مرتعش میشود) فرزندم، خیال طلاق و متارکه داری؟

ـ نه یکی بلکه صدها طلاق. آیا علیاحضرت اطلاع دارند که شکنجه و عذاب زناشوئی را لغو کرده‌ام؟

ـ (با بیصبری و خلق تنگی) نه، نمیدانستم من در سیاست دخالت نمیکنم.

ـ این درست موافق خصلت زنانه ملکه مادر است. در دنیا چیزی به خنکی و بی‌نمکی زنی نیست که لطافت و ظرافت زنانه را بکنار بگذارد و بمداخله در امور سیاسی بپردازد

ـ باوجوداین اعلیحضرت میخواستند مرا درسیاست دخیل سازند؟

ـ گفتم که این شکنجه وعذاب را لغو کرده‌ام

ـ ازشما سئوال میکنم که این موضوع چه ربطی بمن دارد؟

ـ میخواهید بدانید چرا بفکر طلاق افتاده‌ام؟ بشما گفتم که شکنجه ازدواج را لغو کرده‌ام و بدیهی است که درطی انجام این امر موضوع ازدواج نیز فکرم را کاملا مشغول داشته بود، علیاحضرت تصدیق خواهند فرمود که هیچ فشاری، چون عذاب زناشوئی ناجور ونامناسب، روح کش ووحشتناك نیست

ـ بعید نیست که، درتعقیب فسخ این عذاب، خود موضوع زناشوئی را نیز منتفی وملغی کنید؟

ـ (خنده کنان) خیر، من پاپ نیستم وخدا بمن اختیار نداده است که امور وجدانی مردم را تعیین نمایم گواینکه شاید اگر مردم را ازقید اسارت ازدواج برهانم مرا ظل اله بخوانند و ستایشم کنند. ولی هنگامیکه بلغو و فسخ این عذاب پرداختم دریافتم که اگر رشته ازدواج ازصورت حلقه‌های گل زیبا ولطیف خارج شده بصورت رشته‌های زنجیری گران درآید بهتر است برای درهم شکستن حلقه‌های ضخیم آن وسیله‌ای موجود باشد بنابراین دستور داده‌ام هر زن وشوهری که نمیتوانند باصلح وصفا وخوشی زندگی کنند از یکدیگر متارکه نمایند امیدوارم که مادر عزیزم با عقیده‌ام موافق باشند.

ـ (باتبسمی حقارت‌بار) بنابراین طولی نخواهد کشید که همه درخواست طلاق کنند آنکسانی که از زندگی زناشوئی خود کاملا راضی نیستند بنزد شاه خواهند آمد تارشتهٔ وصلت آنهارا قطع کند کسی‌چه میداند شایدخودشاه در اینکار پیشقدم‌شود وسرمشق رعایای خود قرار گیرد ؟

ـ امیدوارم که همیشه سرمشق خوبی برای مردم خود باشم . شاه چیزی جز خادم‌ملت نیست .

ـ شکسته نفسی‌میفرمائید .

ـ معذرت میخواهم ، گویاراجع‌بازدواج‌یکی‌ازشاهزاده‌هاصحبت‌میکردید ؟

ـ درخصوص موضوع ازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام صحبت میکردم . دیروز ازبرادر تاجدارم ، ژرژ دوم ، نامه‌ای دریافت داشتم که در آن اظهار تمایل و اشتیاق به‌وصلتی بین خانواده سلطنتی پروس وخاندان سلطنتی انگلستان کرده‌اند .

ـ بافسردگی) مزاوجت باانگلستان ! میدانید ، مواصلت‌های ما با انگلیسیها میمنت ندارد . پیك حامل رضایت انگلستان همیشه دیر و موقعی میرسد که کار از کار گذشته است

ـ (خشمگین‌میشود) منظورتان آنست که برای پسرمن شماهمسری‌درنظر گرفته‌اید این‌بارهم آرزوی شیرین‌من برای‌وصلت زناشوئی بین‌اطریش و انگلستان برآورده‌نخواهدشد ؟گویا ازکارهای پدرتان خیلی‌راضی‌وخشنودهستید که‌اورادراین کار سرمشق خود قرار داده اید !

حالا واقعاً میفهمم که اعلیحضرت‌فقید بسیارعاقلانه رفتار کردند که در مورد ازدواج‌خودمن میل وآرزوهای خانواده وشخص خودشان‌را زیرپا گذاشتند وموافق مقتضیات سیاسی‌روز عمل‌نمودند . البته درمورد ازدواج برادرم ازهمان راهی خواهم رفت که‌پدرم انتخاب کرد وبه آرزووفدای‌قلب‌خود وقعی‌نخواهم گذاشت و ، متأسفانه نمیتوانم بمیل‌مادرعزیزم نیز اقدام‌نمایم ، بایدمنافع پروس‌را درنظر گرفت

ـ ولی‌فراموش‌نکنید که شاهپور اگوستوس ویلیام ولیعهدنیست بلکه برادر

شماست . ممکن است شما دارای اولاد ذکور شوید و آنها بر سر جانشینی شما با او بمرافعه ومناقشه برخیزند .

ـ (اندوهی شدید درقیافه زیبای شاه آشکارمیشود) فرزندی نخواهم داشت وشاهپورا گوستوس ویلیام جانشین وولیعهدمن خواهدبود ؛

ملکه نتوانست چیزی بگوید . مات ومبهوت اورانگریست نگاهشان تلاقی کرد حالت محزون دیدگان درخشان شاه متأثرش ساخت . عواطف مادرش بجنبش آورد . باحرکت شتاب آمیز دستان او را گرفت و برقلب خویش نهاد « فرزندم ، این زندگی چه ملال آور است ؛ توشاهی واقتدار وجوانی و زیبائی و نعمت داری ولی خوشبخت نیستی ؛

ـ (بانبسمی غم انگیز) زندگی خوشگذرانی وتفریح نیست بلکه وظیفه است. هرگاه آنرا صادقانه انجام دهیم به خوشبختی وسعادت خواهیم رسید . دیگر وقت آن رسیده که بزندان خود باز گردم وبامورسلطنت بپردازم

مادرش را بامحبت درآغوش گرفت ، چنددقیقه باخواهرانش صحبت وشوخی کرد وسپس ازآنجا رفت سوفیادروتیا درباغ ماند ؛ اولریکا باو نزدیك شد و گفت

« علیاحضرت افسرده وگرفته بنظر میرسند ، در صورتیکه شاه در نهایت مهربانی وصمیمیت باشما صحبت کرد خوب فکر کنید ، دارای نفس بدیمه خواهیدشد وبرای اقامتتان کاخ جدید زیبائی دردست ساختمان است

ـ بله ، دارای همه گونه افتخارات ظاهری خواهم شد

ـ و چه مشتاق بودکه گذشته را فراموش کنید و عنوانتان ملکه مادر خواهد بود .

سوفیادروتیا بخود گفت . « آری، ملکه مادرهستم ولی شریك سلطنت نخواهم بود» وسپس روی خودرا به اولریکا، واگوستوس ویلیام و آملیا که بعدا بنزدش آمده بودند ، کرد و گفت . «برادرتان راست میگفت شاهان و شاهزادگان برای خوشبختی خلق نشده اند. خوداو خوشبخت وخوش نیست وشماهم هرگز خوشبخت نخواهیدبود ؛

چندی بود که سکوتی آمیخته با افسردگی و دلتنگی بر کانون خانوادگی خیاط دربار حکمفرمائی میکرد. کسی جرأت بلند صحبت کردن و خندیدن نداشت. آقای پریکر، سرپرست ورئیس خانواده، غمگین ومضطرب بود. جبین گره‌دار واخمویش همسر ودو فرزندش، آقای زیبا وویلهلم باحرارت و پرخنده، را افسرده وملول ساخته بود حتی کارگران کارگاه خیاطی اوواز این پکری وافسردگی بی‌نصیب نمانده بودند دیگرشاگردان آواز نمیخواندند و کلفتها ونوکرها ناراضی ودلسرد بنظر میرسیدند. ابرهائی طوفانی برفراز خانه آنان گرد آمده و آنانرا لرزان و ناراحت ساخته بود. وقتی ویلهلم از کاربارمیگشت بنزد مادرش، که بروی صندلی می‌نشست ومعموم زانوی غم بغل‌میزد. میرفت و سئوال میکرد »

آیا هنوزخبری نشده‌است؟» خانم پریکر سری تکان‌میداد و آهی‌ازته دل برمیکشید وجواب میداد «نه»

آقای زیبامعمولا دراطاق شیك خود بآواز خواندن یا نقاشی میپرداخت و نمیگذاشت ناراحتی ازحوادث احتمالی وقریب‌الوقوع مخل کارش‌شود معهذاهربار که صدای پائی میشنید یاصدای زنك دربگوشش‌میخورد پیش‌مادر می‌شتافت ومیپرسید «خبری شد؟» ومجدداً خانم پریکرسر تکان میداد وآه میکشید وجواب منفی‌میداد.

آقای پریکرچیزی نمیگفت ونمیخواست. خاموش ومغروردرمیان همسر واطفال خودمی‌نشست وبصدای‌زنك در گوش میداد ودخول اشخاص ناشناس را بدفتر خود میدید ولی‌هیچگونه هیجان واضطرابی ازخودنشان نمیداد مهر سکوت ازلب بر نمیداشت ودربرابر سوألات کنجکاوانه دختر وپسرخود سخنی بزبان نمیآورد.

خانم پریکر رو بدخترش، آنا، نمودو گفت. «می‌بینم که‌اورنج میبرد وددرد میکشد، روزبروزپریده رنك‌تر وضعیف‌ترمیشود، کم میخورد و کم‌میخوابد. اگراین اضطرب وآشفتگی دردناك کمی دیگرادامه پیدا کندبسختی بیمارخواهدشد وآنوقت شاه مسئول‌مرك او، که یکی‌ازرعایای شریف وبزرگواراست خواهدبود.»

آنا شانه‌های خودرا بالا انداخت «چرا پدرم‌بموضوعی باین‌کوچکی این همه اهمیت میدهد؟»

ـ (باتعجب‌باونگاه میکند) موضوعی را، که نه‌تنها باشرافت وحیثیت‌پدرت بلکه با آبروی تمام خانواده ارتباط دارد، کوچك وبی اهمیت می‌شمری؟ موضوع مربوط به‌مقام وشغلی‌است که بیش ازیکصدسال درخانوادهٔ پریکرموروثی بوده است موضوع این‌است که یاپدرت باید بناحق ازمقام محترم خودمحروم گردد یا احقاق حق کند وخدمات صادقانه‌اش مورد تقدیرواقع شود!

ـ (خنده کنان) مادرجان، موضوع راخیلی‌سخت گرفته‌ای و کاه را کوه جلوه میدهی. اینها که گفتی درست‌نیست. مسئله برسر «عنوان» است‌و آنهم چیزی‌نیست که انسان‌برایش عزابگیرد. مطلب‌این‌است که آیا پدرم عنوان «خیاط دربارملکه» خواهد داشت یاآنکه فقط خیاط دربارملکه خواهد بود بنظر من‌این تفاوت بسیار جزئی‌است ونمیتوانم بفهمم چرا اینقدربزرك ومهمش کرده‌اید

ـ تو نمیفهمی، تو خانواده ات را دوست نداری و برای افتخار و آبروی خانوادگی اهمیتی قائل نیستی.

ـ (بابی اعتنائی وافسردگی) دختریك خیاط بودن‌افتخاری ندارد. پدرما آنقدر ثروت دارد که بی‌نیازازاین شغل حقیر زندگی کند برای فرزندانش بهترین وسیلهٔ تحصیل را، که‌فقط برای اشراف زادگان میسرمیباشد، فراهم ساخته است. من معلمهٔ سرخانه و استاد موسیقی داشته‌ام برادرم معلم جداگانه داشته و هریك ازما اطاقهای مجزا وعلیحده داریم که مورد رشك دوستانمان است باوجود این زندگی متجمل وراحت چرا میخواهد مارا محکوم کند که همچنان‌دختر وپسر یکنفر خیاط

باشیم؟ چرا این تابلوی «کوفتی» را که، حتی اگر عنوان «خیاط دربار» برویش نوشته باشد، مایه ننگ وسرشکستگی است پائین نمیکشد؟ این عنوان هرگز بما اجازه نخواهد داد که بدربار آمد و شد کنیم وهرگز درباریان بفکر ازدواج بادختریکنفرخیاط نخواهند افتاد درصورتیکه اگرپدرمان دست از این کاربکشد ودرخارج شهر برای خود خانه و ملکی و «دم و دستگاهی» ترتیب دهد اشراف و درباریان بمیل و رغبت اینکار را خواهندکرد

ـ (باچشمان حیرت زده) دختر، اینها چه حرفی است میزنی؟ پدرت دست از شهرت ومقام صدساله خانوادهٔ خود بردارد و با پولهائی که شرافتمندانه وبا افتخار بدست آورده ازمیان اشراف «بیسروپا» برای خودش دامادی «بخرد» خانه وملکی خریداری وثروتی راکه درمدت یکصد سال بدست آمده بهبطالت خرج کند خیر، هرگز! پدرت بازدواج توباکسی جزآنکه خودش انتخاب کند رضانخواهدداد. هرگز نخواهدگذاشت ویلهلم، برادرت، بکاری جزحرفهٔ موروثی اجدادش دست بزند او هم باید خیاط دربار بشود!

دوشیزه زیبای پریوش بی اختیارپا بزمین کوفت وگونههایش بر افروخت بابی اعتنائی سرخود را ببالا افکند «هرگززن کسیکه مورد پسند پدرم باشدنخواهم شد وویلهلم نیزهرگز شغل پدرش را انتخاب نخواهدکرد.»

ـ در آنصورت پدرت شما را عاق و ازخانه بیرون خواهد کرد تا گدائی کنید!

ـ خدا را شکر که لزومی به گدائی نیست. آنقدرکمال و معرفت داریم که گلیم خودمان را شرافتمندانه ازآب بیرون بکشیم درصورت اضطرارمیتوانم ازطریق آوازه خوانی آینده ای درخشان برای خودم تامین کنم شاه میخواهد اپراخانه ای تأسیس کند وخوانندهٔ خوب بقدری کم است که اگرحاضر بقبول خوانندگی اول اپرا شوم تمام پروس ازمن شاکر وممنون خواهد شد

ـ (با چشمان اشکبار) ای دختر بدبخت! توباعث بی آبروئی وخفت ما

خواهی‌شد ونزدهمه کس شرمنده و خوارمان خواهی کرد. تومیخواهی « بازیگر » و «آکتریس» بشوی ونام شریف خانوادگی مارا بروی اعلانات اپرا بنویسی!

ـ باید ازشنیدن اسم دخترتان، که برسرزبانها خواهد بود، واز دیدن دسته گلهای زیبا که بقدومش نثار خواهد شد، افتخار کنید. تمجیدو تحسینی که ازمن در کلیه روزنامه های برلن خواهد شد مرا بعرش خواهد رساند همه خواهند گفت « خوشبخت پدرومادری که چنین دختری دارند »

ـ(آه میکشد ودست بهم میساید) اینها همه « افکار نو » است این افکارمد روزشده است وشاه‌جدید هم‌مشوق آنهااست افسوس! ادبارو فلاکت و بدبختی گریبان گیر همه‌این شهرخواهدشد واز آدمیت وشرافت اثری‌بجا نخواهدماند! اینهاوسوسه های فریبنده‌ای است که بارون پلنیتس در گوش تو میخواند واصول شرافتمندانه وبا ارزش خانوادگی ترا درقلبت معدوم میکند ـ »

ناگهان‌حرف خود را قطع‌کرد و گوش‌فراداد صدای زنك دربرخاسته بود وسپس صدای پائی درراهروسیده شد وکسی‌سراغ آقا وخانم‌پریگررامیگرفت

آقا آهسته گفت « پلنیتس است » و گونه ها وحتی زیر گلوی سفیدش گلگون شد

خانم پریگربا آهنگی آمیخته باشادی‌ووحشت گفت « بارون‌پلنیتس،رئیس تشریفات است» دربازشد وپلنیتس رقص‌کنان وشادان داخل‌شد وسلام‌کرد، آنا روبه پنجره کرده‌بود وسلام‌اورا جواب‌نگفت. خانم‌پریکر بطرف‌اورفت وبا احترام کامل‌سلام گفت واورا «رئیس‌تشریفات» خطاب کرد

ـ این‌همه احترام وعنوان‌برای چیست؟ صحیح‌است که رئیس‌تشریفات‌هستم ولی‌هیچگونه عنوانی ندارم. اعلیحضرت ازتجدید القابی، که پدرشان بما اعطا کرده بودند، خوششان نمیآید وهرچه در خواست وعریضه در اینخصوص تقدیم حضورشان شده بیفایده بوده است بنظرایشان القاب چیزی مسخره وزایدهستند.

رنك ازچهرهٔمادام پریگرپرید زیرلب چیزی گفت که‌مفهوم‌نشد. ناگهان آنا

که تا این لحظه پشت باو نزدیك پنجره ایستاده بود، رو بگرداند و نظری به پلنیتس و مادرش افکند سپس نگاه خود را برچهرهٔ پلنیتس دوخت.

ـ آه بالاخره افتخار دیدارشما بمن دست داد میدانستم سحری لازم است تا آن چشمان زیبای جادو را بر خود بدوزم. خانم محترم. اجازه بفرمائید دستتان را ببوسم وازاینکه مزاحم شده‌ام معذرت بخواهم

بشتاب بسوی آنا رفت، دستش را بزور گرفت، سپس رو به‌خانم پریکر کرد و گفت «امروز بعنوان دوست این خانواده بمنزلتان نیامده‌ام حامل پیغامی از دربار هستم خواهش میکنم به آقای پریکر بفرمائید که‌میخواهم ایشان را ملاقات وپیام ملکه را تسلیم کنم»

خانم پریکر فریادی ازشعف برکشید، هرگونه ملاحظه‌ای را ازدیاد برد، باطاق کار شوهرش شتافت. پلنیتس همچنان اورا بگریست با دراز عقب سرش بسته شد روبه آنا، که هنوز به پنجره تکیه داده بود، کرد و آهسته گفت . «آنای عزیزم، بالاخره تنهاشدیم. چقدر برایت دلم تنگ شده بود و چقدر از دیدارت خوشحالم » خواست اورا در آغوش خود بفشارد ولی‌دختر جوان باکمال غرور و بی‌اعتنائی اورا بعقب‌راند وسئوال کرد: «مگرقول وقرارمان فراموشت شده‌است؟»

ـ خیر، مرحمی‌ترا خوب‌بخاطر دارم تو فقط موقعی حاضری بآرزوهای من گوش دهی که تمام تقاضاها و اوامرت را انجام داده‌باشم وپدرت‌را وادارم که‌معلم آواز جدیدی برایت بگیرد وسپس ترتیبی‌دهم که صدای روحپرور وآسمانیت بگوش شاه وملکه و شاهزاده‌ها برسد.

ـ (باگونه‌های برافروخته ونگاهی آمیخته بااشتیاق) بله، هدف وآرزویم همین‌است میخواهم خواننده شوم، بایدصیت شهرتم در سراسر جهان طنین افکن شود، مردان بپایم افتند، بایدملکه‌ها و شاهزادگان بمن التماس کنند که بکانونشان قدم گذارم.

ـ وهنگامیکه بلبل‌زیبای من بهدف‌خود رسید من‌خوشبخت‌ترین مردروی

زمین خواهم شد. پس از آنکه بقول خود عمل کردم وتو درحضور شاه آوازخواندی آیا تو نیز بقول خود وفاخواهی کرد ؟ اگرچنین کنی پلنیتس یکی از مردان خوشبخت جهان خواهد شد !

ـ (باغرور ووقار ،گوئی هم اکنون خواننده اول اپرا و نامش در همه جا ورد زبانهاست) بقول خودم وفا خواهم کرد در آنروزکه من در دربار آواز بخوانم ، در آنروزکه لکه ننگ «دخترخیاط بودن» را ازدامان خود بشویم و صاحب استقلال گردم وبی نیاز شوم ، عشق خودمان را آشکارخواهم ساخت . آنوقت بارون پلنیتس خواهدتوانست ، بدون احساس شرم و خجلت ، دختری هنرمند را بعقد ازدواج خود درآورد ، و آناپریکر، خوانندهٔاول اپرا ، نیز از اینکه بارون پلنیتس در انتخاب همسرخود مقام خویش را فراموش کرده است، احساس حقارت نخواهد کرد .

پلنیتس از سخنان آنا «یکه» خورد و باآنکه درباری بود ، نتوانست ظاهر خودرا حفظ کند . لحظه‌ای بآن چهرهٔ زیبا ، که ازاشتیاق وآرزووعشق برافروخته بود، خیره شد . تبسمی تمسخرآمیز وشیطانی لبانش را ازهم گشود ولی فوراً برخود مسلط گردید ونقش عاشق شوریدهٔ دلخسته را برعهده گرفت : «بله، آنای محبوب وزیبای من، در آن روز میمون سعادت اثرتو همسرمن خواهی شد وتاجهای گل برسروقدمت نثار خواهم کرد » . عاشقانه وباحرارت درآغوشش کشید آنامقاومت نکرد وبسخنان او ، که چون تریاك نشئه آور ودرعین حال مسموم کنندهٔ جسم وجان بود ،گوش فرا داد . دراین هنگام صدای پائی آمد .

پلنیتس دخترجوان را ازآغوش خود رها ساخت وکمی فاصله گرفت وخود را آرام وخونسرد جلوه داد . «عزیزم کسی باینجا میآید ، خودت را « جمع وجور» کن ، قیافه‌ات حاکی از هیجان وشوق است » پشت پیانوئی که دراطاق بود نشست و آهنگی نشاط آور نواخت آناچهرهٔ خویش را درمیان شاخه‌های گل شمعدانی، که درگلدان روی پیش پنجره بود پنهان ساخت مادام پریکردرباز کرد وبه پلنیتس گفت که آقای پریکردراطاق مجاورمنتظر اواست .

پلنیتس باتفاق آنا وخانم پریگر ، خنده کنان ، باطـاق دیگر رفت . تالاری وسیع وزیبا ودرعین‌حال غم‌انگیز بود دیوارهای‌بلند آن،که از پرده‌های تیره رنگ پوشیده‌شده‌بود، دو پنجره‌را روشن‌میکرد نیمکتهائی چنـد ، با روکش های‌ابریشمین برنگ پرده‌ها ، دراطاق چیده‌شده و بر فراز آنان تصاویری‌درشت وتمام قد در قابهای سیاه آویخته بود وهر تصویر مردی‌عبوس وموقری رانشان‌میداد

شباهتی که دراین‌عکسها دیده میشد حکایت از قرابت خانوادگی آنـان میکرد قیافه‌ها تقریباً یکسان ویکنواخت ولی‌طرح لباسشان متفاوت ومتعلق‌بزمانهای مختلف‌بود دروسط تالار شخصی ایستاده بود که فوق‌العاده به تصاویر مزبور شباهت داشت چنانکه شخص می‌پنداشت یکی‌ازهمین عکسها صاحب روح وجسم شده و در آنجا قرارگرفته است سلام کرد ولی ازجای خود حرکت ننمود با افاده وتبختر گفت «خانه اجدادمرا بقدوم‌خودتان مزین فرمودید» پلنیتس نگاه‌پرخنده‌واستفهام آمیز خودرا به‌آنا ، که‌درکنار یکی ازپنجره‌ها قرارگرفته بود ، افکند . سپس رو به پریگر کرد وگفت «پریگر عزیزم ، امروز خیلی‌سخت وجدی صحبت میکنید!»

ـ مگرشما بعنوان فرستادهٔ دربار نیامده‌اید ؟ خواستم با احترامات کامل استقبالتان کنم بنابراین ازشمادراین‌اطاق پذیرائی‌می‌نمایم تاپیام‌شاه‌رادرمیان‌اجدادخود بشنوم حال‌بفرمائید ببینم ازچه‌راه میتوانم بخاندان سلطنت‌خدمت کنم

ـ (نامه‌ای ممهور وسربسته نشان میدهد وتبسم میکند)باتغییرعنوان‌تابلوی کارگاهتان . بجای «خیاط‌ملکه وهمسرولیعهد» بنویسید «خیاط‌ملکه وملکهٔ‌مادر» اینهم اجاره‌نامهٔ آن»

بدون آنکه تغییری در قیافه‌اش دهد، آرام و ساکت، نامه را از او گرفت.

ولی خانم پریگر نتوانست از ابراز شادی خودداری کند. از شوق فریادی بر کشید و با آغوش باز بسوی همسرش دوید تا او را بر گیرد و باو تبریک گوید. پریگر با اشاره دست اورا ازخود دور کرد: «چه تبریکی میگوئی، خاندان هوهنزولرن چیزی اضافه بر حقم بمن نداده است. عنوان «خیاط ملکه» در خانوادهٔ من موروثی شده است و اگر خاندان سلطنتی مرا از این میراث محروم میساخت نهایت ناسپاسی وقدر ناشناسی میکرد. یکقرن است که اجداد من به‌تن اعضای خاندان هوهنزولرن لباس پوشانده است. کلیه البسه مخصوص با کاسکه، عروسی، تولد، عزاداری آنها بدست خانواده من تهیه شده‌است وشیکی و زیبائی جامه‌های آنان مرهون حسن سلیقه وهنرمندی و مهارت مابوده‌است. لباسهای مخصوص تاجگذاری ملکه‌ها را ما دوخته‌ایم واین خود نشان میدهد که بدون مساعدت ماتاجگذاری امکان نمیداشته و لذا مستحق سپاسگذاری ایشان هستیم

پلنتیس گفت «فراموش نکنید که بازحمات زیاد موفق به‌تحصیل این اجازه نامهٔ مخصوص وعنوان (خیاط ملکه وملکه‌مادر) برای شما شدم و بایستی تا اندازه‌ای از من ممنون باشید نمیدانید بچه زبانی توانستم چنین عنوانی را ازملکه بگیرم

ـ (باغرور وبی اعتنائی نامه را بسوی اودراز میکند) آن را پس بگیرید حاضر نیستم عنوانی راکه بطیب خاطر بمن داده نشود بپذیرم

ـ خیر، آنرا نگهدارید شما استحقاق چنین عنوانی رادارید، حق شما است فقط خواستم، با ذکر اشکالی که تحصیل آن دربرداشت، جلب‌محبت شما را کرده باشم تا خواهشی که ازشما دارم موافقت کنید.

ـ (تبسم کنان) شاید منظورتان پانصد دولاری است که ماه قبل بشما قرض دادم صحبتی از آن نکنید آن‌قرض راپرداخت‌شده بیانگارید

ـ خیلی متشکرم، ولی منظورم این مطلب بی اهمیت نبود بلکه تقاضای

دیگری داشتم

ـ (با وقارزیاد) مطلبتان‌را بفرمائید .

ـ (زیرچشم‌نگاهی به آنا میکند) میخواستم‌هنرپیشه جوانی رابشمامعرفی کرده درخواست‌کنم‌حمایت و پشتیبانی خودتان‌را از اودریغ‌نکنید موسیقیدان با استعداد و جوانی‌است که میخواهد ازراه تعلیم‌موسیقی امرارمعاش کند ولی بدبختانه غریب است وکمتر کسی رامیشناسد. بنظرم رسید اگر شما، که سرشناس ومشهورید ، حاضر شوید او را در حمایت خودتان بگیرید فوق العاده بحال اومفید خواهدبود و سایرین بشما تأسی خواهندکرد . اگر اجازه دهید که بدخترتان ، آنا، تعلیم آواز بدهدنهایت لطف را درحق اوخواهید نمود

ـ باتقاضای شما موافقت میکنم. حمایت خود را ازاودریغ نخواهم داشت . میتواند بدخترم درس آواز بدهد در صورتیکه آنا حاضر شود این محبت را در بارهٔ هنرپیشه‌ای بیچاره مبذول دارد .

ـ (بزحمت جلوی خنده‌اش را میگیرد) چون شما امر میکنید ، منهم مانند دختری‌مطیع ، اطاعت‌میکنم .

ـ بسیارخوب ، ترتیب این کارداده میشود حالا از بارون خواهش میکنم تاریخ تاجگذاری را بگویند که من تدارکات لازم را ببینم تا هیچگونه تأخیری بعمل نیاید

ـ هنوزتاریخ آن‌معلوم‌نشده ولی‌مسلماً زودتر از اول‌ماه اوت نخواهد بود وشما وقت‌کافی خواهید داشت . بعدا با علیاحضرت ماکه درخصوص طرح ورنگ و نوع پارچه لباسها مشورت خواهیم‌کرد ، ولی ، دوست عزیز، میخواهم بشما نصیحتی کنم بایدخودتان رابا شرایط زمان وعصرجدیدموافق سازید در نظر داشته باشید پادشاهی تازه‌وجوان برتخت‌سلطنت جلوس کرده ازهرحیث‌نقطه مقابل پدرش است شاه فقید ازمد وشیکی و تجمل‌تنفرداشت ولی‌شاه فعلی آنهارامی‌پسندد پدراودشمن سرسخت اطوار فرانسوی بود ولی خود او از طرفداران سر سخت آنها است اگر

میخواهید رضایت خاطرش را بدست آورید باید آداب ورسوم کهنه آلمانی کنار بگذارید همچنانکه همهٔ ما گذاشته‌ایم . بشما بگویم که عصر نوینی درحال نزدیك شدن ، دوران جلال وشکوه وافتخار فرا میرسد همه‌چیز، بخصوص مد، تغییر خواهد کرد در وهله اول لازم است کارگران آلمانی خود را جواب کنید وبجای آنها از پاریس کارگران فرانسوی استخدام نمائید . تنها باین طریق است که میتوانید ازالطاف ومساعدتهای دربار برخوردارشوید .

پریکر، باشگفتی ووحشت ، بسخنان او گوش داد گونه‌هایش رنك پریده وصدایش ازخشم لرزان بود :« هرگزچنین چیزی نخواهدشد ! بهیچوجه مد جدید و افکارجدید را نخواهم پذیرفت لباس موقر وآبرومندانه‌ام را ازتن‌دورکنم وبجای آن کتهای مضحك وحلف بپوشم وخودرا مضحکه سازم، آنقدر ازخدا واجداد وآب و خاك خودبی‌خبرشوم که کارگران فرانسوی را بکارگاه آلمانی‌خودم راه دهم، ننك بر من اگرتن به چنین کارهای زشت وخداناپسند وغیرمسیحی‌دهم . هرگزاجازه نخواهم داد یکنفرفرانسوی قدم بآستانه‌خانه‌ام گذارد یا کسی کلمه‌ای فرانسوی بزبان آورد ، آلمانی بدنیا آمده‌ام وآلمانی‌ازدنیا خواهم رفت مانند پدران خود ارشاه ففید ، که ازمد فرانسوی‌متنفر بود، متابعت خواهم کرد ومباهات میکنم که مد ورسوم آلمانی را حفظ کرده‌ام هرگراجازه نخواهم داد لباسی به‌مدفرانسه درکارگاه من بریده شود!

ـ دراینصورت بخت واقبال ازشما گریزان خواهدشد

پریکر باوتوجه نکرد چشم بریکی ازتصاویر دوخت وسرتعظیم‌فرودآورد با دست بآن اشاره کرد و گفت « نگاه کنید ،آن‌عکس جدبزرك من‌است او آلمانی ومردی هنرمند وبا لیاقت بود . موجد ارتباط خانواده ، ما خاندان هوهنزلرن او بود بخاطراو بود که شاهزاده ژرژویلیام عنوان« خیاط دربار » رابوجود آورد وهیچ‌جامه‌ای نمیپوشید جز آنکه بوسیلهٔ جدمن‌دوخته‌میشد . حتی‌دروصیت نامه‌اش‌ازاو یاد کرده بود وازآن‌تاریخ‌است که‌اهمیت خانواده پریکر آغازمیشود حالا بآن عکس نظر بیندازید متعلق به‌پسرجد بزرك من است که خیاط دربار فردریك ویلیام ، ملقب به برگزیننده

بزرك ، بود. جامه‌ای که فردریك در نبرد فهربلین (۱) بتن‌داشت اودوخته بود و پسر او بود که لباس مخصوص تدفین آن راد مرد بزرك راتهیه کرد ولی‌با این تصویرعصر تازه‌ای برای‌پروس آغازمیگردد صاحب آن‌خیاط فردریك‌سوم بود ولباس‌تاجگذاری بوسیلهٔ‌اوتهیه ودوخته شد اینهم‌تمثال پسراواست و ازرمان اوعصر نوینی در زندگی خانوادگی پریکربوجود آمد. برخلاف پدرش، طبعی ملایم وشاعرانه داشت ، عاشق گل وشعر ودوستدارزیبائی وجمال‌بود ، ازاینرو « زنانه‌دوز » شد. همسرولیعهد عصر ، سوفیا دروتیا ، اورابه خیاطی‌خود برگزید. اوبود که‌جامهٔ مخصوص تاجگذاری‌همسر او وهمچنین لباس عروسی مارگرین‌آوبیروت (۲) را حاضرکرد و آراست . پس از مرك اوپسرش ، که اکنون درحضورشما ایستاده است، جانشین وی‌شد .

لباس عروسی دوشس برونسویك وجامه سوگواری ملکه مادر فعلی را من دوختم وحالا شما درحضور اجداد وپدرانم میخواهید اعوایم کنید ووادارم‌سازید که به ادب ورسوم آنان خیانت کنم . خیر، من آلمانی‌هستم وآلمانی خواهم ماندحتی اگر این امرباعث خانه خرابی وبیچارگیم‌شود .»

تعظیمی کرد وباطاق کارخود رفت خانم پریکرنیز،آه کشان ، ازپی‌اوشد .

پلمیتس وآنا تنها ماندند بارون‌خنده‌ای کرد وگفت « عجب مرد چرندی است، مولیر اورا، اگرمیشناخت، قهرمان‌یکی ازنمایشنامه‌های مضحك خودمیساخت!»

ـ (باقیافه‌ای جدی) ولی‌فراموش‌نکن که همین مرد « چرند » بزودی‌پدر زن توخواهد شد !

ـ (باتبسم)کاملاصحیح است، اوراحفظ خواهیم کرد. آنای‌عزیز، یك‌بوسه دیگر، بعنوان باداش‌برای ایفای‌ماهرانه‌نقشی که بعهده گرفته‌ام، بمن‌بده . معلم‌جدید آوازت ازفردا شروع بکارخواهدکرد ولی درنظر داشته باش که اومردی بیچاره و دلیل نیست‌بلکه موسیفیدانی مشهور ودی‌نفوذ است که ازراه لطف ، وتنهابخاطرمن ، حاضر به‌تعلیم صدایت شده‌است زیرا اومعلم نیست آهنك‌سازاست، خود، گراون (۳) تعلیم ترا بعهده خواهدگرفت وبانواست که ازتعلیم وی‌نتایج‌سودمند ومطلوب بگیری

Graun (۳) Margravine of Baireuth (۲) Fehrbellin (۱)

بالاترین آرزوی ملکه جوان‌عنقریب تحقق می‌یافت. قرار بود که باشاه‌خلوت کرده صحبت کند. ایام تسلیم ورضا، غم واندوه پنهانی، وامیدهای به تعویق افـتاده سر آمده بود. عاقبت شوهر محبوب‌ومطلوب بنزدش بازمیگشت. دیگرلزومی نداشت روی خودراازشرم‌ازخدمتکاران، که شایددرخفا باو میخندیدند ومسخره‌اش‌میکردند پنهان سازد. دیگرلزومی نداشت بزندگی زن بیچاره‌ای که دیروز در خیابان دیـده بود برای شوهر عمله‌اش غذا میبرد رشك برد بالاخره اوهم همسری خواهدداشت و تماس بازوی گرم و نیرومندش را در کنار خود احساس خواهد کرد. دیگر ملکه‌ای نخواهد بود که مورد بی‌مهری و بی‌اعتنائی همسر تاجدارش واقع شود، بلکه ملکه‌ای خوشبخت وزنی مغرور ومحسودجهانیان خواهدشد!

فردریك نامه‌ای نگاشته ودرآن اظهار اشتیاق بدیداراو کرده، ازاودرخواست نموده بود که، چون بعلت گرفتاری و کارزیاد ممکن است شب دیر هنگام بیاید، در اطاقش را قفل نکنند. ضمناً اضافه کرده بود که حتماً خواهدآمد زیرامیل‌داشت‌همان شب بااوملاقات ومذاکره نماید

ساعات روز چه آهسته گذشت و آفتاب چه دیر غـروب کـرد! عاقبـت غروب شده و بالاخره شب خواهدآمد حالا الیزابت میتواند خدمتکاران رامرخص کند و باطاق خودش برود و منتظر شاه بنشیند باید فردریك ببیند او با چـه روی خوش و خندانی استقبالش خواهدکرد و چگونه دیدارش ویرا خوشحال و مسرور ساخته‌است خودش‌را خواهدآراست تاموجب خوشحالی اوشود. زیباخواهد بودتااو برویش تبسم کند.

بکمك خادمه‌های شگفت زدهٔ خود، برای اولین باریکی از زیباترین لباس های خودرا که اخیراً ملکه اطریش برایش فرستاده بود در بر کرده کلاه ظریفی بسر گذاشت و کفشهای راحتی زر دوزی شده‌ای بپانمود.

لباسش واقعاً زیباست وخادمه ها میگویند که هرگز ملکه را بدان زیبائی ندیده‌اند. الیزابت به آینه نزدیك میشود تاخودرا کاملا برانداز کند. چهرهٔ خود را به دقت مینگرد و تبسم رضایتی برلبانش ظاهر میگردد خودرا می‌بیند که جوان وخوشگل است و برای اولین بار اززیبائی خویش دلشاد میشود. خدمه، باشگفتی فراوان، حرکات غیر معمول اورا مینگرند چه‌شده که الیزابت اززیبائی خود، که تاکنون توجهی به آن نداشت، اینهمه سرخوش وبشاش است؟

آرایش بپایان رسید ملکه بروی نیمکت آسمانی رنگ می‌نشیند وخدمه را مرخص میکند؛ وقتی اولین خادمه بدر نزدیك میشود و میخواهد کلید را بیرون بکشد تا آنرا ازخارج قفل کند، الیزابت بخود میآید وبشتاب ازجا برمیخیزد وباگونه های برافروخته وتبسمی ملیح ونمگین میگوید: امشب درراقفل نکنید، انتظار ورود شاه‌را دارم » سپس دوباره بجای‌خود می‌نشیند وچهره‌اش را در دستمال پنهان میسازد گوئی روشنائی اطاق دیدگانش را آزارمیدهد. خدمه تعظیم کنان، یکی پس ازدیگری، ازاطاق خارج میشوند.

خنده‌ای استهزاءآمیز کرده رو بیکدیگر میکنند و میگویند: «بیچاره ملکه میخواهد باور کنیم شاهی که علناً باو بی‌اعتنائی میکند بعضی اوقات محرمانه به نزدش میآید وازاودیدن میکند. دلش میخواهد باور کنیم که اوواقعا همسر شاه جوان وزیباست درصورتیکه همه‌مان میدانیم که..»

شانه‌های خودرا بالا انداختند ودوباره خنده سردادند ورفتند تا با دوستان خوددربارهٔ ملکه بیچاره به «وراجی» بپردازند

ولی این چه صدائی بود، آیاصدای نزدیك شدن کالسکه ونواختن طبل و پیشمنك نگهبانان‌را نشنیدند؟ آیاواقعاً ملکه راست میگفت، آیا براستی شاه جوان

بملاقات همسرخود میآمد، خدمه ایستادند و گوشهارا تیز کردند. آری ازروی پلکان صدای پامیآمد. خودشاه بود که ازجلویش فراشها، شمعدان بدست، روان بودند . شاه بشتاب باطاق ملکه نزدیك شد.

پس ملکه راست میگفت، شاه اورا تحقیر نمیکرد بلکه دوستش داشت . به سرعت از آنجا دورشدند تا عشق وعلاقهٔشاه را بملکه برای دوستان خودباز گو کنند الیزابت کریستین نیزنزدیك شدن کالسکه را شنیده بود : ازشادی فریادی بر کشید و از جا برخاست و بدقت گوش فراداد. حرارتی مسرت بخش درعروقش دوید . دست بروی قلب گذارد تا ازشدت طپش آن بکاهد، چهره‌اش ازذوق وشعف منوّرشد. ولی این احساسات چنان تازگی داشت که متوحشش ساخت وقلبش ازنگرانی واشتیاق مرتعش شد: «خدای مهربان، بمن نیروو قدرت عطا فرماتا بتوانم، همچنانکه بدبختی ومذلت را متحمل شدم، این سعادت وخوشبختی را نیزتحمل کنم»

صدای بازشدن درکریدر راشنید. اوه، دیگر اوملکه‌ای بدبخت و مغموم و مغفول نیست، اکنون زنی بود که بدیدن شوهرمحبوب ونازنین خودمیشتافت . حال میتوانست باگردنی برافراشته ورضایت خاطرغرور آمیز، بدون احساس اندك شرمی، باواعتراف کند که دوستش دارد؛ زیرا اوهم دوستش داشت. ازاووعده ملاقات خواسته بود وچون عاشقی به‌نزدش میآمد. حال که ازعشق اواطمینان دارد کمروئی وخموشی راازیاد خواهدبرد امشب زبانش بسته نخواهد بود باجرأت اعتراف خواهدکرد که با چه‌حرارتی اورادوست داشته‌ودارد وچه‌عبث باقلب‌خود در زد وخورد بوده‌است، وچه زودهربارشعله‌های این‌عشق زبانه کشیده‌است !

صدای دراطاق شنیده شد، نفسش تنگی کرد زبانش یارای سخن گفتن نداشت، دروسط اطاق بیحرکت درجای خود میخکوب شد، فقط توانست با اشتیاق فراوان دستان خود را درازکند و باتبسمی پر عطوفت ودیدگان اشك آلودخود، از او استقبال نماید

درباز شد وشاه داخل گردید نورشمعها بصورتش تابید. مانند همیشه زیبا

بود ولی نگاهش همچنان سرد و بیروح مینمود و کلمه‌ای محبت آمیز از لبانش بیرون نیامد. چند قدم نزدیک آمد سپس ایستاد و، خیلی خشـك و رسمی، تعظیمی کـرد گوئی آب یخ بسراپای الیزابت ریخته شد، دستانش بپائیین افتاد و تبسم ازچهره مهتابی رنگش محو گردید.

ـ (باصدائی خشك وسرد و بی‌اعتنا) علیا حضرت، معذرت میخواهم از اینکه بیموقع خدمت رسیده وازخواب بازتان داشته‌ام. ولی ملاحظه میکنید که چون گناه کاری نادم درحضورتان ایستاده ام وبشما اطمینان میدهم که این اولین و آخرین باری باشد که مزاحمتان میشوم.

ملکه ناله‌ای ازدل بر کشیدودست بروی‌قاب‌ریش‌خویش نهاد گوئی‌خنجری زهر آلود در سینه‌اش فرو کرده بودند وروح داشت از بدنش فرارمیکرد. شاه، متحیر ومتعجب، دیده برچهره بیرنك ولرزان او دوخت: «شما کسالت دارید، رنگتان‌پریده است شاید حضورمن باعث ناراحتی و ملال‌شما شده‌است؟ میروم و خدمه را بـرای پرستاری ازشما میفرستم.»

هنگامی که اواین‌سخنان میگفت، الیزابت دردل دعامیکرد که خداوندباو نیروقدرت وجرأت دهد. ازغرورزنانه خویش‌استمداد جست‌ومأیوسانه کوشید که از ریزش اشك‌خودداری نماید فردریك، که بیهوده‌منتظر پاسخ شده‌بود، بسوی‌درشتافت وزیرلب کلماتی اداکرد.

الیزابت جرأت خود بازیافت وبرقلب خویش مسلط شد: «ازاعلیحضرت‌تمنا دارم تشریف نبرند. این‌حالت من‌نوعی تشنج است که غالباً از آن رنج میبرم. لطـفاً اغماض بفرمائید.

ـ (با تبسم) اگر اجازه میدهید درحضورتان بمانم بگذارید شما را روی نیمکت بنشانم.

بازو ببازوی شاه‌داد وبروی نیمکتی، که تاچند لحظه قبل باآنهمه عشـق و امیدواری‌وشعف منتظرورودا‌وشده بود نشست. فردریك در کنارش جانگرفت بلکه

صندلی دیگری را پیش کشید، رو برو ی او، بر آن تکیه داد

ـ خانم، آیا باور کردنی است که ما هفت سال تمام زن و شوهر بوده ولی هرگز همسر و همدم نبوده ایم . ما مجبور بادای سوگند زناشوئی شدیم در صورتیکه در قلبمان عشقی وجود نداشت از آنجائیکه وصلت ما اجباری بوده مسلماً از من تنفر داشته و دارید و نمیتوانیدمرا، که بسوی محراب راهنمایتان شدم، ببخشید، مادر برابر محراب، سوگند نخوردیم که الی الابد دوستدار وعاشق یکدیگر باشیم بلکه سوگند بی اعتنائی وخونسردی یاد کردیم وشما تااین ساعت بخوبی بسوگند خود وفا کرده اید.

ملکه چند کلمه زیر لب برزبان آورد وسپس سرش بروی سینه افتاد. شاه ادامه داد : «هر روز آمده ام تا ازظلم ناروائی که بدون اختیار نسبت بشما مرتکب شده ام طلب پوزش کنم. من باعث بدبختی شما شده ام زیرا شمارا مجبور ساختند بعد از ازدواج مردی در آئید که دوستش نداشتید ومیدانستید که او هم دوستتان ندارد بدبختانه بین ما فاصله ای عمیق وجود داشته ودارد وخون دوست ایام جوانیم ، که بخاطر من ریخته شد وهنوز فریاد های دلخراشش در گوشم طنین انداز است، در آن موج میزند خانم استدعا دارم بخاطر رنجهائی که کشیده ام این ظلم و گناهم را ببخشید ، در آن هنگام قلبی رقیق وحساس ومهربان داشتم ولی آنرا زیر پا گذاردند ولگدمال کردند چنانکه اکنون بصورت جمادی سخت در آمده است .

بدنیا اعتماد داشتم و بزندگی خوشبین بودم ولی اکنون سخت سرخورده ام بیش از تهیدست ترین ومملوك ترین گدایان رنج برده ام وسختی دیده ام ناگزیر بودم پدرم را که دائماً مواظب من بود وپی فرصت میگشت تا ضربه ای مرگبار برمن وارد سازد، دشمنی بیرحم بشمارم لازم بود دائماً مراقب خود باشم زیرا کوچك ترین خطا یا غفلتی برای محکوم کردنم کافی بود اگر بدانید چه بیرحمانه تازیانه تهمت و افترا بجانم میکشیدند. پس از آنکه نهایت کوشش خود را در بدنام کردن من بکار بردند ، چون بیم آن داشتند که مساعی شان بجائی نرسد، بر آن شدند که از تمسخر و استهزا دق مرگم کنند زندگی من سراسر رنج ومشقت وشکنجه بوده است الفاظ قادر به بیان و

تجسم یکی ازهزاران رنجهایم نیست.

فردریك، که ازتجدید این خاطرات ناگوار متالم شده بود، بهصندلی تکیه کرد و بسنگینی نفس میکشید. ملکه همچنان ساکت و سر بزیر نشسته ار آهنك سخنان او افسون شده بود.

پس ازمکثی کوتاه، شاهبه بیانات خود ادامه داد· «منظورم از این شرح آن نیست که خودمرا درنظرشما مظلوم وشهیدنشان دهم بلکه میخواهم بدانید که بالاخره روحیهمرا بچهوسیلهدرهم شکستند وارادهام را مقهورومطیع ارادهٔپدرمساختند.خانم، بازنجیر کردن شما بخودم آزادی خود را خریدم ولی نزد خود سوگند یاد کردم که هر گاه درحیطهقدرت واختیارمن باشد که شما را آزاد سازم نگذارم بیش ازاین اسیر ومقیدبمانید اکنون آن لحظهفرارسیده وچون بسوگند خودوفادارم بنزدشما آمدهام. میدانم که شمامرا نه دوستدارید ونه میتوانید دوست بدارید پس این سئوال پیش می آید آیا ازمن آنقدر تنفردارید که حاضرومایل بمتارکه وجدائی باشید؟»

ملکه سربلندکرد ونگاهی آمیخته با شگفتی بر چهره غمگین همسرش افکند. دیگر نتوانست ازریزش اشك خودداری کند. نالهای جانسوز ازدل بر کشیدو گفت · «خدای من، میپرسد آیا ازاومتنفرم؟» درآهنگ صدا ونالهاش چیزی بود که میبایستی رازعشق نهان ویرا برشاه آشکارمیساخت، ولیشاید خوداوآنرا میدانست ولی نمیخواست بفهمد. شاید روی نجابت ذاتی که داشت میخواست بی علاقگی خود را نسبت بملکه ناشی از بی اعتنائی وسردی خوداو جلوه دهد.

ـ خیر خانم، نگفتم شما ازمن متنفرید زیرا میدانم که قلب شما مستعدنفرت نیست. سئوال کردم آیاتنفرنان نسبت بمن آنقدر شدید هست که ایجاب جدائی و متارکه نماید؟ بنابراین تقاضادارم جوابی کوتاه وقطعی بدهید!

الیزابت قدرت تکلم ازدست داد، سیل سرشك ازدیدگانش جاری بود، همچنان ساکت ماند.

ـ پس شما مایلید که دربرابرجهانیان همسرمن باشید؟ میل دارید ملکه پروس

واسماً زوجه‌شاه باشید ؟ نمیخواهید که آغاز سلطنت‌من توأم با جدائی باشد ملکه اسم‌پاك و نجیب شما در کنار نام‌من قرار بگیرد .

ـ (بشتابی تب‌آلود) خیر ، مایل بجدائی ومتارکه نیستم

ـ (موقرانه) متشکرم . این‌پاسخ‌شما شایسته یك‌ملکه است . پس‌شماهم ، مانندمن ، فکرمیکنید که ما شاهزادگان وسلاطین حق‌آن‌نداریم که حتی باریرا، که درزیر فشارش کمرمان خم میشود ، بزمین بگذاریم بلکه باید آنرا باصبر و متانت تحمل‌کنیم تاثبات تخت‌وتاجمان تأمین گردد . خوشابحال آنان‌که ازاین‌قیود آزادند وجرأت بیان آلام خویش‌را دارند . ولی‌شایستهٔ مااست که‌خودرا درپس‌حجاب‌سکوت پنهان‌سازیم ونگذاریم دنیای بدبخت وبیچاره‌ای که برما آفرین میگوید بداند که ممکن‌است صاحب تخت‌وتاج‌نیز ملول وغمین باشد . خانم‌ازشمامممنونم . ازاین‌ساعت من چون‌دوستی صمیمی و برادری مهربان در خدمتگذاری حاضرم دست بدهید تا صیغه خواهری وبرادری خودمان‌را جاری کنیم‌واطمینان داشته‌باشید ازعهدیکه کشیش بین‌ما جاری‌ساخت مقدس‌تر وپابرجاتر خواهدبود

الیزابت دست دردست فردریك نهاد ولی‌همینکه فشار دست‌اورا حس کرد برخود لرزید وفریادی خفیف ازلبان خود خارج‌کرد بشتاب دست‌خودراپس کشید وبه نیمکت تکیه‌داد . گونه‌هایش ازسرشك ترشد وفردریك نگاهی شفقت‌بار براو افکند وپس‌ازسکوتی طولانی ودردناك گفت «خانم، گریه کنید سرشك‌شمارا بدیده احترام مینگرم . بجوانی ازدست‌رفته خویش اشك میریزید ازآنجهت میگریید که ملکه هستید وعقل‌براحساساتتان‌غلبه کرده و مانع میشود ، چون‌زنان عادی خودتان را از زنجیر گران اسارت آزادسازید خانم ، اشك‌بریزید . نمیتوانم دیدگانتان‌را خشك‌کنم زیرامن نیز ، مانندشما ، ازخوشبختی وسعادت محروم شده‌ام ، منهم خوب میدانم که درراه اجرای تعهدات خودمان‌چه‌فداکاری بزرگی میکنیم آه ، اگرمطاع نبودیم وچون سایرین تابع ومطیع بودیم اکنون خوشبخت وسعادتمندمی‌شدیم . چون ازناخوشبختی خودمان باخبر بودم ومیل‌داشتم رعایای خودمان‌را از بدبختی متشابه

برهانم تحصیل متارکه وطلاق‌را برای آنان آسان‌ساخته‌ام »

الیزابت باتبسمی رقت آورفردریك‌رانگریست «ازاعلیحضرت‌سپاسگذارم ازآقامنشی و بزرگواری شمااست که بارگران رنجی‌راکه خودتان مصمم به تحمل آن شده‌اید برای‌دیگران سبك ساخته‌اید .

ـ (باتبسم) خانم ، فراموش‌نکنید که شما خواهرودوست‌منید ومرادرتحمل این‌بدبختی یاری‌خواهیدکرد چندان ناخوش هم نیستیم زیرا اگر عاشق یکدیگر نیستیم متنفرهم نمیباشیم اگرچه کشیش‌عقدازدواج وهمسری مارا جاری‌ساخته‌است من‌وشما برادر و خواهریم . اطمینان داشته باشید که همیشه احترامی راکه شایسته خواهری بافضیلت است دربارهٔ شما مرعی خواهم‌داشت .»

ـ (باصدائی آرام و آهسته) حرفتان را باور میکنم .

یا ، بصورت‌ظاهر ودربرابر جهانیان ، زن‌وشوهریم ولی‌قول میدهم نگذارم این‌زنجیر برشماگرانی کند . فقط تقاضادارم که بهنگام‌تاجگذاری درکنارم‌باشیدولی پس‌ازآن ، تاجائیکه اوضاع وشرایط اجازه‌دهد ، دارای آزادی واستقلال‌تام خواهید بود برای‌شما یك کاخ ویك‌اقامتگاه تابستانی ویکی‌زمستانی در نظر گرفته شده است ولی‌قدم بدرون آنها نخواهم گذارد .

ـ (با آهنگی مغموم و یأس آمیــز) پس هرگز اعلیحضرت را زیارت نخواهم کرد ؟

ـ اوه ، ازحضورتان استدعا میکنم اجازه فرمائید ، درمواقعی که‌تشریفات ایجاب مینماید ، حضمتتان برسم ولی خواهم کوشید که چنین ملاقاتهائی صرفاًدرموارد رسمی صورت گیرد اطمینان‌دارم که دراینگونه موارد مرا خواهید پذیرفت

ـ (بانگاهی ملامت‌بار وحزین) البته که خواهم پذیرفت

ـ (تبسم کنان) اجازه فرمائید بیادبود این ساعت خجسته ، که من صاحب خواهری مهربان وشما دارای برادری وفادار شده‌اید ، کاخ‌شون‌هائوزن(۱)را تقدیمتان

---

(۱) Schonhauser

کنم. آنرا بعنوان هدیه رشمه بازه دوستی‌مان بپذیرید. این کاخ برای اقامت شما در تابستان مجهز ومرتب شده است ومیتوانید، درصورت تمایل، بلافاصله، پس از برگذاری مراسم تاجگذاری، بآنجا تشریف ببرید.

ـ از لطف اعلیحضرت ممنونم. روز بعد از تاجگذاری بآنجا میروم (آه میکشد)

فردریك بانگاهی نافذ وروشن بین، آن‌زن بردبار وسلیم‌را، که‌در برابرش نشسته بود وآینده غمبارو عاری ازلطف وشادی خودرا باچنان تسلیم ورضائی قهرمانانه استقبال میکرد، نگریست. ازغم‌جگر سوز نهانش برقت آمد بر آن شدکه نور امیدی درظلمتکده قلبش بدرخشاند

«درنظر دارم بانام مستعار مسافرتی کنم شمادرطی غیبت‌من میتوانید به کاخ شون‌هائوزن بروید. ولی‌مایلم، پس‌ازمراجعت، چندهفته درمیان افرادخانواده‌خود در راینسبرگ بسر برم، البته ازشما که‌یکی ازاعضای آن‌هستید، خواهش‌میکنم همراه من به‌راینسبرگ تشریف بیاورید»

قیافه الیزابت باتبسمی زیباو بشاش‌ازهم گشود چنانکه شاه نتوانست ازتمجید زیبائی‌او خودداری‌کند هردو دست‌خودرا بانگاهی‌محبت‌بار بسوی‌اودراز کرد ولی لبان‌لرزانش از ادای‌الفاظی که برزبان‌داشت امتناع‌ورزید

شاه ازجا برخاست و گفت: «بیش‌ازاین مزاحم استراحت شما نمیشوم زیرا که خودم‌نیز محتاج آنم باید بخاطر ملك‌وملت سالم و تندرست ونیرومند باشیم تا بتوانیم وظایفی‌راکه متقبل شده‌ایم بخوبی انجام‌دهیم شما به‌شفی قلوب دردمندان و رنجدیدگان خواهید پرداخت وبرای سایرزنان نمونۀ بارزی از نجابت و فضیلت و عفت خواهیدبود، برای‌پسران پروس، مادران و زنانی باارزش تربیت خواهید کرد. من‌نیز موجبات عظمت وسربلندی ملت واعتلای نام کشورم را فراهم خواهم ساخت حدود وثغور میهنم‌را بسط خواهم‌داد وپروس را صاحب‌قدرت وسیادت خواهم کرد. نامم بحروف زرین درکتاب تاریخ ثبت‌خواهد شد. چون مقدر بوده‌است که من شاه

شوم و نمیتوانم مانندسایر مردم که‌ازمن‌خوشبخت‌ترند ایام‌خودرا در آرامش فیلسوفانه بگذرانم ، جهد خواهم کرد تا وظیفه خویش‌را چنان انجام‌دهم که برای خود افتخار وبرای‌ملتم آسایش‌ورفاه فراهم سازد .

شما ، چون‌فرشته رحمت، بدرد دل مستمندان وبیچارگان خواهید رسید ومن سرحدات پروس‌راوسعت خواهم‌داد وسراسر آن‌را آبادان ومعمورخواهم‌ساخت. الیزابت ، خداحافظ ، راههائی که مادونفر درپیش‌داریم بندرت ممکن‌است باهم‌تلاقی کنند ولی‌اگر سعادت وبخت یاری میکرد که بدنیای‌دیگری معتقدباشیم، وطبع‌شریف و روح‌بزرگوار شما میتوانست در این راه بمن یاری کند ، میگفتم شاید در آسمان یکدیگر را بیشتر به‌بینیم‌ومنظور ومفهوم یکدیگررا بهتردرك کنیم ازطرف‌من بدرگاه خدا دعاکنید . من‌به‌خدا واثردعای پارسایان ومتقیان اعتقاددارم خدا حافظ .»

تعظیم کرد . متوجه رنگ‌پریدگی مرگ‌آسا ولرزش تشنج آمیزملکه نشد ندید که چون روبجانب درنهاد الیزابت ، بدون‌آنکه بداندچه میکند ، باچه محنت بومیدانه‌ای‌هردودست‌را بسویش درازکرد ونامش را ، آهسته وباآهنگی جگرسوز ویأس آمیز، برزبان راند . بشتاب رفت وروی‌خودرا حتی‌یکبار بگرداند همینکه از اطاق خارج‌شد لحظه‌ای آرام بیحرکت‌ایستاد ونفسی براحت کشید . زیرلب‌میگفت: «زن‌بیچاره وملکه بدبخت ، ولی‌چرا دلم‌بسوزد ؟ مگر نصیب‌وقسمت‌او با من وسایر شاهان وملکه‌ها فرقی‌دارد ؟ نصیبی‌جز بدبختی ونکبتی درخشان نداریم .»

کالسکه شاه از کاخ‌بیرون‌رفت فردریك بکاخ‌تابستانی خوددرشارلوتنبرگ بازمیگشت . الیزابت ، که زانوزده دعامیکرد ، صدای دور شدن کالسکه را شنید . ناله‌ای دردناك برکشید «رفت ومرا ترك کرد . من‌زنی‌متروك ودورافتاده و بدبختم ! اوازمن متنفرومن عاشق‌اویم .» سپس‌بصدای بلندزارزد اندکی آرام‌شد و دعاکرد ومجددا سیل اشك ازدیده جاری‌ساخت روح او ، که سالیانی دراز در خاموشی رنج کشیده‌بود ، یکباردیگر طغیان کرد ندای‌جوانیش بگوش‌رسید که بانوائی‌جگرسوز مطالبه‌شادی وسعادتی را میکرد که به‌بشروعده داده‌شده‌است .

عاقبت آرام گرفت ، سرنوشت خویش پذیرفت و بقضا تن درداد هنگامیکه، پریده‌رنگ و مرتعش ، ازروی زانو برخاست بامداد طلوع کرده بود باندوهی فراوان گفت: «فردریك ، چرا به‌چنین شکنجه‌ای محکوم میکنی؟ چرا درقلبت ذره‌ای رحم نسبت بمن نداری و دلت برای عشق من نمیسوزد؟ ولی خیر. دیگر نخواهم گریست . نخواهم گذاشت از من متنفر باشد . بسرنوشت خود تسلیم شده‌ام و آنرا ، چنانکه شایسته ملکه‌ایست ، تحمل خواهم کرد آرام باش ای قلب من ! بسوز و بساز ! »



برلن غرق در شکوه و جلال بود . مردم بهترین البسه خود را پوشیده و با شادی وسرور در کوی و برزن روان بودند. دیوارهای شهر از گل پوشیده بود، وجمعیت درخیابانها موج میزد . اهالی شهر آمده بودند تا سوگند وفاداری یاد کنند و اشراف ونجبا با شاه خود بیعت نمایند

دسته‌های مردم بسوی کاخ سلطنتی حرکت میکردند، همه مشتاق بودند شاه جوان را ، هنگامیکه باتفاق ملکه بروی بالکن ظاهر میشود تا بسلام و هورای مردم جواب گوید، درلباس تاجگذاری ببینند . میل داشتند کالسکه‌های مجلل اشراف را تماشا کنند و در صورت امکان، ازسکه‌هائی که، طبق یك رسم بسیارقدیمی ، برسر مردم ریخته خواهدشد بی نصیب نمانند هزاران نفر در برابر کاخ ایستاده چشم به بالکنی دوخته بودند که بزودی شاه وملکه برویش ظاهر میشدند پنجره‌های اطراف پر بود اززنان زیبائی که، دسته گل بدست، منتظر دیدن فردریك بودند تا نثار قدمش کنند . همه شاد ومسرور بودند ، همه اشتیاق داشتند بافریادهای شادی ازشاه محبوب ومعبود خود استقبال نمایند مردم حاضر بودند شاهی را، که طی چندهفته سلطنت آنهمه کارهای خوب انجام داده ، درانبارهای غله را گشوده یامالیاتها را تقلیل داده وفرقه مذهبی رانده شده ازبرلن راوا را خوانده و اعلام داشته بودهمه درپرستش خدا وجستن راه رستگاری آزاد میباشند، بپرستند آری، خودشاه روشنفکر و نویسنده ودانشمند بود ، بنابراین خوب میدانست چگونه دانشمندان وشعرای سرزمین خودرا پاداش دهد وولف (۱) فیلسوف مشهوررا ،که چندی قبل مغضوب شاه فقیدشده بود، به برلن بازخوانده آکادمی

---

(۱) Wolf

علوم راگشوده ومردان علم ودانش‌را در آن گرد آورده بود . تمام این کارها درعرض چندهفته انجام شده‌بود. شاه تجمل و شکوه رادوست دارد واین خود باعث پیشرفت هنر وصنعت‌مردم میشود ؛ چه پولهاکه‌ازطریق او ودربارش‌نصیب طبقه کارگر نخواهد گردید؛ بزم و عیش وسرور دربرلن مد خواهد شد وچه رونقی که ازاین راه عاید کار تجار وصاحبان کارخانجات نخواهد، گردید؛ نه‌تنها مردم‌خواب یك عصرطلائی‌میدیدند بلکه نجباواشراف نیز،که درکاخ ازدحام‌کرده بودند ، آینده‌ای مجلل وضیافتهائی‌پر خرج وخوشگذرانیهائی سکرآور را بخود نوید میدادند. ضیافتهای کم خرج وعادی اززرق وبرق‌شاه فقیدجای خود را بضیافتهائی شاهانه، نظیر آنچه که « درشبهای‌غرب » یاد شده ، خواهد داد .

بلنیتس، رئیس تشریفات ، مأمورترتیب جشنهاشده بود واختیار آنرا داشت که بقضاوت‌وسلیقه خودش رفتارکند تصمیم گرفت سخاوتمندانه پول‌خرج کند آرزو داشت شوالیهٔ ایده الی خود را ، آنچنانکه نزد شاه فقید تصویر کرده بود، در وجود فردریك شاه جوان مجسم سازد شاه باو اختیارتام داده بود واو تصمیم داشت از آن استفاده کند اکنون که دوران عزاداری و سوگواری دربارپایان میرسید، بفکر و آرزوی چیزی جزبرپاکردن ضیافتها و میهمانیهای مجلل وپرخرج نبود درمیان‌زنان درباری وندیمه‌های زیبا ماهرخی‌را جستجومیکرد که بتواند قلب‌شاه جوان‌را گرفتار نمایدواورا بدرون‌دام زرینی که خود گسترده بودبکشاند

همه درباریان میدانستند که شاه ملکه را دوست‌ندارد پس‌چه‌کسی‌خواهد توانست عشق این‌جوان شوریده راجلب‌کند؟ این مسئله‌برای بلنیتس بصورت معمائی درآمده بودالبته مادام ورکی (۱) زیباکه در دوران زندانی‌بودن ولیعهد نسبت باو محبت فوق‌العاده کرده بود، هنوزوجود داشت

جوان وفتان بود وشاید تنهاروبروساختن آندولازم بود تا آتش‌عشق‌دیرین زبانه‌کشد مادام مورین‌هم بودکه مدتی موردعشق شورانگیز فردریك قرار داشت

---

(۱) madame Wreeckie

ولی اززمان فوت شاه فقید تاکنون ملاقاتی بین آنان روی نداده و از مورین دعوتی بدربارنشده بود ، دُریس رتیر(۱)، دختر حوان معصوم بیچاره را، بجرم آنکه اولین معشوق ولیعهد بود، درخیابانهای برلن تازیانه زده بودند .

آیا اکنون که فردریك بسلطنت رسیده وصاحب قدرت است «دریس» بدبخت را، باشکنجه‌هائی که بخاطر شخص او کشیده بود، بیاد دارد؟ آیابدنامی واندوه ویأس ویرا بخاطر دارد ؟ آیا هنگام آن نرسیده که «دریس ریتر» بمقام و نفوذ برسد وچون شخص پاك ومقدس مورد ستایش وتعظیم قرار گیرد وتاج شهادت برتارك بدنامی وبی آبروئیش نهاده شود؟ پلنیتس بر آن شدکه مراقب دریس باشد، تا درصورتیکه زن دیگری پسند شاه نشد، اورا ازتبعید ومذلت بیرون کشد

امـا افسوس ! پلنیتس بیهـوده امیدوار بود که روز تاجگـذاری یك رشته خوشگذرانی و عیش مست کننده بدنبال خواهد داشت . بشاه پیشنهاد کرد که آنروز دردر بالماسکه‌ای برپا گردد ولی شاه آنرا نپذیرفته واظهار داشته بود .« خیرامروز روزشادی وشعف آمیخته با بیفکری نیست ، امروزمرا بیاد وظایف سنگین ودشواری میاندازد که درپیش دارم، چنان بنظرم میرسد که دراین روز پدرم ازنو میمیرد لذا این افکار رابرای زمانی مناسب‌تر و بهتر بگذارید پلنیتس، نمیتوانم امر تزئین تخت سلطنت را بدست شما بسپارم زیرا دراین قبیل موارد سلیقه تان بسیارشرقی است . این کاررا به مسیو کستلان (۲) محول خواهم کرد تا ساده ترین تزئیناتی را که من مناسب میدانم سفارش و ترتیب دهد »

رئیس تشریفات ازروی تحقیر شانه‌هایش رابالا افکند وخوشحال شدازاینکه دراین ترتیبات محقرانه دخالت ندارد زیرلب باستهزاء گفت « این سالن بیریخت عاری ازاثاثیه مجلل با آن پرده‌های رنك ورورفته بدنمایش و آن اسکلت سیاه رنك بیقواره اینهم شد تخت سلطنت یك شاه جوان؟ یك سکوی درازکه رویش پارچه کشیده شده ، یك صندلی دسته‌دار سیاه رنك کهنه ورنك زده ، یك سایبان پوسیده ازپارچه سیاه، آه،

Costellan (۲)　　Dorris Ritter (۱)

ریخت کلاغی را دارد که بالهایش را باز کرده باشد! آیا اینهم شد تخت سلطنت پادشاه جوانی که میخواهد برای اولین مرتبه بارعام بدهد ؟» هنگامیکه شاه ، باتفاق سه برادرش ، قدم بدرون تالار نهاد تبسم تحقیر آمیزی بر لبان پلنیتس ظاهرشد وچون چشمش بشاه خورد چیزی نمانده بود که ازوحشت فریاد بر کشد شاه نه ردای سلطنت بردوش ، نه تاجی برسر و نه لباس ویژه‌ای دربرداشت ؛ اونیفورم معمولی خودرا پوشیده وحتی مدالها ونشانهای خودرا نزده بود. ستارهٔ مخصوص خانواده سلطنتی نیز برسینه‌اش دیده نمیشد تا اورا اززنرالها وافسرانی که دراطرافش بودند مشخص ومتمایز سازد ! معهذا وقتی فردریك روی همان سکوی « بیریخت » ایستاد درمیان شاهپورها وژنرالها کسی نبود که بتوان با او مقایسه‌اش کرد .

حرکت ورفتارش شاهانه بود، بزرگی وعظمت برناحیه‌اش میدرخشید، در برق دیدگان نافذش نبوغ دیده میشد، بر پیشانی وسیعش افکاری بلند وبدون واهمه نقش بسته بود. فی الواقع فردریك کبیر بود که درمیان آن جمع بنظر میرسید . نیازی به ردای ارغوانی یا ستارهٔ سلطنتی نداشت ، خداوند اورا شاه آفریده بود و ستاره‌ای که برسینه نداشت دربرق چشمانش هویدا بود .

کسی به سخنرانی وزیرامورخارجه وپاسخ گرنر(۱) توجهی نکرد فردریك با سکوت خود بیش از این دو وزیرسخن گفته بود ، نگاهش بقلوب مردم نفوذ کرده و زمزمه نموده بود: « من پادشاه وسرورشما هستم » درمقابلش سر تعظیم فرود آوردندو سوگند وفاداری یاد کردند شاه ، بیحرکت و آرام وخونسرد ، بدون ابرازهیچگونه احساسات ، بروی تخت ایستاده بود و بدون تکبر سلام و بیعت رعایای خود پاسخ میداد .

مراسم تاجگذاری بپایان رسید . فردریك ازتخت بزیر آمد وبه برادرانش اشاره کرد که بدنبال اوروان شوند خدمتکاران درهائی راکه روبه بالکن باز میشد گشودند و کیسه‌های مملو از سکه‌های زروسیم رابدانجا بردند هلهله مردم در فضا

Gorner (۱)

طنین افکند . شاه به‌نردهٔ آهنین نزدیك شد و باتبسمی صمیمانه مردم را استقبال کرد و گفت.« شما اطفال منید وحق دارید از پدرتان انتظار وتوقع محبت وشفقت وحمایت داشته باشید،اطمینان میدهم که اینها را ازشمادریغ نخواهم‌داشت .»

سپس دست درکیسه برد ومشتی سکه در میان آنان پراکند . صدای دادو فریاد وشعف ومسرت بگوش میرسید. هرکس میکوشید یکی از سکه‌هائی را که با دست شاه تماس حاصل کرده بود، بچنك آرد کسی به سکه‌هائی که شاهپورها برسرو روی مردم می‌باریدند توجه واعتنا نمیکرد. شاه که ازعلاقه ومحبت‌مردم بوجدآمده بود مجدداً مشتی سکه برسرشان فروریخت .

در آنهنگام که مردان سخت درتلاش بودند ازاین سکه‌هایی نصیب‌نمانند ، زنی رنجور ونانوان وپریده رنك خود را بمیـان‌جمعیت افکند. تا آن‌لحظهٔ خونسرد و بی‌اعتنا، مانده‌بود وچند سکه‌از آنهائی‌راکه شاهپورها پاشیده‌بودند نزدیك پاهایش افتاده بود و مغرورانه آنها راباپا بکنار زده بود، ولی حال که شاه مشتی دیگر سکه نثارمردم نموده بود بزور ازمیان جمعیت راهی بازکرد بجلو آمد وبصدای بلند گفت « یکی‌ازاین‌سکه‌های کوچك رابمن بدهید تابرسم یادگار نگهدارم ، شمارابخدایکی ازآنها رابمن بدهید .»

ناگهان زمزمه‌هائی عجیب برخاست عده‌ای که اورا شناختند ویرا « چپ چپ» وباتحقیر نگریستند مانند کسانی که یکنفرجذامی دیده باشند خودشان راکنار کشیدند او،که تالحظه‌ای قبل آنچنان التماس میکرد، بصورت ماده شیری خشمناك درمیان ایشان ایستاد . آهسته گفتند « اواست، آمده‌است شاه را،که بخاطرش آنهمه رنج وسختی و بدبختی کشیده ببینند بخاطر او بود که‌رسوا وبدنام شد » صدای بیرحمانه وخشن دیگری گفت:« اورا ازمیان‌مردم معصوم بیچاره رانده بودندواکنون باکمال وقاحت‌دوباره بمیان ما آمده است.»

کسی دیگر گفت « میدانیم چه بیرحمانه فحشش دادند ونا سزایش گفتند ولی‌همه میدانیم که معصوم و بیگناه بود. دل‌من بحال اومیسوزد و او مستحق دریافت

سکه‌ای، که دست شاه لمسش کرده باشد، هست » سپس به زن نزدیك شد ودوسکهٔ زروسیم باو داد: « خواهش میکنم اینها را بگیرید . امیدوارم که مفتاح آینده‌ای بهتر وخوشتر برایتان باشند . »

با چشمانی خشك و بدون اشك برچهره مهربان شخصی که سکه‌ها را باو میداد نظر افکند و گفت: « خیر، برای من آیندهٔ خوش وجود ندارد، وجز فقر و بدبختی ومذلت ویأس نصیبی ندارم، ولی ازدلسوزی ومحبتتان متشکرم وسکه‌ها را بعنوان یاد بود این ساعت ازشما می پذیرم. » آنها را گرفت ودرجیب لباس ژنده خویش نهاد وباسری افراشته ازمیان مردمی که دورش حلقه زده بودند خارج ودرمیان جمعیت انبوه ناپدید گردید وفراموش شد .

هنوزشاه وملتزمین در بالکن بودند ، صحنه ایرا که پائین درمیان مردم واقع شد ندیدند . هیچیك از آنان متوجه این موجود بینوائی که خود را از میان ازدحام بیرون کشیده وبه یکی ازستونهای کلیسا تکیه داده و شاه را مینگریست نشد کیسه‌های زروسیم خالی شد. شاه بقدر کافی خود را بمردم نشان داده بود ، حال باید طبق رسوم و آداب برود واشراف وبزرگانرا ، که درسالنها گرد آمده بودند، بحضور بپذیرد ، ولی به ملتزمین اشاره کرد که لحظه‌ای تنهایش گذارند تا بتواند متفکرانه به چهره های مشتاق سیل جمعیت بنگرد، با اشتیاق به پائین نظر افکند اینان مخلوقی جامد و بیروح نبودند که دراثر وزش باد بحرکت آمده باشند، بلکه مردمی زنده وفکور وصاحب قلب وروح و عواطف و احساسات بودند . رأی وعقیدهٔ آنان روزگاری تکلیف شهرت و افتخار ویرا بعنوان سلطان و پادشاه تعیین خواهد کرد همینها هستند که اگر وی در انجام وظایف وخدمات خود قصور ورزد بلعنت وانفعال ابدی محکوم خواهند کرد از فردفرد یك توقعی نا چیز داشتند- سایه‌ای میخواستند که پس ازفراغت ازکار وزحمت روزانه در آن بیارامند حواسسار اجرای عدالت وبذل حمایت مهرآمیز وحق زندگی آمیخته باصلح و صفا بودند چیزی جزرحم وشفقت نسبت به نیازمندیها، ومدارا در برابر سهو وخطا وضعفشان نمیخواستند، او، که شاه بود ، ازآنان چه میخواست ؟ فقط

شهرت وافتخار اوبآنان‌قدرت وسلامت وخوشبختی خواهدداد و ایشان نیز بایدصیت شهرتش‌راعالمگیرسازندوعظمت ویراقرنها محفوظ دارند .

اینها افکاری بودکه برشاه ، هنگامیکه تنها دربالکن‌ایستاده بود، مستولی گردید ، چه‌بساکه نگاهش متوجه ستونی شده بود که موجودی بیچاره ودرمانده برآن تکیه‌داشت، وچه رعشه‌هاکه براندام نحیف ورنجورآن زن، با گونه‌هاو لبان رنك پریده‌اش ، نیافتاده بود. شاه اوراندید، چشمانش چیزی ازدنیای خارج‌رانمیدید بلکه متوجه افکارخودبود واسرارقلب خویش رامیخواند .

نجبا واشراف با سکوتی خشم بار در سالن بزرك منتظر بازگشت فردریك بودند، قیافه‌ها در هم رفته‌بود . حتی پلنیتس نتوانست تبسم زیبای همیشگی خود را حفظ کند بنظر او این رفتار شاه ،که آنان‌را معطل کرده و خود دربالکن ایستاده « تودهٔ کثیف و بی‌اهمیت » مردم را مینگریست ، تحمل‌ناپذیرمینمود . نظری باطراف افکند وعلامت عدم رضایت‌رابرچهرهٔ همه‌آشکاردید. بخودگفت: «ها، سه ورکی(۱) ها اینجا هستند، بدون شك آمده‌اند تا پاداش خدماتی را که در زمان ولیعهدی فردریك کرده بودند در یافت دارند . مسلما رقبای خطرناکی بودند اینان بخاطر شاهزاده رنج‌بسیارکشیدند ومدت هفت سال از دربارطرد وتبعید شدند. حال‌شاه باید بآنها پاداش دهد، کسی چه‌میداند ، شاید خانه واقع درخیابان یگر(۲) را، که‌مدتی است عادت‌کرده‌ام متعلق بخودبدانم ، بآنها بدهد بایدبآنها نزدیك شوم و وعده‌هائی راکه شاه بآنان خواهد داد بشنوم .» این بگفت و آهسته و بیصدا خود را به آقایان ورکی ها نزدیك ساخت دراین هنگام حرکت وجنبشی درسالن مشاهده شد سپس همگی حصار سر تعظیم خم کردند ، شاه ، پس ازدخول بسالن ، شروع بگشت کرد با تبسمی مهر آمیز ازیك یك اشراف دیدن‌کرد و آمد تا بالاخره به این آقایان رسید . درمقابلشان ایستاد تمام‌نگاهها بایشان دوخته شد ، نفس درسینه‌ها محبوس گردید میخواستند ببینند وبشنوند شاه به‌این رقبای‌مهیب چه خواهد گفت

---

(۱) Wreeckie (۲) Jäger

فردریك بانگاهی جدی‌وجبین گره دار بورکی‌ها گفت : «آقایان اززمانی که آخرین‌بار دردربار پادشاه پروس دیدمتان مدتها میگذرد . لابد آمده‌اید که ولیعهدرا ملاقات کنید ولی‌تصورنمیکنم اورا در اینجا بیابید در این دربار شاهی را خواهیدیافت که بخصوص‌مایل‌است ومیخواهد که‌اعلیحضرتش‌را محترم‌شمارید، مطیع ومنقادش باشید واوامرش را ، هرچندسخت وبیرحمانه باشند ، بدون‌چون‌وچرا بمورد اجرا گذارید . کسیکه بااراده شاه مخالفت ورزد مستحق‌سیاست است یك اراده و یك‌قانون بیش‌وجود ندارد و آنهم اراده وقانون‌پادشاه‌است.» سپس‌بدون آنکه کلمه‌ای لطف‌آمیز وبرزبان یاتبسمی شیرین‌برلب آورد ازبرابرشان گذشت .

رنگ ازروی و رکی‌ها پرید و لرزه براندامشان افتاد . چشمان پلنیتس‌از شادی برق‌زد بخود گفت : «پس‌خانه مطلوب‌من نصیب‌این بدبختها نخواهدشد ، اینان مغضوب شدند .

ظاهراً بنظرمیرسد که شاه‌میخواهد هرکه بولیعهد خدمتی کرده است‌تنبیه کند . لوئی‌چهاردهم گفته‌بود (شایسته‌مقام سلطان‌فرانسه نیست کسانی راکه بولیعهد ظلم‌یا ناروائی رواداشته‌اند سیاست ومجازات نماید) ولی‌در ایجا قضیه معکوس است ازنظر پادشاه‌پروس دادن پاداش بکسانی که برای‌ولیعهد خدمات و فداکاریهائی کرده بودند ناشایسته مینمود پس‌معنی ازدحام درآنجاچیست ؟ چرا آن مارشال باقیافه‌ای بشاش باعلیحضرت نزدیك میشود ؟ بایدبدانم درآنجاچه‌خبراست » . ازمیان‌درباریان گذشت وپشت‌سرشاه قرارگرفت مارشال میگفت

«اعلیحضرتا ، مردجوانی درآن‌اطاق است واجازه میخواهدخودش‌را بقدوم مبارك بیفکند وسوگند وفاداری‌یاد کند . ازآمریکا آمده‌است تابااعلیحضرت تبریك عرض کند بمحض آنکه ازبیماری اعلیحضرت‌فقید مطلع‌شد شب و روز سفرکرده و درخجسته‌ترین وفرخنده‌ترین ساعت‌خود را باینجارسانده است.»

شاه خونسرد و بی‌اعتنا . چشم براو دوخت : «اسم این جوانی که چنان با حرارت وعلاقه ازاو یادمیکنید چیست ؟» مارشال‌متحیر ووحشت‌زده شد فکرمیکرد

شاه میتوانست اسم‌جوان را ازقلب خودش بپرسدتا بداند چه‌کسی بود که‌از آمریکا آمده ومشتاق عرض‌عبودیت بدرگاه سلطان‌بود «اعلیحضرتا ، سئوال میفرمائیداسم این‌شخص چیست ؟»

ـ از شما میخواهم که اسمش‌را بگوئید

ـ قربان ، برادرزاده چاکر ، ستوان‌کایت (۱) از آمریکا آمده تا خود را بقدوم‌مبارك افکند

هیچیك ازوجنات صورت‌شاه‌حرکت نکرد . خیلی‌جدی گفت : «ستوان‌کایتی را نمیشناسم . کسی‌راکه زمانی‌باین‌نام میشناختم اسمش ببد نامی از فهرست اسامی افسران حذف وتصویرش ازچوبه‌دار آویخته‌شد اگر آقای‌کایت هنوز در قید حیات است باوتوصیه‌میکنم درهمان‌آمریکا ، که‌کسی از جرم ومجازات خفت بارش مطلع نیست ، بماند

ـ (باصدائی مرتعش) پس‌اعلیحضرت باواجازه شرفیابی نمیفرمایند ؟

ـ آقا شکرخداراکنید که اورا بحضور نمی‌پذیرم وبخصوص بودنش‌را در اینجا نادیده می‌انگارم ، زیرا اگربدانم که او زنده‌است ناگزیرم‌رأی‌دادگاه‌صحرائی را درباره‌اش مجری‌دارم .

شاه سری فرودآورد وازمقابل‌مارشال گذشت. بابعضی ازدرباریان، که‌در آن نزدیکی بودند، چند کلمه‌ای‌سخن گفت پلنیتس،درحالیکه‌دردل‌میخندید، بخود گفت : «خوب، پس آقای‌کایت هم‌خانه مرا تصاحب‌نخواهدکرد . راستی‌مرض این‌شاه چیست مثل آن میماند که حافظه‌اش‌را اردست داده‌باشد ؟ خدا کند شخصی‌را کـه باعث شد شاه‌فقید قروض‌ولیعهدرا بپردازد ازیاد نبرده‌باشد واسب‌تراکنر(۲) را باوهدیه کند !»

---

(۱) Keith

(۲) Trackene

۹

هنگامیکه شاه ازروی بالکن رفت ، زن جوان و بیچاره ، کـه روی پلکان کلیسای بزرگ نشسته بود ، ازجا برخاست ومتوحشانه نظری باطراف افکند دیـدار شاه بافکار دورودرازی کشیده بودس ورؤیای ایام خوش گذشته را میدید ، ولی همینکه فردریك ازبالکن برفت ، افکارش متوجه وضع رقت بار و اسف انگیز فعلی خود شد . شاه رفته بود .

او، زنی ناتوان ودرمانده ، درمیان ازدحام مردمی که هر لحظه ممکن بود مودرتمسخر وطعنه یاترحم ودلسوزیش قراردهند چه میتوانست کرد ؟ نه تاب تحمل استهزا ایشان را داشت و نه تاب طاقت دیدن ترحمشان را ، پس چه بهتر هرچـه زودتر از آنجا دور شود .

باحرکتی شتاب آمیز چارقدش را محکم بکمر بست وشتابان ازمیان جمعیت خارج گردید وراه خود درپیش گرفت بالاخره بخانه‌ای نکبت بار و کوچك رسید . درش کوتاه وباریك بود وازدرون آن اثری ازحیات وزندگی بنظر نمیرسید خانه‌ای کارگری بود که شاید اگر زنگ بزرگ زنگ خورده‌ای که از بـالای در آویخته بود بیشتر بصدا درمیآمد وسکوت حاکم بر آنجارا میشکست آنچنان دمیرانه وغم انگیز نمی نمود .

درپس خانه دکانی وجود داشت ولی معمولا از زنگ صدائی برنمیخاست و کسی برای خرید اجناسی ،که درمغازه‌های بزرگتروآبرومندتر بهائی مناسبتر داشت بسراغ این دکان محقر نمیآید معلوم بود که خانه مزبور روزگار بهتر وراحت‌تری بخود

دیده‌است . درویترین دکان ظروف کوچك چینی وشیشه‌ای حاوی کشمش وبادام ولیمو خشك وپاکتهای خالی چای دیده میشد . تابلوی خاکی و گرد آلودی بالای در یادگاری از گذشته بود ودر آن تصویر یك زنگی دیده میشد که مشغول باز کردن برك توتون است مدتها بود که دراین دکان توتون وجود نداشت . مقداری شمع و کبریت و قهوه مصنوعی وچندماهی خشکیده در آن بود .

آنچه برشمردیم مایملك ودارائی خانواده‌ای بود که در نهایت فقر وفاقه و بیچارگی در آن کلبه میزیست رئیس خانواده زن جوانی بود که اکنون خسته ودرمانده وافسرده بدر تکیه داشت ومیترسید قدم بدرون ماتمکدهٔ خویش نهد . عاقبت صدای زنك برخاست وپسری زردنبو ولاغر دررا گشود . ایستاد وخشمگین چشم بر زن بیچاره دوخت زن داخل شد

ـ آه ، مامان ، توئی ، خیال کردم مشتری آمده چیزی بخرد تا بتوانم با پولش نان بخرم

ـ (بانگرانی) نان ؛ مگر قبل از رفتنم پول ندادم که برای خودت و خواهر کوچکت نان بخری ؟

ـ چرا ، اماوقتی بابا آمد تهدیدم کرد که اگر پولرا باو ندهم کتکم خواهد زد منهم ترسیدم ودادم ؛ او گذاشت ورفت واز آنوقت تاحال من و آنا داریم برای نان زارمیزنیم درحالیکه پدرمان درمیخانه مشغول خوردن شراب ومادرمان بتماشای جشن سرگرم بوده‌است . خیلی دلم میخواست بتماشا بروم ولی نمیتوانستم چون باید در خانه بمانم وازدکانی که کسی بسراغش نمیآید ، مراقبت وازخواهر کوچکم ، که یك بند گریه میکند ونان میخواهد ، مواظبت کنم

نظری خشم آلود بر مادرش افکند . زن ، که ازفرط خستگی خود را بروی نیمکت چوبی شکسته‌ای افکنده بود ، نگاهی محبت بار به پسرش کرد و آغوشش را بروی او گشود .

ـ پسرم ، بیا وبوسی بمن بده تابار درد ورنجم سبك شود .

ـ (باخشونت) تو بمامان بده، آنوقت شاید حاضر شوم روبت را بوسم

وحشت‌زده بچهرهٔ عاری از عطوفت پسر خیره شد . دست بر پیشانی فشرد گوئی میخواست جلوی فکر جنون آمیزی راکه براودست داده بود بگیرد. دست دیگر را برقلب نهاد تامگر ضربان شدیدش را آرام کند . آهسته گفت : «خدایا ، آیا واقعا مجنون شده‌ام ؟ آیا درخوابم ! آیااین‌است پسری که آنهمه دوستم میداشت و بهنگام رنج وتعب مایه تسلی دل بیچاره‌ام بود ! مگر من مادرش نیستم که چنین سخت و باخشونت مینگردم ! مگر همان مادری نیستم که بخاطر این پسر اهانت و نیشخند جهانیان را با روی خوش تحمل میکنم ؟ مگر بخاطر او رنج نبرده و گرسنگی نکشیده‌ام وشبهای دراز وسرد زمستان را بدلخوشی او کار نکرده‌ام ! مگر مادری نیستم که بعشق او روی از مرگ برتافتم و بخاطر او مشقت زیستن را برخود هموار نمودم ؟ کارل ، پسرم ، بمادرت نزدیك شو خوب میدانی کـه چقدر دوستت دارم و اگـر دوستم نداشته باشی از غصه خواهم مرد !

ـ (بدون آنکه از جا حرکت کند) نه ، مامان ، نه مرا دوست داری و نه خواهرك بیچاره‌ام را درغیر اینصورت ما را بحال خـود نمیگذاشتی و بـه تماشای جشن نمیرفتی .

ـ (باحزن واندوه) فرزندم. صرفاً بخاطر تماشا نرفتم رفتم تاطالعت را ببینم و از آینده‌ات باخبر شوم . میخواستم بدانم آیا برای فرزندان من روزنه امیدی باز هست و آیا امروز آغاز آتیه‌ای روشن‌تر وامیدبخش‌تر نیست ؟ میخواستم همه اینهارا درچهرهٔ مردی بخوانم میل‌داشتم بدانم آیاهنوز صاحب قلبی میباشد یا آنکه مانند همه شاهان وشاهزادگان ، دردرون سینه‌اش چیزی جز سنك ندارد !

ازیاد برده بود که بافرزند خود سخن میگوید زبان دل گشوده بود و حضور پسرش را فراموش کرده بود پسرش باطعنه گفت « پس خیال کردی که دراذای خجلت و شرمندگی و بدنامی وازدست‌دادن آبرویت اوپولی سوخواهدداد ؟ ولـی بابا گفت که حتی تمام زر و سیم جهان نخواهد توانست این لکهٔ ننك را ازدامان ما بشوید وتنها مرگ

است که میتواند ازاین خفت ورسوائی برهاندمان . بابانعریف کرد که »

پسر ساکت شد وچندقدم عقب برداشت ، زن ازجا برخاسته . بارنگی پریده وچشمانی گشاد وشرربار ولبانی مرتعش ، در برابرش ایستاده بود . عضلات چهره‌اش تکان میخورد . اندامش ، ازشکنجه وعضب ، متشنج بود ، هیئتش ترسناك شده بود . دیگر آن مادر مهربان و دل آررده لحظهٔ قبل نبود . زنی شده بود دیوانه و عقل از دست شده .

ـ (بافریادی خشمگین و سبعانه) پدرت چه‌را تعریف کرد ؟ چه گفت ؟ باید بدانم چه گفته‌است ؟ ساکت مانده‌ای ، حرف بزن وگرنه سرم رابدیوارمیکوبم و مغزم را متلاشی میکنم وآنوقت گناه مرگ مادرت بگردن تو خواهدبود !

ـ (باگستاخی) اگربگویم ، مرامیزنی.

ـ (نفس زنان) نه ، نه ، نمیزنمت . فرزندم ، بمادرت رحم کن . پدرت چه گفته ، بگو ؟ چه گفته که اینچنین قلب‌تورا مسموم وزهر بدبینی در آن بزریق کرده‌و مهرمادری از آن برده‌است ؟ پسرم ، همه‌رابگو . حتی‌اگر گفته‌هایت چون‌خنجری بر دلم نشیند ، تورانخواهم‌زد بلکه دعایت‌خواهم کرد

دوباره خواست درآعوشش کشد ولی‌او باعصانیت مقاومت کرد

ـ نه ، نبایدمرا ببوسی ، پدرم گفت دست‌تو بهرچه بخورد آنرا منفور و آلوده میسازد واگر تومادرما نبودی خوشبخت وسلامت ومتمول میشدیم !

زن بیچاره لرزان‌شد ، دستانش به‌پهلوافتاد ونگاه بیفروعش ثابت ماند . با صدائی خفیف‌سؤال کرد : «دیگرچه گفت ؟ باچه داستانهائی طفل مرا سرگرم ساخته است ؟» پسررا باتبسمی چنان‌دردناك وعم‌انگیز نگریست که بدنش لرزید و چشم بزیرافکند .

ـ بابا مست‌بود وچون شنیدکه توبیرون رفته‌ای عصانی‌شد فحشهائی بتوداد که من‌وآنارا بگریه‌انداخت . ازاوخواهش کردم که آنهمه ناسرا نگوید در آنموقع هنوزدوستت‌داشتم . ولی‌بمن خندید و گفت که‌توشایسته‌محبت وعشق‌مانیستی

زیرا تو باعث بدبختی وفقر و ادبار ما شده‌ای. گفت که در نتیجه ازدواج با تو بیچاره و بیخانمان شده و بمشروب متوسل میشود تا مردمی که تو میخندند و تورا با انگشت نشان میدهند نبیند وصدایشان را نشنود. مامان، چرا رنگت پریده؟ چرا میلرزی؟ دیگر چیزی نمیگویم هرچه باباگفته فراموش خواهم کرد وتورا دوست خواهم داشت اینطور بمن نگاه نکن وآنطور نلرز!

ـ (درحالیکه دندانهایش بهم میخورد وصدا میکند) نمیلرزم و تو هم نباید حرفهای پدرت را فراموش کنی باید همه‌را برایم بگوئی، حرف بزن! دیگر چه گفت!

ـ گفت که ازراه دلسوزی و ترحم، وبخاطر آنکه چندهزاردلار پول داشتی، باتو ازدواج کرده است. ولی پول تو برکت نداشت واز آنزمان زندگی او از زندگی سگ بدتر بوده است. گفت که تو درنظر مردم بیش از آن مرد بدبختی که در بازار جامه‌از تنش گرفت وتازیانه‌اش زد منفوری، تعریف کرد که خون ازپشت تازیانه خورده‌اش جاری وخیابانهارا گلگون کرده بود وبچه‌ها بروبت گل ولجن پرتاب میکردند.

زن شیونی کرد و، چون صاعقه‌زده‌ای، نقش زمین شد. پسر، گریان ونالان، در کنارش زانوزد دختر کوچکی که در گوشهٔ اطاق خفته بود از صدای شیون بیدار شد ونزدیك آمد گریه میکرد و نان میخواست مادرشان حرکت کرد چشمانش بسته بود وچهره‌اش رنك نداشت صدای گریه دخترك خود را نمی شنید اشکها و بوسه‌های سوزان پسرش را، که با کلماتی پرمهر باوالتماس میکرد چشم بگشاید و او را بنگرد، حس نمیکرد ناگهان پسر دست از گریه کشیدومشتاقانه گوش فرا داد صدای زنك‌را شنید درحالیکه بسوی درمیرفت، آهسته بخود گفت «آمد، پدرم است حالا مرا خواهد زد که چرا حرفهایش را بمادرم گفتم بمن گفته بود باو در اینخصوص چیزی نگویم»

درگشود پدرش نبود آقائی خوش لباس وآراسته دید که باروئی خوش و حرکتی دلپذیر اورا پس زد وداخل دکان شد و گفت «کوچولو توتون میخواهم. آقای شوهررا صدا کن تا از بهترین توتون خود قدری بمن بفروشد»

ـ (مات ومبهوت) پدرم درخانه نیست .

ـ (با خنده‌ای عجیب) راستش بخاطر او بیامده‌ام مادرت را صدا کن و باو بگو که میخواهم خرید کنم.

ـ (با گریه) مادرم دراطاق عقب روی زمین افتاده و گمان میکنم مرده باشد.

ـ (نگاهی آمیخته باتعجب براو میفکند) گفتی مرده است ! اگر اینطور باشد جای تأسف است چون باو امیدها داشتم ازچه مرد ! دکتری نزداو هست !

ـ خیر جز خواهرم کسی پیش او نیست گوش کنید ، صدای گریه آنامیآید !

ـ آری ، صدایش را میشنوم البته آهنك خوشی نیست گفتی ، دیگر کسی نیست ! دوستانتان کجا هستند ! پدرت چه میکند ؟

ـ پدرم درمیخانه‌است ، ودوست ورفیقی نداریم تنها زندگی میکنیم چون کسی حاضر نیست بما نزدیك شود

ـ(ازروی بی‌اعتنائی وخونسردی خنده میکند) پس اگر تنهائید ، میتوانم نزد مادرت بروم. شاید غش کرده باشد و بتوانم خوبش کنم . راه را نشان بده و مرا پیش او ببر

خنده کنان بدنبال پسر شگفت زده روان‌شد زن همچنان بیحرکت بروی زمین افتاده بود و آنای کوچولو، گریه کنان ، نان میخواست. تازه‌وارد نگاهی کنجکاوانه برزن کرد وازپسر پرسید « مادرت، مادام‌شومر، این است؟»

ـ بله، خودش است (صورت مادرش را غرق بوسه میسازد) مادر ! مادر ! بیدارشو، ازجا برخیز! حرفهای پدرم را باور نمیکنم . دوستت خواهم داشت! اومست بود . مادرم، عزیزم، بلندشو !

مرد نا شناس خم شد ، یکدست بروی قلب و دست دیگر بروی شقیقه زن گذاشت . و گفت

« بیدار میشود ، همانطور که گفتم نمرده بلکه غش کرده و از حال رفته است . »

پسر ازشادی خندید ودرحالیکه اشك وخنده آمیخته داشت برقص پرداخت و گفت:» مادرم نمرده‌است! بیدارخواهد شد ودوستم خواهد داشت آه چه خوش خواهیم بود !»

آنا ناله کنان واشك ریزان، میگفت.« مامان، پاشو بمن نان بده !»

ناشناس ، که داشت ازدیدن این‌صحنه به‌تنك میآمد ، گفت . « پس تو خیلی گرسنه‌ای!» پسرجواب داد :« بله، گرسنه‌است هر دومان گرسنه‌ایم . از صبح تا بحال چیزی نخورده‌ایم . مادرم قبل از آنکه ازخانه خارج‌شود پول داد که نان وشیر بخرم و بخوریم وای‌پدرم آنراگرفت ورفت برای خودش‌مشروب بخرد »

ناشناس چیزی باوداد و گفت.« چه‌پدرخوب وشایسته‌ای ! این پول را بگیر وخواهرت را باخودت ببر ونان بخر، بعدبنشینید بخوریدوتا صدایتان نکرده‌ام باینجا نیائید اما اگر دیدی‌پدرت میآید ومرا خبر کن »

بچه‌ها شادی کنان بسوی درشتافتند فکرمادربیچاره را، که‌غش کرده وآنجا افتاده بود، ازیادبردند وبچیزی جزنان فکر نمیکردند پسربرگشت و گفت «آخر، دکان راکه خواهد پائید»

ناشناس گفت .« بروید، هم از مادرتان وهم‌ازدکان مراقبت میکنم » بچه‌ها رفتند ومردخوش لباس‌را بامادرخودشان تنهاگذاشتند .



مرد ناشناس چند دقیقه ساکت و آرام ایستاد هیچگونه شفقتی نسبت بزن بیهوش بیچاره ابراز نمیداشت و کوششی درراه بهوش آوردنش مبذول نمیکرد. بدقت و کنجکاوی، وارروی نهایت خود خواهی، چهره اش را ازنظر نیزبین خود گذراند. زیر لب گفت: «هوم! با وجود رنك پریدگی و فرو رفتگی دیدگان هنوز صاحب جمالی بسیارعالی است اطمینان دارم که اگر خوب تغذیه شود وخوش لباس بپوشد خواهد توانست قلب آنکس را، که باید از بدبختی ها و آلام این زن متأثر گردد، مفتون سازد وبدام اندازد. خودش دچار فقر شدید ویاس آور وشوهرش مردی لاابالی ودائم الخمر است بچه ها برای نان گریه میکنند بیچاره لباسی به تن نداردضعیف ولاغر وزرد رنك شده وتنها مونس ووفادارش گرسنگی بوده است. دراین سرایط باکمال میل به نقشه های من تسلیم وآلت دستم خواهدشد مرا ارباب خودخواهد دانست، وبخدایادش خواهم داد چگونه آن مرد سرسخت ورام نشورا بزنجیر کشد؛ تاکنون از دامهائی که من و فردرسدرف درسر راهش نهاده ایم گریخته است

دوریس خواهد توانست رامش کند، همچنانکه دلیله سامسون را رام کرد البته این موجود کثیف وبدبخت را، که اکنون دربرابرم افتاده است، بصورت دلیله در آوردن کاری است بس دشوار، ولی گذشته اش با اومساعد است وسامسون ماقلبی حساس ورحیم دارد. گذشته ازاینها، کلیه نقشه های ما تاکنون نمش برآب شده. لذاجایزاست ازتشبث بهیچ وسیله ای رو گردان نباشیم خوب فعلا دست بکارشوم!»

دست بجیب برد وشیشه کوچکی از آن کشید درش را باز کرد وزیر بینی زن

بیهوش نگاهداشت و آرام آرام شقیقه هایش رامالید . « آها » حرکت میکند » کمی استراحت کرد بی اعتناوخونسرد، ولی کنجکاوانه، چشم برزن بیچاره دوخت. دوریس سربگرداند وازلبان لرزانش کلماتی نامفهوم خارج میشد. آه میکشید و ناله میکرد ناشناس همچنان شقیقه‌هایش را مالش داد و همینکه مشاهده کرد زن بهوش میآید از زمین بلندش کرد وروی صندلی راحتی گذارد .

دوریس چشم گشود ، گیج ومتعجب باطراف خود نطرافکند سپس بر قیافه مرد ناشناس خیره گردید از قیافه‌اش وحشت و نفرت خوانده میشد. سراسر اندامش مرتعش بود دیده ازناشناس برنمیگرفت .آهسته گفت : «این صورت رامیشناسم آری این چهره متبسم وعاری‌ازعاطفه را میشناسم خدایا ، کجادیده‌امش ؟ دررؤیائی وحشت انگیز یادرعالم بیداری ؟ این تبسم سرد وشیطانی راکی وکجا دیدم ؟ این قیافهٔ حاکی ازبیرحمی وخود خواهی را دوباردیده‌ام ، ولی چه وقت، درچه‌مکان ؟»

ناشناس زیر لب گفت . « اعراق نمیگوید ولی میل دارم بدانم آیا بالاخره مرا خواهد شناخت؟» زن‌فریادی کشید وباچشمان عضناك گفت « پلنیتس، آری، توئی ترا خوب میشناسم آقای بارون پلنیتس ، باجازه چه کسی قدم باین خانه گذاردی ؟ کارت چیست ومنظورت کدام است ؟ »

ـ(تبسم کنان) ترا چه چیر باین خانه ملال خیز ونکبت بار آورده است ؟ اینجا مسکن‌فقر و گرسنگی و ناله و زاری دوریس ریتراست . درایںجا چه میکنی ؟

ازشنیدن نام خود مرتعش گردید گونه هایش ارغوانی سد وسپس بزردی گرائید بصدای بلندگفت « چرامرا بنام دوریس‌ریترمیخوانی ؟ چراگذشته دردناك را ، که چون‌شبحی مخوف‌همیشه تعقیبم میکند وبوحشتم میفکند ، بیادم میآوری» در خاطرات سهمگین و ننگین گذشته‌اش مستعرق شد بمقابل خویش خیره گردید و حضورپلنیتس را ازیاد برد . گوئی باخود سخن‌میگوید:« دوریس ریتر، دوریس‌ریتر کجائی؟ چرا بنام میخوانندت ؟ مگر نمیدانند توشب روانی هستی که برلب پرتگاهی ژرف درحرکتی واگر با صدای اسمت، دوریس ریتر، بیدارت کنند در آن سر نگون

خواهی شد؟ ». سپس نگاه شرربارش را بر پلنیتس دوخت و بصدائی بلند گفت : « بچه جرئت اسمم را بزبان میآوری و مرا ازمدفن گذشته‌ام بیرون میکشی ؟»

ــ من همین را میخواهم میخواهم از این گورستان فراموش شده و پست بیدارت کنم. باید رنجها ومرارتهائی که کشیده‌ای ازیادببری ، زیرا بشهرت و ثروت و خوشبختی خواهی رسید

ــ (با خنده‌ای استهزا آمیز) من ، تو میخواهی مرا بآنچه گفتی برسانی، تو، بارون پلنتیس! توئی که تا حدی مسئول و باعث بدبختی منی! توئی که برخمت و رنجم خنده‌زدی! چه کرده‌ام که مستحق این همه ننگ وپریشانی و غم وغصه شده‌ام ؛ (اشك ریزان وبا ناله‌ای جگرسوز) ای خدا، قلبم پاك ومعصوم بود، بدون بیم وهراس وبا سری افراشته در چهرهٔ خلق مینگریستم نزد پدرومادرم عزیز وسربلند بودم.حتی در حضوراو، که ولیعهد بود،نیازی نداشتم که چشم بزیرافکنم بیگناه بودم‌واودوستم داشت واحترامم میکرد آه ، چه عشق ساکت وابراز نشده‌ای بود؟آیاگناه ازما بود که دیگران عشق بیزبان مارا دریافتند؛ از هم دور بودیم واقیانوسی عظیم بین‌ماقرار داشت ولی نواهای‌آسمانی پلی زرین‌وپرستاره براین اقیانوس زده بود ونداهی‌شیرین ودل انگیزدرگوش قلوب جوان وبیگناهمان زمزمه عشق ودلدادگی فرو میخواند . رؤیائی دلپذیر وحیات بخش بود وهرگز ازاین حدود تجاوزنکرد؟آنوقت تو آمدی وولیعهد را بخیانت متهم ساختی ومرا بصورت فاحشه‌ای ترسیم نمودی عشق پاك و بهشتی امرا، فقط که بخدای خودم ابراز و آشکار ساخته بود، لجن مال‌وننگین کردی تومیخواستی آبرو وشرفم رالکه دارکنی وموفق هم شدی. هستی مرازیرپا لگد مال کردی وروزنه امیدی برایم باز نگذاشتی؛ هرگز فراموشم نخواهدشد که چگونه‌مرا ازآغوش پدربیچاره بیرون کشیدی وبزندانم افکندی وبردستانم زنجیر نهادی تانتوانم خودرا ازقید حیاتی که تو ننگینش کرده بودی برهانم؛ عاقبت آمدند وکشان کشان بحضورشاهم بردند درآنجا دومرد دیگرحضورداشتند. یکی صورتی سرخ وباد کرده وچشمانی آب افتاده وقرمز ولبانی شهوانی وکلفت داشت. آن گریز ممکن بود

دیگری قیافه‌ای مهربان و باتبسمی خدعه آمیز و نگاهی سرد وعادی ازعاطفه داشت ، و آن تو بودی ! باچه نگاه خوفناك وهراس انگیزی این سه نفر بمن نگریستند! آهنگ صدایشان چه خفت بار و تحقیر آمیز بود !

خود را بپای شاه انداختم وازاو طلب ترحم و بخشش نمودم ، ولی بـا لگد بسوئی پرتابم کرد و کلماتی برزبان آورد که روحم‌را آزرد . سوگند یـاد کردم کـه بیگناهم ومرتکب خطا و گناهی نشده‌ام وهیچگاه محبوبه ومعشوقه ولیعهد نبوده‌ام. گفتم که هرگز حز درحضور پدرم بااو سخن نگفته‌ام . ولی آنان مسخره‌ام کردند و خنده سردادند ، وازهمه بلندتر تو خندیدی و کلمات اهانت باری بزبان راندی که چون تیری زهرآگین قلب دردناکم‌را سوراخ کرد .

ـ صحیح است ، هیچ‌چیز فراموشش نشده است .

ـ (باخنده‌ای وحشیانه) فراموشم شود ! آیا میتوانم فراموس کنم که چون جانوری درنده ازمیان خیابانها کشیدند وبردند ! آیا فراموش شدنی است کـه پسر جلاد لباس ارتنم بیرون کرد و مردم ازپشت سر میخندیدند ومرا «هو» میکـردند ! ضربات کشندهٔ تازیانه حلاد را برتن و کمرم حگونه فراموس کنم ؟ رنج برده‌ام وتحمل کرده‌ام ، دیوانه نشدم وبه‌خدا بدبگفتم هنگامیکه حون حیوانی رخم خورده در خیابانها میدویدم بدرگاه احدیت دعامیکردم

هیچ‌خانه‌ایرا بازندیدم ، کسی نزدیك پنجره‌هاایستاده نبود ، هیچکس یارای آن نداشت که برمن نطر افکند

دروسط شکنجه وعداب احساس آرامش وتسلی نمودم بمردانی که برمن رحمت آورده واز نظارهٔ تنبیه بیرحمانه‌ام امتناع کرده‌بودند دعاکردم . خون سرح و گرم ازبدنم جاری‌بود ومیدویدم ناگهان بدرخانه‌ای رسیدم که باز بود عده‌ای از نوکران خانه باانگشت مرا نشان دادند وبطعنه خندیدند آقای‌بارون پلنیتس روی بالکن‌ایستاده، خونسرد و بی‌اعتنا ، ناظر آن صحنه‌بود آنگاه فریادی ارخشم وانتقام برکشیدم، دعاهائی‌که برزبان داشتم مبدل به‌فحش‌و ناسزا شد دردل‌فریاد وناله کردم

گفتم «اواست که باطعنه و کنایه‌اش ذهن شاه‌را مشوب کرده و مرا دچار ننگ و بد نامی ساخته است. خفت وننك برتو، ای بارون‌پلنیتس؛ امیدوارم درساعت مرك تنها وبیکس وبدبخت باشی‌وکسی نباشد که آبی‌بگلویت بریزد؛ انشاءالله‌ندامت‌وپشیمانی سوهان روحت شود و وجدانت‌رابیازارد؛ امیدوارم که همهٔ عمر آواره وسرگردان شوی ومانندمن باینطرف وآنطرف بدوی»

فریادی برکشید و، ناتوان و بیرمق، بجای ماند. پلنیتس خونسرد بود و درتمام مدت تمام‌تبسم میکرد. دست ببازوی‌او گذاشت و باهنگی دلجویانه و تملق آمیز گفت: «تصدیق میکنم که بتو ظلم کرده‌ام. حال آمده‌ام تا جبران گذشته کنم. هنوزهم میتوانی باغرور سرخود بلندکنی، وکسی نسبت به معصومیت و بیگناهی تو تردیدی نخواهد کرد.»

دوریس، مغمومانه، سرتکان‌داد: «هیچ‌چیز نمیتواند آب‌رفته‌را بجوی باز آرد؛ پدربیچاره‌ام از غصه خفت وبدنامی مرد. شوهرم، که ازراه دلسوزی وترحم‌و بخاطر چندهزار دلاری‌که داشتم بامن ازدواج کرد، تاب‌تحمل ناسزا وطعنهٔ مردم را نسبت‌بمن نیاورد. نتوانست به‌بیند‌که مردم ازمن فرار میکنند شب وروز مشروب میخورد وشبها، که‌مست بخانه‌میآید، کتکم‌میزند وناسزایم میگوید.

وچون صبح میشود اشك‌میریزد وعذرخواهی میکند وباین ترتیب به حیات رقت‌بار وغم‌انگیز خود ادامه میدهد فرزندانم» کلمات دردهانش خشك‌شد، اشك ازدیدگانش می‌بارید. بیادسخنان دردناك پسرش‌افتاد. پلنیتس از گریه وزاری زن بینوا ملول وخسته شده‌بود «گریه‌نکن، چشمانت سرخ‌و متورم میشود. لازم است ازاین‌ببعد زیبا ودلربا باشی. اگرپند مرا بکار بندی تو و اطفالت بزندگی خوش و سعادت‌باری خواهیدرسید. برایت البسه زیبا میفرستم وشخصی‌را میشناسم که‌میتواند بطرزی زیبا ودلربا بیادآیدت آنوقت‌بحضور شاهت خواهم برد تادرچهره ملکوتیت داستان رقت‌انگیز نخستین عشق‌شریف خویش‌رابخواند، وآن‌باخودتو است که، پس‌از این همه مذلت‌وفلاکت، شرارهٔ‌عشق مدفونت را درقلبش بیفروزی وپاداش وغرامت

گذشتهٔ تلخ بستانی .»

چشمان شربار خود را بـراو دوخت . نگاهش چنان نافذ و مؤثر بود که حتی پلنیتس ناراحت شد و بی‌اختیار چشم بزیر افکند .

ـ آیاشاه تورا باینجا فرستاده است ؟

ـ نه ، ولی‌میدانم که ازتو باعشق‌ودلسوزی‌یادمیکند واز دریافتنت‌خوشحال خواهد شد .

ـ درآنصورت بگذار خودش بنزدم آید . من‌بسراغ او نمیروم ـ کسی که رنج‌برده وخفت‌کشیده منم ، و وظیفه اواست تاظلمی‌که برمـن شده است جبران و ترمیم کند . ولی‌میدانم که او نخواهد آمد . این‌را امروز در قیافه‌اش خواندم . قلبش در سینه مـبدل بسنگ شده و عشقش نسبت بـه دوریس ریتر در زیـر آن مـدفون گردیده است .

ـ میآید ، بتو قول‌میدهم‌که بیاید . گوش بده . آیا حاضـر نیستی بنزد او روی ؟ پس منتظر آمدن‌اوباش و خودت‌را برای پذیرائی وی چنان آماده و مهیا کن که‌قلبش را متأثرسازی نقشی‌راکه باید ایفاکنی مطالعه وسخنانی که میخواهی بـاو بگوئی‌حاضرکن لباسهائی‌که برایت میفرستم بپوش و خودت‌را آرایش‌بده شوهر و اطفالت را از خود دورساز

ـ (بافریاد ولرز) فرزندانم را ؟ نه . نه حاضرم بعنوان‌یك‌مادر ، ودر تحت حمایت حضورمعصومانه آنان ، او را به بینم . فقط وفقط بخاطر بچه‌هایم حاضرم‌شفقت ومحبت اورا بپذیرم ؟

ـ (پابزمین میکوبد وزیرلب ناسزا میگوید)مگرنمیفهمی اگر بحرف من عمل‌نکنی نقشه‌مان بی‌اثر خواهدشد ؟

اگرعاقلانه رفتارنکنی نتیجهٔ مطلوب نخواهی گرفت ؟ میگوئی که شاه‌قلب ندارد ، بسیارخوب ، ولی فهم‌که دارد میتوانی ازاین‌راه قلب سنگینش راگرم ونرم کنی ، صرفاً «به‌عظمت» بدبختیها وآلام خود متکی نشو باشکوه‌وافسون زیبائی‌خیره

کننده‌ات باو روی آور، باید با نگاه چشمان جادودیت قلبش را بطپش اندازی اشك و آه ثمری ندارد. تبسم مدهوش کننده‌ات بکارمیآید!

ـ (ازروی بی‌اعتنائی وغرور اورا مینگرد) برو، برو، مارا بایکدیگر کاری نیست. بخاطر این سخنان خفت‌بارت تورا لعنت‌میکنم وازتو انتقام خواهم کشید، ولی میدانم حق خشمگین شدن ندارم. زنی هستم بدنام وخفت‌دیده و بنابراین مردان، بخیال خودشان، حق‌دارند بمن توهین و بی‌احترامی کنند و بر بدبختی‌ام بخندند. وازاینجا برو!

ـ بمن امر میکنی که بروم؟ بسخنان دوست خیرخواه خود توجه نمیکنی؟ آیا ـ

ـ (با آهنگی لرزان وحقارت‌بار) آقای بارون پلنیتس، گفتم ازاینجادورشو! نگذار فریادبرکشم وهمسایه‌هارا جمع کنم که بیرونت کنند تا قیافه اکبیرت بیش از این نه‌بینم. برو ودیگر رویت‌را نشان نده!

ـ بسیارخوب، میروم. مادام شوهر عزیز، خدا حافظ، ولی باز هم خواهم آمد وامیدوارم که دفعه دیگر، بجای‌خانم شوهر خشمگین وبد زبان، دوریس ریتر فتان و حساسی‌را به بینم که روز گاری دلداده ولیعهد بود وهدایا وتحفش را بامحبت وگرمی می‌پذیرفت

بصدای‌بلند خندید. عقب‌گرد کرد و ازآن ماتمکده خارج شد. شتابان از درون‌دکان گذشت و دررا بازکرد وهنگام خروج دوبچه‌ای‌را که آنجا بودند بالگد بسوئی پرتاب‌کرد وقدم بخیابان گذارد. شانه‌ها را بالاانداخت و آهسته بخود گفت. «حتی تازیانه‌های جلاد نتوانسته است غرور اورادرهم‌شکند، ازاین‌بابت خیلی‌راضی ومسرورم چون معتقدم باین ترتیب نقشه‌ام در مورد او بهتر عملی میشود باید او را معشوقه ومحبوبه شاه کنم‌وخواهم کرد. حال که‌حاضر نیست‌نزدشاه‌رود شاه‌رابسراغش خواهم برد قراراست شاه فردا بمحل ساختمان کاخ جدید ملکه‌مادر سرکشی کند این خود فرصت بسیارمناسبی‌است که اورا بکلبه دوریس ببرم»

زن ازجا برخاست وبانگاهی غرورآمیز پلنتیس‌را دنبال کرد سراسر بدنش

از شدت هیجان وخشم مرتعش بود. درآن لحظه زنی بیچاره وترسونبودکه همه از دیدنش روی بگردانند، بلکه موجودی بود عفیف وباخبر ازارزش و آبروی خود ، آزار دهندهٔ خودرا بیرون کرده بود. چون‌صدای پای پلنتیس خاموش گشت ودوریس تنها ماندخشم تب آلودش فرو نشست‌ودوباره موجودی زار وبینوا شد، ناله‌ای جانسوز کرد وبروی صندلی افتاد وبمقابل خود خیره گردید.

ناگهان زیرلب گفت: «وای براواگرفراموشش شودکه بخاطرش چه رنجها کشیده‌ام! وای براواگردرصدد رفع ننك وبدنامیم بر نیاید! وی براواگر اونیز، مانند دیگران خوارم شمارد و تحقیرم‌کند! آنوقت است که دوریس دشمنی آشتی ناپذیر خواهدشد وانتقام خودراخواهد گرفت.»



کنتفس باقیافه‌ای ماتمزده، در برابر مادام فن برانت ایستاده بود وچنان غرق در اندوه بود که گوئی حضور محبوبه افسونگرخویش‌را ازیاد برده بود. مادام فن برانت گفت: «دوست عزیزم جرأت‌داشته‌باش»

ـ نمی‌فهمم اگردوستم‌داری چگونه میتوانی بخندی وخوش باشی!

ـ چون واقعاً دوستت دارم خوشم چیزی نمانده است که بهدف و منظور خویش برسیم،عنقریب بدگمانی همه ازبین خواهد رفت بفکرچه کسی خواهد رسید ممکن است که‌شوهر لورا پاـویتس زیبا عاشق مادام فن برانت زشت ومسن باشد.

ـ (بافریادی خشم آلود) تو زشت ومسنی؟ اگر کسی دیگری چنین کفری میگفت نا بودش میکردم!

ـ وبسیار اشتباه میکردی زیرا در آن صورت عشقمان‌را لو میدادی نه،نه اگر کسی چنین چیزی گفت و تو شنیدی باید با بی اعتنائی شانه‌هایت‌را بالا بیندازی وبگوئی « با مادام فن برانت آشنائی ندارم و زیبا و زشت وپیر و جوان بودنش برایم علی‌السویه‌است»

ـ هرگز چنین چیزی نخواهم گفت وهیچگاه چنین دروغی‌برزبان‌نخواهم آورد خیر ، عزیزم.

این توقع را ازمن نداشته باش! خوب میدانی برمن چه نفوذو تسلطی داری ، ازاینرو بامن خیلی ظالمانه رفتار میکنی. مرا محکوم کردی زن بگیرم و

امرت را اطاعت کردم وعلیرغم میل قلبی و باطنی خود از ملکه مادر درخواست نمودم باازدواج من و مادموازل لورا پانویتس موافقت کند. استدعا دارم از من نخواهی که در غیابت از تو بدگوئی کنم. بزانو میفتم و عاجزانه خواهش می کنم بمن مهربان ودلسوز باشی!

ـ زانو زد وسر خود را به نیمکتی که مادام برانت برویش نشسته بود تکیه داد.

ـ (باموهای او بازی میکند وبا آهنگی نوازش آمیز بااو صحبت میکرد بیرحم وظالم نیستم ملکه محتاط ومآل اندیشم بمن اعتماد داشته باش وبدان که بی اندازه دوستت دارم

ـ (آه میکشید) نه، دوستم نداری. همیشه دلسخت و بیرحمی هرگز بمن روی خوش نشان نداده‌ای وتاکنون هیچیك ازهدایایم رانپذیرفته‌ای.

تبسمی خفیف وتحقیر آمیز برلبان زن زیبا نقش میبست روی بگرداند تا کنت قیافه‌اش رانه بیند، ولی او گمان کرد که مجددا اروی رنجیده خاطر شده‌است مأیوسانه گفت «آه عزیزم، توحتی روی ازمن میگردانی تا روی‌ماهت‌را نه بینم آیا میخواهی ممنونم سازی؛ چه کرده‌ام که‌مستحق این‌عذابم! آیا بخاطر آنکه میخواهم ازمن هدیه‌ای بپذیری رنجیدی؟ نمیدانی برای ما مردان چه شیرین و دلچسب است که چیزی بمحبوبه خویش تقدیم کنیم تا همیشه بیادمان باشد مرد درصورتی ازعشق معشوقه مطمئن میگردد که هدیه‌اش‌را قبول کند.

ـ (با آهنگی زنگدار و عشوه‌ای دلربا) در آن صورت بعشق من ایمان خواهی داشت؟

ـ بله، ایمانم افزون خواهد شد!

ـ بسیارخوب چیزی کوچك بمن بده تاهمیشه‌ترا بیاد آورد.

دست خودرا بسوی او درازکرد کنت بر آن بوسه‌ها زد وازجیبش جعبه‌ای

ظریف زیبا و سنگین بیرون کشید ودردست او نهاد .

ـ (با آهنگی ملامت بار) ولی دراین جعبه چیزهای زیادی است تو فریبم دادی وازمحبتم سوء استفاده کردی بجای یادگاری کوچك و کم بها هدایائی شاهانه بمن می بخشی جعبه‌را پس بگیر ،حاضر نیستم .

ـ بوی آن را به‌بینم و بمیزان غرور و ولخرجیت واقف شوم . این هدایای نفیس را بگیرو انگشتری کوچك و ساده بده تا همان طور که قول دادم بانگشت کنم.

ازجا برخاست ومانند ملکه‌ای که مورد اهانت واقع شده باشد، جعبه را بدون آنکه به‌محتویاتش نظر افکند سوی او دراز کرد، ولی از ظرافت و سنگینی آن دریافت که باید بسیار قیمتی وپر ارزش باشد.

ـ (اشك در چشمش حلقه میزند وبا آهنگی یأس آمیز میگوید) اگر میخواهی مرا نکشی یکباره معدوم و راحتم کنی واین جنین هر ساعت رنجم مده هرچه میخواهی انجام میدهم ، بامر تو ازدواج میکنم ولی تو کوچکترین محبت بمن نمیکنی (روی خود بر میگرداند تا او ریزش اشکش به‌بیند ناگهان بخود میآید وباجسارت اظهار میدارد) بسیار خوب، منهم جواب منفی دادن را از تو یاد میگیرم. اگر از قبول این جعبه خودداری کنی ازدواج بامادموازل لورا امتناع خواهم کرد. اگر مجبورم کنی این سنگهای بی ارزش را پس بگیرم فوراً بنزد ملکه خواهم رفت وتقاضای خودم‌را پس خواهم گرفت وخواهم گفت که نمیتوانم باالوراف پانوینس ازدواج کنم ومیخواهم ازبرلن خارج شوم

ـ (باقیافه‌ای متظاهر بوحشت‌زدگی) نه،نه نباید بروی ، نباید ترکم کنی جعبه‌را بده قبول میکنم، نباید از برلن خارج‌شوی (با تبسم) این جعبه را می‌پذیرم ولی تا وقتی که تواینجا بمانی آنرا نخواهم گشود زیرا میترسم که مجدداً کارمان باختلاف بکشد.

کنتس از شادی وشعف سراز پا نمیشناخت. سوگند یاد کرد که همانروز

با مادموازل فن پانویتس ازدواج کند تـابوسه راکـه مادام برانت وعده داده بـود بستاند .

ـ عشق شاید بتواند کوهها را جابجـا کند ولی نمی‌تواند بزبان ملـکه‌ای پروبال بدهد. تو تقاضای خودرا در بارهٔ ازدواج بالورا ازملکه کرده‌ای وحالا باید صبرکنی تا هروقت علیاحضرت مایل شدند دربارهٔ پیشنهادتو بااوصحبت کنند.

ـ ملکه‌قول‌داد که این کارراامروزانجام دهد. لازم‌بود که بایشان‌مراجعه کنم چون‌خانوادهٔ لورا گفتند باید رضایت ملکه‌را جلب نمایم.

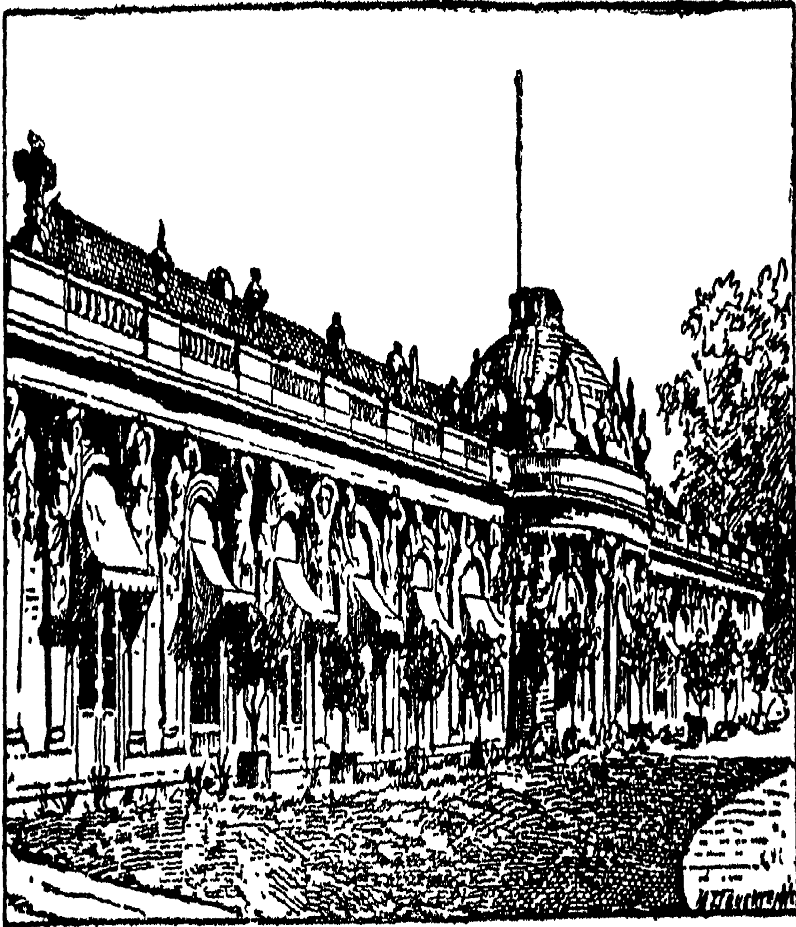
ـ رضایت لورا را بدست آورده‌ای ؟

ـ از آن‌خاطرم‌جمع است. اودختری است بیچاره وجیره‌خوارملکه‌مادر من اوراکنتس‌خواهم کرد وباو آزادی خواهم‌داد. صاحب‌املاك وثروت وتجمل‌خواهدشد، همه‌چیزخواهد داشت‌جزشوهر بمعنای واقعی .

ـ بیچاره لورا ! خوب، زیاد نزدمن‌ماندی، ممکن است‌دیگران‌متوجه‌شوند وموجب بدگمانی گردد؛ برو ومطمئن باش‌که بنفع توکارخواهم کرد. خودت هم‌باید کمك کنی. ازهیچ اشکال ومانعی نهراس؛

کنت آهسته ازآنجا دورشد. مادام برانت نفس راحتی کشید! بالـحندی تحقیرآمیز بدرفه‌اش کرد وزیرلب گفت «احمق بیچاره مستحق فریب خوردن است ! خوب، حالا به بینم توی‌این جعبه‌چیست » بعجله سرمیزرفت ودرجعبه راگشود.دهانش ازشگفتی بازماند

همینکه نگاهش به الماسها افتاد چشمانش برق‌زد «براستی هدیه‌ای‌شاهانه است؛ خیر، بیش‌ازآن، زیرا اطمینان دارم‌که حتی شاه‌چنین هدیه‌ای بهیچ‌زنی نمیدهد ولی بخاطرخوب بازی‌کردن نقشم شایسته دریافت این الماسها هستم.کنت بـدبخت احمق تصورمیکندکه من شریفترین‌وفداکارترین ودوست داشتنی ترین‌زن‌جهانم! چه خوب‌کردم هدیهٔ اولش را نپذیرفتم میدانستم‌که دفعهٔ بعدچیزی عالی‌تر وگرانبها تر پیشکش خواهدکرد تا شاید محبتم را جلب‌کند. اوه ، وقتی این جعبه را از جیبش



Sons Souci   کاخ بی‌غم

در آوردقلبم چه سخت بطپش افتاد ، نزدیك بود صبری واشتیاق خود را بگرفتن آن آشکار کنم !

درحضوراو بازش نکردم چون بیم‌داشتم که برق شعف وخوشحالی‌درچشمانم به بیند و آنوقت دریابد، که برخلاف آنچه تصور میکند ، زن بی طمعی نیستم،واقعاً سیاستمدارانه و با احتیاط عمل کردم ، حتی کنت‌مانتوبعل نمیتوانست‌این‌چنین ماهرانه نقشی بازی کند . »

بروی سنگهای قیمتی خم‌شد ولب سوزانش را به‌الماسهای سردفشرد. «ای سنگهای زیبا ، بوسه سرد شما بوجودم جان می‌بخشد بیش‌ازهر آدمی دوستتان‌دارم وهنگامیکه برروی‌سینه‌ام قراربگیرید هیچ آغوش گرمی‌را نمی پذیرم . از شمابخوبی مراقبت‌ونگهداری میکنم وخواهم کوشید برایتان‌همدم ومونسهائی‌فراهم‌سازم بسیاری ازاقوامتان درسراسرجهان پراکنده ودورازشماسرمیبرند وحتماً میل‌داریدخواهران وبرادرتان نزدشما باشند، دخترعموهایتان، مروارید، رانزد شما دعوت خواهم کرد جشن‌عروسی مرواریدوالماسهای‌من زیباتروپرشکوه ترازجشن‌ازدواج کنت‌فس ولودا ون پانویتس خواهد بود.»

از شادی نشئه آمیز خویش بصدای بلند خندید درجعبه الماسهارابست و آنرادر کشوی میزتحریرش مخفی ساخت وقماش کرد. «برد ملکه مادربروم باروت وفتیله‌حاضرو آماده است‌فقط آتش کبریتی لازم‌است‌تا انفجارصورت‌گیرد باید‌بملکه بگویم که برای‌جلوگیری ازبروزاشکالات‌درخانوادهٔ سلطنتی ازدواج لورای‌زیبا باکنت وس‌ضروری‌است صدای‌ملکه را میشنوم، دارد گردش میکند. بهتراست هرچه‌زودتر خودرا باو برسانم.» بسوی‌باغ‌شتافت .

همانطور که گفتیم ملکه‌سوفیادروتیا امروز بی‌اندازه مسرور وسرحال بود زیرا شاهد تازه‌ای ازاهمیت خود ونفوذی که دیگران تصور میکردند برشاه دارد در دست داشت. کنت ردرن درامری حساس ومهم مساعدت ملکه راخواستارشده تقاضا کرده بود موافقت شاه را جلب نماید کنت میخواست ازدواج کند ولی جلب رضایت شاه ضرورت‌داشت وممکن‌بودمردریك باین ازدواج موافقت نکند زیراکسی راکه کنت برای همسری انتخاب کرده از اشراف نبود بلکه «بدبختانه» دختر یك بازرگان متمول برلنی بود.

ملکه رو به کنت کرد وپرسید «ولی نمیفهمم‌چرامیخواهید باچنین دختری ازدواج کنید تصورمیکنم درخانواده های‌اشراف‌دختران زیبا و«پابه‌بخت» زیاد باشد آقای کنت بعقب سرخودتان‌نگاه کنید تازیباترین‌وطنازترین صاحب‌جمالان‌را بنگرید.

ـ علیاحضرت صحیح میفرمایند. این بانوان ودوشیزگان زیبا واشراف زاده جوان ودوست داشتنی‌هستند ولی یك‌چیز کم دارند مادموارل اُرگاین(۱) به جمال دارد و نه‌جوان است، نه‌دوست داشتنی است نه نجیب‌زاده، ولی‌صاحب‌همان‌چیزی‌است که‌این‌ماهرویان فاقدند و بخاطرهمین یك‌چیزش مجبورم باواردواج کنم.

ـ خیلی معمائی و بغرنج صحبت‌میکنید. آن چیز که مادموارل ارگلین‌دارد وشما بخاطر آن مجبور بازدواج باوهستید چیست؟

ـ قربان، پول

ـ (بانبسم)آ ها، پول، واقعاً که‌شایسته‌است یکنفر درباری بخاطرپول‌همسری انتخاب کند که همشأن وهمپایه‌اش نباشد!

ـ قربان، علتش آنست که به اهمیت وظایف مقام خود واقفم ومیدانم که‌از شوالیه‌ای هم شان خودم چه توقعاتی میشود. ازآنجهت به این وصلت ناجور مصمم شده‌ام امیدوارم علیاحضرت‌عفوم فرمایند ازاینکه رازخانوادگی خودرا نزدشان‌فاش میسازم. کنت ردرن‌ها طایفه‌ای مشهور وقدیمی هستند. اجدادم همیشه ازفضایل غنی و

Orguelin (۱)

از زروسیم فقیر بودند ویکی ازفضایل برجسته شان صرفه‌جوئی واقتصاد بود . چندان کریم بودند که نمیتوانستند ازاجابت تقاضاهای مردم خودداری نمایند و غرورشان بقدری بود که نمیتوانستند ولخرجیهای خودرامحدود بدرآمدشان کنند. نظاهر دارای حشمت وشکوه شایستهٔ مقام وموقعیت خود بودند ولی در خفا با فقر و احتیاج دست وپنجه نرم میکردند! باینطریق قروضی که پدربرای پسرباقی میگذاشت دائماً روبه تزاید بود. درآمد وعوائدشان روبه تقلیل. اگرسریعاً باین وضع رقت بارسروصورتی ندهم ناگزیرخواهم شد ازکالسکه ومهمانخانه وخدم وحشم وهمه چیزدست بکشم وچون گدائی بینوا زندگی کنم

ـ واقعاً داستانی رقت باراست، ولی آیا درمیان‌خانواده های اشراف‌دختری ثروتمند پیدا نمیشود که بتواند باتمول خویش گره ازکارشمابگشاید!

ـ خیر، قربان، زیرا مادموازل ارگلین صاحب سه‌ملیون ثروت‌است .

ـ سه ملیون ! ثروتی سرشار است وحالا میفهمم چه اجباری بازدواج با او دارید. خود من موافقم ومیتوانم قول بدهم که موافقت شاه را خواهم گرفت ترتیب کارهارا بدهید وواهمه‌نداشته باشید. شما اطمینان‌میدهم که‌اعلیحضرت درخواستتان را رد نخواهندکرد

ـ (باشادی ومسرت)ملطف ومرحمت علیاحضرت مستظهرم (آه‌میکشد)

ـ آقای کنت، باز آه میکشید !

ـ قربان، اجازه و موافقت عروس را نیز باید تحصیل کنم. این موافقت مشروط بشرطی است که برای انجامش امید بالطاف و مراحم علیا حضرت‌میباشد

ـ واقعاً مسئله بغرنجی است. شما در خصوص ازدواج صحبت میکنید در صورتی که هنوز مراسم نامزدی را انجام نداده‌اید. شما سخن از عروستان میرانید در حالیکه مادموازل ارگلین به‌خواستگاری‌تان جواب موافق نداده است

ـ بله، قربان. این‌دختر ثروتمند بشرطی‌حاضر بازدواج بامن‌خواهد شد که بتواند بعنوان کنتس‌ردرن درمهمانیهای دربار حضور یابد.

ـ (باحشم) چه‌پر مدعا، دختر یك بازرگان‌را چه به آنکه آرزوی حضور در مهمانیهای دربار پادشاه پروس را در سر بپروردا نمی‌توانم باچنین چیزی موافقت کنم‌و چنین بدعتی بگذارم این‌کار به حیثیت اشراف لطمه میزنند و آنان‌را ازامتیاراتشان محروم میسازد.

بغیر از اشراف ونجباکسی‌حق ندارد بدربار پادشاه راه یابد ملاحظه همین امر باعث شدکه کنت نئال (۱) را با آنکه پسر شاه حاضر بپذیرشش در دربار شده ومیل دارد من نیز چنان کنم، بدربار خود راه نداده‌ام زیرا شاه باو عنوان« کنت» داده است واوشریف زاده نیست. خیر من‌که ملکه هستم تن به چنین چیزی نخواهم داد! باید بین مردم عادی وخانوادهٔ سلطنتی برج و باروئی حائل گردد و تنها اشراف و نجبا هستند که میتوانند تشکیل چنین حائلی بدهند بنا براین، آقای کنت، نمیتوانم باتقاضای دوم شماموافقت کنم.

ـ قربان برمن‌رحم کنید اگراین وصلت صورت نپذیرد وبه‌سه میلیون‌ثروت مادموازل ارگلبن دست‌نیابم خانه‌خراب و فقیر خواهم‌شد

ـ (متمکرانه) راستی،این‌مطلب فراموشم شده بود!

ـ در این مورد، چون در موردکنت نئال اصولی بخطر بمیفتد. مرد نمایندهٔ نامه و خانواده خود میباشد وهیچ قدرتی در جهان نمیتواند خونی پاکتر وعالی‌تراز آنکه در عروقش جاریست باو ارزانی داد، ولی در موردزن فرق میکند، زیرا نام‌و عنوان شوهرش‌را بدست میآورد و لذا نمیتواند لطمه‌ای باشرافیت او وارد سازد. پسران گنتس ردرن، هرچند که مادرشان از اشراف نباشند، دارای عنوان« کنت» خواهند شد

ـ صحیح است، این قضیه شباهتی به قضیه کنت‌نئال حادثه‌جو ندارد عنوان ومقام‌شما کافی‌است که حجابی بروی تبارعیر اشرافی همسرآینده‌ان کشد!

ـ آنوقت علیا حضرت حامی عالیقدر خانوادهٔ ما خواهند شد و نه تنها

---

(۱) Count Neal

حیثیت قدیمی را بخانواده‌ام اعاده خواهند داد ملکه باعث خواهند شد که سه میلون ثروت مادموازل ارگلین نیز از پروس خارج نگردد، زیرا اگر قـادر بانجام شرطی کـه همسر آینـده‌ام کـرده است نـباشم ، او بعقـد ازدواج بازرگانی هلندی کـه برای همین منظور به برلن آمده است درخواهـد آمد وطبعاً تروتش را باخود از پروس خواهد برد .

ـ اگر چنین است، تقریباً وظیفه ماست که شما را درامر ازدواج مساعدت کنیم تامانع ار خروج ثـروت او از کشورشویم آقای کنت امیـدوار باشید بآرزی خود خواهید رسید .آرزوی واین دختر میلونر نیز،که میل دارد بدربار راه یـابد، بر آورد خواهد شد. امرور با پسرم، شاه، در اینخصوص صحبت خواهم کرد واز هم اکنون میتوانید یقین بدانید که‌موافقتش‌را جلب‌خواهم کرد.

ملکه، که فرصتی یافته بود تا نفود و قـدرت خود را نزد شاه بـرخ کنت بکشد، اجازه‌داد که او دستش را ببوسد سپس باروئی خوس کنت‌ردرن را ازحصور مرخص‌ساخت واز اوخواست مادام فن برات را، که صدای خنده‌اش از دور شنیده میشد بنزدش‌فرستند

همینکه کنت ار آنجا دور شد ملکه مادر همچنان متفکرانه قدم زد حال که باو اجازه داده شده بود که ملکه وار عمل کند وطرب زنانه‌اش باو بازگشته بود احساس میکرد که دخالت در امور عشقی اطرافیان و تسطیح ناهمواری های موجود در این‌راه خالی ارلذب وتفریح‌نیست هررور دونفراز نجبای دربارش ازاودرخواست بذل‌مساعدت دراین رمینه نموده بودند ملکه‌ارابن‌درخواستهالدت‌میبرد وهنگامیکه مادام برانت‌بحضوررسید بسیارسردماغ بود

ابتدا دربارهٔ موضوعهای خالی ار اهمیتی صحبت کردند ولی مـادام براب علت احضار خود را بخوبی میدانست وکـبریت را آماده داشت تاکاخ خوشبختی و سعادتی‌را که لورا برای‌خود ساخته بود منفجر سازد ناگهان ملکه گفت: آیا میدانید که دردربارمان‌دونفر عاشق داریم؟» مادام برانت باقیافه‌ای که‌وحشت وشگفتی‌وحیرت

از آن‌خوانده میشدسؤال کرد: «دونفر عاشق!»

ـ (متبسمانه) آیااین‌قدر تعجب‌داشت ! شماقدری متوحش شدید که گوئی درصومعه زندگی میکنیم وصحبت از زناشوئی وعشق ذنب لایغفر است شایدناراحت شدید ازاینکه قبلا از این مطلب‌اطلاع نداشتید؟

ـ علیاحضرت، از این ماجرای عشقی باخبر بودم ولی هیچ فکر نمیکردم که‌علیاحضرت هم‌استحضار داشته باشند!

ـ مسلماً خبر داشتید زیرا مادموازل فن‌پانویتس دوست شما است وطبیعی است که‌شمارا محرم اسرار خویش‌قرارداده باشد.

ـ بله، محرم رازش بوده‌ام ولی بشما اطمینان میدهم که از هیچ نوع پند و نصیحت و کوشش در راه منصرف ساختنش از این عشق بد عاقبت و خانمانسوز دریغ نکرده‌ام .

ـ ولی بیهوده خودتان زحمت این‌کار داده‌اید زیرا، برخلاف اظهارتان، این‌عشق بدعاقبت نیست بلکه بسیار میمون‌و فرخنده است امروز صبح کنت‌فس آمد ومادموازل فن‌پانویتس را از من خواستگاری کرد

ـ (آه میکشد) بیچاره لورای بدبخت!

ـ عجب شما هنوز ابراز دلسوزی میکنید درصورتیکه گفتم عشقی است سعادتبخش و دوجانبه زیرا کنت فس هم او را دوست دارد و از او خواستگاری کرده است

ـ (چنان خوب به‌حیرت و تعجب تظاهر میکند که ملکه را میفریبد) آخر،عشق لورا ربطی بکنت فس ندارد!

ـ حرف عجیبی میزنید هم اکنون گفتید که‌مادموازل‌فن پانویتس مأیوسانه کنت‌فس‌را دوست میداد و حالاکه میگویم این عشق یأس آمیز نیست بلکه کنت‌فس نیز عاشق اواست با تعجب میگوئید« آخر عشق لورا ربطی بکنت ندارد!»

ـ قربان معذرت میخواهم ، عرض کردم که دوست من عاشق

کنت فس است

ـ عجیب ! کنت معشوق او نیست؟ پس این کیست کـه آتش عشق اورا شعله‌ور ساخته است؟

آیا اسمش را میدانید؟

ـ بله‌قربان،ولی‌سوگند یاد کرده‌ام که آن‌را فاش‌نکنم.

ـ این بیملاحظگی‌شمارا میرساند!

ـ علیاحضرتا، کسی که سوگند داد دوستم بود و نتوانستم دربرابر اشك و اندوه‌او، که‌نزد دوست صمیم ومحتاط خود درددل میکرد و راز خویش‌فاش میساخت از ادای سوگند خودداری نمایم . ولی همان دوستی وصمیمتی‌که نسبت باو دارم موظفم میسازد از علیاحضرت تقاضا کنم از خواستگاری کنت فس بهروسیله که ممکن باشد حمایت فرمایند وحتی درصورت لزوم لورا را مجبور بازدواج با وی سازند.

ـ عجیب است! میگوئیدکه کسی دیگر را دوست دارد، معهذا میل‌دارید اورا مجبور باین‌زناشوئی کنم؟

ـ قربان، بهیچ تربیت دیگری نمیتوان بلارا از سر او دور کرد هیچ‌وسیله ای موجود نیست‌که بتوان دو قلب شریف‌را از بدبختی وعاقبت بدی‌که عشق‌یأس ـ آمیزشان ببار خواهد آورد محافظت نمود.

لورا دختری است پاك و شرافتمند ولی عاشق است وطولی نخواهد کشید که در برابر تمنیات عاشقانه وپرحرارت محبوب خویش دست از مقاومت بردارد و خودرا تسلیم کند حاضر نیست بصدائی جز از این معشوق گوش دهد

ـ پس این عشق دوطرفه است؟

ـ قربان غرور دخترانه دوستم اجازه نمیدهد عاشق کسی شود که ارزش عشقش را ندارند

ـ بله ، زیرا در راه وصال این دو دلداده موانعی از بین نرفتنی موجود

است ورطه‌ای بین آنان قرار دارد که هر گاه بخواهند از طرفین آن دست یکدیگر بگیرند بقعر آن سرنگون خواهند شد.

هر کلمه عاشقانه‌ای که برزبان رانند خیانت است ـ خیانت بکشور،

ـ (درحالی که شراره غضب در چشمانش میدرخشد) خیانت، آها، حالا میفهمم پس این دختر مغرور خود بین چشم بجائی دوخته که فقط شاهزاده خانمی میتواند آرزوی رسیدن بآن کند، اکنون همه چیز برمن معلوم شد. اکنون میفهمم چرا، وقتی باو گفتم امروزشاه وملتزمین رکابش باینجا میایند، آه کشیدومغموم گردید ورنگ‌ازچهرش‌پرید، بله، مادموازل فن پانویتس‌عاشق.

(التماس کنان) قربان، استدعادارم اسم نبرید زیرا ناگزیر منکر خواهم شد واین خود خطائی است بزرگ نسبت بشخص علیاحضرت واگر تصدیق کنم نقض سوگندکرده وخلاف رسم مودب عمل‌نموده‌ام خود علیاحضرت آنچه‌را که من‌جرأت اظهارش نداشتم حدس‌زده‌اند و استنباط میفرمائید که ازدواج او باکنت فس بهترین وسیله تأمین‌سعادت آنان است.

ـ بایدمادموازل فن‌پانویتس تصمیم‌خود را بگیرد و کنت‌را بهمسری‌خویش بپذیرد، وای‌براو اگر درراه غرور بیجا و احمقانه‌اش دست از عشق خودبرندارد، آنوقت است که تمام نیروی خودرا علیه‌او بکارخواهم برد،

ـ امیدوارم همیشه علیاحضرت درکلیه امور باروشن‌بینی و بحکم عقل‌سلیم خودشان اقدام‌فرمایند، استدعادارم ازابرازاین مطالب به لورای بیچاره خود داری فرمائید چون‌خواهد دانست که من اسرارش‌را نزدشما فاش کرده‌ام

ـ مطمئن باشید

سوفیا دروتیا، ازشدت هیجان، وقارشاهانه خویش را فراموش کردوبشتاب به همراهان خود ملحق شد

دراین‌هنگام یکی‌ازفراشان دربار بەندیمه کشیك، اورافن پانویتس، نزدیك شد و آهسته‌چیزی باو گفت ندیمه خود را بەملکه مادر رساند واطلاع‌داد که‌ملکه

الیزابت تازه ازراه‌رسیده ومیخواهد بحضور برسد. ملکه فوراً جواب‌نداد. از روی بی‌اعتنائی وتحقیر دخترجوان را، که‌خاضعانه دربرابرش ایستاده چشم‌بزیرافکنده‌بود، نگریست، لورا، با آنکه سربلند نکرد، نگاه تحقیر آمیز ملکه را احساس کرد و گونه‌هایش سرخ‌شد و آثار نگرانی درچهره‌اش هویدا گردید ملکه مشاهده کرد که لورا بی‌اندازه زیبا وجمیل است ودلش‌میخواست این زیبائی خیانتکار را زیر پا معدوم‌سازد احساس‌نمود نمیتواند بیش‌ازاین سکوت‌کند آتش‌خشم درقلبش زبانه میکشید بصورت‌زنی بی‌باك وعصبانی درآمده بود.

- (بالبانی لرزان ورنك‌پریده) علیاحضرت‌ملکه الیزابت‌را بحضورمی‌پذیرم، وبدون رعایت‌تشریفات آمده ومن‌نیز بدون تشریفات‌اورا خواهم‌پذیرفت. همهٔ‌شما، باستثنای مادموازل فن‌پانویتس که همراه‌من خواهدآمد، همینجا بمانید!



۱۳

سلام و تعارف انجام‌شد. سوفیا دروتیا دست خود را بالیزابت داد واو را سالن کوچکی، که معمولا ازافراد خانواده در آن پذیرائی میکرد، برد. دری که بگرمخانه منتهی میشد گشوده بود ودو نفر از ندیمه‌ها دیده‌میشدند که‌درون گرمخانه ایستاده، آهسته ازلورا سئوالاتی‌میکردند واوهم جواب‌میداد. احساس میکرد که ساعت تعیین سرنوشتش نزدیك گردیده است. بخاطر محبوبش میلرزید و بخاطر او حاضر بود بدترین و ناگوارترین سختیهارا تحمل کند. تصمیم گرفت تسلیم نشود. میل‌نداشت بمیرد چون‌میدانست مرك‌او باعث‌فنای معشوق خواهد گردید. سوگند عشق و وفاداری جاودانی‌خودرا دردل تجدید کرد وخود را برای‌تحمل هرشکنجه‌ای آماده ساخت. ناگهان صدای‌خشونت‌بار ملکه‌را شنید که او را میخواند سر بلند کرد واورادید که درآستانه در ایستاده‌است.

ـ ازندیمه‌ها خواهش میکنم بنزد سایر خانمهائیکه درباغ هستند، بروند. مادموازل، شمابمانید میخواهم باشما صحبت کنم.

ندیمه‌ها ازگرمخانه خارج‌شدند لورا تنهاماند برگونه‌هایش رنك نبود لبان خوش‌فرم وزیبایش میلرزید ولی‌از دیدگانش برق‌شهامت وهیجانی رؤیا آمیز ساطع بود. هنگامیکه سوفیا صدایش زد، دست‌بروی قلب گذاشت تاطپش طوفانی آن‌را آرامتر کند سربروی سینه خم کرد وبسوی ملکه‌مادر نزدیك‌شد. چون‌سوفیا سخنی‌نگفت، سرشرا کمی بلند کرد ونظری به هردو ملکه، که‌نشسته‌بودند، افکند. هردوی آنان چشم براو دوخته بودند. ملکه مادر بانگاهی غرور آمیز و استهزا کننده وبیرحمانه او را مینگریست

نگاه ملکه الیزابت آمیخته باشفقت ودلجوئی آشکاربود . پس‌ازسکوتی طولانی ملکه مادر بسخن آمد : «مادموازل فن‌پانویتس ، میخواهم مطلب مهمی را بشما بگویم وچون هیچگونه تأخیری دراین امر جایزنیست‌علیاحضرت اجازه‌داده‌اند درحضور ایشان باشما صحبت‌کنم . بدقت‌گوش دهید وسخنان‌مرا خوب بسنجید . تا کنون باشما بامحبتی فراوان رفتارکرده‌ام و برای شماهم مادر و هم دوستی صمیم بوده‌ام بنابراین ازشما چیزی جزاطاعت محض وبدون شرط نمیخواهم بعنوان‌ملکه و سرورشما حق‌چنین انتظاری دارم . شما از خانواده‌ای نجیب ولی‌فقیرهستید وپدر و مادرتان قادرنیستند آنچنانکه شایسته شرافت خانوادگی‌شان است ازشما نگهداری نمایند لذابفرزندی قبولتان کردم واکنون میخواهم برایتان آتیه‌ای سعادت آمیز و پرشکوه تأمین کنم .

شوالیه‌ای ثروتمند وجوانمرد شمارا ازمن خواستگاری کرده است و چون پیشنهادی مناسب وسودمند است ازطرف‌شما جواب‌موافق‌داده‌ام وتعهدکرده‌ام‌رضایت شمارا باین‌امر جلب کنم .»

سوفیا ساکت‌شد . بانگاهی‌نافذ دخترجوان راکه افسرده وخاموش ایستاده بود ، نگریست . سکوت‌وی ، بجای‌آنکه قلب‌ملکه را نرم‌کند ، برخشمش افزود و آنراحمل بربی‌اعتنائی‌ومخالفت او کرد

ـ (سربلندمیکند و قیافه خشن‌ملکه مادررامینگرد) ببخشید ، قربان ، ذوق وشوق نبود که دهانم‌بست بلکه احترامی فوق‌العاده‌ای که نسبت بعلیاحضرت دارم ، امر بسکوتم میکند . هیچگونه شادی ووجدی احساس‌نمیکنم

ـ (چون‌ماده شیری خشمگین‌فریاد میکشد)احساس شادی‌نمیکنید ؟ بسیار خوب ، باید بدون‌احساس شادی ازدواج کنید و چون از کنجکاوی ، که ضعفی زنانه است ، عاری‌هستید مجبورم خودم نام‌مرد خوش‌سعادتی راکه طالب شما است بزبان آورم تادرشیفتگی‌ودلدادگی خودتان مرد دیگری جز شوهرتان بآغوش گرم‌خودتان راه ندهید !

لورا فریادی دردناك وخفیف بر کشید و گونه‌هایش ، که تا این لحظه مهتابی بود، ازشرم سرخ شد . ملکه الیزات دست بروی شانه ملکه مادر گذاشت و گفت : «علیاحضرتا ، رحم‌داشته باشید ، ببینید دختر بیچاره چگونه رنج‌میبرد » سوفیا شانه هایشرا بالاانداخت «» این‌چه حرفی‌است ؟ مگرهمه ما رنـج نمیبرم ؟ مگرخودم رنج ندیده‌ام؟ آیادرجهان زنی‌هست که نیمی ازقلبش‌را اشکهای سوزان آب نکرده‌باشد ؟

ـ صحیح‌است ، ولی‌ما فقط یك‌امتیاز داریم و آن این‌است که‌اشك بریزیم و شکیبائی کنیم .

ملکه‌مادر روی خودرا به لورا ،که‌همچنان سربزیر و مرتعش در برابرش ایستاده‌بود ،کرد

ـ هنوزهم اسم خواستگارتان را سئوال‌نمیکنید ؟ پس گوش فرادارید ، نـام کسی که طالب شمااست کنت‌فس است وشماهم بایددوستش بدارید .

لورا سربلند کرد، دیدگان‌زیبایش‌را بر آن‌زن‌سنگدل‌دوخت دیگرنگاهش حکایت ازعجز واطاعت نمیکرد ملکه عزمی راسخ‌از آن هویدا بود ، حالت آمـرانه ملکه ، بجای‌آنکه دخترملایم ومهربان‌را دچارخوف سازد ، غرور ووقارش را بیدار کرد خونسرد و آرام‌گفت «علیاحضرتا ، عشق‌چیزی نیست که بتوان جبراً بکسی تحمیل کرد »

ـ (بزحمت میکوشد مانع ابراز خشم خود شود) منظورتان این است کـه نمیتوانید کنت‌فس‌را دوست بدارید ؟

ـ بله ، علیاحضرتا اورادوست‌ندارم و نمیتوانم‌دوستش‌داشته باشم

ـ (فریادکنان) بسیارخوب ، بنابراین باید بدون‌احساس عشق‌وعلاقه بـا او ازدواج کنید ، آنهم‌بدون‌هیچگونه تأخیر ودرنگ !

لورا بانندی سربلندکرد و نگاهش بانگاه ملکه تلاقی‌نمود دیگرسوفیارا بچشم‌ملکه نمینگریست ، اورا زنی بیرحم وسنگدل میدید که میخواهـد روحش را لگدمال کند وسپس بزنجیرش کشد .

ـ معذرت میخواهم ، قربان ، ولی وقتی گفتم که کنت‌فس را دوست ندارم منظورم آن بود که حاضر نیستم بعقدازدواجش در آیم .

سوفیا چنان بشدت ازجا بلندشدکه گوئی ماری گزیـده بودش . «حاضر بازدواج بااو نیستی ، ولی باید اینکاررا بکنی ودرصورت لزوم دستور خواهم‌داد بزور بپای محراب کشند .»

ـ (بصدای بلند و رشادت آمیز) و آنوقت در جلوی محراب نیز خواهم گفت « نه » !

فریادی وحشت‌بار از گلوی ملکه،خارج‌شد وبجلوپرید ، میخواست دختر بیچاره را بگیرد وقطعه قطعه‌اش کند ملکه الیزابت دستش‌راگرفت . «علیاحضرتا میخواهید چه کنید ؟ آیامیخواهید این‌دختر را مجبورسازید برخلاف‌میل و اراده‌اش دست‌همسری بسوی‌مردی دراز کند که موردعلاقه‌اش نیست ؟کنت‌فس‌را دوست ندارد وبنابراین حق‌دارد تماضای‌زناشوئیش را رد کند .

ـ (ازمقاومت الیزابت خشمگین‌تر میشود) ها ! شما ازاودفاع میکنید ؟ پس نمیدانید چرا حاضر بازدواج باکنت‌فس نیست ؟ نمیتوانیددرك کنید که وقتی ندیمه‌ای جیره‌خوار از زناشوئی باشوالیه‌ای توانگر و شریف سرباز زند از آنجهت است کـه می‌پندارد آتیه‌اش ازجائی‌دیگر تأمین شده‌است ؟

اودرعالم بلندپروازی‌امیدواراست که‌ازطریق‌زیبائی‌وعشوه گری‌خود بمقامی عالی‌برسد ؛ ولی‌توجه کنید که هر اندازه چنین آتیه‌ای ظاهرا درخشان و اغوا کننده باشد ، حتی‌درحین توفیق و کامروائی ، حاصلی جز بدنامی و ننك نخواهد داشت ؛ بخاطر داشته‌باشید که هیچ کشیشی‌دراین سرزمین‌جرأت آن‌را نخواهد داشت که او را در رسیدن بمعشوق کمك وحلقه وصلت بانگشتش کند . عشقی که اودردل‌میپروراند آمیخته‌باخیانت‌است هرگز نمیتواندامیدوار باشدقدم‌بخانه‌ای گذادر که‌فقط‌همسر شرعی شاه میتواند در آن زیست کند، همچنان که‌خواهر شاه انگلستان‌در آن‌زیسته است و هنوز در آن‌زندگی‌میکند. تصمیم دارم‌این عشوه گر بدبخت‌را که میخواهد باطنازی‌و

دلربائی بیشرمانه خود بر تخت سلطنت تکیه‌زند، طرد کنم.

لورا فریادی جگرخراش بر کشید ودست بسوی آسمان بلند کرد و گفت:
«خدایا میتوانم اینها را بشنوم وزنده بمانم.» سوفیا خنده‌ای تمسخر آمیز سر داد.
الیزابت از این صحنه بسیار متأثر شد و دلش برای لورا برقت آمد «علیا حضرت خیلی بیرحمانه بردختر جوان تهمت وارد میسازند، امیدارم که او بتواند از خود دفاع کند.»

ـ از خود دفاع نماید! نگاهش کنید! ببینید چگونه سخنانم اورا کوبیده است! ببینید چگونه روح مغرور وسرکشش چون ماری سر کوفته بخود، می‌پیچد باور نفرمائید او که چنین جوانمردانه ترحمش میکنید، معنی سخنانم را بهتر از شما می‌فهمد وخوب میداند که به چه متهمش میسازم. ولی شماهم خواهید دانست و حق دارید حقیقت را بدانید

لورا، اشك ریزان، بزانو افتاد و دادخواهانه دستان خود را بسوی سوفیا دراز کرد وناله کنان گفت.

«علیاحضرتا برمن رحم کنید. بیش از این چیزی نگوئید وخوارم نسازید رازم فاش نکنید. بگذارید برلب پرتگاهی که بدان سوقم داده‌اید بمانم ولی بقعر آن نیفکنیدم موجودی پست وخفت دیده چون من، لیاقت نزدیکی بشما را ندارد شما لجن‌مالم کردید. استدعا میکنم اجازه دهید که خدمتتان را ترك واز حضورتان مرخص گردم تابگوشه‌ای پناه برم وبرؤیاهای خوش ومعصوم زندگی خود، که این چنین بیرحمانه از آن بیدارم ساختید بیندیشم»

دراین حالت فوق‌العاده زیبا بود چون فرشته‌ای پاك ومعصوم مینمود دیدگان زیبای اشك آلودش تارهای دل بیننده را مرتعش می‌ساخت سوفیاهمهٔ اینهارا ندید و بیشتر خشمگین ودلسنگین شد

ـ جسارت را بجائی رسانده که مرا سرزنش میکند! از شنیدن چیزی که بهنگام عملش مرتعش نگردید برخود میلرزد! دخترم، شما که باقلب رؤف‌واحساساتی

دلتان بحال او میسوزد، شما که وقتی بر حقیقت مطلب وقوف یابید باندازهٔ من از او متنفر خواهیدشد، بمن گوش کنید باور بفرمائید از تمام رنجها و آلام و غم‌اندوهتان باخبرم، میدانم که برقلب خاموش و نجیب شما چه گذشته است. علت بدبختی و غصه خودتان را از اوجویاشوید، دلیل شبهای اشکباری وتنهائی خودتان را ازاو بپرسید سبب امیدهای برباد رفته وخوشبختی پر و پا شکسته شما را او میداند. آرامش‌قلب وروح وعشق همسرتان را از اومطالبه نمائید. مادموازل‌فن پانویتس مسؤل تمامی آنها است. اومعشوقه شاه‌است!

الیزابت بانالهای دردناك گفت «معشوقه شاه». لورا دستان خـود را از چهره برداشت باقیافه‌ای شگفت زده بملکه مادر نظر افکند. سوفیا خشمگین بود و ازشدت‌غضت‌زبانش به‌لکنت‌افتاده ومتانت و کنترل‌خودرا ازدست‌داده بود. باآهنگی مرتعش گفت. (بله، او معشوقه شاه است و بهمین دلیل خواستگاری کنت‌فس را رد میکنند، ولی صبر داشته باشید، او موفق نخواهد شد. اگر خوب‌جرأت‌عشق‌ورزی‌با پسرم‌راداشته‌باشد دوریس‌ریتر رابیادش می‌آورم دوریس پسرم‌را، وپسرم اورادوست داشت ولی هم‌اورا تازیانه زنان درخیابانهای برلن گرداندند وهم‌از میان‌مردم شریف طردش کردند!

لورا فریادی چنان دردناك کشید که حتی سوفیا را تکان دادوقلبش رابحال دختر دل شکسته بی پناه که چون غزالی تیر خورده و زخمـی، بپـایش افـتاده بـود برقت‌آورد. ولی تسلیم‌رقت قلب خویش‌نشد. دست ملکه الیزابت راگرفت، نگاهی تنفرآمیز برلورا افکند. و گفت «بفرمائید ازاینجا برویم تا بیش ازاین چشممان باو بیفتد امیدوارم اشکهایش از ندامت باشد اگر بطیب خاطر حاضر شود بهمسری کنت‌فس درآید ورضایت خود را باین امر ابراز دارد مورد عفوش قرار خواهیم داد ومجبور نخواهیم شدمتوسل‌باقدامات شدیدتری گردیم»

سوفیـا و الیزابت سوی در رفتند ملکه مادر آنرا گشود و بلا فاصله داخل‌گردید ولی الیزابت بدنبال او نرفت. سر بگرداند ودختر گریان را، کـه بروی

زمین افتاده بود نگریست . ازمشاهدهٔ قیافه ملکوتی رنك پریده‌اش متأثر گردید :« علیاحضرت، ببخشید که باتفاق شما نمیآیم . می‌خواهم باماد موازل فن یانویتس صحبت کنم، گمان میکنم حق این کاررا داشته باشم . »

ملکه‌مادر، از شنیدن این کلمات ،حساس لذت بیرحمانه‌ای کرد «دخترم حتی جام بردباری و گذشت شما نیز لبریز شده‌است. بله بااوصحبت کنیدتا شدت خشم وغضبتان رااحساس کند. سخنان سرزنش آمیزیکه از لبان مهربان شما خارج گردد اثری‌خرده کننده‌تر دارد، ولی تاخیر نفرمائید زیرا بزودی شاه باینجا خواهند آمد. »

ملکه مادر در به‌بست نمی‌خواست کلماتی‌را که بین‌الیزابت ولورا مبادله میشود بشنود میل داشت استراحت کند و خود را برای پذیرائی از شاه آماده سازد.



ملکهٔ جوان بالورا تنها ماند. لحظه‌ای دستخوش احساسات شدید شد، آتش خشم در قلب مهربانش زبانه کشید. عذاب خشم و حسادت را احساس کرد بدیـوار تکیه داد، گره برجبین افکند ولورا را که در برابرش زانوزده بود وبطرزی رقت انگیز اشك میریخت، مینگریست

چطور ممکن بود زنی که بچنان سعادتی رسیده و محبوبه شاه گـردیده آنچنان گریه کند؟ عاقبت رقیبی را که مایهٔ بدبحتی ورنج وحرمانش بود ، بالاخره منهدم کنندهٔ کانون خوشبختی خود و درد عشق فردریك را پیدا کرده بود!

ابتدا از مشاهده سیل سرشك لورا مسرور شد ولی بزودی برخود مسلط گردید قلبش چنان رؤف وغمخوار بود که ظرفیت خشم وشادی برغم دیگران نداشت ازاین فکر که فردریك، نه بعلت بی‌عاطفگی و دلسختی خود بلکه بخاطر عشقی کـه بدیگری داشت ازاو ، همسرش دوری میجست لذتی غمناك احســاس نمود. درعین یأس واندوه عادل ومنصف بود ونزد خود اعتراف کرد که این دختر را بمراتب از خودش زیباتر وجذاب تر است. عشقی که بهمسر خود داشت چنان از خود خواهی مبرا و با علوطبع وبزرك منشی آمیخته بود که خودرامدیون دختر میدانست که توانسته بـود فردریك را خوشبخت وخوشحال سازد

باقیافه‌ای محبت بار به ندیمه نزدیك شد همچنان بروی زمین افتـاده بود و میگریست با آهنگی ملایم ومهربان گفت: «برخیز لورا ، چطور ممکن است زنی که مورد علاقه شاه است این چنین اشك بریزد وزاری کند؟» لورا سر بلند کرد وبا اندوهی

فراوان گفت . « پس خدا دعایمرا مستجاب ساخته است و میل ندارد که علیاحضرت از من متنفر شوند و محکومم کنند ، اجازه می فرمائید خود را از این اتهامات مبرا سازم ؟

ـ اوه باور کن که از نظر من لزومی ندارد توضیحی دهی زیبا وجوان وبشاش وبذله گوئی واز همه مهمتر آنکه شیرین زبان وخوش بیانی . اینها است که فردریك را جلب کرده و قلبش را بعشق تو گرفتار ساخته است این خودکافی است که تو را تبرئه کند برای هیچ زنی مقدور نیست که در برابر عشق او تاب مقاومت آورد، بنا براین ترا از صمیم قلب می بخشم. تنها یك خواهش از تو دارم ، همه هم و عمت این باشد که شاه را خوشبخت کنی ، همین . دیگر حرفی ندارم . خدا نگهدار . »

می‌خواست برود ولی لورا مانع شد . تضرع کنان او را مخاطب قرار داد «علیا حضرتا ، عرایضم گوش کنید با این سوء تفاهم از نزدم نروید . تصورنفرمائید آنقدر پست و فاسد و بکلی عاری از احساسات زنانه هستم که خود را تابع قوانین کشور وکلیسا ندانم باور بفرمائید ، همسر علیا حضرت درنظرم مقدس است وحتی اگر آنقدر بدبخت بودم که عاشق شاه شوم ترجیح میدادم بمیرم و مانع خوشبختی علیا حضرت نگردم مغموم وپریشان هستم ولی مجرم و گناهکار نیستم هرگز با اعلیحضرت روبرو نشده و باوسخنی نگفته‌ام

ـ افسوس که جوانی ومنکر حقیقت میشوی آنقدر جرأت نداری که بعشق اومباهات کنی، دراینصورت باید حقیقتا احساس گناهکاری بنمائی

ـ خدایا حرفم‌را باور نمیکنند!

ـ خیر سخنانت را باور نمی کنم. دیدم چگونه هنگامی که ملکه مادر ترا به عشق پسرش متهم کرد ، رنك پریده ولرزان شدی ولی نشنیدم که از خودت دفاع کنی

ـ افسوس نمی‌دانستم منظور ایشان فردریك است .

ـ بیش از این انکار مکن. بعشق او اعتراف کن و بدان که محسود تمام زنانی ومن ازاین‌جهت ترا می بخشم.

ـ گفته‌های ملکه مادر راباور نکنید در مورد شما گناهی مرتکب‌نشده‌ام ولذا بخششی ندارم که‌طلب کنم

ـ ملامتت‌نمی کنم. من اشك نمیریزم وناله‌نمیکنم برخوشبختی‌ازدست رفته‌ام ماتم نمیگیرم راضی‌هستم بسرنوشت‌خود تسلیم‌ـ و البته این در صورتی‌است که شاه خوش‌و خوشبخت باشد

ولی اگر احیاناً خوشبخت کردن اورا عالیترین و بزرگترین وظیفهٔ خود ندانی عفو خودرا پس خواهم گرفت ودر قلبم برتو رشك‌خواهم برد خداحافظ.

ـ نروید، نروید. آنچه گفتم باور کنید. برمن رحم آورید. آه، خدای بزرك، چقدر رنج برم ومحنت کشم! خدایا سزاوار نبود که مرا بخاطر یك عشق، هر چند دیوانه وار و دور از عمل باشد، بااین اتهامات بیرحمانه عقوبت دهی! بخدا قسم که معشوق من شاه نیست هنوز از من رو میگردانید؟ بازهم باور نمی کنید؟ علیاحضرتا ـ

ساکت شد. سراسر وجودش مرتعش بود در این هنگام صدای محبوب خویش‌را شنید خدا فرستاده بودش تا اورانجات دهدواز اتهامات‌وارده‌تبرئه‌اش کند. درباز شد وشاهزاده اگوستوس ویلیام، بیغم و خندان، پا بدرون گذارد آمده بود ملکه مادر را به‌بیند

ـ ناگهان خودرا بااین صحنه دل خراش مواجه یافت لورا را دید که در برابرملکه مغرور زانو زده لرزان ورنك پریده است عاشق شوریده تاب دیدار این منظره‌را نداشت

خون در عروقش بجوش آمد بی اعتنا بعواقب کار، خودرا بکنار لورا رساند ازز‌مین‌بلندش کرد وسینهٔ خود چسباندش. سپس درحالی که ازخشم‌مرتعش بود گفت. «چه شده است چرا بآن وضع افتاده بودی؟ چرا گریه میکردی؟ لورای

عزیزم چرا زانو زده بودی؟ تو چنان پاك و معصومی که باید جهانیان در برابرت زانو زده وسجده‌اب کنند (روی خود بهالیزابت میکند) وشما علیاحضرت چگونه اجازه دادید که این فرشته خودشرا در برابرتان بخاك افکند، بچه جرأت آزارس کردید؟ از شما جواب میخواهم، بنام عدالت وعشق وشرافت از شما پاسخ میخواهم،اورا عروس من است وحق‌دارم ازاو دفاع کنم»

لورا گفت : « حالا باور خواهند کرد که عاشق شاه نیستم» ملکه‌باتبسمی ملیح ولی حزن آور گفت «عروس شما، آیا برادر عزیزم چنین وصلتی را مقدور می‌دانند ؟

ـ (باخشم) او همسر من خواهد شد، سوگند میخورم وبدان عمل خواهم کرد. جرأت‌متقابله‌باهر گونه خطری‌را دارم ومیتوانم کلیهٔ موانع را از سر راه‌بردارم عشق من‌صادقانه و پاك است بروید و عشقی راکه بر شما فاش ساخته است برملاء سازید. شاید وقوف شما بر این راز بود که وادارتان ساخت احساسات محبوبه امرا جریحه‌دار نمائید

ـ همینطور است. نسبت باو بی‌عدالتی کردم و اظهاراتس را باور نکردم، ولی‌لورا می‌داند که برخلاف میل و بی اراده مرتکب این خطا شدم تمامش ناشی‌از یك اشتباه‌ملکه مادرشد

ـ (باشگفتی» چطور مادرم ازعشق‌وعلاقه‌ما باخبر است.

ـ خیر، ایشان‌معتقدند که لورا عاشق‌و معشوقه شاه است وازاین جهت‌مورد سرزنش‌و عتابش قرار دادندوامر کردند که بایدبهمسری کنت‌فس که‌اوراخواستگاری کرده‌است درآید .

لورا را تنك در آغوش گرفت.« میخواهند ترا ازمن جدا کنند ولی‌بازوانم نگاهت‌خواهد داشت و سینه‌ام سپرت خواهد بود نازنینم مرتعش نباش و گریه‌نکن دست دردست بنزد شاه خواهیم رفت. ترا بنزد مادر خواهم‌برد و بهمهٔ جهان اعلام خواهم‌کرد که نامزد وهمسر منی . خواهم گفت که سوگند خورده‌ام بعشقت وفادار

بمانم و خواهم ماند

ـ شما را بخدا ساکت شوید، نگذارید مادرتان بشنود. نگذارید شاه بر سر مخاطره آمیزتان واقف شود اگر او مطلع گردد کارتان زار است!

ـ پس علیا حضرت قصد افشای راز ما را ندارند! آیا جرأت آن دارید که رازی را از همسر خود مخفی سازید!

ـ (آه میکشد) او حتی بر زندگی و افکار و احساسات خود من بیخبر است چه رسد باین راز، خودتان در اختفای آن بکوشید محتاط و هوشیار باشید نگذارید ملکه مادر تصور کند که لورا معشوقه شاه است در اینصورت کمتر مواظبتان خواهد شد. از شما خواهش دارم. دیگر هرگز از عشق خودتان که تصادفاً بر من فاش گردید، بمن سخنی نگوئید زیرا اگر روزی شاه و ملکه مادر بدانند که از آن مطلع بودم و ابراز نکردم مرا نخواهند بخشید. تا زمانی که شما خوشید ـ یعنی تا آنزمان که رازتان پنهان است ـ نه چیزی خواهم دانست و نه چیزی خواهم دید ولی هرگاه بدبختی و مصیبت گریبانگیرتان شد بنزد من آئید آنوقت شما، ای برادرم، دارای خواهری غمخوار و مهربان خواهید بود و تو ای دختر بخت برگشته، مرا مشفق و دلسوز خواهی یافت که برویت آغوش خود بگشاید و باتو بر سر خوشبختی ازدست رفته است اشك غم بریزد

لورا دست الیزابت را گرفت و بلبانش نزدیك ساخت: «اوه، چقدر مهربان و شریف هستید!» الیزابت اورا در آغوش کشید و بر پیشانی مهتابی رنگش بوسه زد.» برای آنان که در رنج اختلاف شأن و مقام معنی ندارد بلکه رشتهٔ انسانیت و همدردی بهم نزدیکشان میکند.

من برای تو ملکه نیستم، دوستی هستم که حرفت را می فهمم و در غم و اندوهت شریکم، هنگامیکه از سوز درون و اشکریزی در تنهائی به تنك می آئی بکاخ شون هائوزن بنزد من آی تا غمگسارت باشم. البته در آنجا از شادی و تفریح خبری نیست. باغی است خاموش و سایه دار که در آن بعضی اوقات نوای حق را میشنوم

وآلامم تسکین می‌یابد، در آنجا میتوانی سیل‌سرشك جاری کنی ودوستی داشته باشی که باسوالات و کنجکاوی‌های خود مایه آزارت نشود

ـ خیلی متشکرم وخواهم آمد. میدانم که بزودی محتاج یك چنین دلداری خواهم بود، زیرا خوشبختی من عنقریب جوانمرگ خواهد شد

ـ خواهرعزیزم، اجازه میفرمائید منهم بآنجا بیایم؟

ـ (تبسم کنان) بلی البته ولی در مواقعی که لورا آنجا نباشد. اکنون بخاطر سلامت خودتان خواهش میکنم صحبت را تمام کنیم. لورا، اشکهای خود را پاك کن ومتبسم شو، سپس بباغ برو وندیمه های‌مرا صدا بزن شماهم، برادرم. همراه من نزد ملکه‌مادر بیائید.

(باآهنگی خشمگین) خیر حالا نمیتوانم او را ببینم چون قادر بکنترل خود نیستم، نمی‌توانم در حالی که دچار سخت‌ترین رنج هایم، خود را خونسرد و آرام جلوه دهم

ـ برادر، ما شاهزادگان حق نداریم آلام ومصائب خود را آشکار سازیم و موظفیم افکار و احساسات واقعی خودرا در خفای تبسم به‌پرده کشیم. بیائید، باآنکه ملکه‌مادر خشمگین وعصبانی است،ما را بالبخند خواهد پذیرفت وماهم که این چنین غمگین‌ودر رنجیم تبسم‌خواهیم کرد. بیائید برویم.

ـ اجازه‌بفرمائید یك کلمهٔ دیگر با لورا صحبت کنم(دست لورارامیگیرد و اورا بسوی‌دیگر اطاق‌میبرد. درآغوشش‌میکشد و بر گونه‌های لطیفش بوسه میزند) عزیزم، آیاسوگند خود را بیاد داری؟ آیابآن وفادارخواهی‌ماند؟ آیا دربرابراوامر وتهدیدات مادرم متین ونیرومند خواهی‌بود؟ رضایت‌بازدواج باکنت‌وس نخواهی‌داد اجازه‌نده هیچ‌نیروئی ترا از من جدا سازد. لورا، اگر قطعه‌ام کنند بتو وفادار خواهم ماند!

دست برسر زیبایش گذاشت. ازنگاه وتبسم ملکوتی لورا تاریخچه‌عشق‌پاك ومقدسش خوانده میشد.

ـ آیا یادت‌هست که قول‌دادی مرا درباغ ملاقات کنی ؟

ـ (سرخ‌میشود) یادم‌هست .

ـ لورا ، تاچندروز دیگر ازیکدیگر جدا خواهیم‌شد شاه‌میخواهدبانام مستعار بمسافرت‌برود وبمن امر کرده است که همراهش بروم . ناگزیرم‌اطاعت کنم .

ـ آه ، خدایا ! میخواهندترا ازمن بگیرند ! دیگرترا هرگز نخواهم‌دید ؟

ـ مجددا یکدیگررا خواهیم‌دید . ولی باید اجازه‌دهی قبل‌ازرفتنم‌باردیگر ببینمت تادل دردمندم کمی تسکین یابد وگرنه نخواهم‌توانست باین مسافرت تن‌در دهم هنوز روزسفر معلوم نیست ، وقتی تعیین‌شد بنزد مادرم میآیم ودر حضورتو باو اطلاع‌میدهم . شب‌قبل‌از عزیمت در گرمخانه خواهم‌بود ، آیاخواهی آمد ؟

ـ خواهم آمد .

این‌بگفت وبسوی باغ‌دوید . پرنس اگوستوس ویلیام ، ملکهٔ الیزابت را در سالن نیافت . آهسته از آنجا خارج‌شده‌بود تاشاهد جدائی آنان‌نباشد . شاهزاده بر آن‌شدکه بدنبال لورا بباغ‌رود ولی‌ناگهان صدای‌نواخته شدن طبل‌بگوشش‌رسید .



شاهزاده زیرلب گفت . «شاه میآید» سپس باطاق ملکه مادر نزدیك شد در همین هنگام در بازشد وسوفیا والیزابت عجله کنان وشتابان خارج شدند . میل داشتند خودرا بهسالن داخل باغ برسانند وشاه را در آنجا بپذیرند .

قیافهٔ هردوی آنان نگران و مضطرب بود . سوفیا ازملاقات خودباشاه بیم داشت میترسید فردریك جریان واقعه را دردیدگان شرربار محبوبه خویش بخواند وبر کسانیکه اشك بچشمان او آورده‌اند خشم بگیرد . نزد خویش اعتراف کرد که دستخوش نفرت وعصانیت خود واقع و بیش ازحد لورارا آزارداده بود اکنون ناراحت و بیمناك بود .

الیزابت ناراحت وبیقرارنبود بلکه بسیار متأثرشده بود . ازفکر برخوردبا همسرخویش قلبش بشدت میکوبید. ازروزتاجگذاری تاکنون اورا ندیده بود وازشب ملاقات شوم‌خود درکاخ راینسبرك بااینطرف کلمه‌ای بااوسخن نگفته بود . شاه درروز تاجگذاری حتی یکبار اورا مخاطب قرار نداد . فقط یك‌مرتبه دستش را گرفته بود ودر خاتمهٔ مراسم نیز اورا بمیان جمع درباریان برد و باآهنگی جدی گفت . «ملکه خود را مینگرید »

الیزابت وسوفیا چنان درافکارخود مستغرق بودندکه نزدیك بود شاهزاده را نه‌بینند. سوفیا سری باو تکان‌دادو گذشت الیزابت باقدمهای تندمیرفت زیراالشتیاق دیدارهمسر تاجدار خودرا داشت .

ـ اگرلورا بشاه شکایت کند دچاروضع بدی خواهیم‌شد .

ـ شکایت نخواهد کرد .

ـ دیگر بدتر ، زیرا باین ترتیب علوطبع و بزرگ منشی خود را بروز خواهد داد و من نمیتوانم آنـرا تحمل کنم . اگر شکایت کند شاید بتوانم عفوش کنم ولی اگر نکند نمیتوانم .

دربارشد وشاه ، باتفاق ملازمین وهمراهان ، داخل سالن شد ملکه الیزابت و ملکه مادر باجبین گشاده ولبانی متبسم بشاه خوش آمد گفتند قیافه شان چیزی نشان نمیداد که حاکی ازاضطراب و آشفتگی درونشان باشد فردریك بسوی مادر رفت و با کلمانی محبت بار واحترام آمیز باو سلام داد ودستش رابوسید سپس روبالیزابت کرد و خشك ورسمی ، سری بعلامت احترام فرودآورد دستی بسویش دراز نکرد و کلمه ای بزبان نیاورد الیزابت نیز تعظیمی کرد وبزحمت مانع ریزش اشکهای سوزان خود شد

چهرهٔ ملکه مادر مجدداً بشاش وفاتحانه شد شاه هنوز چیزی نمیدانست ، نباید بگذارد درتنهائی بالورا صحبت کند نظری بآنطرف سالن افکند ودختر زیبارا دید ، که آرام وخونسرد ، باشاهزاده اگوستوس گرم گفتگواست . بسیار خوشحال شد ازاینکه شاهزاده لورا راسر گرم ساخته بود بخود گفت «حالا میدانم چگونه مانع بهاصحبت کردن شاه بالورا شوم» .

هرگز کسی ملکه مادر راآنچنان بانشاط وسرزنده ندیده بود ، بذله گوئیش گل کرده بود چنانکه حتی شاه نیز بوجد آمده بود . جنك الفاظ درگرفت . صدای خنده درسالن پیچید ، بذله ها بود که بین شاه وملکه رد و بدل میشد ملکه الیزابت ، خاموش ومغموم ، ایستاده بود ، گونه هایش هرلحظه رنگ پریده تر میشد وباسعی و مـرارت بسیار تبسمی اندوهبار برلبان لرزان ومرتعش خویش ظاهر میساخت . ملکه مادر به الیزابت پیشنهاد کرد که درباغ گردش کنند وسپس درسالنهـا ترتیب رقصی ساده داده شود زیراکه رسم ومقررات سوگواری دربار اجـازه ترتیب بالماسکه رسمی نمیداد . شاه گفت «چرا بباغ رویم وجستجوی گل کنیم ، مگرهمین سالن پراز گلرخان مهوش نیست ؟ آیا گلهائی زیباتر وپرطراوت تر ازاینان درجائی یافت میشود ؟»

فردریك نظری به‌ندیمه‌های زیبا ، که‌سرخی شرم گونه‌هاشان رنگین کرده‌و سر بزیرافکنده بودند ، افکند .

ملکه‌مادر نفسی براحت کشید وبخود گفت : «اصلا به لورا نگـاه نکرد» . الیزابت آهی کشید ودردل اندیشید : «برمن‌حتی یکبار نظرنیفکند» پلنیتس گفت: «نگاه اوبیش‌از لحظه‌ای زودگذر برچهرهٔ ندیمه‌ها فرارنگرفت . معلوم‌میشود که در این‌جمع کسی مطلوب ومورد‌نظرش نیست . نقشهٔ‌من در مورد «دوریس» زیبا وفتان خواهد گرفت » .

فردریك میل‌نداشت زحمت‌راه‌رفتن وقدم‌زدن در باغ را بمادرش بدهد . دستش‌را گرفت واورا برد وروی نیمکتی‌نشاند . پس‌ازآن ، آرام‌وخاموش، بالیزابت تعظیمی کرد وبازوبباروبس داد ونـزد مادرش روی‌همان نیمکت نشانید . ملکه‌مادر که مواظب حرکات و کلمات و نگاههای فردریك بود متوجه‌خاموشی سرد و بیرحمانه او نسبت‌بالیزابت شد ودلش بحال‌ملکه رنگ‌پریدهٔ بیچاره سوخت شاه، که کلاه بدست پشت‌سرش ایستاده بود ، رو کرد و آهسته گفت . «فرزندم ، مثل‌اینکه کلمه‌ای باهمسرت سخن‌نگفتی !» قیافه‌شاه درهم‌رفت ومغموم شد . «الیزابت کریستین ملکهٔ من است نه همسرمن» سپس‌برای‌آنکه بمادر خود مجالی ندهد بیش از آن سخنی بگوید دوتن ازدرباریان را بنزدخود خواند وگرم‌صحبت شد .

ناگهان خانمی ، که سابقاً درمیان جمع درباریان دیده نشده بود ، به ملکه الیزابت وملکه مادر نزدیك‌شد . پیراهنی‌سیاه وبدون گل‌وزینت به‌تن‌داشت . بینهایت رنگ پریده بود چشمانش گود افتاده و دور آنها سیاه شده بود تبسمی دردناك که برلبان‌بسته وفسرده‌اش نقش‌داشت . کسی « آشوبگـر فتان» را نشناخت هیچکس ندانست که‌این‌زن مهتابی‌رنك افسرده ورنجور همان‌مـادام مورین زیبا وخندان‌سابق است . چگونه ممکن بود گلهای‌گونه‌اش دراندك مدتی چنان‌بپژمرد ؟ اولین باربود که دردربار ملکه مادر حضور می‌یافت . هنوزبیماری طولانی‌وخطرناکس بهبود کامل نیافته‌بود کسی‌ازنوع بیماریش خبرنداشت ، ولی‌درباریان بامزاح و کلمات چند پهلو

دربارهٔ آن بصحبت میپرداختند .

میگفتند که مادام لورین از بی‌اعتنائی شاه بیمار شده است . دچار نوعی سرماخوردگی مخصوص وعجیب شده‌بود که ریه‌را موردحمله قرار نمیداد بلکه قلب را ناراحت‌میساخت .

اینسرماخوردگی ناشی ازسردی و برودت شاه بود . ملکه مادر با نهایت مهربانی ، این‌زن مهتابی‌رنگ‌را ، که‌علیرغم بیماری ورنجوری هنوز زیبابود، پذیرفت ودست خودرا بسویش درازکرد تاببوسد . «خانم ، مدت‌مدیدی‌است که شمارا ندیده ایم ناگهان‌غیب میشوید وفراموش میکنید که ازدیدارتان خرسندمیشویم .»

ـ ازلطف علیاحضرت بینهایت سپاسگذارم نزدیك‌بود که‌اجل همه‌چیزرا از یادم‌ببرد واگر علیاحضرت ازراه مرحمت امرنفرموده‌بودند شرفیاب شوم بااین چهره لاغر وزرد رنك بحضور نمیرسیدم .

درآهنك صدای‌اندوهبار مادام‌فن‌مورین‌چیزی بود که‌حس‌شفقت‌وهمدردی دیگرانرا تحریك میکرد.

چنانکه حتی‌خشم الیزابت‌را ازیادش برد . بیچاره الیزابت گریستن . چه اشکهای جگرسوزی که بخاطروجود این‌زن دلربا نریخته‌بود ودرچه آتش حسادتی که نسوخته بود . بعدازواقعه‌ای‌که درضیافت‌کاخ رانسرك رخ‌داد اولین بار بود که اورا میدید . چون برچهرهٔ زرد و غمزده‌اش نگریست از صمیم قلب عفوس‌کرد . از روی غریزه خود ، که زنی‌عاشق بود، دانست دردو بیماری رقیبش چیست . احساس نمود که مورین درآتش فراق‌میسوزد ودرچنگال یأس‌اسیراست

شاه‌همچنان مشغول‌صحبت بود و کمترین توجهی‌به « آشوبگر فتان » خود ننمود حتی‌سلام محترمانه‌اش را نادیده‌گرفت . الیزابت متوجه بی‌اعتنائی فردریك گردید ودلش‌سوخت . دست‌خود را بمورین‌داد واوبر آن‌بوسه‌زد . باکلماتی‌مهرآمیز ودلجویانه بااو سخن‌گفت. مورین متأثرشدوبدیدگانس اشك آمد شاه ،باآنکه بااو فاصله نداشت حضور آنرا بروی خود نیاورد روی بملکه مادر کرد وگفت «علیا

حضرتا ، میخواهم از اخباری مطلعتان سازم. بزودی برلن را بصورت معبد علم‌وهنر و دانش‌درخواهیم آورد و خردمندان را بآنجا دعوت خواهیم کرد. حالا بااین خبر مهم گوش کنید. در پائیز «ولتر» بدیدارما خواهد آمد وموپرتیوس (۱)، دانشمند بزرك ، که قبل از همه شکل زمیـن را کشف کـرد ، ببرلن میآید تا ریاست آکادمی را عهده‌دار شود ، و بون‌کائوسن(۲) که پی به‌بعضی از اسرار و رموز الهـی برده‌است نیز خواهد بر آمد.

ـ اخبار مهمی اسـ، ولی میترسم وقتی اعلیحضرت خودشان را در میان‌این همه دانشمند وفیلسوف ومورخ محصور یابند زنان غافل وجاهل بیچاره را فرامـوش و آنان‌را از دربارخود برانند

ـ مگر ممکن است سعادت وخوشبختی ولطف‌و ملاحت ووجد وشعف‌را طرد کرد؟ کسی چنین چیزی‌را از پسر مادر محترمه وعالیقدرمن انتظار وتوقع‌ندارد ونباید داشته باشد. حتی‌کلیسای کاتولیکها فهمیده است‌که برای جلب مردان بدام تثلیث ، تنها پدر وپسر و روح‌القدوس کافی نیست ، بنا براین زنی زیبارا بیاری گرفته وزیبائی ومعصومیت دوشیز گانه‌اس را رایحهٔ نشئه‌آور ودل انگیز مذهب بر زرق‌و برق خود کرده است اگر زنان زیبا و معشوقگان مه پیکر وسمین‌تن نبودندنقاشان چه می کردند؟

ـچه زنهای زیبا و صاحب تجملی راکه نقاشان بصورت مریم های مجدلیه (۳)عفیف ومتواضع طرح نکردند ووزندان بشر را در برابر زیبائی وجـمال مرموز آنان به تعظیم واداشتند ، بسیاری از تمثالهای‌حضرت مریم رااوائل از صورت‌محبوبه خود، فورنارینا(٤) کشیده است.ازچهره پردازانی که‌مقدسات‌را نماشی‌میکنند چندان خوشم‌نمیآید. ازمریم‌های‌مجدلیهٔاشگریز وآه کش که، چون‌ازعشق‌ها وشهوات دنیوی بیزار میشوند روبخدا میآورند وبدرگاهش همان سوگندهائی میخورند که‌هزاران بار دربرابر مردان یادکرده وهزاران مرتبه شکسته‌اند، متنفرم. اگر بجای خدابودم

---

(۱) Maupertius (۲) Buncauson

(۳) Fornarina (٤) Magdalen

ین مقدسات را بخود راه نمیدادم .من شخصاً ازاین زیبا رویان رنك پریده‌وسرشك بار وعزا گرفته بیزارم ونمایس وابراز رنجها و آلامشان بر قلبم اثری‌ندارد »

هنگامی که ورردیك این سخنان را میگفت برای اولین مـرتبه چشمش بمورین افتاد و نگاه سرد و نافذ خود را مدتی‌براو دوخت . زن‌بیچاره تمام گفته‌ها او را شنیده وهر کلمه آن چون خنجری زهر آلود بردلس نشست. تاآنکه چشم‌بزیر دوخته‌بود نگاه اورا احساس میکرد. این نگاه بر پیکر ناتوان ورنجورش‌تازیانـه میزد. بزحمت خود راکنترل کرد وگرنه فریاد میکشید و دل ریس خود را اندکـی آرام می‌ساخت. ملکه مادر میکوشید باکلمات شیرین و پرلطف با اوسخن گوید واز اثرحرفهای سخت وبیرحمانه شاه بکاهد سوفیا خواست موضوع صحبت‌را تغییردهد فرزند عزیزم، دربارهٔ جراید آلمانی‌و فرانسوی که‌بشهر برلن ارائه فرموده‌اید چیزی نمیگوئید، باور کنید که‌با کمال بی‌صبری‌منتظر روز انتشار شان‌هستم وبه شرح‌حوادث روز وسایر مندرجات آنان علاقهٔ بسیار دارم

ـ امیدواریم که این‌جراید دربارهٔ آیندهٔ حوادث بزرگ نیز اطلاعاتی درج نمایند. (باقیافه‌ای بشاس) راستی علیاحضرت بخانمها و عدهٔ رقص فـرموده بودند ملاحظه بفرمائید شاهدختها باچه بیصبری مارا مینگرند. خواهرم ، آملیا ، دارد بانگاههای ملامت‌بارس مرا سوراخ میکند که چرا او را مانند ندیمه‌ای در صندلـی نشانده‌ام . دلس میخواهد چون باد صبا بهر طرف بچرخد وبگردس در آید برای آنکه بیس ازاین با نگاه خود سرزنشم نکند از او خواهس میکنم که رقص اول را بامن برقصد

ورردیك دست آملیا راگرفت و بسالن رقص‌برد . ملکه‌ها ودرباریان‌ازعقب آنان روان‌شدند. ملکه‌مادر باخود اندیشید که شاه دربی فرصتی‌است تابا «لورا» فن بانویتس صحبت کند تصمیم گرفت نگذارد آنه وبهم نزدیك‌شوند شاهزاده‌اگوستوس ویلیام‌را بنزدخود خواند وگفت «فرزندم ، خواهشی از تودارم»

امر فرمائید!

ـ میدانم که پسرخوبی هستی وحرف مادرت‌را میشنوی گوس کن، بدلایلی میل‌ندارم که امشب شاه فرصتی بیابد وبالورا فن‌پانویتس‌بگفتگو پردازد. بعداً‌خواهم گفت به‌چه دلیل، لذاخواهش میکنم بااو گرم‌بگیر واز کنارش دورمشو. البته ممکن است ازاین‌کارتو شاه عصبانی وناراحت شود ولی بروی‌خودت نیاور وتا موقعیکه شاه ازاینجا نرفته است لورا را تنها نگذار. آیاحاضری بخواهشم عمل کنی؟

ـ اوامرعلیاحضرت را باکمال‌میل انجام‌میدهم ولی آنوقت‌همه‌خواهند گفت که من بالورا عشقبازی کرده‌ام.

ـ بگویند لورا زیبا و جوان موافق سلیقه تواست. بگذار درباریان هر چه دلشان میخواهد بگویند، گوش‌ما بدهکار نخواهد بود. عجله کن بنزداو برگرد مثل اینکه شاه دارد بطرف لورا میرود.

شاهزاده، بامسرت خاطر ودلی خوس، تعظیمی کرد وبکنار لورای عـزیز بازگشت ملکه مادر خیالش راحت‌شد. باتفاق ملکه الیزابت وچند نفر از درباریان بسرمیز ورق نشست شاه سرگرم رقص بابانوان بود. با «آشوبگرفتان» نرقصـیدو حتی نگاهشان یکبار تلاقی نکرد، ولی مورین بانگاه اندوهبار وملتمس خود، او را درهمه‌جا دنبال‌میکرد

مادام‌فن برانت، که از رقص خود با شاه‌فارع شده بود،خوس وخرم‌وخندان درکنار مورین‌قرار گرفت: «علت اینهمه افسردگی وملال چیست؟» مورین آهی کشید ودستش‌را بسوی دوست‌خود درازکرد. «دوست عزیز ،حق باشما بود نمـی بـایستی باینجا می آمدم خودم را بیش‌از آنچه هستم قوی میدانستم. تصور میکردم‌سوگواری من‌متأثرش‌میسازد و لااقل دلش بحالم خواهد سوخت

ـ (خنده کنان) دلش بسوزد؛ هیچوقت دل مردان بحال زنان نمی‌سوزد یا میپرستند مان یا مورد نفرتمان قرار میدهند و سجده‌مان میکنند یـا بخاکمـان می‌افکنند ولگدمالمان میسازند ما باید مراقبت کنیم‌تا بروی صحرایی چنان مرتفع بگذارندمان که دستشان بما برسد ونتوانند سر نگونمان کنند.

ـ حق باشما است، میبایستی بیش از این جانب احتیاط را میگرفتم وعاقلتر وخونسردتر میشدم، ولی اگرشما بجای من بودید چه میکردید؟عاشقش بودم وبقلب پاکش اعتقادداشتم

ـ بقلب پاکی مردی اعتقاد داشید ! افسوس، چه زنی میتواند ادعا کندکه تاکنون توانسته باشداین غاررفناکرا پر کند؟

ـ بله ،قلب مرد غاری است تاریك و عمیق ابتدا دهانه آن ازگلهای لطیف وزیبا وشاداب پوشیده است وچون سر بر آن می‌نهیم خود را در بهشت برین می‌پنداریم ولی دیری نمی‌پاید که این گلها وشکوفه‌های دلربا میخشکند وپژمرده میشوندوتاب نگهداری مارا نمی‌آورند آن وقت با قلبی شکسته و محنت زده و دیدگان خونبار باعماق این غار مخوف واژگون میشویم وعمرجوانی خودرا از دست می‌دهیم.

مادام فن برانت دست پوشیده از جواهر خود را بروی شانهٔ مورین گذاشت وبا تبسمی استهزا آمیز بچهرهٔ مهتابی رنگش خیره شد « مورین عزیز، اگر در روزی که مردان خودشان را ازقیود عشق واسارت و دلدادگی آزاد میسازند، تمام تقصیر رامتوجه آنان بدانیم نهایت بی انصافی کرده‌ایم غالباً خودما زنان مقصرو گناهکاریم یا از قدرت خود سوء استفاده‌میکنیم یا نمی‌دانیم چگونه ازآن بطرزی صحیح وشایسته استفاده نمائیم. تنها عاشق ومعشوق بودن کافی نیست درعین عشق و دلدادگی باید سیاست داشته باشیم. زنانی که نمیدانند چگونه برقلوب عاشقان خود حکومت کنند خیلی زود نیرو ونفودشان را از دست میدهند . شما بی‌سیاستی کردید. بجای آنکه تظاهر بخونسردی وبی اعتنائی کنید تا مورد پرستش معشوق خود واقع شوید به احساسات خودتان تسلیم شدید ودر نتیجه بدرون غار سقوط کرده ، سلامت وتندرستی خودرا ازدست‌داده‌اید، ولی نباید بگذارید وضع بدین‌منوال بماند، باید از این‌ورطه خوفناك، فاتح وسر بلند و خوشبخت بیرون آئید. من دست یاری بسویتان درازمیکنم وهنگامی که شما آه میکشید من بجای شما بفکر می‌پردازم وزمانی که اشك‌میریزید من بجای‌شمامی‌نگرم .

- (مغمومانه سرتکان میدهد) آنوقت فقط خواهید دید که اوحتی یکبار بمن نظر نمیفکند وبکلی فراموشم کرده است

- وقتی چنین دیدم چشمانم‌را میبندم تا آنرا نبینم، و هنگامیکه شما آنرا می بینید باید شادان بخندید وخود را فاتح جلوه دهید عزیزم عشق باشما چه کرده است؟ بصیرت وتشخیص وطنازیتان بکجا رفته است؟ مجددا مانند دختری جوان و بی‌تجربه که‌بیاد نخستین عشق خود در تب‌و تاب است،آه میکشید. هر اندازه هم که رقت قلب داشته باشیم‌باید وجودخودمان را فدا کنیم. چون زن هستید بایدعشوه گر وطناز باشید ودر گوشه‌ای ازدل نازك خودماده پلنگی پنهان‌سازید تاچنانچه‌معشوقتان درصدد فرار برآید باچنگال خود پاره پاره‌اش کند. بس است، بیش از این چهرهٔ زیبای خود را چون مریم مجدلیه، اشك آلود ومحزون‌مسازید ماده پلنگی‌انتقامجو وبیرحم شوید.

- از اینها گذشته‌شماهدفی‌عالی ودرخشان دارید وآن عضویت در انجمن عفت و تقوای زنان است. صلیب‌عفت وپرهیز کاری بروی‌سینه طاهرخودآویخته داشتن هدفی‌است‌بسی‌بزرك وبی‌نظیر، بآن‌خواهیدرسید. همانطوریکه‌میل‌داشتیدنامه‌ای بخط خود ملکه‌اطریش برایتان آورده‌ام حال می‌بینید که تمام شرایطی که قید کرده بودید انجام گردیده است. ملکه درنامه خود اطمینان داده است که بزودی انجمن «عفت و پرهیزکاری»را تأسیس خواهدکرد هنوز شاه از المرابب‌مبارکه نکرده‌است،از اینرو است که از ملکه اطریش نامه دریافت مینمائید باید کمك کنید تا وسائل و زمینه وصلت‌شاهزاده اگوستوس وپاپایم‌راباشاهزاده‌خانم برونسویك فراهم گردد بفرمائیداین نامه ملکه است.

مادام برانت دست‌درجیب برد که نامه‌ملکه اطریش‌را درآورد ولی رنگش پرید ومضطربانه گفت «خدایا، نامه درجیبم نیست اندکی قبل از آنکه بنزدتان بیایم دست در جیب بردم وبودن نامه‌را درآن حس کردم اطمینان دارم که‌در جیبم بود چطور شده است؟ چه کسی آنرا از جیبم بیرون کشید؟ ممکن نیست گمشده‌باشد؟

بباید آنرا پیدا کنم ، شاید لای چینهای جیبم باشد » هرچه در جیب داشت بشتاب بیرون آورد . بفکرش نرسید ممکن است دیگران متوجه اضطراب و نگرانیش شوند خوشبختانه کسی متوجه نشد، همه سرگرم بودند میگفتند و میخندیدند وتعریف میکردند بیهوده نامه‌را میجست آنرا چه کرده بود؟ آیادزدیده بودندش یا مفقود شده بود؟ بیادش آمد که وقتی با پلنیتس مشغول صحبت بود باد بزن‌خود را از جیب درآورده بود شاید در همان‌موقع نامه ازجیبش افتاده وپلنیتس برداشته بود لابد حالا پی‌مادام مورین میگردد تا آنرا باو تسلیم دارد . بهرسمت و گوشه‌ای نظر افکندتا مگرپلنیتس رابیابد

مادام فن مورین متوجه اضطراب وناراحتی فوق‌العاده دوستش نشد.مجدداً قدم‌بعالم رؤیا گذارده بود چشم از شاه جوان برنمیگرفت ، بحال هر زنی‌که در رقص دستش با دست فردریك مماس می‌شد غبطه می خورد . ناگهان گفت . « او را نمی بینم .)

ـ (همچنان نامه را درجیب جستجومیکند) که را؟

ـ شاه را مثل اینکه از سالن خارج شده است لحظه قبل دیدمش که با پلنیتس صحبت میکند

ـ (بااضطراب شدید) باپلنیتس!

از دهان مادام مورین فریادی خفیف خارج گردید و گونه های بیرنگش گلگون شد شاه را دید و نگاهشان تلاقی کرده بود. نگاه‌فردریك براو دوخته‌شده بود .شاه نزدیك یکی از پنجره ها ایستاده این دو خانم را مینگریست. مادام مورین آهسته گفت « شاه را می‌بینم». مادام‌برانت دستمال خود را درجیب گذاشت‌و چهرهٔ خویش را در پس بادبزن پنهان ساخت باسرخی آنرا مخفی بدارد «منهم پلنیتس را می‌بینم که نزد او ایستاده است(از جا برمیخیزد) دوست عزیز، از سالن خارج شویم نزدیك است گرما خفه‌ام کند میل دارم مجدداً بجستجوی نامه پردازم بلکه پیدایش کنم)

ـ (باخونسردی) چه‌نامه‌ای؟

ـ (از تعجب باو خیره میشود) عجب پس‌شما سخنان مرا نشنیدید؟

ـ چرا گفتید که ملکه اطریش‌نامه‌ای برایم فرستاده است

ـ بله،و این نامه‌را دراین‌سالن گم کرده‌ام.

ـ کسی آنرا پیدا میکند وچون نام‌من‌است فورا بمن‌خواهدداد.

ـ شما را بخدا این خونسردی و بی اعتنائی را کنار بگذارید موضوع‌خیلی مهمتر از اینهاست که شما فکر میکنیـد. واقعاً این نامه مفقـود شده باشد بخطر بدگمانی وسوءظن دچارخواهیم‌شد وفی‌الواقع درنظرشاه چیزی‌جز جاسوسان دربار اطریش نخواهیم بود.

مادام‌مورین ازشنیدن‌نام‌شاه کمی‌بخود آمد وبادقت‌وشفقت‌بیشتری سخنان دوست‌خود گوش داد: «آخر کسی نمیتواند وحق‌ندارد آنرا بخواند مگر پاکت آن بسته وسربمهر نبوده است؟»

ـ چرا ، ولی بمهر خود ملکه اطریس ممهور بود بدون آنکه بازش کنند خواهند دانست که ملکه اطریش فرستاده است و آن‌وقت تولید سوءظن خواهد کرد وانگهی نامه مورد بحث در پاکتی بدون عنوان گذاشته شده‌ولی‌حاوی‌مطالبی است اگرمعلوم‌شود خطاب بمن است، هردوی مارا رسوا خواهدساخت

ـ (همچنان بشاه مینگرد وشاه نیز چشم ازاین‌دو برنمی‌گیرد) درآن چه نوشته‌شده بود؟

ـ درآن نوشته شده «لطفاً این نامه‌را تسلیم کنید ملاحظه میفرمائید که ملکه اطریش بقول خودشان وفادارند ماهم باید بعهد خودوفاکنیم وصلت‌مبارك ومیمون درنظر خداوبشر مایهٔ برکت‌وسرور ورضایت است»

ـ امضاء داشت؟

ـ نه، ولی اگر بدست شاه بیفتد خواهد دانست ازکجا آمده است خط کنت‌مانتویفل را میشناسد.

ـ (باضطراب) برویم واین‌نامهٔ لعنتی‌را پیدا کنیم عجله کنید

دست دوستش را گرفت و آهسته در سالن بگردش در آمدنـدو بجستجو پرداختند .

شاه که بانگاه خود این دو خانم را تعقیب میکرد گفت « درست ، گفتند هردوی آنان مضطربانه در جستجوهستند وظاهراً یادداشت حاوی‌نامه خطاب بمادام برانت است. بگذارید پی‌آن بگردند چیزی نخواهند جست. حالا، بارون پلنتیس ، بمن گوش کنید این موضوع باید جزو اسرار بماند وکسی از آن باخبر نشودیافتن این نامه را بکلی فراموش و آنرا رویائی‌پندارید.»

ـ (باتبسم) بله قربان مانند خوابی که «اگرت» دید و پنداشت که‌خانه واقع‌درخیابان یگر تعلق باو دارد ولی‌چون بیدار شد دریافت که متعلق‌باعلیحضرت می بـاشد

ـ شاه لبخندی زد وبنزد ملکه مادر و ملکه الیزابت ، که بازیشان تمـام شده بود، رفت

سوفیا جلو آمدودستش را بسوی فردریك جلو برد برآن‌شد قولی راکه به دوك «رددرن» داده استعملی کند . تردیدی‌نداشت که شاه درخواستش را خواهد پذیرفت ویکبار دیگر درباریان شاهد نفوذوقدرت او برفردریك خواهند بود. ملکه مادروشاه زیر چهل‌چراغ در وسط سالن‌ایستادند ملکه‌الیزابت‌وشاهپورهاوشاهدختها نیز در نزدیکی آنان قرار داشتند. درباریان نزدیك شدند و باسکوتی احترام‌آمیز بافرادخانوادهٔ سلطنتی مینگریستند

ـ فرزندم تقاضائی دارم

ـ (دست ملکه مادر را میبوسد) حاجتی به تـقاضا نیست امر بفرمـائید تا اطاعت کنم

ـ (با تبسمی غرورآمیز) از اعلیحضرت متشکرم . دوك رددرن ، رئیس تشریفاتم، خیال ازدواج دارد و باو قول داده‌ام رضایت وتأمید شما را جلب کنم.

ـ اگر علیا حضرت مادرم از انتخاب اوخشنود باشند منهم راضی خواهم بود مشروط بر آنکه همسر آینده دوك‌از خانودهٔ اشراف باشد. شأن و مرتبه‌اش چیست ؟ »

ـ (ناراحت میشود ولی تبسم میکند) قربان شأن‌ومرتبه‌ای ندارد

ـ (ابرودرهم میکشد) پس نمی تواند همسردوك وصاحب عنوان «دوشس شود . بهتر است‌که رئیس تشریفات علیا حضرت این موضوع را مسکوت‌گذارد و مرا مجبور بدادن جواب رد نکند . از این قبیل وصلت‌های ناجور متنفرم و نمیتوانم باآنها موافقت کنم

سخنان شاه در هریك از افراد خانواده سلطنتی اثری متفاوت گذاشت ، بعضی افسرده و یکرو برخی خوشحال وخرم شدند . گونه‌های بعضی از آنان پریده رنگ ناراحت و گونه‌های برخی دیگر سرخ شد. سوفیا از شدت خوشحالی گلگون گردید. یقین حاصل کرد که‌شاه درصدد متارکه باهمسر خود نیست وبنابر این‌با«لورا فن پانویتس» ازدواج نخواهد کرد . عشق شاه به لورای زیبا چیزی جز یك چکامه کوتاه و میرنده نبود ، کلمات شاه در اگوستوس ویلیام اثری ناگوار داشت گره بر جبین افکند ، قیافه‌اش تهدید آمیز شد و میخواست چیزی بگوید و بنام انسانیت و بشر دوستی، باپیانات برادر تاجدارش مخالفت کند ولی‌ملکه الیزابت آهسته باو گفت « برادر عزیز ساکت و با ملاحظه باشید» شاهزاده بسختی تنفس میکرد و برای آنکه‌اعصاب برانگیخته خویش‌راتسکین دهد روی خود را به‌اوراکرد دختر دلربا نظری برمهر ومحبت براو افکند ولی دردل از بلند پروازی‌خودشرمنده وناراحت شد شاهزاده اندکی آرامش یافت وقیافه‌اش ازهم گشوده

گفته‌های شاه، ملکه مادر را خاموش نکرد جواب رد سریع وفوری او در برابر درباریان غرورش را جریحه‌دار ساخت از این گذشته بدون ردرن قول داده بود ونمی‌توانست آنرا پس بگیرد مجددا بموضوع پرداخت ولی در شاه‌مؤثر نگردید از مخالفت او خشمگین‌شد وتصمیم گرفت منظور خودرا عملی سازد

ـ تردیدی نیست که اعلیحضرت بایستی از وصلت های ناجور ونامناسب در میان درباریان خودجلوگیری کنندولی مواردیاستثنائی نیز هست که باموافقت چنین ازدواجی موافق منافع ومصالح اشراف ونجبا می باشد

(بفردریك نزدیکتر میشود وبصدائی آهسته میگوید) وضع مالی کنت ردرن بسیار اسف انگیز است واگر با ازدواج او موافقت نکنید خانه خراب خواهد شد و بخاك سیاه خواهد نشست

ـ مگر عروس متمول است؟

ـ قربان ثروتی سرشار دارد. دختر ارگلین تاجر ابریشم است

ـ آها، ارگلین مردی رشید است وبا فروش منسوجات ابریشمین خودمبالغ هنگفتی طلاعاید کشور ساخته است

ـ و اگر این طلاها از کشور خارج شود جای تأسف وندامت خواهدبود.

ـ منظورتان چیست؟

ـ مادموازل ارگاین، بخاطر تمولش، خواستاران بسیار دارد . یکی از آنان بازرگانی است هلندی که برای عملی ساختن وصلت خود با او به پروس آمده ورضایت پدرش را نیز جلب کرده است اگر کنت نتواند زیر پای این خواستگار را جارو کند مراسم ازدواج آنان سر و صورت خواهد گرفت و ثروت دختر از پروس خارج خواهد شد .

ـ خیر نباید بشود نباید ارگلین بهمسری تاجر هلندی درآید ومیلون ها ثروتش از کشور بیرون رود!

ـ ولی اعلیحضرت نمی توانند ازمزاوجت بامردی که انتخاب کرده مانع شوند ویا پدرش رامجبور سازند دخترش را ازدارائی خویش محروم کند

ـ (اندکی فکر میکند) علیاحضرت بابیان شیوا ومنطقی شان مرا مجاب میسازند هیچ مردی را در برابر فصاحت شما یارای مقاومت نیست، بنابراین موافقت میکنم که کنت ردرن باارگلین وصلت کند

— تماشا کنید، دختریك بورژوا برای ازدواج خود بایك نفـر کنت قید وشرط میکند!

— بله قربان، شرط کرده است که باید کنت او را بدربار معرفی کند تـا بتواند در مراسم ومیهمانیهای آن شرکت جوید.

ـ (بطعنه) واقعاً! این دختر ثروتمند حضور یافتن بدربار مرا چه اندازه مهم میداند!

ـ ظاهراً اینطور است معرفی شدن بدربار را مهمتر از همسری بایکنفر کنت می پندارد.

ـ (اندکی بتفکر می پردازد وسپس تبسم میکند) مادر عزیز میداند که نمی توانم چیزی ازشما دریغ دارم.

ـ همانطور که میل شما است مادموازل ارگلین، پس از برگذاری مراسم ازدواجش با رددرن، بدربارم راه خواهد داشت و به کنتس ملقب خواهد شد، ولی در برابر هرخواهشی تقاضائی هست این کنتس ساخته و پرداخته را بشرطی بدربار خود می پذیرم که علیاحضرت باپذیرش کنت نثال بدربارشان موافقت کنند

ـ کنت نثال! اعلیحضرت میدانند که

— میدانم که کنت نثال هم ازخانواده نظیر ارگلین است و میلیونها ثروت دارد و بخاطر آنکه پروس از این ثروت محروم نگردد به اوعنوان «کنت» داده‌ام خوب حالا باهم توافق داریم.

— ازکنتس رددرن دردربارخود چنان پذیرائی خواهم کرد که علیاحضرت دردربارشان از کنت نثال خواهند کرد (دستش را بسوی او دراز میکند)

ـ (دست پسرش رامیگیرد وآهسته‌میگوید) پسرم، بیرحمانه بمن پیشدستی کردی

ـ علیا حضرتا بااین طریق سه میلیون ثروت برای کشورمان تأمین میکنیم و ارزش این طلاها بمراتب ازاصل‌ونسب چند تن کنت بیشتر است. پروس آینده در نبردها بوسیله اشراف ونجبا پیروزخواهد گردید ولی ازطریق زحمت وکوشش ملت خود به‌عظمت وقدرتی بالاتر از آنچه درپیروزیهای میدان جنگ بدست می آید نائل خواهدشد

خیابان اونتردن‌لیندن(۱) برلن که اکنون یکی از زیباترین خیابانهای آن شهر عظیم است، درسال ۱۷۴۰ چیزی جز یك ناحیه متروك و نامعمور نبود فردریك اول عاشق شکوه و جلال بود هنگامی که بهمسرش در بستر مرگ خبر دادند که شاه ازفوت او سخت‌عزادار خواهدشد باتبسم جواب‌داد

ـ «تشییع جنازه‌ای بسیار باشکوه ترتیب‌خواهدداد و درشکوه‌وطمطراق آن عزای‌خود را فراموش‌خواهدکرد »

فردریك در آنجا درختهای زیرفون نشاند تا راه کاخ شارلوتمبرك برای‌ملکه راحت‌تر ومصفاتر گردد وحتی‌الامکان‌اراضی موات‌اطراف از انظار پنهان ماند. تمامی ناحیه‌ای که از دروازهٔ جدید تا خیابان بهرن(۲) امتداد داشت شن‌زارو متروك بود درآنجا، که اکنون کاخها و بناهای بسیار زیبا واپرا خانه‌ای مجلل وجود دارد، چیزی جزشن وتل خاکروبه نبود، فردریك ویلیام اول در مصمم ساختن این محله کوشش بسیار مبذول داشته بود ولی اهالی برلن او را در این امر چندان یاری نکردند . کسی حاضر نمیشد در آنجا خانه بسازد وسکنی کند و بناهای عالی و بزرك‌معدودی که دیده میشد بامر خود شاه وبهزینهٔ خودش ساخته شده بود بعضی از توانگران نیز برای استرضای خاطر شاه، عماراتی بنا کردند ولی هرگز درآنها ساکن نشدند یکی از آنها متعلق به‌پریکر، خیاط دربار بود، که درچند روز اخیر و جد و طربی در آن راه یافته بود برفراز در آن تابلوی بزرگی بچشم میخورد که رویش نوشته

---

(۱) زیرادرختهای زیرفون Unter-den-Linden
Behren Strasse (۲)

شده بود« خیاط مخصوص ملکه وملکه مادر». ولی اطراف خانه «پریکر» کلبه‌های محقری بود که دریکی ازآنها دوریس‌ریتر بیچاره منزل داشت براین قسمت از برلن خاموشی وسکوت کامل حکمفرمائی می‌کـرد ، جز در مواردی کـه شاه در قصر شارلوتنبرك ضیافت و مهمانی‌میداد ،کالسکه‌های مخصوص سلطنتی واشراف از آنجا عبور می‌نمود.

امروز کالسکه‌ای از کاخ خارج ورو باین سمت میآید ، در خیابان لیندن متوقف شد و چهار نفر آقا از آن پیاده شدند که عبارت بودند از شاه و سر گرد کنوبلسدورف معمارباشی وبارون پلنیتس وجوردن رئیس شهربانی ومسئول حمایت فقرا . شاه سر خیابان ایستاد ومتفکرانه بهرسوی‌نظرافکند.«کنوبلسدورف ، بایداین ناحیه‌غم‌انگیز وبیابانی را آبادان وزیبا سازید.میدانم ازعهدهٔ این کار میآئیدومخارج آنرا تأمین خواهم کرد میخواهم دراینجا قصوروعمارات‌باشکوه ومعابدهنروادبیات وعلم وکلیسائی‌زیبابناکنید.

درحال‌حاضر برلن‌چیزی‌ندارد که برای‌اربابان‌علم وهنر الهام بخش ومطبوع باشد میل دارم این شهررا برای پذیرائی از خردمندان واستادان سخن و هنر آماده و دلپذیر سازید جوردن ، آیا بنظر شما مناسب است که کاخ ملکه را در اینجا بنا کنیم آیا نمی شود ارك را اینجا بسازیم و معابدی وقف ژوپیتر (۱) و می نروا (۲) نمائیم

ـ بااین فکر مردم راکه شما مسیحی نبوده وکافرید تأئید و تصدیق کنیم مردم معتقدند که اعلیحضرت بمذهب یونانیان باستان بیش از مذهبی که کلیساهـا تبلیغ میکنند ایمان دارند

ـ آیا واقعاً ایطور فکر میکنند؟ خیلی هم اشتبـاه نمیکنند زیرا بـه‌بات گری‌و کلیسا بازی اعتقاد ندارم کلیسا را عیسی بوجود نیاورد، بلکه‌ملاها و کشیش‌ها آنرا خلق کردند .کنوبلسدورف باید ، معبدی راکه سال‌هـا آرزو کـرده‌ام در این

Minérva (۲) Jupitre (۱)

نقطه بپا کنیم.

ـ پس کاخ علیاحضرت ملکه مادر را نباید در این مکان بنا کنیم؟

ـ نه، این محل برای منظور دیگری است که امشب درباره‌اش باشما صحبت خواهم کرد تا به بینم عقیده‌تان چیست دست بکار خواهیم شد و برای کاخ ملکه مادر مکان دیگری در نظر خواهیم گرفت.

هنگامی که شاه وهمراهان بطرف پائین خیابان قدم میزدند پلنتیس گفت « اجازه میفرمائید نقطه‌ای را که برای اینکار مناسب بنظر میرسد نشان دهـم . در آخرین خیابان ودر نزدیکی مدخل پارك جای بسیار زیبائی است ودراطراف آن نقدر کافی زمین موجود هست که درصورت لزوم بتوان ساختمان را وسعت داد.

ـ (رو بجلو در حرکت است) آنجارا نشان دهید .

ـ (در نقطه‌ای متوقف میشود) قربان، اینجااست.

ـ صحیح است. محل خوبی است . کنوبلسدورف، بنظر شما چطور است؟

ـ مناسب و خوب است ولی باید تمام این کلبه راخراب کنیم. برای اینکار کسب موافقت وجلب رضایت صاحبانشان ضروری است ، البته نباید فراموش کرد که دراین صورت عده‌ای بیخانمان خواهند شد

ـ بیخانمان، از وقتی که دوست عزیزمان جوردن مشغول حمایت فقراشده کسی بی‌خانمانی نکشیده است. کاخ ملکه مادر راابنطرف میسازیم و در آن طـرف کتابخانه‌ای بنا میکنیم واین دو ساختمان را باطاقهائی سبك یونان بهم مربوط میمنائیم آن بیشه را مبدل به پارکی عظیم خواهیم کرد که دارای خیابانهای وسیع سایه‌دار و استخرهای بزرك وجویبارهای آب روان باشد.

جوردن گفت: « فقط شخصی چون اعلیحضرت میتواند چنین کاری راممکن بداند من شخصاً در اینجا چیزی جز سنگ وشن ودر آن بیشه جز درخت های بیقواره نمی بینم . »

شاه تبسم کرد: « خوشا بحال آنان که نادیده دا باور میکنند. خوب، کنوبلسدورف

آیا برای انجام نقشه‌های ما این اراضی کافی است؟

ـ البته. اگر اعلیحضرت وجوه لازم را در اختیارم بگذارند بدون تأخیر و درنگ شروع بکار خواهم کرد.

ـ چه مبلغ لازم است؟

ـ اقلایك ملیون

ـ بسیارخوب

ـ دربرابر لذتی که ملکه مادر خواهد برد یك میلیون زیاد نیست.

پلنیتس گفت: «آیا اعلیحضرت میل ندارند صاحبان فلك زده این کلبه‌های تاریك را از سرنوشت خودشان مطلع فرمایند و با کلماتی لطف‌آمیز قلوب غمدیده‌شان را شاد سازند؟ چند روز قبل باران شدیدی گرفت و ناچار به یکی از همین کلبه‌ها پناهنده‌شدم ولی باور بفرمائید که ازمشاهده فقرو فاقه‌ساکنین آن سخت برقت آمدم هرگز در عمرم هیولای تهی‌دستی و احتیاج را این چنین مخوف و بیرحم ندیده بودم بچه‌ها ازگرسنگی فریاد وزاری میکردند و زنی از غصه رو بمرك بود و سرپرست خانواده نیز مردی است دائم‌الخمر ومست ازمشاهدهٔ حال آنان آرزو کردم که چند دقیقه شاه شوم تامگر ظلمکتده آنان‌را بنورخوشی منور سازم واشك دیدگان این مردم زار را خشك کنم

شاه غمگین‌شد و گفت:« باید صحنه‌ای بسیار رقت انگیز وتأثر آور باشد تا بتواند حتی شخصی چون پلنیتس را متأثر سازد جوردن، همراه من بیائید تا بآن کلبه برویم ودست یاری ومساعدت بسوی ساکنین آن درازکنیم کنوباسدورف، شما دست بکار برداشتن نقشه‌ای ازاین زمین شوید پلنیتس، راه را نشان بدهید»

درراه پلنیتس بخود گفت «بالاخره بآرزوی خود رسیدم آوردن شاه باینجا کاری بس دشوار بوده‌است ولی اطمینان دارم که درانجام نقشه‌ام توفیق خواهم یافت حتماً دوریس زیتر منتظر ماهست ولابد به‌پیروی از طنازی وامیال طبیعی زنانهٔ خویش بند مرا بکار بسته ولباسهائی را که دیروز برایش فرستادم پوشیده است»

بدر کلبه معهود رسیدند شاه گفت : «واقعاً چه ظاهر غمباری‌دارد «پلنیتس باقیافه‌ای‌متظاهر به‌تأثر، گفت « چه‌اشکهای‌سوزانی که‌در‌اثر فقر و بدبختی در اینجاریخته نشده است.» در دکان قفل‌نبود وشاه آنرا‌ازور داد و باز کرد و به اتفاق پلنیتس‌وجوردن داخل شدند. کسی باستقبالشان نیامد. سکوتی مرگبار بر آنجا مستولی‌بود .

ـ قربان ، اجازه بفرمائید بدرون اطاق بروم وزن را صدا کنم. لابد متوجه ورودما نشده است.

ـ خیر ، میل دارم خودم داخل شوم. خوب است که گاه‌گاه‌غول فقر وفاقه را ازنهانگاه خود بیرون‌کشم وقیافه کریه ووحشتناك آنرا به بینم وقیافهٔ نکبت بار آنرا بشناسم.

جوردن‌سخت متأثر شده بود : « اعلیحضرتا ! از امروز مردم شما راپدر مهربان خود خواهند خواند.»

شاه قدم بسوی دری‌گذاشت که پلنیتس نشان داد. آن دو نفر بااو داخل شدند و پشت سرش‌ایستادند و با نهایت کنجکاوی‌از روی‌شانه‌هایس باطراف‌نگریستند شاه از آستانه گذشت و سپس بی حرکت ایسناد وبدرون اطاق نظرافکند. « آیا زندگی درچنین دخمه‌ای میسر است؟» صدائی ملایمت‌بار پاسخ داد.» بله میسراست! من دراینجا زندگی میکنم وجز بدبختی مونسی ندارم». شاه از این صدا تکان‌خورد وروی‌خود را بجهتی گرداند که صدا ازآن بود. زنی را دید بی‌حرکت درگوشه‌ای نشسته است .

چهره اش رنگ پریده ولی بی‌نهایت زیبا بود موهای طلائی رنگش‌چون لاله‌ای گرداگرد صورت بیضی‌شکلس راگرفته‌بود. حالت وزیبائی دیدگان واثر نگاه سحرآسایش دروصف‌نمی‌گنجید پلنیتس بخود گفت:«لبسهائی‌راکه برایس فرستاده‌ام نپوشیده است، ولی واقعاً صاحب جمال است . بمجسمهٔ مرمرین ازمریم عذرا میماند که‌در کلیسای‌محقر آبادی کوچکی گذاشته‌باشند

شاه همچنان ایستاده بود وباقیافه‌ای متفکر بر آن زن می نگریست زن

نیز از اوچشم برنمی گرفت و بر او خیره شده میکوشید افکارش را بخواند. فردریك خونسرد و بدون تأثر می‌نمود. آیااورا شناخته بود؟ آیا دوباره‌ندای دل انگیزجوانی گذرنده‌اش را شنیده بود؟ نه پلنیتس توانست از چهرهٔ بی‌اعتنا و مغرور او جواب‌این سئوالات رادرك کند نه دوریس ریتر. جوردن سکوت را شکست و گفت: «ای زن برخیز شخص اول مملکت، ایستاده است». آهسته ازجا برخاست ولی در نگاهش اثری از تعجب یامسرت نبود: شخص اول‌مملکت! ولی شاه در کلبهٔ من چه میکند؟ فردریك پاسخ داد: «آمده است تا در صورتی که مستحق این چنین فقر و بدبختی ومسکنت نباشی دررفع آن بکوشد

ـ دوریس‌ریترباو نزدیك‌شدوحرکتی کرد که گوئی نمیخواست باودست‌دهد بلا استحقاق دچار این بیچارگی و حقارت شده‌ام ولی حتی شاه نیز نمی تواند دراین باره کمکی کند»

ـ بگذار لااقل کوشش کنم. از چه راه میتوانم تو را کمك و از تو دستگیری نمایم؟

ـ (سرخودرا مغمومانه تکان میدهد) آیا اگر اعلیحضرت فردریك، فرزند فردریك ویلیام اول نداند از چه راه می توانند برفع رقت بارم کمك کنند، من نمی دانم.

ـ شاید دچارفقرو احتیاج‌هستی!

ـ نمیدانم، شاید. چگونه می‌توانم دررنجها و آلام‌خودیأس را ازدردواحتیاج را از محرومیت‌تشخیص دهم؟

ـ بچه‌داری؟

ـ (مرتعش می‌شود) بله، اطفالی دارم که درچنگال گرسنگی اسیرند و اغلب گریه‌کنان ازمن‌نان می‌خواهند ونداریم بآنها بدهم.

ـ چرا پدرشان از آنان نگهداری نمی کند؟ شاید زنده نیست؟

ـ چرا زنده است ولی نه برای ما، او از من عاقل تر است وغم خود را با

مشروب تسکین میدهد درصورتی که غم دردل من خانه کرده است و آنرامیخورد.

ـ (کمی‌عصبانی‌می‌شود) پس‌ازمن چیزی نمیخواهی؟

مدتی اوراخیره نگریست وبخشونت گفت « خیر ، ازشما چیزی نمیخواهم

در این هنگام درباز شد و«آنا» و کارل،دوطفل‌دوریس ریتر، داخـل شده مادرشان را صدا زدند ولی ازمشاهده اشخاص ناشناس‌ساکت گردیدند وبآغوش‌مادر خزیدند . دوریس از دیدار فرزندان دلبندش سختی متأثر شد . حالت خشنونت از چهره‌اش زایل گردیده دست آنان‌را گرفت وسوی شاه‌رفت

اعلیحضرتا ؛ فقط یك‌استدعا دارم و آن اینکه بر اطفالم رحم کنید . اینان چون فرشتگان پاك و معصومند . اجازه ندهید بدنامی و بدبختی پدر ومـادرشان گریبانشان بگیرد، اعلیحضرت فردریك، برفرزندانم رحمت آورید!

درحالکیه دچار هیجان احساسات مادرانه خود شده بود خود وبچه‌هارا بپاهای شاه افکند فردریك یك نظری متفکرانه براو افکند وسپس رو به جـوردن کرد و گفت «نگهداری این اطفال‌را بشمامی‌سپارم»

زن بیچاره ناگهان از جاجست ، باقیافه‌ای وحشت‌زده ،فرزندانش‌را بسینه چسباند وبا فریادی دردناك گفت « می‌خواهیدجگر گوشه‌هایم را از من جداسازید خیر ازشما چیزی نمی‌خواهم بامساعدت وترحمنان نیازی نداریم ، باهم رنج‌خواهیم برد ولی ازیکدیگر جدا نخواهیم شد وجودآنان باین بیغوله‌من حرارت‌و روح‌می بخشد. هرروز بدرگاه خدا زانو میزنم و شکر میکنم که اینان را بمن داده است‌تا مایهٔ تسکین دل دردمند وروح‌آزرده‌ام شوند. بخاطر اینان زنده‌ام وبارفقرو فاقه‌را بدوش میکشم‌ولی دچار یأس نمیشوم!»

ـ سخنانی که بزبان آوردی حاکی‌ازبیخبری تواز خدا است . خوبست به درگاه او دعا کنی که قلبت رأ نرم وغرورت را زایل کند. فقیر بودن وازگرسنگی‌رنج بردن وشوهر مست و دائم‌الخمر داشتن بدبختی های بزرگی است ولی اگر انسان وجدانی پاك داشته‌باشد میتواند آنهارا تحمل کند. بچه‌هایت را از تو جدا نخواهند

کرد بآنها لباس داده خواهد شد و بمدرسه گذاشته میشوند. منهم فکر میکنم تا ببینم برای توچه‌میشود کرد، فعلا خداحافظ.

شاه سری فرود آورد وبجانب در رفت وچند سکهٔ طلا بروی میز گذارد دوریس متوجه شد. باخشونت بجلو رفت وسکه‌هارا برداشت و دست خود رابسوی فردریك دراز کرد وباچشمانی آتش‌بار گفت: «اعلیحضرتا! از شما درخواست ترحم برای‌فرزندانم کردم وبرای خودم‌چیزی نخواستم که این‌سکه‌هارا روی‌میز گذاردید داغ آلام‌ورنج‌های مرا نمی‌توان باچندسکه‌طلاازلوح ضمیرم محو کرد.»

چهره شاه درهم رفت‌نگاهی خیره کننده براین زن جسوروگستاخ‌افکند این پول‌را بتو ندادم بلکه برای بچه‌ها گذاشتم. نباید آنها را از آن محروم کنی (با ملایمت) هرگاه احتیاج بکمك ومساعدتی داشتی بمن مراجعه کن، آن‌وقت فقر و تنگدستی ترا بیاد خواهم آورد و غرورت را فراموش خواهم کرد، بنابراین‌اسمت را بگو تایادم نرود.»

ــ (همچنان‌کنجکاوانه اورا می‌نگریست) اسم‌من ــ (بفکر فرو میرود و آهسته‌سخن‌می‌گوید) شاه می‌خواهد اسم مرا بداند نام من ــ نام من آناشومر است.

پس از این جواب دست برسر دخترش گذاشت، گوئی احتیاج بتکیه‌گاهی‌داشت. لرزان ومرتعش‌ولی‌راست وباسری‌برافراشته ایستاده بود. شاه‌وهمراهانش متوجه در شدند. کارل که چشم از فردریك برنمیگرفت بدنبال او روان شد و شنل اورالمس کرد. دوریس این بدید وفریاد زد: «فرزندم اورا لمس مکن وجود شاهان مقدس است». شاه یکبار دیگر روی بگرداندوبر آن زن رنگ‌پریده وتهدیدکننده نظر افکند تبسمی حزن‌آور برلب آورد ولی چیزی نگفت. اندکی درنگ کرد وسپس ازدر خارج‌شد.

فریادی خفیف از گلوی دوریس‌ریتر بیرون آمد دستش از سرآنا لغزید وبپهلویش افتاد. دختر بچه، که‌خود را یافت، دوان‌دوان خارج‌شد وبخیابان‌رفت‌تاشاه وهمراهانش‌را ببیند اوماند وغم و رنج و تنهائی وخاطرات دردناك، مدتی ساکت و

بیحرکت ایستاد سپس ناله‌ای ازدل برکشید وچون صاعقه زده‌ای بروی زمین افتاد. گریه سرداد. «مرا نشناخت» من بخاطر او در رنج وتعبم واو ازکنارم میگذرد وته ماندهٔ سفرهٔ خیرخواهی خود را در دامنم می‌تکاند» تاچند دقیقه بآن حال‌نزار باقی مانـد سپس غرور وانتقام در وی‌طغیان کرد. از جا برخاست و بادیدگان شرر بار دست‌بلند کرد وفریاد کرد: «امروز مرا نشناخت ولی روزی خواهد رسید که مرابشناسد .در آن روزانتقام این‌زندگی ننگین ونکبت بار خود را از او خواهم گرفت اوپادشاهی است کامروا ومن زنی هستم فقیر وناکام ولی نیش زهرآلود حشره‌ای ناچیز کافـی است که حتی شاهی را ازپا درآورد. انتقام خودرا خواهم گرفت!»



مردم ازمشاهدهٔ کالسکه سلطنتی که روبه‌پائین خیابان در حرکت بود از خانه‌های خود بیرون دویدند تاشاه جوان وزیبای‌خودشان‌را ببینند مرد وزن، پیر وجوان ازسوئی سوئی دوان بودند. چون کالسگه‌اش را منتظر یافتند، ازیکدیگر سئوال میکردند چرا شاه آمده وحالا کجا است. از خود می پرسیدندکه چرا آن مردچاق آنجا نشسته واز آن زمین‌شن‌زار نقشه برمیدارد. حتی «پریکر» ازخودراضی ومغرور عارش نیآمده بود که دم درمنزلش، درمیان شاگردان وکارگرانش، بایستد یکی ازکارگران گفت: «میگویند شاه بدکان شومر بقال رفته است» آقای پریکر متکبرانه سری تکان داد، حتماً عوضی رفته است بدون شك قصدش این بوده است که‌بخانه من بیاید واز من‌دیدن کند. اینهم تازگی ندارد و بدعت‌تازه‌ای نیست.هیچیك از فرمانروایان خاندان «هوهنزولرن» ازآمدن بمنزل پریکرها غفلت نکرده‌اند وشاه فعلی‌نیز ازرعایت‌این‌رسم شریف‌خودداری‌نخواهدکرد زیرا ـ

صدای داد وفریاد مردم رشته سخنش‌را قطع کرد شاه‌بخیابان آمده بود و مردم باغریو شادی وهلهله وتکان دادن کلاه از او استقبال میکردند آقای پریکر که مشاهده‌کرد شاه بسمت خانه او در حرکت است، باتبسمی استقبال آمیز بجلو رفت و خود را بکنار راه او رساند ولی فردریك از کنارش گذشت و باو اعتنا نکرد امروز برخلاف معمول بهلهله وسلام مردم با روی‌خوش جواب نداد چشم هارا تنك‌کرده بود وفکر میکرد و گره برجبین‌داشت بدون آنکه روی خود رابه‌پریکر کند یادر جواب تعظیم اولبخندی برلب آورد، همچنان‌رفت تابکالسگه رسید بسرعت سوارشدو

همراهانش نیز پس ازاوداخل کالسکه گردیدند.

پریکر شانه‌هارا بالا انداخت وغرولندکنان گفت: « چرا این مردم احمق وبیچاره اینطور شادی میکنند؟» حال که شاه باو اعتنائی نکرده بود عصبانی شده بود بااین فریاد های مسخره وتکان دادن کلاه چه میخواهند بکنند؛ شاه چنان باعدم رضایت وبی‌اعتنائی برآنان نظر افکندکه گوئی جانور وحشره‌اند، حتی از یك تبسم دریغ کرد. آنقدر افسرده ودل مرده است که مرا، خیاط دربار همسرش را نشناخت، شکی نیست که بقصد دیدار من آمده بود زیرا کالسکه‌اش درمقابل منزلم توقف کرده بود، لابد ازپکری ودلتنگی منظورخود را فراموش کرده است.»

جمعیت پراکنده شد. گروهی چند ایستاده دربارهٔ علت آمدن شاه بآنجا صحبت می‌کردند درفاصلهٔ کمی از منزل آقای پریکر عده‌ای از اشخاص محترم نما ملبس بسرداری‌های بلند دکمه صدفی وکلاههای سه گوش وگیسوی بافته که از عقب آویخته بود، ایستاده بودند. پریکر متوجه آنها شد وبا سلامی گرم و دوستانه بآنان اشاره کردکه به نزدیك آیند. « دوستان عزیز، شما هم برای دیدن شاه آمده بودید؟

ـ خیر، ازاینجا عبورمیکردیم وچون شاه را دیدیم ایستادیم.

ـ جوان زیبائی است.

ـ شاهی جوان وباتدبیر است

ـ بله، و با وجود این ـ

ـ بله، باوجود این ـ

پریکر آهی کشید و گفت « منهم همین عقیده را دارم»

ـ انسان از خواندن فرامین جدید و دیدن این همه بدعت نو بوحشت می‌افتد.

ـ هرروزچیزی تازه‌دیده‌میشود

ـ یاد زمان شاه فقید بخیر، چه‌زندگی خوش وآبرومندانه‌ای داشتیم. هر

روز می‌دانستیم که روز بعد چه‌خواهد شد. کسیکه امروز گرسنه بود می دانست کـه فردا هم گرسنه خواهدبود. آن که‌ثروتمند بود اطلاع داشت که فردا هم متمول‌خواهد بود روزگار خوشی داشتیم. زندگیمان آمیخته بافضیلت وصداقت بود. همه‌مردم‌آداب دان‌ومآل اندیش بودند . پدران وشوهران‌ار شاه‌سرمشق میگرفتند.

ـ درست است که بعضی اوقات خطر کتك خوردن میرفت یا اگر کسی از بخت‌بد قد بلند بود ناچار میشد به‌هنك گارد ملحق‌شود، ولی از سـایرجهات‌زندگی مردم آرام بود، پیپ خودرا می کشیدند وجام آبجوی خودشان را مینوشیدند وبکسی کاری‌نداشتند. درپیپ کشیدن و آبجو خوردن نیزشاه سرمشق مردم بود .

ـ اما حالا !

ـ بله ، حالا، همه چیز بسرعت باد تغییر میکند . کسی‌که دیروزگدا بود امروز متمول‌وآن که غنی بود امروز فقیر واز همه جا رانده‌میشود . فرا کرت بهمین سرنوشت دچار شده است . برایش کار میکردم و مشتری خوبی بود . ماهی دوازده جفت‌دستکش‌لازم داشت واز من میخرید ، ولی حالا این مشتری چاق و چلـه از دستم رفته است .

یکی ازآنان که آبجو ساز بـود گفت:« ولی اکرت خیلی بمردم ظلم کـرد بقدری فیس وافاده‌اش بالا رفته بود که بهیچکس و حتی بخود من ، سلام نمیکرد . چشمش کور، خوب‌شد که شاه‌خانه خیابان«یگر»را از اوپس گرفت.»

ـ ولی آنرا شاه فقید باو بخشیده بود ونمیبایستی آنرا پس بگیرند.

همه‌یکصدا گفتند « همینطوراست، نمیبایستی آنرا پس بگیرند »

پریکر گفت « روزگار سختی درپیش داریم آیـا میشود باور کرد که‌در نظر دارند آرایش موی ما را تغییر دهند وآنرا بصورتی‌جلف وزننده درآورند ؟

ـ چنین چیزی محال است، همچوچیزی نخواهد شد ! هـرگز بآن تسلیم نخواهیم شد !

پریکر ادامه داد. «میخواهند مد ورسوم و اطوار فرانسوی را باب کنند،

ازهم اکنون روزی را می‌بینم که دستکش‌سازمان ، سلمانی مان ، کفاشمان ، آبجو سازمان وحتی خیاطمان فرانسوی خواهد بود . روزی خواهد رسید که وقاحت را بجائی برسانند که تابلوها را بزبان فرانسه بنویسند و بر سر در مغازه ها بیاویزند . افسوس که شاه فعلی ، برخلاف پدرش ، نخواهد داد دخترانی‌راکه‌الفاظ فرانسه‌بزبان میرانند، زندانی‌سازند یاجوانی‌را که‌خودشان‌رافرانسوی وارمیارایند وملبس‌میسازند به‌بیگاری گیرند. همه چیز تغییر میکند و بدتروفرانسوی‌تر میشود.»

آبجوساز باحرارتی بسیار گفت :« آیا میشود باور کرد که میخواهند آبجو را ، که این همه مورد توجه شاه فقید بود و بهمین دلیل بایددر نظر شاه فعلی‌محترم باشد ، باهو وجنجال منفور سازند ؟ دیگر در دربار چیزی جز شراب‌های فرانسوی مصرف نمیشود و هر کس که میخواهد خود را متجدد وامروزی نشان دهد‌بلیوان آبجو ، پیف‌پیف، میکند وشراب‌های پست و قلابی فرانسوی مینوشد . حتی قهوه دارد مد میشود ؛ بقهوه‌چی‌باغ کیف که تاکنون اجازه داشت فقط برای‌خانواده‌سلطنتی قهوه درست کند ، اجازه داده شد که قهوه درست کرده بهمه‌بفروشد.

دستکش‌ساز باآهنك عمناك اظهار داشت :« شنیده‌اید که هتل‌های دوگانه و بزرك برلن دارای رقیب شده‌اند و دیگر قادر بادامه کار خود نیستند ؟ دوطباخ فرانسوی وارد شده است یکی از آنها در خیابان فردریك ودیگری در خیابان‌شاه رستوران باز کرده است.

کماس گفت « بله دیروز برستوران خیابان فردریك رفتم وغذا خوردم ولی باور کنید بقدری غذایش عالی و قیمتش‌مناسب بود که هرگز در هتل های برلن‌چنان غذائی نخورده بودم .

پریکر گفت: «واقعاً شرم‌آور است که یك‌نفر فرانسوی بیاید اینجا وازیك نفر مهمانخانه‌دار آلمانی غذای بهتر و ارزانتر بمشتری بدهد بشما بگویم که‌بدتر از اینها خواهیم دید وشنید. حتی عنوان من کافی نیست که‌مرا دربرابر تحقیرواهانت موردحمافت قرار دهد زیرا بعیدنیست اتفاق بیفتد که ـ »

ناگهان ساکت شد . باقیافه‌ای متعجب و کنجکاوانه بوسط خیابان خیره گردید دیگران نیز که نگاه اورا دنبال کرده بودند، دچار تعجب گردیدند . منظره‌ای غیرعادی دیدند . درشکه‌ای بسیار شیك و زیبای فرانسوی که تازه در دربار مد شده بود ، دو اسب قوی هیکل آن را میکشیدند ، ازخیابان عبور میکـرد. در صندلی جلو سه نفر نشسته بودند . یکی از آنها مردی بود باقیافه‌ای جـدی و ظاهری موقر که یك کت مخملی بادکمه‌های نقره‌ای به‌تن داشت . به‌سردست و جلوی سینهٔ لباسش تور هـای بسیار ظریف وخوشکل کارشده بود. موهایش ،که سفیدی میزد ، بافته شده و پشت گردنش گره‌خورده بودند، روبانی دراز ازآن آویخته بود. کـلاه‌سه‌گوش شیك و قشنگی برسرداشت درکنارش دونفر زن قرار داشتند که یکی خانمی مسن و اخمو ودیگری دوشیزه‌ای زیبا وجوان بود که لبانی خندان‌و گونه‌هائی گلگون و دیدگانی سیاه وبراق داشت جامه زیبا و شیك آنها بالباس زنانه معمول در برلن تفاوت بسیار داشت. لبـاسشان برنگهای روشن و دارای سر آستین های گشاد باسردست‌های تور دوزی شده و کمرهای چسبان‌بود برس آنها چنان بود که گردن وقسمتی از سینه‌زیبا ومرمرین دختر جوان را نمایان می‌ساخت ولی بدور یقه خانم‌مسن گیپور دوخته‌شده وگردنش را پنهان ساخته‌بود. کلاههای مخملی‌ظریف وکوچکی روی کاکلهای‌زلفشان قرار داشت واعلب‌آنها روبانهای دراز وموجدار آویزان بود.

درصندلی عقب نیزسه خانم جوان قرار داشتند که طرح‌ومد لباسشـان بـا دونفر دیگر فرقی نداشت وفقط کمی ارزان قیمت‌تر می‌نمود. درشکه‌ای دیگر که‌شش مردی جوان ملبس بلباسهای‌فرانسوی درآن بودند، بدنبال آنان میآمد .مردان‌جوان باکنجکاوی باطراف می‌نگریستند و چنـان بلند میخندیدند که صدایشان بگـوش آقای پریکر وسایرین‌رسید بزبانی تکلم‌میکردند که اینها نمی‌فهمیدند.

آقای پریکر آهسته گفت:«فرانسوی‌هستند»دوستاش نیزجمله‌وی‌را تکرار کردند . ولی‌چطور ؟آن که بودکه درکناردرشکه اول‌در برابر خانه پریکر ایستاده بود؟ آن کیست که دختر جوان بااو میگوید ومیخندد و شوخی میکند؟ چطور؟ آیـ

واقعاً پسر پریکر بود؟ آیا او بود که بااین اجنبی‌ها، آنهم بزبان فرانسه، صحبت میکرد بله. خود ویلیام بود.

— دستکش ساز باآهنگ ملامت بار سئوال کرد: «چطور؟ پسرتان فرانسه می‌داند؟

ـ (آه میکشد) بله، نقدری علاقه داشت این زبان رابیآموزد که مجبورشدم برایش یك معلم فرانسه بگیرم.

ویلیام پدرش‌را دید بشتاب بسوی او آمد. چشمانش برق میزد وچهره‌اش ازشادی خندان بود واز رفتارش اشتیاق وهیجان می‌ریخت: «پدر، زود باشید همراه من بیائید این ناشناسان میل دارند باشما صحبت کنند. چه سعادتی! هنگامیکه از جادهٔ شارلوتنبرك میگذشتم بآنان برخوردم. خطاب بمن بزبان فرانسه نشانی بهترین هتل برلن را سئوال کردند، خوشبختانه من زبان آنان را می‌فهمیدم و توانستم نشانی مهمانخانه «شهر پاریس» را بدهم. پدرجان، آن دختر را نگاه کنید! ببینید چقدر زیبا وبانمك است. در تمامی شهر برلن دختری بخوشگلی وطنازی این‌دختر فرانسوی که اسمش بلانش است، پیدا نمیشود؛ نیم‌ساعت است کـه‌در کنار درشکه آنها پیاده آمده‌ام ودر طی این مدت کوتاه مانند دو دوست قدیمی با یکدیگر صحبت کرده‌ایم. وقتی دانستیم که آنهاچکاره اند و بچه منظور بشهر ما آمده‌اند فوراً راجع بشما و کارتان باآنها گفتگو کرده‌ام و آن آقای مسن خیلی خوشحال‌شد. بیائید آقای«پلی‌سیر» بسیار میل‌دارد با شما آشنا شود.»

آقای پریکر، باوجود تنفری که از فرانسویان داشت، خوشحال شد ازینکه شخصی‌درنهایت بی‌صبری، میل‌داشت بااو آشناشود. آخرمن‌فرانسه نمیدانم!»

—من مترجمتان میشوم. عجله کنید زیرا وقتی بدانید که این آقای‌پلی سیر کیست وچکاره است متعجب خواهید شد.

دست پدرس راگرفت و اورا بسوی درشکه برد، دوستان پریکرسخت‌در شگفتی شده بودند وبی‌حرکت منتظر بازگشت اوشدند. عاقبت مراجعت کرد ولی

تغییر شگرفی در او حاصل شده بود . قدمهایش لرزان و لباس مرتعش و قیافه‌اش درهم فرو رفته بود   برفقایش نزدیك شد و نظری پوچ بر آنان افکند . مدتی ساکت ماند . قلوب آنان سخت میکوفت و آثار شوق وهیجان درقیافه‌شان خوانده میشد بالاخره آقای پریکر لب بسخن گشود و باآهنك توخالی وبم گفت: « آنـها فرانسوی هستند، فرانسوی، او خیاطی است که شاه از فرانسه خـواسته است، و آن شش مرد جوان نیز دستیاران اوهستند . نه‌تنها مردانه دوز است بلکه زنانه‌دوزی هم میکنند .همسر و دخترش از بهترین ومعروفترین خیاطان پاریس میباشند که اکنون باتفاق سه کمك خیاط خود باینجا آمده‌اند تالباس های ملکه وشاهدخت هاوتمامی دربار را بدوزند. »

ـ همچو چیزی ممکن نیست ، قوانین ومقررات صنفی پشتیبان ماست.هیچ زنی نمی‌تواندو حق‌نداردبکار خیاطی‌بپردازد

ـ معهذا آنها بکار خواهند پرداخت ، چون خودشاه بآنها چنین اجـازه‌ای داده است . بله ، حالا دیگر همه چیز بهتر وقشنگتر خواهد شد شاه این خیاطـان فرانسوی را ببرلن احضارکرده واین هیولا ها از من سئوال میکنند در برابر صنف خیاطچه رویه‌ای بایداتخاذ نمایند.این‌خیاط فرانسوی ازمن که‌خیاط دربارم، مصلحت جوئی‌میکند وراهنمائی میخواهد هاهاها ، آیا خنده‌دارنیست ؟» آقای پریکرخنده سر داد وچندان خندید که بیحال در آغوش دستکش ساز افتاد . ویلیام که شاهـد این منظره بود بکمك پدر دوید و اورا بمنزل برد.

آقـای پلی‌سیر از درون درشکه‌اس نگاهی غرورآمـیز بر خیاط بیچاره افکند . «آقای خیاط باشی عش کرده است حق هم دارد زیرا عنقریب خانه خراب خواهد شد. کارش زار است او، که یك‌خیاط گمنام - آلمانی است ، چگونه‌میتواند باپلی‌سیر، پسرخیاط مشهور لوئی چهاردهم ،رقابت کند؟»

مادموازل فن‌شورین‌در اطاق‌را بروی خود قفل کرده بود تا کسی مزاحمش نشود. در اطاق قدم میزد ودلش میخواست یك‌باردیگر یادداشتی را که ازمیان دسته گل‌یافته بود بخواندودرباره آن بفکرپردازد. میدانست که یادداشت بخط فریتزوندل، باغبان زیبا، است زیرا او بود که هر روز دسته گلی زیباپیس‌پنجرهٔ اطاق لوئیز میگذاشت واو بودکه میتوانست یادداشت‌را درمیان گلها پنهان سازد. یادداشت حاوی چند سطر بیش نبود و از او خواهش کرده بود که‌آنست ساعت هشت، در آلاچیق گرمخانه او را ملاقات نماید تا ازرازی مهم وخطرناك مطلع گردد.

دوباره یادداشت را خواند.ازخود سئوال کرد. «چه رازی؟ شاید عشق‌خود را نسبت بمن راز میداند؟ البته این عشق آشکار برای من واو خطرناك هست ولی این‌رازی‌نیست که‌از آن‌بی‌خبر باشم.

خوب میدانم که او دلباخته و عاشق من است: چه لذت بخش است که شخص داستان عشق ودلدادگی را ارزبان خود عاشق بشنود.چه شیرین است عشقی را که تاکنون در آن چشمان گویایش خوانده ام، از لبان خودش بشنوم! افسوس افسوس؟ آیا تحمل کردنی است که برای شنیدن اعتراف وی بعشق این مدت صبر کرده‌ام؟ دوماه است که در نزدیکی یکدیگریم ولی لحظه‌ای نتوانسته‌ایم باهم تنها باشیم. واقعاً زندگی خشك وتشریفاتی در باره چه عذاب دهنده است! همه‌جاجاسوس وخبرچین‌هست. هیچگاه تنها وآزادنیستم. آیاجای تاسف نیست که انسان دلداده‌ای زیبا روی وخوش‌اندام داشته باشد ونتواند اورا به بیند وبا او خلوت کند؟ میگویند

معشوق را نخستین بوسه و آغوش عاشق مست میسازد باید خودم این را امتحان کنم تادیگر نتوانند بمن بخندند ومرا طفلی بی تجربه و بی‌عقل بخوانند. تجربه خواهم کرد ومانند سایر بانوان وخانمای درباری معاشقه‌خواهم نمود ولی‌عشقبازی من‌عالی‌تر ورمانتیك ترخواهد بود، مورد علاقه بارون یاکنت بودن‌چیزی مبتذل‌است، ولی‌مورد پرستش باغبانی زیبا بودن ، که تنها عیب و گناهش نـداشتن نسب اسم و رسم است، چیزی است تازه ولذت بخش. دیروز مادام برانت بمن‌خندید ومعصومیت و بی‌دست‌و پائی، مرا مورد تمسخر قرار داد. مرا استهزاء کرد که هرگز از بوسهٔ دزدکی ومعاشه پنهانی که میگویند شیرین ترین و نشئه‌بخش ترین حادثه زندگـی‌زن است، نصیبـی نداشته‌ام. وقتی این راگفت همهٔ خانمها خندیدند ومرا خام وناشی خواندند .(اشك در چشمانش حلقه میزند وپا بزمین میکوبد) دیگر نخواهم گذاشت بمن بخندند ، دیگر کسی حق ندارد مرا مسخره کند . اگر بازهم بخندند ومسخره‌ام کنند بـآنان خواهم گفت که من نیز دلداده‌ای بیقرار دارم که عشق خود را اعتراف کرده واولین بوسهٔ عاشق را نیز از دامن ربوده است، بنا براین میل دارم امشب فریتزوندل را در گرمخانه ملاقات کنم» لرزشی سرد بر او مستولی گردید. لحظه‌ای قلبش خاموش‌شد وسپس چنان بشدت طپیدن‌گرفت که گوئی میخواست‌لوئیز را خفه کند ندائی آرام وی‌را از این بی احتیاطی جنون آمیز برحذر میداشت، چهرهٔ مهتابی رنگ مادرش‌را بنظر آورد که باو میگوید .« لوئیز نرو، فریتزوندل عاشقی نیست که‌شایسته توباشد» فرشته نگهبان یکبار دیگر پرو بال خود را گشوده بود تا اورا حمایت کند و ازخطر برهاند ولی افسوس ، صدای شیرین دیگری ،آمیخته باوعده‌های رؤیائی والفاظـی دلپسند ، درگوشش زمزمه میکرد . جوانی زیبا را میدید کـه چشمان‌میشی رنـگ جذاب خود را ، تمنا کنان ، بر او دوختـه است ، جاذبهٔ مقاومت ناپـذیر مناهی را احساس کرد .

به ندائی که از این‌ملاقات برحذرش میداشت گوش‌نداد. حکومت‌عقلش‌زایل شد گونه‌های زیبای‌کودکانه‌اش سرخ شد « خواهم رفت وهیچ جیزی مانعم نمیتواند

شد!» تصمیم خود را گرفته بود ولی باز آرام وقرار نداشت. دلش می خواست اتفاقی رخ‌دهد ومانع ملاقات‌وی‌شود. ولی‌پیش آمدی نشد گـوئی تصـادف نیز با این دیدار عاشقانه مساعد بود.

قرار بود سوفیا دروتیا بکاخ‌شون هائوزن رفته از ملکه الیزابت دیدن کند. خیلی ساده وبدون تشریفات میرفت وفقط‌دونفر از ندیمه ها را، که ازسایرین‌بزرگتر بودند ،همراه خود میبرد. نه‌لوئیزفن شورین جزو ملتزمین بود ونه لورا فن‌پانویتس. ملکه مادرخوشحال‌بود که اقلا چند ساعتی روی‌این دختر زیبا ومغموم‌را نخواهددید شاه به‌پتسدام رفته بود ولذا لزومی نداشت لورا تحت مراقبت قرارگیرد. درحقیقت اخیراً ملکه نسبت به‌داستان‌عاشقی‌شاه‌ولورامشکوك‌شده بود نتوانسته‌بودکوچکترین دلیل‌ونشانه‌ای ازعشق و دلدادگی آن دو بدست آورد. فردریك اصلاباو نگاه‌نمیکرد وفقط یکبار بعداز آن واقعه‌طوفانی. باو گفته بود: « چرا این‌قدررنك‌پریده وپژمرده شده‌اید! آیا عشقی غم‌انگیز باعث این نگاه اندوهبار شده است؟» ازآن روز به‌بعد عقیدهٔ ملکه دربارهٔ شیفتگی شاه و لوراست شد و مادام فن برانت را مورد ملامت قرار داد.

ـ (تبسمی مرموز برلب میآورد) علیاحضرتا، عرض نکـردم که شاه عاشق‌لورا است. خودتان باعلیحضرت‌مظنون شدید و منهم کوششی دررفع اشتباهتان نکردم

ـ (بااوقات‌تلخی)چرا؟ چرا اسم‌واقعی عاشق‌لورا را نگفتید؟

ـ چون‌سوگند خورده‌بودم که نگویم.

ـ پس‌شاه نیست چه بهتر. بیچاره لورا!

ـ باوجود این جسارتاً استدعا میکنـم دوست عزیـزم را بقبول تقـاضای زناشوئی کنت‌فس ترغیب فرمائید شایدباینطریق ازچنگال عشق یأس آمیز و بی‌ثمرش آسوده گردد.

سوفیادروتیا مصمم شدکه پند مادام برانت را بکار بندد. بنابـراین بـکاخ

شون‌هائوزن میرفت تا باملکه الیزابت مشورت کند ووسیلهٔ مؤثری برای نیل بهدف کشف نماید. لوئیز فن‌شورین می پنداشت که هر لحظه ممکن است ملکه تغییر رای دهد واورا همراه ببرد. هم امیدوار بود که چنین شود وهم از آن خوف داشت. در میان بیم و امید و اشتیاق واضطراب وقت بتندی میگذشت.

لوئیز بخود گفت: «کالسکه‌ای از کاخ خارج میشود!» سپس صدای نواختن طبل بگوشش رسید. سوفیادروتیا عازم کاخ شون‌هائوزن گردید لوئیز نفسی براحت کشید دیگر کسی نبود که مانع رفتنش به آلاچیق گردد. باقدمهائی لرزان وقلبی تپان آهسته ازخیابانهای باغ گذشت و بدون آنکه کسی متوجهش شود، داخل گرمخانه شد. ظلمت شب برهمه‌جا خیمه‌زده بود. رایحهٔ روحپرورشکوفه‌های نارنج حواس انسان راببازی میگرفت ومستش میساخت.

نگران وامیدوار، قدم بدرون آلاچیق معهود گذارد قلبش بشدت میکوفت چشمانش که هنوز به تاریکی عادت نکرده بود، جائی را نمیدید. «خدا را شکر که تنهاهستم اواینجا نیست. هنوز وقت لازم دارم که باطاق خود بازگردم. خیلی میترسم نمی باید بیایم. شاید این نقشه‌را ندیمه‌ها طرح کرده باشند! بله همین طور است! چه احمق بودم که باور کردم او جرأت تقاضای ملاقات از مرا دارد؛ او جبون و خجول است. بله، این دامی است که برای من گسترده اند. ومنهم باپای خود در آن افتادم همینکه‌خواست بشتاب از آلاجیق خارج‌شود دستی نیرومنداورا گرفت وبروی نیمکت نشاند. کوشید که خودرا خلاص کند ولی نتوانست. صدای طپش قلب اوراشنید وقلب خودش نیز بطپش افتاد. لبانش را برلبان خود احساس کرد ومحبت بچگانه‌اش تحریک شد. دریافت که میل وجرأت آزاد کردن خودرا دارد. نفس زنان فریاد کرد: «بگذار بروم مرا ول کن! نگاهم ندار! لحظه‌ای در اینجا نخواهم ماند! به چه جرأت با من چنین رفتار میکنی چرا وچطور باینجا آمدی» خود را از آغوش اوبیرون کشید ومنتظر شنیدن جواب شد.

باغبان جوان، باآهنگی ملتسمانه، گفت، «چطور باینجا آمدم چهار هفته

است که هرشب زحمت کشیده واین راه نهانی را ساخته‌ام تا بتوانم بدون آنکه دیده شوم باینجا بیایم. هنگامیکه دیگران خفته بودند وخواب می‌دیدند من کار میکردم‌و باچشمان باز، رؤیامی دیدم. چه‌رؤیاهای شیرینی!

درعالم رؤیا فرشته‌ای رامی‌دیدم که مورد پرستش‌من است وهرلحظهٔ حیاتم راوقف اوکرده‌ام . مادموازل، بآن مدخل که پشت درخت نارنج است نگاه کنید ' مدخل بهشت من است. از آنجا به‌راه پله‌ای میرسیم که‌بسردابی منتهی میشود، سپس چند پله دیگر وجود دارد کـه از آنجا به‌یـك در مخـفی ،که باطاقم بـاز میشود میروم . خوب میتوانید درك کنید که انجام این کار چه زحمت ونیرو وجـرأتی لازم داشته است.»

لوئیز بسوی مدخل روان شد این راهروی عجیب ،که بخاطر اوساختـه شده بود، پس از سخنان فربتزوندل دراو اثر کرد. تنها نیروی عشق ممکن بود مردی را بانجام چنین کاری دشوار وخطیر وادارسازد بخنده گفت . «راستی که راهروئـی بس تاریك وتنگ است ولی اگـر کسی چـراغ داشته باشد بآسانـی آن راکشف میکند می‌دانی بعضی اوقات اعلیحضرت دستور میدهد چراغهای سالـن را روشن کنند ودر آنجا بصرف چای می‌پردازد نور چراغهای سالن باینجا می‌تابد » باغبـان گفت:« کسی نمیتواند این مدخل را کشف کند» سپس ظرف چوبی بزرگی راکـه درخت نارنج درآن قرار داشت باپا فشار داد ودرخت باحرکتی روان وآرام دهانه را پوشاند.» مادموازل ، ملاحظه کنید که چگونه از نظر پنهان میشود.»

ـ آن‌را بازکن ' خواهش میکنم آن‌را بازکن' باید آن را ببینم '

ـ اگر قول بدهیدکه فوراً از اینجا خارج‌نشوید باز میکنم.

ـ قول میدهم. قول‌میدهم.

فرتیز درخت نارنج را بعقب فشار داد وسپس لوئیز را بروی دست‌بلنـد کرد وبرد روی‌چمن نشاند وخودبزانو افتاد وسرخویش بحالت‌احترام خم کرد گوئی میخواست اورا سجده کند.

- شما ملکه من هستید و بر قلب وروحم حکومت می‌کنید، خود را چون غلامی حلقه‌بگوش بپایتان میمکنم شمائید که میتوانید سرنوشت مرا تعیین کنید: شمائید که میتوانید مرا بعرش‌اعلی برسانید یا بحضیض ذلت افکنید. بمن بگوئید که دوستم دارید. همین دوکلمه بمن نیروی آن خواهد داد که دنیا را بمبارزه طلبم، کسب نام و افتخار خواهم کرد وسپس دربرابر جهانیان از شما تقاضای‌ازدواج‌خواهم نمود. اگر بگوئید: از جای خود حرکت نکن. تو خاك پای منی. ترا چه بآنکه با دوشیزه‌ای شریف و با اصل و نسب دم از عشق زنی، حاضرم بمیرم وگرنه دیوانه خواهم‌شد. میتوانم هم اکنون بمیرم ودرحین جان دادن شما دعا میکنم ولی اگر زنده بمانم و دیوانه شوم شمارا بخاطر بیرحمی‌تان نفرین خواهم کرد».

ساکت شد سر بلند کرد و در چشمانم خیره‌شد: « جواب نمی‌دهید؛ پیس از آنکه مراازخود برانید برحال زارم اندیشه کنید این قلبی که تحقیر می نمائید حاوی گنجینه عشق‌ومحبت‌است. هیچ مردی نمیتواند شمارا، چون‌من، دوست بدارد شما روشنائی وحیات منید، زیبا ومهوشید وبسیارند کسانی که دوستتان‌بدارندوطالب همسری‌شما شوند، ولی‌کدامشان حاضر است در صورت شنیدن جواب منفی از شما چون این باغبان حقیر دست از جان بشوید؛ درنظر من شماالهه‌یی‌هستید، نمیدانید که عشق شما بامن چه کرده است وچه خواهدکرد؛ هنگامی که اولین مرتبه شما را دیدم باغبانی بودم غافل وجاهل که به‌چیزی جز گلهای خود عشق نمی‌ورزیدم وجز دفتر طبیعت ورق نمیزدم، از آن روز که چشمم بجمال ملکوتی شما افتاده دین و دل از دستم شده است. متوجه فقر و بی‌چیزی وجهل ونادانی خود شده‌ام. روزگارم‌را صرف آن کرده‌ام که خود را شایسته شما سازم. لوئیز، اکنون بمن امر کنید وبگوئید چه کنم وچه شوم؛ اگر عشق مرا بسخریه نگیرید و برحال زارم نخندید و کمی دوستم بدارید - اگر امید و جرأت و شکیبائی داشته باشید - خودم‌را لایق شما خواهم‌ساخت!»

- افسوس وصد افسوس، که اینها همه رؤیای مردی مجنون است شاه و

پدرو مادر شریف ومغرورم هرگز رضایت نخواهند داد که همسر تو شوم!

ـ اگرشاه را میگوئید وسیله‌ای برای جلب رضائیش دارم و میتوانم به دست اوصاحب افتخاروشهرت ومقام گردم.

ـ میفهمم خوب، رازی‌را که میخواستی بامن بگوئی چیست!

ـ (از جا برمی خیزد) گوش کنید و ساکت باشید و گرنه خود را لو خواهم داد .

ـ صدای پا می آید. خدایا اگرمارا به‌بینند!

ـ نترسید آنجارا نگاه کنید.

لورا زیر درخت نشسته وشاهزاده اگوستوس ویلیام در برابرش زانو زده بود ودستان زیبایش‌رامیبوسد.« لورای عزیزم، عروس من ، کی خواهدآمد آنروزی که‌بتوانم تورا از آن خودبخوانم وهمه عمر را درکنارت بگذرانم!

ـ (با تبسمی غمناك) هنگامی که در زیر خاك تیره‌خفته باشم! آری شاهزاده من فقط زمانی خواهم توانست آزادانه دوستت بدارم و برایت دعاکنم که‌ازاین‌سرای فانی رخت بربسته باشم. آنوقت روح من بگرد سرت خواهد چرخید ،و چون فرشتهٔ نگهبان ، ترا از مخاطرات محفوظ خواهدداشت کاش هم‌اکنون میمردم واین‌وظیفه مقدس‌را انجام میدادم!

لوئیز چنان‌مجذوب تماشای این صحنهٔ آسمانی شده بود که‌وقتی‌فریتز وندل باونزدیك شد ودستان خودرا بگردنش حلقه کرد متوجه‌نگردید .فریتز گفت: «تماشا کنید ! او شاهزاده‌ای از خانواده سلطنتی و دیگری ندیمه ای است بیچاره . شاهزاده او را دوست دارد و اوهم، بدون هراس از شرم ، عشقس را می‌پذیرد.» لوئیز با بی‌صبری دست برلبان او گذاشت و گفت «هیس!» سپس هردو ایستادند و چشم و گوش گشودند.

لورا در یك لحظه، که دستخوش احساسات خود و کلمات عاشقانه و سوگند وفاداری معشوق‌شده بود، گذاشت شاهزاده بر گونه‌اش بوسه زند ، ولی

لوئیز شنید که لورا با آهنگی دلنواز و زنك دار از «اگوستوس» خواهش میکرد که هرچه زودتر او را ترك کند

ـ قول بده که دیگر در آغوشم نکشی. عشقمان باید پاك بماند تـانوانیـم بدرگاه خدا دست بدعا برداریم و از او بخواهیم که مارا مدد کند. بگذار این حق برایمان باقی بماند که بر عشق ناکام خود سرشك معصومانه بیفشانیم ودر آنروز که ما راز یکدیگر جدا میسازند عشق خود را بدرگاه احدیت قربانی‌سازیم .

ـ کسی جرات آن‌نخواهد داشت که من وترا از هم جدا سازد .تو همسر آیندهٔمنی،همیشه درنزدت خواهم‌بود تا با خون خود ازتو دفاع کنم. بتو قول میدهم که پا بروی قلب خودبگذارم و همانطورکه میخواهی‌دیگر درآغوشت نکشم. فقط در عالم رؤیا دست در آغوشت خواهم افکند، ولی بدان روزی فرا خواهـد رسید که اجازه دهی‌این عهدرا بشکنم وآنروزی خواهد بودکه تو همسرمن گردی.

ـ (دست اورا با محبت می گیرد و تبسم می کند) عزیزم. متشکرم، خیلی ممنونم، حالادیگر بایداز یکدیگر جداشویم.

ـ جدا شویم؛ افسوس افسوس ،تا چند هفته یکدیگررا نخواهیم دید شـاه دستور داده است که در سفرش بااوهمراه باشم. برای من چیزی در دنیا لذت‌بخش‌تر از آن نیست که در کنارتو باشم.

عزیزم برو وترس نداشته باش. نمیتوانیم همدیگررا فراموش کنیم هر قدر از من دورباشی نـزدیك منی ومن نیز همیشه‌در کنار تو خواهم بود گو اینکه شاید مرانه‌بینی.

ـ لورای عزیزم لحظه‌ای ازعمرم نمیگذردکه ترانه بینم وصدایت‌رانشنوم

ـ پس باروی گشاده وبشاش راه سفر در پیش گیر، قلوبمان بهم نزدیکند و ارواحمان جداشدنی‌نیستند؛

شاهزاده دست اوگرفت و برقلب خویش نهاد سپس هردو ساکت وخاموش از سالن خارج‌شدند .

لوئیز تصمیم گرفت بکاخ باز گردد. «فریتزوندل» خواست مانعش شود ولی او که از شنیدن سخنان لورا جرات یافته بود تهدید کنان گفت: «اگر یکبار دیگر بمن دست بزنی دیگر مرا نخواهی دید ودیگر هرگز باینجا نخواهم آمد».

ـ بشما دست نخواهم زد ولی قول می‌دهید که مجدداً باین آلاچیق بیائید ؟

ـ گمان میکنم لازم باشد یکمرتبه‌دیگر بیایم وپایان‌ماجرای‌عشقی لورای بیچاره را بشنوم‌وبه بینم .

ـ (دست اورا می‌گیرد ومی‌بوسد) این ماجرای عشقی می‌تواند بحال ما سود مند باشد . اگرمادموازل عشق مرا بپذیرند واجـازه دهند که امیـد وصلشان را در دل بپرورانم این راز را نزد شاه فاش خـواهم ساخت و رضایتش را جلب خواهم کرد .

ـ گمان‌نمیکنم آنقدر بی‌رحم باشی که رازاین دو دلداده‌را برشاه‌مکشوف سازی ؟

ـ برای رسیدن بوصال شما از انجام هیچ کار روی گردان نخواهم‌شد.

کتاب سوم

۱

بارون پلنیتس گفت: «فرادرسدرف» عزیز، حق با تواست، باین ترتیب نخواهیم توانست هر کول خودمان را مغلوب سازیم. اوقلب نداردو ازعشق چیزی نمی فهمد، زنان را تحقیر میکند.

ـ آنان را تحقیر نمیکند بلکه از آنان بیزار شده است زنان برای دیدن او خیلی زیاد اشتیاق بخرج میدهند وچه دلها که در گروعشقش نهاده اند هیچ زنی نمیتواند براو نفوذ داشته باشد.

ـ بالاخره که چه، برای رام کردن هر مخلوق جاندار وزنده ای وسائلی موجود است، حتی فیل وحشی وشیر ژیان را رام میسازند، آیا بهیچ طریق نمیتوانیم این شاه وحوش را رام کنیم و بقفس اندازیم؟

اگر نتوانیم اورا بدام کشیم بجائی نخواهیم رسید و باید الی الابد مطیع وزیر دست وزبون بمانیم واین برخلاف تمام آمال و آرزوهای جاه طلبانه ماست.

ـ آیا هنگامیکه رئیس تشریفات شاه ودرباری مکار و محیل چون من دست بدست هم دهند و نقشه بریزند ممکن میشود که این شکار شاهانه بتواند از دام بگریزد؟

ـ عزیزم، اگر چنین شود مایهٔ روسیاهی وشرمندگی ماخواهد شد.

ـ این چه شاهی است که هیچکس موردتوجهش نیست؟

ـ بزودی دو نفر مورد توجه فردریك واقع خواهند شد و آنهم خود ما خواهیم بود.

ـ بله باین ترتیب خواهیم توانست موقعیت خودمان راحفظ کنیم. این شاه جوان یانقول تو این هرکول، را باید رام کنیم.

ـ این کاررا باید با پیدا کردن معشوقه‌ای برای اوانجام دهیم

ـ وباید این معشوقه اورا بیك زندگی پر تجمل سوق دهد وباضیافتهای شهوت انگیز اورا خواب کند.

آیا میدانی چگونه «هلیو گابالوس»(۱)، امپراتور روم، سناتورهای جاه‌طلب را که میخواستند اختیارات مطلقه رامحدود کنند، بقتل رساند؟

ـ معلومات من باندازهٔ تو نیست و، بدون احساس شرم وخجالتی، اعتراف می کنم که درباره «هلیو گابالوس» چیزی نمیدانم.

ـ پس گوش کن، هلیو گابالوس نمیتوانست که خودرا راضی سازد که بمیل مجلس سنا عمل کند. میل داشت حاکم مختار باشد و آزادانه فرمانروائی نمایدولی امیال و آرزو های جاه طلبانه اش را آشکار نمیساخت وهمیشه باقیافه‌ای خندان وخشنود وتسلیم ورضا به مجلس میرفت. روزی ضیافتی عالی درویلای خود ترتیب داد وکلیه سناتورهارادعوت کرد. گرانترین شرابها وکبابهارا بآنان خوراند. کمی که مست شدند امپراطور ازجا برخاست و متبسمانه گفت «باید بروم وبرایتان ترتیب یك پذیرائی چنان مجللی بدهم که اعتراف کنید سابقه نداشته است» ازاطاق خارج گردید سناتورها متوجه نشدند که کلیه درها ازخارج قفل وکلون شد شراب نوشیدند وآوازهای مستانه میخواندند. ناگهان درشیشه‌ای سقف گشوده شد و صدای هلیو گابالوس بگوششان رسید که می گفت: «شما هیچگاه باختیارات وافتخارات خود قانع نبوده وهمیشه هوس آن داشتید که تاجهای افتخار برسرودسته گلهای زیبا بررویتان ببارد. اکنون هنگام آن رسیده

---

(۱) Haliogabalus

شد. دلش خواهد خواست که برسرو روی مردم زروسیم بریزد شاه فقید ملیونها ثروت انباشته‌است. ما به پسرش کمك خواهیم کرد که این ثروت را ازهم بپاشد.

ـ سرگرمی بسیارخوبی است ، و برای اینکار . شاه نمیتواند مشاوری بهتر ازمن بیابد .

ـ وهنگامیکه نوو شاه سرگرم ساختن کاخها وترتیب تفریحات هستید ، من حکومت میکنم واورا درکشیدن بارسنگین امورکشورداری میدهم

ـ تو دراسراف وتبذیرپول اوراکمك کن ومن نیز ازمردم پول میگیرم تا او خرج کند وباینسوی وآنسوی بپراکند. خداکند قطراتی از این طلاها بکیسهٔ خالی من ببارد وضع مالی من بسیارخراب است یکسال است که کرایه خانه‌ام را نپرداخته‌ام وصاحبخانه تهدید کرده که اثاثیه وجواهراتم راخواهد فروخت. حالا میفهمی که چرا بخانهٔ خیابان«یگر»نیازمندم و بایدهرطورشده آنراازشاه بگیرم نقدری به تصاحب آن امید وارم که هم اکنون مبالغی ازمردم قرض کرده‌ام و بآنها قبولانده‌ام که خانهٔ مزبور متعلق بمن است.

ـ خانه مزبوررا شاه بعنوان پاداش نقشه هائی که برای کاخهای جدید طرح کرده‌ای بتوخواهدداد.

ـ آنهارا دیده‌است؟

ـ بله و پسندیده است . مدارك مربوطه در کشوی میزش است و فقط باید آنهارا امضا کند .

ـ کاش امضاء کند! آنوقت چه زندگی خوشی راآغازخواهیم کرد و اروپا با چشمانی حیرت‌زده بشکوه وزیبائی درباریان خیره خواهد شد. چقدر «بودن(۱)» ، وزیر دارائی، ازدریافت اوامر شاهانه برای پرداخت ملیونها پول جهت تأمین مخارج هیچ و پوچ ناراحت وعصبانی خواهدشد!

اووشاه فهمیداین پولها را بمنظورهای دیگری گرد آوردند.« بودن» ازمخالفین

---

(۱) Boden

بسیارسرسخت وخطرناك ما خواهد شد. ازقیافه شناسی چیزهائی میدانم . قیافهٔ اورا مطالعه کرده‌ام. مردیست صاحب‌عزم وجسور و بی‌باك که‌اگرعصبانی شود حتی شاه‌را بمبارزه میطلبد سایروزراء بانقشه های ما موافقند و سد راهمان نخواهند شد . بـا آنها سازش کرده‌ام و خیالم از جانب آنها آسوده است . فقط این وزیر دارائی نـرم نشدنی است. تملق و چاپلوسی در او بی‌اثراست نه تهدید براو کارگراست‌ونه وعده، ازامانت ودرستی جوشنی‌ساخته و پرداخته‌است که هیچیك ازتیرهای ترکش‌من قادربه نفوذ در آن نبوده‌است.

ـ ازبابت اوناراحت نباش .کار اوزار است و اگر ما کمکش نکنیم سقوط خواهدکرد شاه ازاو متنفراست‌ومنتظر فرصت و بهانه‌ای است تااوراازخدمت‌منفصل کند، هیچ متوجه نشده‌ای چقدر باوبی‌اعتنائی میکند ودربرابرسایروزراء خفیفش‌می سازد؛ علت‌آنکه شاه اورا فوراً معزول نکرد این است که شاه فقید دوستش داشت . «بودن» هم وزیر دارائی او بود و هم دوست‌و محرم اسرارش ، ولی اطمینان داشته باش‌که آفتاب دولتش به لب بام رسیده است. شاه ازنزدیك مراقب کلیه‌اعمال وافعال اوهست. یك لغزش جزئی کافی است که‌سرنگونش سازد چه میدانی‌که همین امروز مرتکب چنین لغزشی نشود؛

ـ چطور؟

ـ نقشه‌ای که کنوبلسدورف، معمارباشی، برای کاخ جدیدملکه مادر کشیده بتصویب‌شاه رسیده‌است. بنائی رفیع وعظیم خواهدبود که مخارج ساختمانش‌درحدود چهار یاپنج‌ملیون است.

این پولهارا باید« بودن» ازخزانه بپردازد. اگرباپرداخت‌چنین‌مبلغ‌هنگفتی موافقت نماید دیگرمورد اعتمادشاه نخواهدبودواگربدستورشاه عمل‌نکندخائن‌است، وشاه، که جزاطاعت‌محض و بی‌چون وچراچیزی‌نمیخواهد، فورا معزولش خواهدکرد. خودشاه‌هم‌متوجه این‌موضوع هست‌وهنگامیکه‌اسناد مربوطه را بدستم میدادباتبسمی

پرمعنی گفت : « به بینم «بودن» این کپسول تلخ را خواهد بلعید یا خیر » ، بنابراین وزیر دارائی بین دو پرتگاه قرار گرفته است و نمیتواند امیدوار باشد که از آنها جان سالم بدربرد .

ـ (شادی کنان) اگر اینطور شود نقشه‌مان عملی خواهد شد، خانه خیابان « یگر » متعلق بمن خواهد گردید و تو هم وزیر ذی نفوذ خواهی شد. بر فرمانروای پروس حکومت خواهیم کرد ومالك الرقاب کشور خواهیم گردید . تمام در باریان در برابر ما سر سجده بخاك خواهند سائید! شاه بدون مشورت ما کاری نخواهد کرد زیر بار قرض میروم و چون حاتم طائی بذل و بخشش خواهم کرد و اگر احیاناً نقشه‌هایم نگرفت و از طرف طلبکاران تحت فشار قرار گرفتم برای رهائی گریبانم ازدست آنها مانند هلیو گابالوس عمل خواهم کرد

ـ ومن، که تاکنون چون غلامی زرخرید زندگی کرده‌ام، صاحب نفوذ و قدرت خواهم شد. شاه دوستم دارد ومن نوکر وفادارش خواهم بود. کسانی که تحقیرم کرده‌اند و ناسزایم گفته‌اند نخواهم بخشید. کنت ها وبارونهائی که تاکنون بی اعتنا از کنارم گذشته و جواب سلامم نداده‌اند در جلب التفات و مراحم خواهند کوشید ولی نرم نخواهم شد. قلب شاه در دست من است ومن این شیر شرزه را رام خواهم کرد و بقفس خواهم کشید و ـ

ناگهان سخنش قطع گردید. در بازشد و «بودن» وزیر دارائی، دشمن منفور آنها، در برابرشان ایستاد براو چون عدوئی محکم نگریستند. وزیر دارائی به فرادرسدرف نزدیك شد و با خونسردی گفت : « لطفاً باعلیحضرت اطلاع دهید که قصد شرفیابی دارم»

ـ (بابی اعتنائی) خود اعلیحضرت احضارتان کرده‌اند؟

ـ خیر، بایشان عرض کنید که دربارهٔ امر مهمی خواستار شرفیابی هستم.

فردرسدرف رفت و بسرعت بازگشت و باتبسمی شیطانی و فاتحانه گفت : «اعلیحضرت میفرمایند هر وقت مایل باشند احضارتان خواهند کرد. لازم است در آینده

نیز این مطلب را فراموش نکنید.»

قیافه وزیر آرام و خونسرد بود لبانش اندکی میلرزید ولی مانند معمول آرام وجدی صحبت میکرد : « شاید ایشان مایل نباشند اجازه شرفیابی دهند ولی من ،که یکنفر وزیرهستم ، بدلایلی بسیار مهم شایق دیدارشانم بروید و آنچه گفتم بعرض برسانید.»

پلنیتس تبسمی برلب آورد وبنرمی گفت: «فرمایشات آقا بسیار متکبرانه و توهین آمیز است.»

فردرسدرف گفت: «عیناً بعرضشان خواهم رساند»

پلنیتس اظهارداشت : «این سخنان برای جناب آقا بسیارگران تمام خواهد شد. »

«بودن» باتبسمی خونسردجواب داد:«نگران من نشوید»

فردرسدرف ازاطاق شاه خارج شد ودم درایستاد و گفت. «اعلیحضرت اجازه شرفیابی فرمودند». بودن باقدمهائی غرور آمیز ازکنار فردرسدرف گذشت و نگاهی تحقیر آمیز براوافکند اونیزازروی استهزاء بدوخندید.

ـ روباه مکار بدام افتاد.

ـ آیا واقعاً اینطورخیال میکنی؟ من متعجب و کمی نگرانم ازاینکه شاه اورا بحضور پذیرفت .

ـ نگران نباش اورا بحضورپذیرفت که معزولش کند. قیافه شاه درهم است وگره برپیشانی افکنده و آتش غضب ازنگاهش شراره میکشید. اینها همه حکایت از طوفانی میکند که عنقریب برسر «بودن» فرود خواهد آمد. بیا برویم واین طوفان شاهانه‌را تماشاکنیم.

ـ پس باید این فرصت راغنیمت بدانیم.

پلنیتس وفردرسدرف بیصدا و آهسته بدر نزدیك شدند. پرده ها را بدقت سوئی کشیدند تابتوانند همه‌چیزرا بوضوح ببینند وبشنوند .

۲

شاه دربرابر تعظیم وزیرسری فرود آورد کنار میز تحریرش ایستاده، دست بسینه بر آن تکیه داده‌بود، چه‌مردانی بی‌باك و پر جرأتی که‌ازنگاه عقاب‌وش او بر خود لرزیده بودند!

ولی، «بودن»، خم به ابرو نیاورد و دستپاچه ومتوحش نشد.

- شما با سماجت خواستار ملاقات شده اید، مطلبتان چیست بگوئید!

- عرایضم بسیار است وباید از حضورتان استدعا کنم صبر و گذشت‌داشته باشید، وبیم دارم که عرایضم در نظر اعلیحضرت خشك وخسته‌کننده بنماید.

- حرفتان‌را بزنید، تعیین‌میزان گذشت وحوصله باخودم است

- اعلیحضرت عصبانی ولی شریف‌و دانشمندند. علاوه بر این جوان‌هستید وشباب دارای نیروی‌قوی است که میتواند چرخهای ازکار افتاده را بحرکت‌درآورد و دنیارابسوی جلو براند. اعلیحضرتا، شماتوانائی‌انجام‌این کاررا دارید و انجام‌خواهید داد زیرا خداوند بشما قدرت وهوش وخردلازم‌را عطاکرده‌است تغییرات بسیاری در کلیه شئون خواهیدداد وبدعتهای‌نوینی بر جا خواهید گذارد ازمنه قـدیمه باید در برابر عصر جدید تسلیم‌بشود. همهٔ اینها رااولین‌باریکه درچشمان‌اعلیحضرت‌نگریستم دیدم ودر آنها آینده‌ای پر عظمت و افتخاربرای پروس خواندم. فهمیدم‌ممکن‌است ما، که‌بشاه فقید خدمت‌کرده ایم، درنظر جانشین جوان ایشان شایسته و لایق انجام اوامر شان نباشیم و انرژی‌جوانی نداشته‌باشیم، من نیزبنوبهٔ‌خود منتظر انفصال وعزل بودم ولی‌این انتظار بسر رسید، اعلیحضرت مرا ازخدمت معزول‌نفرمودند واین‌خود

داشت پلنیتس وفردرسدف که ازپس در به گفتگوی آنان گوش‌میدادند، برخود لرزیدند

پلنیتس آهسته بدوست خود گفت. « کارش ساخته شد. دیگر بودن، مرد جسدش را بخاك می‌سپاریم ووارثش‌میشویم »

ـ نگاه خوفناك شاه را به‌بین، راست میگوئی کار آقای وزیر تمام است. شاه‌چنان خشمگین و غضبناك است که قادر بتکلم نیست.

ـ خبر، دهانش‌را بار کرد گوش کنیم به‌بینیم چه میگوید

ـ بودن، گویا فراموش کرده اید که بامن‌صحبت می کنید نه‌با پدرم، شما طرف‌توجه پدرم بودید ولی موردتوجه‌من نیستید واجازه‌نمیدهم این چنین بی‌ملاحظه رفتار کنید. این‌را در نظرداشته باشید وبقیه حرفتان را بزنید

ـ (سری فرود می آورد) تازمانیکه افتخار خدمتگذاری اعلیحضرت را دارا هستم بالاترین و مقدس ترین وظیفه‌ام آنست که عقاید و نظرات خود راآزادانه بیان‌کنم وتا آنجا که قادر باشم باعلیحضرت‌مشورت دهم. البته بسته بنظرمبارك‌است که‌موافق یامخالف آن عمل فرمائید.

ـ اولین وظیفه یکنفر خدمتگذار آنست که فقط‌هنگامی مبادرت بدادن مشورت و اظهار نظر نماید که او بخواهد وچون من عقیدهٔ شمارا سئوال‌نکردم‌بهتر بودبخود زحمت نمیدادید.

ـ صحیح است شما از من مشورت نخواستید وفقط موقعی مرا بیادآوردید که اوامری جهت خالی کردن‌خزانهٔ مملکت داشتید. اعلیحضرت تصور فرمودند که چون اسنادوصورت حسابهای کشوررا دراختیار دارند، وجود وزیر دارائی بی‌ثمر است. یك‌یك وزرای اعلیحضرت براین امورواقفند ولی هیچیك از آنان قادر بحل‌و فصل مسائل مالی واخذ تصمیم در بارهٔ چگونگی مصرف عواید مملکتی نیستند و نمی‌توانند بگویند‌که تحت چه‌شرایطی وموافق‌چه مقرراتی باید در آمد رابمصرف رساند، زیرا اینکار تخصص میخواهد و من، که وزیر دارائیم، ادعا می کنم که دارای

چنین تخصصی هستم.

ـ (ابرو درهم میکشد) شاید چنین باشد، ولی من حاضر نیستم عملیات خودرا مقید بحدود قوانین ومقرراتی کنم که ازروی کوته بینی وضع شده است ،حاضر نیستم مانند پدرم فقیرانه ولئیمانه زندگی کنم وفقط بفکر گرد آوردن پول باشم !

ـ اعلیحضرت فقید لئیمانه زندگی نکردند .ایشان مطابق اصول اقتصاد رفتار می کردند و در صورت ضرورت واحتیاج کریمانه بذل و بخشش میفرمودند .شهرها ودهات و آبادیهائیکه ایشان بوجود آوردند گواه زنده وصادق آن است،سه ملیون دلار به لیتوانی که بصورت بیابانی عاری از آبادی در آمده ودچار قحط وغلاء شده بود اعطاء فرمودند ومردم آنسامان را از بد بختی ومرگ نجات دادند . ولی درعین حال صورتحسابهای آشپزخانه سلطنتی را بدقت بررسی می فرمودند تا دیناری اسراف نشود ، خیر ایشان تنها گرد آوری ثروت نمیکردند بلکه میدانستند آنرا چگونه بمصارف سودمند وعام المنفعه برسانند پلنیتس آهسته بدوستش گفت :«این مرددیوانه است .از شاه متوفی در حضور وعلیرغم شاه فعلی تمجیدوتحسین میکند. این حماقت جسورانه منتهی به اضمحلال اوخواهد شد .نگاه کن، شاه پشت خودرا باو کرده است نزدیك پنجره ایستاده بخارج مینگرد تابلکه اندکی خشم خود را فرونشاند وگرنه ممکن است آن مرد مجنون مخبط رابزیر لگد بیندازد و خردش کند .اگر ببینم شاه بدست خودش اورا تنبیه ومجازات کند حاضرم یکصد بطری شراب از خانه خودم درخیابان یگر برای «بودن» بفرستم

شاه مجدداً روبروی وزیر، که همچنان با جرأت وخونسرد درجای خودقرار داشت، ایستاد . بودن، نیز، مانند پلنیتس وفردرسدرف ، گمان کرد شاه ، که آنچنان غضبناك بود ، اورا خرد خواهدکرد ، ولی چهرهٔ فردریك آرام شده بود ودیدگانش درخشندگی ملایمی داشت.

ـ اگر پول خرج کردن پدرم را واقعاً تمجید کنید حتما از من نیز راضی خواهید شد چون در نظر دارم که در این مورد از ایشان پیروی کنم .میخواهم بوضع

ربارم سر وصورتی شاهانه دهم و چنانکه شایسته پادشاه پروس باشد زندگی کنم دمقدمات این امر آغاز گردیده واکنون نیز نقشه مفصلی روی میزم است که امروز امضاء خواهم کرد ،

ـ اجازه می‌فرمائید آنرا مطالعه کنم؟

شاه سری بعلامت موافقت تکان داد ،بودن آن‌را گرفت و نظری عجولانه بر آن افکند .فردریك دست بسینه گذاشته بود و در اطاق قدم‌می‌زد .

فردرسدرف آهسته گفت: «شاه چه‌صبروحوصله‌ای بخرج‌میدهد»

ـ (دندان قرچه می‌کند).به بین مردکه باچه خنـدهٔ استهزا آمیزی نقشهٔ مرا میخواند؛ شاه ایستاد و تندی سئوال کرد: «مطالعه‌کردید» .

ـ بله قربان

ـ عقیده‌تان چیست

ـ عقیده ام آنست که تنها پلنیتس مانندی ، که خودش آهی‌در بساط ندارد که باذاله‌ای سودا کند ، می‌تواند چنین نقشه‌ای طرح نماید که برای انـجامش نه تنها طلای پـروس بلکه بزرگـترین سرچـشمهٔ طلای شبـهای عرب نیز مورد احتیـاج خواهد بود .

پلنیتس گفت »دلم میخواهد گردن این مردکه راخرد کنم» .

بر لبان شاه‌تبسمی‌خفیف‌نقش بست «این نقشه‌را نمی‌پسندید» .

ـ قربان، تمام نقدینهٔ خزانه کفاف تأمین‌مخارج آنرا نمیدهد

ـ بسیار خوب ،فعلا این‌نقشه بماند .دربارهٔ تامین وسایل و وجوه‌موردلزوم برای ساختن‌کاخ ملکه مادر چه نظری دارید ،آیا دستورهای مرا دریافت کرده اید

ـ بله،قربان

ـ و پول لازم را پرداخته‌اید .

ـ خیر، نمیتوانم بپردازم؛

چطور نمیتوانید، در صورتیکه من که شاه و اربابتــان هستم دستور آنرا داده‌ام

ـ اربابی بزرگتر از اعلیحضرت دارم و آن وجدانم است و این ارباب اجازهٔ نمیدهد چنین پولی را بپردازم. شما چهارمیلیون دلار پول لازم دارید و میخواهید که این مبلغ را از وجوهی برداشت کنم که برای نگهداری آرتش و کمك شهر ها و قراء قحطی‌زده ورنجدیده کنار گذاشته شده است ـ تصدیق می کنم کـه دربارشاه فقید تا حدی خست بخرج میداد و اکنون اعلیحضرت لازم می‌دانند دروضع دربارشان تغییراتی دهند، ولی اگر تصمیم دارید برای انجام این تغییرات وجوهی را مصرف کنید که برای کارهای مهمتری منظور گردیده است آنوقت لازم خواهد شد که یامالیات وعوارضی تازه‌وسنگین بمردم تحمیل فرمائید یا ارتش را تقلیل دهید.

ـ ارتش را تقلیل دهم؟ هرگز هرگز!

ـ در اینصورت چنانچه ساختن کاخ جدید واقعاً ضروری است میتوانید اعتبار لازم را ازخزانه سلطنتی تأمین فرمائید.

در حال حاضر موجودی خزانهٔ سلطنتی هفت‌میـلیون دلاراست وچون فعلا جنگی درپیش نیست، اعلیحضرت میتوانند چهار ملیون دلار آنرا صرف بنای کاخ جدید ملکه مادر فرمایند

ـ خیر خیر! این پول ها بمنظورهای دیگری کنار گذاشته شده‌است. باید وجوه لازم برای اینکاررا ازخزانه کشورپرداخت کنید

ـ قربان قبلا نتیجه چنین اقدامی را بعرض رسانده‌ام. میفرمائید حاضــر نیستید ارتش را تقلیل دهید، بنابراین تنها راه چاره‌وضع مالیاتهای‌جدیداست.

ـ بسیارخوب، این کاررا بکنید، از وظایف شمااست

ـ (باقیافه‌ای متعجب واندوهبار و آهنگی‌تأثرآور) اگر رای اعلیحضرت بر این قرار گرفته باشد ساعت عزل چاکر فرارسیده است. قربان، من دیگر جوان نیستم که بتوانم کیف وزارت بدست گیرم وچنین هوسی نیزندارم و مردی هستم قدیمی کـه

افکارم مناسب باعصر نوین نیست . از اعلیحضرت استدعا دارم که معزولم فرمایند . بفرمائید قربان ، این پاکت حاوی نقشهٔ کاخ‌است که برای فدوی فرستاده بودید . بسیارند کسانی که بدون چون و چـرا اوامر عالی را بمورد اجرا گذارند بنده استعفای خودرا تقدیم‌میدارم.

ـ (باچشمانی براق) عاقبت !

پلنیتس نیزحرف شاه‌را تکرار کرد: «عاقبت؟ راستی که خیلی طول کشید تا این‌مرد که ترسووادار به‌تقدیم استعفا گردید » فردرسدرف گفت· «نگفتم که شاه‌تصمیم دارد شر «بودن» راکم کند؟ گوش کنیم به بینیم دیگرچه خواهند گفت. نه، چرا گوش کنیم؟ او استعفا داده وشاه‌هم پذیرفته است. باورکن ازهم اکنون دارم فشاره‌مسئولیت وسنگینی وظایف وزارت دارائی‌را، که عنقریب بمن‌تفویض خواهد شد احساس‌میکنم بروم بسلامتی‌وزیردارائی جدید شراب بنوشم.

ـ نباید بروی، شاه دستورداد که ازاینجا دور نشویم زیرا میخواهد مطلب مهمی رابمابگوید.

شکی نیست که میخواهد امروز سندمالکیت خانه خیابان یگررا بمن‌بدهد ببین درآن گوشه دوصندلی هست. برویم بنشینیم وکمی استراحت کنیم .

بعد ازآنکه وزیردارائی استعفای خودرا تسلیم داشت شاه گفت· «عاقبت!» وسپس اندکی مکث کرد و افزود : « ظاهراً مدتی طول کشید تا استعفای خودتان را تسلیم کردید؟»

ـ (بااندوه) صحیح‌است، قربان میبایستی‌اینکاررا زودترمیکردم ولی بسیار امیدواربودم بتوانم مورداستفاده اعلیحضرت واقع‌شوم

(به‌بودن نزدیك میشود و دست برشانه‌اش میگذارد) و این امیدواری شما بیمورد نبوده‌است نمیتوانم با استعفای شما موافقت کنم.

«بودن» دچارحیرت شد. قیافه شاه‌چنان‌مهربان وجوانمردانه‌بود که شخص راتکان‌میداد، برق‌شادی ولطف ازدیدگان آسمانی رنگش ساطع‌بود.

– چطور، اعلیحضرت استعفای فدوی را نمی‌پذیرند؟

(با آهنگی اشك ازچشمان‌وزیرجاری میسازد) خیر، نهایت‌حماقت‌و بیخردی است که خود را ازداشتن خدمتگذاری‌چنین رشیدوشریف‌محروم سازم. نه، چندان مسرف وولخرج نیستم که چنین گنجینه پرارزشی‌را بدوراندازم حالا برای‌آنکه‌شاه خودرا بشناسید میخواهم اعترافی کنم. نزد من ازشما سعایت ودرنتیجه، اعتمادم‌نسبت بشماسست شده‌بود

بمن گفتند شما ،در حالیکه مردم از گرسنگی رو بمرك بودند ، بفکر انباشتن‌خزانه بودید وچون میل‌نداشتید ازمسند وزارت بزیر آئید اوامرپدرم‌راحتی اگرظالمانه ودورازانصاف بود، اجرا میکردید . بودن ، میل داشتم بفهمم آیا واقعاً ازشما سعایت شده‌است یا آنکه‌بدرستی مورداتهام واقع شده‌اید،بنابراین رفتارم‌نسبت بشما تحقیر آمیز بود

ماموریتهائی بشماارجاع میکردم که واقعاًشاق بود، حواله‌هائی به‌خزانه‌داری صادر میکردم که آنرا بکلی تهی‌سازم، همهٔ آنها را ازآنجهت کردم که شما را بشناسم وبدانم آیاخدمتگذاری تسلیم‌هستید یامردی درستکار وشرافتمند ، خیلی صبر کردم ، تحمل‌وشکیبائی‌شماهم بسیار بود

امرور شمارا موردآخرین وطاقت‌فرساترین آزمایشات خودقراردادم وبخدا قسم اگردستوراتم رااجرا کرده بودید نه‌تنها ازوزارت معزولتان میکردم بلکه مورد مؤاخذهٔ شدید بیزقرارتان میدادم وآنوقت شمارا خدمتگذاری نادرست‌میدانستم که حاضراست برای خودشیرینی نزدشاه‌خودبمردم ظلم‌وستم روادارد. رفاه‌وآسایش‌ملتم نزدمن مقدس است واجازه نمیدهم باوضع مالیاتهای جدید مورد تعدی و ستم واقع شوند خدارا شکر میکنم میتوانم بگویم که بوظایف خود آشنا هستم و میدانم چه میکنم امیدوارم کلیه فرمانروایان وپادشاهان جهان حدود مسئولیت واهمیت وظایف خویش‌را بشناسندوموافق آنها عمل کنند وبدانند که‌مقام‌وافتخار وقدرت وعظمت‌خود را مرهون ملت خودهستند و ملیونها مردمیکه تحت فرمانروائی شان میباشند برای

بندگی وعبودیت آنان خلق نشده‌اند، خلق نشده‌اند که تحت رقیت ویوغ آنان‌درآیند وشهید هوی وهوس آنان شوند. هرملتی ازمیان خود شخصی‌راکه صالح وخوب مـی داند انتخاب مینماید تابر آن حکومت کند. باید که چنین برگزیده‌ای عادل وعاقل و دلسوز ومهربان وانسان باشد وافراد ملت خودرا یاروغمخوار خردمند وهوشیار باشد تاآنان رابجنگهای خانمان برانداز نکشاند،ازقدرت واختیارات‌خودبه نفع‌تعمیم‌عدالت واجرای قوانین وتأمین آسایش مردم‌استفاده کند نه آنـکه ازآنها سوء استفاده نماید فرمانروائی مطلق‌العنان وظالم‌وجبارشود. این‌است عقاید و نظرات من دربارهٔ پادشاهی وسلطنت ومن بیاری خدا همیشه آنرا نصب‌العین خود خواهم داشت

« بودن » شما باید در کنارم باشید و در انجام وظـایف‌خطیرم صادقـانه کمکم کنید .

اشك شادی درچشمان وزیرحلقه زده‌بود. سری به‌تعظیم فرودآورد و دست شاه‌راکه بسوی‌او درازشده بودبوسید:«چقدر خداوند بخشنده ومهربان‌است که به‌میهن عزیزم شاهی چنین نازنین ودادپرور عطافرموده‌است».

ـ آیا حالا استعفای خودتان راپس‌میگیرید؟ اگرازعدهٔ افراد ارتش نکاهم و مالیات‌جدیدی بمردم تحمیل‌نکنم راضی وحاضرهستید بمن‌خدمت کنید؟

ـ (باتأثرشدید) موجب نهایت افتخار وخوشحالی چاکرخواهدبودکه‌خادم اعلیحضرت باشد

ـ باید این‌رانیز بگویم که خدمتی که بعهده گرفته‌ایدسهل‌وآسان وخالی‌از اهمیت نیست.اهمیت‌سایروزرای‌من‌ازامروزخیلی کمتراز آن که خودمی‌پندارندخواهد بود ازامروزسخت مراقب آنان خواهم بود واز ایشان‌کار بسیار خواهم کشید . خودم نیزمنتهای کوشش‌وجدیت را درکلیهٔ‌امورمبذول‌خواهم‌داشت. بنظرمن‌شاه وشاهزاده‌ای که روزگار به بطالت بگذراند مخلوقی بیچاره است کـه بدرد دنیا نمیخورد تصمیم دارم با تمام قوا بکشورم خدمت کنم ولی مستقل و آزاد و تنها و متکی بنفس،

خواهم بود ، وزرایم چیزی جز وسیله اجرای مقاصد ومنویاتم نخواهند بود و هیچگونه نفوذی نخواهند داشت.

هرگز کسی‌را مورد توجه مخصوص خود قرار نخواهم داد وفقط طبق صلاح دید ورأی خودم عمل خواهم کرد ، ولی از آنان خواهم خواست که عقاید و نظرات خودشان را آزادانه و بدون واهمه بیان کنند و ازمتوجه ساختن من باشتباهاتی که ممکن است بعلت شتابزدگی یاقضاوت نادرست مرتکب شوم خود داری ننمایند .

ـ چاکر ازجان ودل خواهد کوشید بشاه ومیهن عزیز صادقانه و با منتهای وفاداری وفداکاری خدمت کند

ـ بنا بر این شما در پست وزارت خود باقی خواهید ماند . اگر خودتان استعفا نداده بودید معزولتان میکردم ، زیـرا می پنداشتم آنچـه در بـارهٔ شما شنیده‌ام صحت دارد و شما میخواهید بهـر قیمت بـاشد ازمسند وزارت دست برندارید . خدا را سپاسگذارم که صداقت و امانت خودتان را باثبات رساندید . نه تنها مردی درستکارید بلکه مردی رشید ونترس و نمك شناس نیز هستید که محبت های شاه وسرور خودتان‌را، حتی پس‌ازمرگش، ازیاد نمی‌برید. آنقدرجرأت وجسارت داشتید که بدفاع ازشاه فقید و به‌ملامت ازجانشین او بپردازید شاه فقید در میان ما نیست که ازچنین خدمتگذاری تشکر کند ولی من که فرزند اوهستم ، از شما تقدیر میکنم ومیگویم «ای خدمتگذار واقعی ووفادار، جای تودر قلب من‌است» ما سلاطین نمیتوانیم بهیچ‌طریقی، سوای‌محبت قلبی، خادمین صدیق‌خودرا پاداش دهیم (وزیررا درآغوش میکشد وسرش‌راسینه‌میفشارد. «بودن ، بصدای بلند گریه میکند) اکنون ما بایکدیگر توافق داریم ومنظوریکدیگررا خوب می‌فهمیم. در دنیائی که پر از دو روئی وحیله وتزویرویأس است چنین تفاهم ووفاداری بسیار پرارزش میباشد اکنون بشما ثابت میکنم که که تدبیر ومشورت عقلائی وعاقلانه وزیرم را استقبال میکنم ومی پذیرم وحاضرم آمال شخصی خویش‌را زیرپا گذارم برای مادرم دانم جدیدرا نخواهم

ساخت‌شما مرا متقاعد ساختید که درآمد کافی برای انجام این‌منظور نداریم. نمیتوانم چهارملیون‌دلار ازخزانه کشوررا دراین راه مصرف کنم، زیرا عنقریب این وجوه‌برای امری مهمتر وضروری‌تر لازم خواهد شد ولی‌لازم است که درکاخ سلطنتی بعضی تغییرات داده شود وتا اندازه‌ای شایسته مقام‌سلطنت گردد . این طرحها و نقشه هارا ببرید و هرچه راکه زاید بنظرتان میرسد حذف کنید ، سپس بمن اطلاع دهید که برای انجام آنچه که پس از حذف زواید باقی میماند از چه محل میتوانیم تامین اعتبار نمائیم .



۳

در آنهنگام که‌شاه نقشه ها وطرحهائی که بارون پلنیتس تنظیم کرده بود بوزیر دارائی میداد، رئیس تشریفات دراطاق مجاور نشسته بودو، باتبسمی حاکی‌ازاطمینان خاطر، برای دوست خود تعریف‌ازمهمانیها وضیافتهائی‌میکرد که درنظرداشت درخانه خیابان‌یگر برپاکند. وقتی‌دراطاق‌شاه‌بازشدو«بودن» خارج گردید پلنیتس‌وفردرسدرف بپاخاستند، نه بخاطر آنکه باواحترام کرده باشند بلکه برای آنکه با تبسمی تحقیر آمیزازکنارش بگذرند وباطاق شاه داخل شوند. ناگهان تبسم برلبان‌پلنیتس‌خشکید ودرجای‌خود میخکوب‌شد نقشه‌ها وطرحهای خود را دردست وزیردید در حالیکه دست درازمیکرد آنهارا اراوبگیرد پرسید:« آن کاغذ هاچیست که دردست شمااست؟» بودن، اورا بعقب‌راند وشانه‌هارا بالاانداخت. «اینها را اعلیحضرت داده‌اند تامطالعه و بررسی‌نمایم وببینم جزحماقت درآنها چیزی‌هست یانه» .

پلنیتس که ازشدت خشم‌سراپا نمیشناخت گفت «آقا، این کاغذ ها واسناد» ناگهان دراطاق شاه بازوفردریك ار آن خارج شد نظری‌حقارت بار به‌بارون پلنیتس افکند وسپس روبه‌وزیردارائی کرد و گفت «راستی،فراموش کردم خبرخوشی برایتان دارم میدانم که شما، باآنکه وزیردارائی هستید، ثروتی ندارید وزندگی محقرتـان شایسته‌مقام و موقعیتتان نیست. خوشبختانه خانه ای سراغ دارم که حتی پلنیتس آنرا شایسته‌یك مردشریف میداند این خانه را باتمام متعلقاتش بشماهدیه میکنم . ازاین ساعت بشما تعلق دارد وبایدبارون پلنیتس باتفاق شمابیاید و آنرا نشانتان‌دهد »

رنك ازروی پلنیتس پرید ماب ومتحیر ولرزان شد . با زبان لکنت داری

گفت : «نمیدانم منظوراعلیحضرت کدام خانه است که بنده گفته باشم شایسته ولایق وزیردارائی است»

ـ نگفتم وزیردارائی بلکه گفتم شایسته یك مردشریف، و« بارون‌فن‌بودن» واقعاً مردی است شریف ونجیب، و قابلیت آن دارد که درخانه اهدائی زندگی کند. پلنیتس، منظورم‌خانه‌زیبائی است که پدرم درخیابان «یگر» برای اکرت‌ساخت.

ـ (بصدای بلند و با قیافه‌ای شگفت زده) خانه خیابان یگر؛ نه ، نه حتماً اعلیحضرت شوخی میکنند منظورتان خانه خیابان یگر نیست که

ـ (حرف اورا قطع میکند) همان خانه‌را میگویم که آنچنان مورد پسند تو واقع شده‌است که، چون کودکی بیشعور که رؤیاهای خویش را حقیقت می‌پندارد، پنداشتی متعلق بتواست ولی اگر فقط چنین پنداشته بودی ترامی بخشیدم لکن نه خودت‌را بلکه دیگران‌را فریب‌داده‌ای واین خطائی است نابخشودنی. اگر میل‌داری‌در خدمت من‌باقی بمانی بایدبلادرنك خطای‌خود را جبران کنی

ـ قربان، منظورتان‌را نمی‌فهمم. نمیدانم مرتکب چه‌خطائی‌شده‌ام.

ـ (نگاهی غضبناك براومیفکند) بارون‌پلنیتس، خوب میدانی کدام‌یك‌ازخطا هایت‌را، که هرساعت وهرروزمرتکب میشوی، میگویم. خوب میدانی که همه‌جا ادعا کرده‌ای که خانه خیابان‌یگر، که اکنون‌به‌بارون بودن اهدا کردم، متعلق به‌تواست و روی‌این، ادعا ازمردمی‌ساده‌لوح وخوش‌باورپول قرض کرده‌ای.

بودن، نگاهی لطف آمیز برپلنیتس بیچارهٔ که رنك پریده ولرزان وافسرده بود، افکند سپس گفت

«قربان، اجازه میفرمائید استدعائی ازحضورمبارك کنم؟»

شاه سری بعلامت رضایت تکان‌داد

ـ لطف وکرامت اعلیحضرت چاکررا قرین ثروت وخوشبختی ساخته‌است وظیفه خود میدانم، واز آن لذت میبرم، که همنوعانم‌نیزدراین ثروت وخوشبختی سهیم باشند. نقشه‌های مربوط به‌خانه اعطائی اعلیحضرت به فدوی، بامر اعلیحضرت مفید و

بدست بارون فن‌پلنیتس انجام گردید وتزئینات واثاثیه آنرا نیزاو انتخاب نمود. شاید بهمین دلیل معتقد گردیده‌است که خانه مزبور، که بسلیقه خود اوساخته و مبله شده است، متعلق باومیباشد بنده واقعاً ممنون ومدیون پلنیتس هستم، زیرا ممکن نبود آدمی ساده چون فدوی هرگز بتواند خانه مورد بحث را اینقدرشیک و باسلیقه بسازد، بنابراین اگراعلیحضرت اجازه فرمایند حاضرم وجوهی‌راکه او دربرابراین خانه قرض کرده‌است بپردازم و باین ترتیب‌دین‌خودم را باوادا کنم.

ـ پلنیتس، دربارهٔاین پیشنهاد چه نظری داری؟

ـ اگراعلیحضرت موافقت فرمایند باکمال خوشوقتی آنرا می‌پذیرم. فقط می خواهم بدانم آیا آقای وزیر تنها قروضی‌راکه دربرابرخانه مزبوردارم خواهند پرداخت یاوجوهی‌را نیزکه درنظرداشتم مجدداً قرض کنم می‌پردازند،

ـ (میخندد) تواصلاح شدنی نیستی اگرقرار شودکه بودن بیچاره کلیه قروض ترا بپردازد باچاردرظرف چندماه به گدائی خواهد افتاد. خیر، همان قروضی راکه متقبل‌شده‌یی کافی‌است‌وچون مبلغ آن بیش ازچندهزار دلارنیست ازکیسه خودم میپردازم تادین«بودن» اداشده باشد ولی‌وای برتو، پلنیتس اگربگوشم برسدمجدداً متوسل به‌خدعه‌و نیرنك شده‌ای‌اگردست‌ازرفتارزشت‌خود برنداری وررویهٔ‌مناسب‌شأن ومقام خوددرپیش نگیری برتو برحم نخواهم کرد

(دست بهم میساید) اعلیحضرت بنده را دربرتگاه یاس سرنگون فرمودند میفرمائیدکه نباید مقروض شوم آخر قربان، درحالی که دیناری ندارم که قروض کهنه‌وقدیمی خویش‌را بپردازم، چگونه چنین چیزی ممکن میشود اگر اعلیحضرت مایلند زندگی نوینی آغاز نمایم، بزرگی فرمایند وبدهی چاکر را پرداخت کنند.

ـ (چند قدم دراطاق قدم میزند وسپس رو بروی او مــی‌ایستد) بقدری بیشرم وبی‌معنی هستی که باید یاترا از خود برانم یا آنکه برتو بخندم . ولی بخاطر خواهم داشت که پدر وپدر بزرگم بتو خندیده‌اند و من نیز فعلا میخندم بارون‌فن پلنیتس، این‌بار قروضت را می‌پردازم ولی‌اگر مجدداً مقروض شوی ازیاد خواهم‌برد

که دلقك و مسخرهٔ پدر و پدربزرگم بوده‌ای وفقط بیاد خواهم آورد کـه چنین شخص بی باك و بی ملاحظه‌ای شایستهٔ ادامه خدمت نیست .همراه وزیر دارائی بخیابان «یگر» برو خانه‌را باو نشان بده، همه مرخصید.

پس از آنکه آنان رفتند، شاه مدتی درجای خود ایستاده غرق تفکر گردید گوئی نمی‌دانست که فردرسدرف ، ترسان ولرزان ورنگ پریده ،درگوشه‌ای نزدیك پنجره ایستاده‌است. ناگهان بجلورفت وروبروی فردرسدرف ایستاد، باقیافه ای افسرده ونگاهی اندوهبار ویرا نگریست باصدائی چنان آرام ومهـر آمیز سخن گفت کـه فردرسدرف بشدت لرزید ورنگ بر چهره‌اش نماند فردرسدرف ،آیا راست است که مرا بعنوان یکنفر شاه مینگری نه‌یکنفر همنوع آیا صحت داردکه بپادشاه خود جز نفرت وحسادت وتزویر وحلیه چیزی‌نداری آیا تو، که همیشه چون‌رفیقی دوستت داشته‌ام وهمیشه فکرمیکردم که‌تو نیز دوستم داری وغم‌واندوهم‌رادرك میکنی مرا نه بعنوان یك‌سلطان بلکه بعنوان یکی ازافراد بشردوست نداری؟ آیاهمگی‌شما تصمیم دارید مرا بدگمان و بدبین‌سازید آیامیکوشید که قلب‌مرا مبدل بسنك کنیدو بین‌روح‌من‌وعشق ومحبت‌جدائی افکنید روزی خواهد رسید که مرا سنگدل وبیرحم بخوانیـد و کسی نخواهد گفت آنانکه موردمحبت و اعتمادم بودند چنانم کردند.

ـ (بپای‌شاه میفتد) اعلیحضرتا رحم کنید! مرا باخشم خود بکشید ولی این چنین‌مهر ومحبتم نکنید !قربان نمی‌دانید چقدر دوستتان‌دارم. فقط‌صاحب‌قلبی‌وحشی وجاه‌طلب هستم ودر عطش مقام طلبی خود راضی‌نبودم که‌صرفاپیشخدمت‌اعلیحضرت باشم. دلم میخواست کسب‌قدرت ونفوذ کنم . آرزو داشتم از حیث درجه ومقام بالاتر ازکسانی شوم که‌مرا ،بخاطر آنکه نوکر اعلیحضرتم ،تحقیرمیکنند وخوار میشمارند اعلیحضرتا ،گناه من همین است که اعتراف کردم .

ـ تومایل‌نبودی که بشاه‌خودخیانت کنی بلکه آرزو داشتی بوسیلهٔ من سلطنت وبرمن اعمال‌نفوذ نمائی. فردرسدرف بدبخت، آیا شاه‌بودن‌را تااین‌اندازه مایه خوشی

و سعادت میدانی ؟ آیا نمی دانی این افسر سلطنت، که آنچنان در نظرت متلألو جلوه میکند تاجی است از خارهای مغیلان که در پس پوسته‌ای نازك از پولك‌های پر زرق و برق و خیره کننده پنهان میباشد؟ جاه‌طلب و مقام پرستی من جاه‌طلبی تراتا آنجا که مقدور باشد ارضا خواهم کرد ولی باید آرزو و فکر تسلط بر مرا از سر بدر کنی. شاه فقط در برابر خدا مسؤل است و فقط خدا است که میتواند مرا کنترل کند. فردرسدرف، برای ارضای حس مقام خواهیت، تورا منشی مخصوص خود میکنم و ملك سرنیهون (۱) را، واقع در نزدیکی راینسبرگ، بتو میبخشم تا بر رعایا و کارگران آنجا آقائی و حکومت کنی و بدانی که حکومت کردن چه کار کسالت بار وخسته کننده و بیهوده ایست. فردرسدرف بیچارهٔ من، آیا راضی شدی؟

فردرسدرف نتوانست جواب دهد. لبان خودرا بروی دست شاه فشرد و بصدای بلند گریه کرد



(۱) Czernihon

شادی‌وسرور برخانه«ارگلین»، بازرگان ابریشم، حکمفرما بود عاقبت دختر مغرورس بهمسری با کنت ردرن رضایت داده‌واورا بشوهری پذیرفته بود. خودبازرگان، که از داشتن دامادی صاحب لقب مسرور وسرمست شده بود ، مشغول تهیه وسائل وترتیبات جشن عروسی باشکوه ومجللی برای دخترش گردید قرار بود دراین جشن کنتس ردرن آینده برای آخرین بار دوستان خودرا ببیند و از آنان خدا حافظی کند، زیرا بدیهی بود که پس از ازدواج بمحافل ومجامع تازه‌ای راه مییافت ودوستان جدیدی بدست میآورد

آقای«ارگاین» میل داشت که داماد خود را بسایر همکاران و بازرگانان ابریشم نشان دهد وتحسین ورشك آنان‌را بشکوه شاهانه خانه خویش تحریك سازد . ولی کنت ردرن، که نقشه‌های دیگری داشت، باهیچیك ازاین کارها موافق نبود وشار طبکاران وبی پولی وادارش ساخته بود که بادختر بازرگان ازدواج نمایدولی میل نداشت بادوستان واقوام همسر آینده‌اش مربوط‌شود حتی‌اگرلازم بود که پدرزن‌خود را برسمیت بشناسد لزومی نداشت که درمهمانی های او شرکت جوید ومورد تماشا قرارگیرد. ازاین فکر که اگر درباریان بشنوند او ، رئیس تشریفات دربار ملکه ، درضیافت پدرزنش شرکت کرده و بابازرگان وکسبه نشسته وخورده ونوشیده‌است، دستش خواهند انداخت ومسخره‌اش خواهندکرد برخود می‌لرزید، بنابراین تصمیم گرفت که تن‌به‌چنین «ننگی» ندهد.

یکنفر نجیب زاده میتواند برای حفظ حیثیت وآبروی خانوادگی خود

حاضر بازدواج بادختر بازرگانی ثروتمندبشود ولی نمیتواند باین پستی تن دردهد که خود را عضو خانوادهٔ همسر خویش بداند بر آن‌شد که بطریقی نقشه پدرزنش را ، در مورد ترتیب جشن‌ها وضیافتهای عروسی عقیم سازد تامجبور نشود باافراد واشخاصی که هم‌شان‌خودش‌نیستند آشنا ومحشور گردد . یکروز صبح باقیافه‌ای متبسم وارد اتاق مجلل نامزد خودشد واو را مشاهده کرد بکمك پـدرش مشغول تنظیم صورت مدعوین میباشد. نزدیك او نشست وباوحشت باطنی زایدالوصفی باسامی آنان گوش داد. آقای‌ارگلین باخوشحالی بسیار روبه‌کنت کردو گفت: «داماد عزیزم ، عقیدهٔشما دربارهٔ ضیافت‌و جشن ما چیست ضیافتی مجلل خواهد بود . ثروتمندترین تجاربرلن درآن‌خواهند حضور یافت برای آنکه بتوان بطرزی شایسته‌از این مهمانان‌پذیرائی نمود باید تدارکات مفصلی تهیه دیدزیراباین آسانیها نمی‌توان آنان‌را وادار بتحسین واعجاب کرد خیلی سهل میتوان یکنفر بارون یاکنت‌را خوشحال ساخت وتمجیدش رابرانگیخت ولی‌در مورد تجاریکه درضیافت ما حضور خواهند یافت اینطور نیست بنابراین بآنهاشامی خواهیم دادکه تاکنون نظیرش‌را ندیده باشند. باین‌منظوردونفر از بهترین ومشهورترین آشپزهای فرانسه‌را دعوت کرده‌ام وهمین چندروزه خواهند رسید. نوشته‌اندکه لااقل دوهفته وقت لازم خواهند داشت تا بتوانند تدارکات لازمه رابه‌ببینید .مزدی‌که بهریك از آنان خواهم داد برابر باحقوق شش‌ماه یکنفـر رئیس تشریفات دربار است. علاوه براین‌ها جراغانی خواهم‌کرد و آتش‌بازی ترتیب خواهیم داد وبهترین‌نوازندگان‌به‌ترنم‌خواهند پرداخت. حتی‌در نظر دارم بدهم‌سن‌باشکوهی برپا کنند وعده‌ای از بازیگران فرانسوی را دعوت کنم که مهمانان عزیزمان را سرگرم سازند

مادموازل ارگلین خندید و گفت : « متاسفانه عدهٔ بسیار قلیلی از مهمانان فرانسه می‌فهمند»

– صحیح است،ولی‌حالادیگر فرانسه مد روز است ونمایش فرانسوی‌خیلی جلب توجه خواهدکرد.

داماد عزیزم چه‌عقیده‌ای دارید. مثل آنکه ناراحت هستید!

ـ بله، ناراحتی من از آن جهت است که شما میخواهید عروسی ما را مدتی طولانی بتعویق اندازید

ـ دخترم، میشنوی؟ می‌بینی باچه بی‌صبری انتظار روز عروسی باتورا دارد؟ عاشقان همیشه ناشکیب و بی‌تابند

ـ ناراحتی من از آن نیست که مدتی چنین طولانی ازسعادت وصال کارولین عزیزم محروم خواهم‌شد بلکه از آن جهت است که نخواهم توانست او را در مجلس بالماسکه‌ای که عنقریب دردربار برپا خواهد شد بعنوان همسرم معرفی نمایم.

مادموازل کارولین ارگلین با وجد و نشاط بسیار سؤال کرد: «در دربار بالماسکه داده‌خواهدشد؟ ولی گمان میکنم هنوزشاه ازمسافرت مراجعت نکرده‌است!

ـ تادوسه روزدیگر مراجعت خواهد کرد، وچون دوران ماتم دربار به‌پایان رسیده‌است، شاه بالماسکه باشکوهی خواهد داد.

ـ به به، چه‌خوب! من هرگز به بالماسکه نرفته‌ام

واقعاً زیبا و مجلل خواهد بود ازاین گذشته، ملکه‌مادرقول‌داده‌است همسر مرادعوت کندوخواهش کرده‌است که اورابه‌همه درباریان معرفی کنم.

ـ (بابی‌صبری واشتیاق) آیا نمیشود مراسم عقدرا زودترانجام داد!

آقای ارگلین: اصلا!

کنت‌رودرن چرا نمیشود؟ میتوانیم مراسم ازدواج را انجام دهیم و بعداً عروسیمان را جشن بگیریم. حالا درمجامع عالیه رسم است که خیلی آرام و بیسرو صدا تشریفات عقدکنان را انجام‌میدهند وبعداً جشنی میگیرند. عروسیهای پرسروصدا ازمد افتاده‌است ودرباریان خواهند گفت که آقای ارگلین، تاجرثروتمند وروشنفکر، رسوم و آداب دربار را موردبی‌اعتنائی قرارداده وطرفداررسوم قدیمه‌است.

ارگلین (باصدائی متوحش). خدانکند که پابندرسوم قدیمی و کهنه باشیم!

ـ پدرجان ازعروسی آمیخته باجشن و ضیافت متنفرم ودلم میخواهد که

بیسروصدا عقد کنیم. نباید کاری کنیم که درباریان بگویند من بخاطر آنکه زن یکنفر کنت شده‌ام از شادی وخوشحالی جشنی بر پاکردیم که او را بمعرض تماشا گذاریم. میل‌دارم مراسم عقد کنان بسادگی هرچه تمامتر بر گذارشود، بعدا خود کنت جشنی می گیرد، سپس شماهم ضیافتی ترتیب میدهید.

آقای ارگلین، طبق‌معمول، تسلیم اراده دخترش شد و با پیشنهاد او موافقت کرد کنت ردرن دردل گفت. «بگذار او هرضیافتی که دلخواهش است ترتیب دهد، من در آن حضور نخواهم یافت غرور آمیز ترین آرزوهای مادموازل ارگلین درشرف تحقیق یافتن بود. بزودی بدربارمیرفت وملکه مادرنیز قول داده بود که اورادرمجلس بالماسکه بحضورشاه معرفی کند حالا باید بفکر تهیه لباس مخصوص بالماسکه بود. کنت‌ردرن آهی کشید و گفت که تهیه لباس‌بسیاردشواراست زیرا نمیتوان خیاطی یافت که‌سفارش‌چنین لباسی راقبول کند.

حتی پلی‌سیر، خیاط جدیدفرانسوی، حاضر نشد یك ردا برای من بدوزد و دستیاران‌زنانه دوزش نیزازقبول هرگونه سفارشی خودداری مینمایند. همین دیروز کنتس «هاکه» رادیدم که باچشمان‌اشکبارازنزد بلانش‌مراجعت‌میکرد بمن گفت هرچه التماس کرده‌است که یك لباس بالماسکه برایش بدوزندنندیرفته‌اند.»

ـ ولی بریکر، خیاط ملکه‌وملکه‌مادر، بمن‌جواب ردنخواهدداد.وهرلباسی سفارش دهم، اگر شده چند کارگراضافی هم بکار گیرد، درکوتاه ترین مدت انجام میدهد.

ـ پس به‌نزد اوبرویم. باید عجله کنیم زیرا اگر بعد از برگذاری عقدکنان شمارا بدربارمعرفی کنم خیلی ناراحت وغمگین خواهم‌شد

ـ (زنگ میزند و دستور میدهد کالسکه را حاضر کنند) بله، عجله کنیم. (سوار کالسکه میشوند و سپس کارولین باتبسمی استهزا آمیزمیگوید) بنابراین، پس فردا عروسی میکنیم.

ـ بله، کارولین عزیزم، درآنروزخوشبخت ترین مردان عالم‌خواهم‌شد.

(شانه هایش را بالا می‌اندازد) پس فشار طلبکارانتان آنقدر زیاد شده که ناگهان بفکر استفاده از جهیزیه من افتاده‌اید.

ـ طلبکاران؟ عزیزم، نمیفهمم چه میگوئید؟

ـ (بابی اعتنائی وخونسردی) خیلی خوب میفهمید حالا وقت آنست که یکدیگر را خوب بشناسیم وچیزی را از یکدیگر پنهان نکنیم بنابراین آقای محترم، بدانید که من نه فریب اظهارات عاشقانه شمارا میخورم و نه رل بیقراری را که بازی میکنید. نه زیبا هستم ونه چندان جوان که بتوانم دردل شوالیه شریفی چون آقای کنت ردرن شور وهیجان بپا کنم. سرکار از ثروت فقیر واز قرض و بدهکاری غنی هستید ولذا احتیاج به همسری ثروتمند داشتید و چون تصادفاً ثروت من بیش از تمام خانمهای درباری یاالشراف زاده بود تصمیم بازدواج بامن گرفتید وپیش خودتان حساب کردید که مال و دارائی من جبران ننگ چنین ازدواجی را خواهد نمود. خلاصه آنکه مرا بهمسری انتخاب کردید تا گریبان خودرا از چنگال طلبکاران خلاص کنید و بیش از این بافقر وفاقه بسر نبرید منهم باملیونها پول خودم کنت ردرن را خریدم برای آنکه بدربار راه یابم.

ـ (باتبسمی زورکی) واقعاً چه اعترافات عجیب وجالبی!

ـ ولی این اعترافات لازم است. لزومی ندارد که تظاهر نمائیم ورل بازی کنیم بهتر است منهم بشما بگویم چرا تا این حد مشتاق راه یافتن بدربار هستم زیرا میل ندارم مرا چنان بی‌عقل ودیوانه بدانید شما را که صرفاً بخاطر کنتس شدن خودم خریداری کرده باشم.

ـ اگر چنین آرزوئی داشتید نیز آنرا احمقانه نمی‌دانستم.

ـ خیر، دلم میخواست بدربار آمد وشد کنم وازسعادتی برخوردار شوم که هزاران نفر حسرت آنرا دارند گوانکه ممکن است چون پروانه‌ای چندان بگرد این شعلهٔ سوزان وخیره کننده بچرخم که بسوزم وخاکستر شوم شما گفتم که جوان نیستم ولی هنوز قلبی جوان دارم که بمراتب باطراوت‌تر از تمامی خانمهای زیبای درباری

است زیرا قلبم سخت و پاك بود تااینکه ـ

ـ ادامه بدهید. بندرت اتفاق میفتد که این قبیل اعترافات قبل از انجام مراسم زناشوئی بعمل آید .

گفتید قلبتان سخت و پاك بود تااینکه ـ

ـ تااینکه شاه را دیدم و در دیدگان زیبا وشگفت آورش نگریستم . چه بگویم که آن تبسم پر ملاحت وغرور آمیزش بادل من چه کرد. دربالکن کاخ ایستاده بود وباتبسم خویش سلام وهلهله مردم پاسخ می‌داد.

ـ پس در روز تاجگذاری شاه را دیدید ودلباخته‌اش شدید!

ـ بله، درهمانروز بودکه بجای اولین بار درعمرم درك کردم که یك مرد واقعی چه‌والا وشریف وارجمند میتواند بود . روح من دربرابر نگاه آمرانه ونافذاو سر تعظیم فرود آورد وقلبم در برابر قدوم این مرد، که تبسمش آنچنان شگفت آورو دیدگانش آنچنان گویا ونافذ بود، سجده‌در آمد آه، اگر مانند شما نزد او بودم همانجا بپایش میفتادم ومیگفتم: « ترا بعنوان سرور و خدای خود می‌پذیرم»

تومرد ایدآل منی و بهمین جهت تا پایان عمر ستایش وپرستشت میکنم »

ولی خیلی ازاو فاصله داشتم وفقط توانستم از دور ودردل باو دعا کنم. تصمیم گرفتم که بالاخره روزی باو نزدیك شوم من که تاآن لحظه مصمم بودم مجرد و تنها بمانم ، بر آن شدم که شوهر کنم یکی ازدرباریان را بهمسری انتخاب نمایم .از دوستم اسامی درباریان‌راکه در پشت سرشاه ایستاده بودند سئوال کردم وفهمیدم که بسیاری از آنان متأهلند ولی شما مجرد بودید وحتی بمن گفتند که شما قروض فراوان دارید و قادر به‌پرداخت آن نیستید. همانروز بپدرم گفتم: « میل دارم زن کنت ردرن شوم ومیخواهم که‌اورا برای من بخری»

ـ (باخنده زورکی) واقعاً چه حسن ظنی!

ـ پدرم انجام این معامله را بدست دلالی سپرده که قبلا نیز معاملاتی برایش انجام داده بود، او هم بطوریکه میبینید دلالی ممتازی بود مرا خرید ومعامله

صورت گرفت . آقای کنت اکنون می‌فهمید که چرا قبل از رضایت بازدواج باشما شرط کردم که باید بتوانم بعنوان کنتس ردرن در دربار حضور یابم.

ـ بله خوب می‌فهمم. شمامرا چون پلی بین تجارتخانه پدرتان و کاخ سلطنتی مورد استفاده قرار داده‌اید همانطوریکه منهم برای پرداخت قروض خود تأمیـن یك زندگی مرفه و آسوده شما و ثروتتان‌را مورد استفاده قرار خواهم داد. حال که بمنظور یکدیگر پی بردیم میتوانیم بدون آنکه مزاحم همدیگر شویم باهم زندگی کنیم

ـ (آهسته دست خود را بروی شانه او را می‌گذارد) ولی آقای کنت ، ممکن است بعضی اوقات ازدست من ناراحت شوید تنها بخاطر فشار طلبکاران نبود مشتاق تسریع درامر ازدواج شدید بلکه بیشتر بخاطر آن بود که عادتـان میآمد در ضیافت پدرم ودر میان مهمانان او حاضر شوید. ولی باید باطلاعتان برسانم که حاضر نیستم هرگز فراموش کنم که پدرم تاجر است وتمام دوستان تجار وصاحبان و کارخانجات هستند. برای پدرم دختری حقیقی وبرای دوستانم رفیقی وفادار خواهم بود وشما را مجبور خواهم کرد که مانند من بپدر ودوستانم احترام کنید.

ـ مرا مجبور میکنید ؟

ـ گفتم مجبورتان میکنم وبزودی در خواهید یافت که میتوانم چنین کنم. گوش کنید پدرم بشما گفت که یك ملیون دلار بعنوان جهیزیه خواهد داد که البتـه قروض شما و مخارج عروسی من باید از آن محل پرداخت گردد.

قروض شماوهمچنین مبالغی که املاکتان‌را گرو گذاشته‌اید بالغ بر دویست هزار دلار خواهد شد مخارج عروسی من، نیز منجلمه الماس ولباس واثاثیه منزل، نیز در همین حدود است، بنابراین ششصد هزار دولار باقی میماند که بموجب شرایط مندرجه درقباله نکاح ازبهرهٔ آن استفاده خواهید کرد، ولی بسهولت میتوانید بفهمید که ایـن عایدی تکافوی تأمین زندگی آبرومندانهٔ یکدختر بازرگان توانگر را نمیکنند واگر هوس کنم که از شاه در خانه‌ام پذیرائی نمایم ، شاید نیمی از در آمدمان در یك شب خرج شود .

ـ (نگاهی آمیخته با تحسین واحترام زیاد براو میفکند) پس تصور میکنید که نمیتوانم با بهرهٔ ششصد هزار دلار زندگی کنیم؟

ـ نه تنها اینطور تصور میکنم بلکه مطمئنم زیرا وقتی دختر ودرخانهٔ پدرم بودم بیش‌ازاینها خرج میکردم.

کنت عزیز، انسان برای ارضای‌هوسها وامیال خود احتیاج بمبالغ‌هنگفتی پول دارد.

پدرم اینمطلب را خوب میداند، لذا یك ملیون دلار دیگر بخود من داده است که فعلا درتجارت خود بکارانداخته است و بهرهٔ آنرا باقساط ماهانه بمن‌خواهد پرداخت. البته درنظر داشته باشید که این پول و درآمد من جزو جهیزیهٔ‌من نیست، بلکه تعلق بخودم داردو هرطور که دلخواهم باشد آنرا مصرف خواهم کرد.میتوانم ازآن برای دادن مهمانیها وخریدن اسب و کالسکه برای شما یا پرداخت بدهی‌های شما استفاده کنم یاآنکه آنرا به پدرم بدهم که باآن تجارت و معامله کند حالاخوب دقت کنید. هرگاه شما ازادای احترام شایسته نسبت بمن وپدرم ودوستان و اقوامم غفلت کنید این پولرا به پدرم خواهم بخشید وآنوقت برای تأمین کمبود عوایدمجبور خواهید شدفکردیگری کنید

ـ (ازشنیدن اسم یك ملیون دلاراضافی مسحور میشود) همیشه شوهری با ملاحظه ودامادی وظیفه شناس خواهم بود!

ـ کارخوبی خواهیدکرد زیرا باین ترتیب عواید ماهانه‌تان چهارهزاردلار افزایش خواهد یافت

می‌بینید که دختر یك بازرگان واقعی هستم وحساب سرم میشود. شما را گران خریده‌ام وقدرتان را میدانم ولی میل دارم آنطور که شایسته است مرامحترم وگرامی بدارید هرگز نباید فکر کنید که چون مرا صاحب عنوان کنتس کرده‌ایدتاج افتخاری برسرم نهاده‌اید بلکه باید همیشه بیاد داشته باشید که پدرمن ملیونراست و دختر دردانه‌اش شما را خریده وبا پول‌پدربار راه یافته است صحبت خودمان راهمین

جا ختم میکنم زیرا بمقصد رسیده‌ایم و کالسکه متوقف شده است. بهتر است مجدداً نقابهای خود را برچهره گذاریم و نقش دلدارگان بیقرار را ایفا کنیم.

ـ (دست او را بلبان خود میفشارد) راستی که دوست داشتنی هستید. شکی ندارم که روزی عاشقتان خواهم شد.

ـ (خنده کنان) درآنروز مستحق شفقت و دلسوزی خواهید شد زیرا من هرگز عاشق شما نخواهم شد.

قلب من یکبار گرفتار عشق میشود و یکبار هم با آن می‌میرد

کنت از کالسکه بزیر آمد و دست مادموازل ارگلین را گرفت و در پیاده شدن کمکش کرد.





ملکه کریستین الیزابت همسر فردریک کبیر

آقـای پریکر با قیافه‌ای عمزده کنار پنجره ایستاده چشم بر خانهٔ رو برو دوخته بود. پلی‌سیر، خیاط‌فرانسوی در آن سکونت داشت کالسکه‌های محل در برابر خانه‌اش متوقف میشد بدومردان وزنان خوش پوش بآنجا آمد وشد میکردند، دریغ‌از شکوه وجلال دنیوی ودریغ ازفریاد تحسین مردم! پریکر کنار پنجره ایستاده بود از روزیکه خیاط فرانسوی وارد شده بود دیگر کسی بسراغ او نمیآمد و کالسکه‌ای در منزلش توقف نمیکرد احساساتش جریحه دار شده وعالی‌ترین آمال وآرزوهایش بباد رفته بود .از زمانیکه بعلت‌وطن پرستی شدید از استخدام کارگران فرانسوی‌وقبول مد فرانسه خود داری کرده بود هیچکیك از خانمهای اشراف، که سابقا بکار گاهش هجوم میآوردند، باوسفارش‌لباس نمیدادند،حتی‌افراد خاندان سلطنتی هوهنزولرن‌اورا ازیاد بردندوفراموشش کردند.ازروزیکه‌پلی‌سیردر آنطرف‌خیابان‌خانه گرفت پریکردل شکسته‌شده بودوشب‌وروزغصه‌میخوردولی‌هرگزشکوه نمیکرد خاموش‌وبیصدارنج‌میبرد وخون دل میخورد تنها همسرش بود که میدانست اودرسوز و گدازاست ولی جـرأت نداشت برای دلداری اوکلمه‌ای برزبان براند .

پریکر چند بار بفکرش رسید که خانه‌اش را بفروشد ولی هربار از ضعف‌و جبن خویش شرمگین شده بود. چطورممکن است میدان را برای حریف خالی کند؟ حیات وممات او بستگی به نتیجهٔ این‌مبارزه داشت. نباید کاری کندکه دیگران‌بگویند پریکرتن به خفت شکست داد واز میدان بدر رفت باید استقامت‌بخرج دهد ودشمن را بمبارزه طلبد وتاجان دربدن دارد تسلیم نشود.

پریکر هنوز خانهٔ روبرو را، که پر از ازدحام بود، مینگریست و در نهایت دلتنگی وحسرت کالسکه دیگری دید که بجانب خانه پلی‌سیر دوان است ولـی نه، کالسکه راه خود را کج کرد وسوی منزل او، حیاط دربار ملکه وملکه مادر، تاخت. چنان شادان وخوشحال شد که میخواست دوان‌دوان خود را بآن برساند وخانمی را که در آن بود درپیاده شدن کمك کند اما جلوی خود را گرفت بیاد آورد که چنین عملـی بغرور و وقارش لطمه وارد خواهد ساخت طولی نکشید که خانم پریکر باو اطلاع داد که مادموازل ارکلین و«کنت ردرن» میخواهند ملاقاتش کنند. درحالیکه قلبش ازشادی میرقصید باظاهر وقیافه‌ای بی‌اعتنا ازایشان استقبال کرد.

ـ پریکر عزیز، شـاید تعجب کنید از اینکه پی‌شما نفرستادیم ولی چـون عجله داشتیم و نمیخواستیم وقتمان تلف شود خودمان آمده‌ایم.

ـ (مغرورانه تعظیمی میکند) خانهٔ من به پذیرائی از اشراف و نجبا عـادت کرده است پدربزرگم حتی سعادت آنرا داشت که سلطانی را درخانه خـودبپذیرد. بفرمائید ببینم چه خدمتی از دستم ساخته است؟

ـ دو دست لباس کامل میخواهم که بتوانم در دربار بپوشم. یکی مخصـوص بالماسکه ودیگری برای شرکت درضیافت دربار

ـ پارچه مخمل آبی خیلی‌خوب است و بخانمهای زاغ و بورمیآید و بقیافه‌شان رنگی آسمانی می‌بخشد

ـ دراینصورت آبی آسمانی انتخاب میکنم پدرم برای بالماسکه پارچه‌ای بمن داده است که از زری ومخمل بافته شده است

ـ لباس شما بسیار عالی ومایهٔ روسفیدی خانوادهٔ پریکر خواهد شد.

ـ باید قول بدهید که لباسها را درظرف هشت روز حاضر کنید.

ـ (متر را ازهمسرش میگیرد) درصورت لزوم میتوانم آنها را چهار روزه آماده کنم.

ـ ظریف کاری آنها را بسلیقهٔ خود تان واگذار میکنم ولی فراموش نکنید

که باید آنها را مطابق آخرین مد فرانسه ببرند و بدوزند.

ناگهان متر را که بدور کمر مادموازل از دیدن درفته بود بخشونت تاکرد و گفت. «میخواهید لباستان بسبك فرانسوی بریده ودوخته شود؟»

ـ البته، کاملا واضح است هیچ خیاط خوبی حاضر نمیشود بمد دیگری کارکند واقعاً خیلی مسخره خواهد بود که با لباس حشن وسفت آلمانی بدربار بروم. کمر لباسم را تنگ وحسبان و آستینهای آنرا بلندوتنگ کنید و بدور سر دست آن تور عالی بدوزید.

پریکر مترخود راتاکرد وباعزمی قوی بروی میز گذارد «مادموازل، لباسی که شما لازم دارید هرگز درخانه پریکر تهیه نخواهد شد».

ـ حاضر نیستید برای من کارکنید؟

ـ حاضر نیستم زیر بار مد فرانسوی بروم. این توهینی است باجدادم برسوم و آداب قدیمی آلمان وفادارخواهم ماند

کنت‌ردرن. خوب فکر کنید، این‌لجاحت بضرر بان تمام خواهد شدوحمایت دربار را از دست خواهید داد در سرا سر جهان مدهای فرانسه مورد قبول واقع گردیده‌است

ـ کاملا صحیح است (به پنجره‌نزدیك میشود وخانهٔ رو برو رانشان‌میدهد) زمانی تمام آن کالسگه‌ها دربرابر خانه‌من‌میایستادند وزورگاری لباس اشراف ونجبا را من تهیه میکردم حالاهم یك اشاره‌ازطرف من کافی خواهد بود که کلیه آنانرا فرانسوی خود بار کردانم. اگر حاضر شوم برسوم وادب پدرانم‌پشت پازنم و کارگران‌فرانسوی استخدام‌کنم همه آن کالسگه‌ها مجدداًدرمقابل خانه‌ام ردیف خواهند ایستاد. سرنوشت آن خیاط فرانسوی بدبخت‌در دست من‌است وبا ادای یك‌کلمه میتوانم ورشکست و خانه خرابش کنم، ولی هرگز حاضر نخواهم شد آن کلمه را بزبان آورم میگذارم بکار خودش ادامه دهد وبه‌تنگ‌دستی دچار گردد.

کنت دست نامزد خود راگرفت وبالحنی استهزاءآمیز گفت. «ازنطقی که

فرمودید بسیار ممنونیم حالا می‌فهمم که یکنفر خیاط آلمانی تاچه اندازه میتواند احمق و بیشعور باشد کارولین عزیز، بیا نزد آقای پلی‌سیر برویم.»

پریکر تنها ماند. مغرورانه در وسط اطاق ایستاد وچون قهرمان‌فاتح، به عکسهای اجداد خود نگریست. «ازمن خشنود باشید در راه حفظ نام شما فداکاری تازه‌ای کرده‌ام خانه من آلمانی است و آلمانی خواهد ماند!»

دراین‌هنگام‌صدای آوازروحپرور «آنا» دختراو، که‌یك آهنگ ایتالیائی‌مورد علاقه شاه راتمرین میکرد درفضا طنین افکند درحالیکه پریکر بدبخت چون‌دیوانه‌ای ازاین سوی اطاق بسوی دیگر میدوید وگوشهای خود راگرفته بود تاصدای‌آواز را نشنود. دردل بخود فحش میداد که‌چرا برای دخترش‌معلم آوازگرفته است: «ای‌دریغ وافسوس! دریچه قلب خود را بروی عصر جدید و وحشتهای‌آن بسته‌ام ولی میترسم فرزندانم را ازدست بدهم شاید آنها حاضر بشوند در راهی که پدرشان انتخاب کرده قدم گذارند.»

درباز شد و آنا با دیدگانی درخشنده و گونه‌هائی گلگون داخل‌اطاق‌شد بعجله گفت: «پدرجان، عنقریب عالیترین آرزوی قلبی من برآورده خواهد شد معلم قول داده است که خواهم توانست درکنسرت آینده دربار آواز بخوانم تاهشت روز دیگر شاه مراجعت میکند و در دربار کنسرتی ترتیب داده خواهد شد که من، دخترخوشبخت شما، در آن آوازایتالیائی خواهم خواند.»

ـ ایتالیائی!

معلم آنا دم در ایستاده بود وگوش میداد آهسته گفت «میخواهد آواز ایتالیائی بخواند تا دنیا باو بخندد ومسخره‌اش کند، آبروی مرا خواهد برد!»

آنا بقدری ازخوشحالی بهیجان آمده بود که متوجه معلم‌خودنشد وهمینکه مادرش ازدر داخل شدباگرمی درآغوشش گرفت. مادرجان، معلم میگویدشایسته آن هستم که در دربار آواز بخوانم، برای‌خودم کسب افتخارخواهم کردوشهرت دخترخیاط درسراسر آلمان خواهدپیچید!»

ـ دختر بدبخت، نمیدانی که پدرت اینجاست و حرفهایت را میشنود ؟

ـ پدرم بوجود من فخر ومباهات خواهد کرد

خانم پریکر ازنگاه غضبناك شوهرش بوحشت افتاد ولی آنا متوجه آنها نبود: «پدرجان ، دیگر وقت آن رسیده که بفکر لباس شیك و خوشگلی برای من باشید »

ـ برایت لباس خوبی تهیه خواهم کرد آواز خواندن دربرابر شاه یکی از بزرگترین افتخارات است.

ازپیراهن عروسی مادرت برای تولباس خواهم دوخت!

ـ (بطرزی تحقیر آمیز میخندد) نه، پدرجان، خدا بیامرزد آن روزهائی را که میتوانستم لباس مادرم ومادر بزرگانمان را بپوشم ! اگر بالباس گلدار مادرم به دربار بروم همه بمن خواهند خندید ، از این گذشته پیراهن عروسی مادرم خیلی باریك است و نمیشود دامن آنرا ، آنطور که مد شده است، گشاد و فنری کرد.

ـ (باهنگی وحشت بار) دامن گشاد وفنری ! دلش میخواهد دامن گشاد و فنری بپوشد !

ـ بله، مگر چه عیب دارد؟ مگر بلانش ریبا نمیپوشد؟ همه خانمهای دربار از آن بهتن میکنند ، هیچ خانم متجددی حاضر نمیشود جز لباس دامن گشاد فنری بپوشد !

ـ (با فریادی تهدیدآمیز) بلانش کیست؟ بلانس کیست؟

ـ به، بابا جان،او را نمیشناسید؟ همچو چیزی محال است، تجاهل میکنید! بلانش عزیز را میگویم که خیلی دوستش دارم ومجبورم دردکی بملاقاتش بروم. پدرش خیلی اوقاتش تلخ است ازاینکه شما به بازدیداو نرفته‌اید وبه همسر وافرادخانواده‌اش اجازه نمیدهیدپابخانهٔ ما بگذارند

ـ کار خوبی میکند ، منهم اجازه نمیدهم قدم بدر خانهٔ او بگذاری آنت ،

فکر میکردم آنقدر غرور خانوادگی داری که بخانهٔ دشمن پدرت نروی یا با دختر اوصحبت نکنی!

آنا شانه‌های خود را بالا افکند. صدای قدمهائی تند وسریع بگوش رسید مردی بزبان فرانسه آواز میخواند ومیگفت: «عاشق شدن چه لذت بخش است» فریاد خشم پریکر برخاست.« ویلیام آواز فرانسوی میخواند!». دراطاق بسرعت گشوده شدو ویلیام، وارث خانواده پریکر، درآستانه آن ایستاد لباس شیك وزیبائی بتن داشت که تنگ وچسبان وجلوی آن کوتاه بود وعقبش بلند، موهایش را بمد فرانسوی آرایش داده و کلاهی سه گوش وظریف، مزین به یك پرسیاه، یك بری بسر نهاده بود. عصائی باریك و سبك وزیبا بدست داشت.درست خودرا بصورت یکی ازشیك پوش‌های کج کلاه فرانسوی آراسته بود، پریکر سخت برگشته نزدیك بود ازخشم و وحشت خفه شود.

ـ پدرجان، ریخت مرا می‌پسندید؟ آیا این لباس شایسته اشراف نیست؟ چیزیکه هست نمیتوانم پر سفید بکلاهم بزنم زیرا میگویند که پرسفید مختص نجباء واشراف است

ـ (آهسته باو نزدیك میشود) ویلیام، آن لباس را ازکجا آوردی؟ چه کسی پول آنرا بتو داد؟ این لباس برازندهٔ احمقهااست، آنرا که دوخته است؟

ـ . پولش‌راشمادادید، منظورم آنست که پولش‌را خواهیدداد هنوز پول این لباس عالی را نپرداخته‌ام نام‌پریکر بیش‌از طلا اعتبار دارد، پلی سر بیز این‌مطلب را خوب میداند، لذا حاضرشد بمن نسیه بدهد.البته اول حاضر نبود آنرابرایم بدوزد اگر بخاطروجود بلاس نبود این لباس راکه دوخت آن خیاط‌مشهور است، نمیداشتم.

پریکر ازخشم‌فریادکرد دست بردو دم لباس پسرش راگرفت واو رابااین سو وآنسو کشید «پس این‌لباس راپلی سر دوخته است! حسادت راماآنجا رسانده‌است که پسر و وارث‌خاندان پریکر رابااین ریخت جلف ومسخره درمی آورد! ونو،ویلیام آنقدر بیغیرت بودی که این لباس را ازدشمن پدرت پذیرفتی؟ افسوس، افسوس! آیا،از آن نترسیدی که اجدادت سرازخاك بردارند ومجازاتت کنند.

ـ پدرجان، لباس چه ربطی باجداد دارد؟

ـ من اجازه نمیدهم که باینطریق پسرم منحرف گردد و درصورت لزوم جبراً براه راست هدایتش خواهم کرد. زودباش این لباس و کلاه دلقکها را ازتن خارج کن!

بشتابی چون آمیر شروع به پاره کردن لباس ویلیام کرد. کلاه ازسرش برداشت وزیر پا افکند ولگد مال کرد. یقهٔ کتش را پاره کرد واز مشاهدهٔ پارگی آن وحشیانه خندید ویلیام ازوحشت مات ومبهوت شده بود وچون دید که آنا ازتماشای این صحنه بخنده افتاده است پدرش را هل داد وفریاد کرد «پدر، من دیگر بچه نیستم. نمیتوانم این طرز رفتار را تحمل کنم میخواهم مطابق مد روز وبدلخواه خودم لباس بپوشم و خواهم پوشید.» آنا خنده کنان خود را بکنار برادر رساند وگفت: «برادرعزیز، خوب گفتی. ما فرزندان عصر جدیدیم وموافق اصول ورسوم جدید رفتار خواهیم کرد اگر پدر و مادرمان، با تعصبات جاهلانه موافق بودند و میخواستند ما هم مثل خودشان شویم چرا گذاشتند طبق اصول جدید تحصیل کنیم؟

ـ (از کتاب مقدس جمله‌ای نقل میکند) به پدر ومادرت احترام کن تا ایام عمرت دراین جهان که خدا بتو اعطا فرموده است طولانی شود.

آنا باتمسخر. «اینهم یکی دیگر از آیات انجیل میباشد که دیگر از مد افتاده است ودربرابر آثار ولتر چندان رونقی ندارد»

ـ کافی است، باخرین تصمیم من گوش کنید. بشما امر میکنم که مانند پدرو مادرتان زندگی کنید ولباس بپوشید. وای برشما اگر ازامر من سرپیچی کنید! وای بر شما اگر اقتدار واختیار مرا بازیچه بگیرید! شما را عاق خواهم کرد و برایتان جز نفرین و لعنت، میراثی نخواهم گذاشت. اگر یکبار دیگر قدم بآن خانه بگذارید یا باکسی ازساکنین آن همکلام شوید اگر تورا مجددا دراین لباس جلف مسخره ببینم ویا [illegible] لباس دامن گشاد و فنری بپوشی ازآن ساعت دیگر فرزندان من نخواهید بود!

پدرومادر ازاطاق خارج شدند وویلیام وآنا تنها ماندند آنا گفت «خوب، آیا خیال داری این امر را اطاعت کنی؟ آیا حاضری مجدداً همان لباسهای غرم قدیم را بپوشی؟»

ـ مگر دیوانه شده‌ای! آن لباسهای اکبیری را بپوشم که بلانش مسخره‌ام کند وهمه بمن بخندند!

آنا، نمیدانی من وبلانش چقدر یکدیگررا دوست داریم. سوگند عشق و وفاداری خورده‌ایم وقراراست بااوعروسی کنم.

ـ آنوقت، مانند پدرانت، خیاطی شریف وآبرومند خواهی‌شد!

ـ (میخندد) من وخیاطی؟ من که تحصیلات یك شریف زاده را دارم؟نه نه آنا، شوخی میکنی وجدی نمیگوئی

ـ ویلیام مواظب خودت باش، باباعاق‌وازارث محرومت‌خواهد کرد.

ـ مجبور خواهد شدکه تسلیم گردد وازخرشیطان پیاده شود. بلی سیرهم وقتی ازقصد ازدواج من وبلانش مطلع شود عصبانی‌خواهد شد اوهم بلانش راتهدید کرده است، ولی علیرغم کلیه این مخالفتهاوموانع‌درنظرداریم‌عروسی کنیم باورکن که بلانش، چون فرشته‌ای زیبا است

ـ معهذا دختریك خیاط است

ـ بله مثل خواهرزیبا و دوست‌داشتنی خودم!

ـ ولی من خواننده‌ای مشهور وزن یکی ازاشراف خواهم شد.

ـ کسی چه میداندکه بلانش هم همسر مردی‌مشهور نخواهد شد و تـو نیز بوجود برادرت فخر نخواهی کرد؟

ـ میخواهی مردانه دوزشوی یازنانه دوز؟

ـ هیچکدام! میخواهم‌هنرپیشه شوم ولی بکسی چیزی نگو، نمیخواهم کسی ازاین راز باخبرشود!

۶

کاخ راینسبرك یکبار دیگر جان گرفته بود . صدای خنده و موسیقی در سالنهای آن طنین افکن و قیافه‌ها خندان و بشاش بود . روزگـاران خوش زمان ولایتعهدی فردریك بازگشته بود، همان اشخاص در کاخ گرد آمده بودند وهمان تفریحات ازسر گرفته شده بود. همه چیز بحال خود مانده ودرعین حال تغییر شکل یافته بود . همه شان توقع داشتند که در کنار فردریك سلطنت کنند ومقام ونفوذ وقدرت بدست آورند ولی شاه جوان پر وبالشان را چیده بود. همهٔ آنها یار ورفیق شاه بودند ولـی حق نداشتند پای خود را ازمرزی که فردریك بدورشان کشیده بود فرا تر گذارند . از افسر سلطنت که بر سر فردریك تکیه داشت نفعی نصیبشان نشده بود چیزی هم از دست نداده بودند. اکنون که دوباره بکاخ راینسبرك بازگشته بودند نه‌مقام داشتند و نه خفیف شده بودند .

تنها یك قلب بود ازدرد و رنج نهانی خون‌میخورد و آنهم‌قلب ریش الیزابت بود همان زنجدیده ومطرودی که‌اکنون عنوان ملکه یافته بود شاه بمحض مراجعت از استراسبورك باو یادآور شد که قول داده‌است باتفاق او بکاخ راینسبرك برود واونیز با آنکه میدانست حضور فردریك برای او چیزی جزعذاب و ناراحتی و خفت ببار نمیآورد، نتوانست دربرابر خواهش دل مقاومت کند. همراه شوهرش رفت و باتبسمی دردناك بخود گفت «لااقل اوراخواهم دید واگر هم با من صحبت نکند صدایش را خواهم شنید. درد ورنجم افزون خواهد شد ولی درعوض نزدیك او خواهم بود واین خودکافیست که تحمل آلامم را آسان سازد باید سوخت وساخت. با تقدیر نمیتوان مبارزه کرد »

الیزابت حق داشت، شاه یك کلمه با او صحبت نکرد و هرگز چشمان درخشنده وخیال انگیز خود را، حتی برای لحظه‌ای، برچهرهٔ او ندوخت. هرروز با تعظیم کوتاه و خشکی او را بر سر میز غذا استقبال میکرد ولی نه او را بسر میز می‌برد ونه در کنارش می‌نشست. خواهر فردریك وشوهرش مهمان او بودند واو بین آن دو می‌نشست وملکه نیز درکنار کنت، شوهر خواهرشاه، قرارمیگرفت . با الیزابت سخن نمیگفت ولی حضور او ودیدن قیافه مغرور وشریفش به ملکهٔ بیچاره قوت قلب میداد.

الیزابت رنج میبرد وساکت بود . درد خود را در حجاب تبسم میکشید و نهانش میساخت، گونه‌های بیرنگش را با سرخاب گلگون میکرد وچورو کهائی را که درعین جوانی برچهره‌اش ظاهر شده بود از خال‌های سیاه ،که در آنروزگار مد بود میپوشانید. هیچکس نباید بداند که او در رنج است نباید کسی دلش بحال او بسوزد ــ حتی خود شاه در تمام تفریحات وخوشیهای کاخ راینسبرك شرکت میجست به قصه‌های خوشمزهٔ پلیتس و خوشمزگیهای «بیلفلد» میخندید باگاهی تبسم به نقشه‌هائی که «کنوبلسدورف» برای مصفا وزیبا ساختن اقامتگاه شاه طرح کرده بود گوش میداد در ترتیب نمایشها کمك میکرد و حتی دریکی دونمایشنامه، که فردریك انتخاب کرده بود نقش عمده‌ای ایفا نمود. بنظرمیرسید که به تآتر ونمایش علاقه‌ای شدید یافته است در کلیه تمرین‌ها حضورمی‌یافت وندیمه‌های خویش را درانتخاب لباس برای ایفای رلهایشان یاری میکرد

شاه به ندرت در میان دوستان و یارانش دیده میشد . از فلوتش نوائی بر نمیخاست. روزها بکتابخانه میرفت ودرآنجا کسی اجازه نمیداد مزاحمش شود مادام فن برانت، که باتفاق درباریان به راینسبرك رفته بود، دریکی ازملاقاتهای محرمانه‌اش به کنت مانتویفل گفت: «شاه نسبت بآخرین معشوقه خویش بیوفا شده ودست ازفلوت خویش شسته است».

ــ پس شاه درتمام روزخود را بچه سرگرم میسازد؟ آن چیست که او را از دوستانش دورمیکند و مشغولش میدارد؟

— (شانه‌های خود را بالا میاندازد) فقط مطالعات علمی. فردرسدرف میگفت که او خودرا درمیان نقشه‌ها و کتابهای نظامی غرق میسازد. بطوریکه می‌بینید این‌ها سرگرمی واشتغالات بی‌آزاری است ودر کارهای ما اثری ندارد. شما قول میدهم که ملکه را طلاق نگوید. درخصوص ازدواج شاهپور اگوستوس ویلیام نقشه‌های خودرا چنان ماهرانه طرح کرده وبموقع اجرا گذارده‌ام که موفقیت ما حتمی است وناچار «لورا فن پانویتس» بیچاره قربانی انجام مقاصد مان خواهد شد، تمام کارها رو براه است و مطالعات شاه ضرری بحال ما ندارد

— مطالعات شاه را بی‌ضرر میدانید؟ اطمینان داشته باشید که این مطالعات باعث آشفتگی شدید درباراطریش خواهد شدومن بایدفورا موضوع را باطلاع دوست خودم، سکندورف (۱) برسانم.

— شما کاهی را کوه میکنید. خاطرتان جمع باشد وبیمی بخود راه ندهید صحیح است که روزها وقت خود را در کتابخانه میگذراند ولی شبها با ماست و خنده تفریح وبذله گوئی میکند شاید برای آنکه بتواند رل فردای خود را خوب بازی کند بمطالعه میپردازد مگر نمیدانید که دراینجا نمایشنامهٔ مرگ سزار، اثرولتر را نمایش میدهند؟ شاه نقش بروتوس (۲) را بعهده دارد.

— (متفکرانه) بله، ظاهراً رل بروتوس را ایفا میکند و بنظر میرسد که خوش و خرم و خندان است ولی کسی چه میداند که ممکن است درپس این ظاهر آرام وبی آزار چه افکار شیطانی و سیاهی نهان باشد؟

— شما همیشه دچار این قبیل خیالات میشوید گوش کنید: ساعت دربارشش زنگ زد

حالا دیگر موقع آن رسیده که بکاخ مراجعت کنم زیرا امشب ساعت هفت باید آخرین تمرین را انجام دهیم ومن هنوز لباس نپوشیده‌ام

مادام فن برانت ارکنت ماسویفل خداحافظی کرد وبشاش وخندان از آنجا

---

(۱) Seckendorf (۲) Brutus

برفت. ولی لزومی نداشت که برای تمرین لباس بپوشد، زیرا شاه نمیتوانست در تمرین شرکت کند. امروز نیروی اراده‌اش مقهور دشمنی شده بود که ازهیچکش واهمه ندارد و میتواند پیروز ترین فرماندهان را مغلوب سازد فردریك تب کرده بود تابستانی ازاین بیماری عذاب کشیده وبخاطر آن نتوانسته بود آمستردام برود، درتمام این مدت بستری وضعیف ونحیف شده بود. دربستر ناله میکرد ومیلرزید و پزشك معالج خود، الارت(۲)را، که نمیتوانست بیماریش راعلاج کند، موردتمسخر قرارمیداد.

— قربان، بیماری شما دوا دارد ولی جرأت نمیکنم باعلیحضرت تجویز نمایم

ـ چرا ؟

ـ اول باید آنرا امتحان واطمینان حاصل کرد که خیلی قوی وخطرناك نباشد بنا براین لازم است آنرا روی بیماری آزمایش کنیم که خوشبختی ملیونها نفر بستگی بجانش ندارد.

ـ زندگی وحیات هرفردی مقدس است واگر ازداروی خوداطمینان نداری چه آنرا بگدا تجویز کنی چه بشاه، درهرحال تبهکاری است

ـ به اثر این دارو اطمینان قطعی دارم. لوئی چهاردهم مخفیانه مقداری از آنرا ازیکنفر انگلیسی خرید وصد لوئی طلا پول داد. همسر پادشاه اسپانیا نیز با همین دوا معالجه شد

ـ (دندانهایش بهم میخورد وصدا میکند) همین دارو را بمن بده

ـ قربان، معذرت میخواهم، اگرچه یکی ازدوستانم مقدار کمی از آنرا از پاریس برایم فرستاده است وآورده‌ام که باعلیحضرت نشان دهم ولی جرأت تجویز آن را بشما ندارم. این گرد قهوه‌ای رنك که ملاحظه میفرمائید بدست دارو ساز تقطیر نگردیده بلکه بدست طبیعت ساخته وپرداخته شده است.

ـ در اینصورت به اثر آن اطمینان دارم. طبیعت بهترین پزشك و دارو ساز و شفابخش است. اسمش چیست؟

Ellart (۱)

ـ ازپوست درختی بدست میآید که در پرو(۱)، کشور تب خیز آمریکای جنوبی میروید. گنه گنه

تب شدت یافت چنانکه قدرت شنیدن را از او سلب کرد گونه هایش سوزان شد و از دیدگانش که تا لحظه‌ای قبل بیفروغ و بیحالت بود شراره میبارید. گاهگاه کلماتی نامربوط و بیمعنی از لبان خشکش خارج میگردید فردرسدرف داخل شد قیافه‌های مضطرب واستفهام آمیز پلنیتس و بیلفلد و جوردن و کایسرلینك از خلال در دیده میشد

الارت روی نوك پا به فردرسدرف نزدیك گردید.

ـ حال اعلیحضرت چطوراست؟ میشود خبرمهمی را بعرضشان برسانم ؟

ـ حالا خیر، یکساعت صبر کنید تاتب ایشان قطع شود.

فردرسدرف رو بچهار نفر درباری، که اطراف بستر شاه ایستاده بود کرد و گفت: « صبرمیکنیم »

ـ اگر حامل خبر بدی هستید بهتراست تا فردا صبر کنید

کایسر لینك خندید و جواب داد « گمان نمیکنم از نظر شاه خبری بدی باشد »

بیلفلد « من معتقدم که اعلیحضرت از شنیدن خبرما خوشحال خواهدشد. زیرا اکنون شاه قهرمانی است خفته که منتظراست بیدارش کنند »

پلنیتس: «اگر اینقدر بلند حرف بزنید و این قهرمان خفته را بیدار کنید خودتان مسؤلید وطوفان خشمش برسرتان فرودخواهد آمد »

جوردن « پلنیتس راست میگوید ساکت باشید و منتظر بیدار شدن اعلیحضرت شویم »

همگی ساکت وخاموش ماندند وچشم از بستر شاه بر نمیداشتند. عاقبت فردریك بیدار شد واز دیدن آنان تبسمی برلب آورد « چرا مانند اشخاص عزادار

---

(۱) Peru

و ماتمزده ایستاده‌اید؟ هر کس شما را با این قیافه‌ها ببیند می‌پندارد که نعش کش و مرده‌شو هستید»

جوردن باو نزدیك شد ودستش را فشرد «قربان، تب کسی را نمی کشد».
پلنیتس خنده کنان گفت. «اعلیحضرت ما را نعش کش ومرده شو خواندند، گوئی حس پیشگوئی سرورمان قوی است، دراطراف ما بوی مرگ میآید» بیلفلد اظهار داشت «ولی خدا نکند که ما عزاداری کنیم، بیشتر حاضریم سرود جنگی بخوانیم»

پزشك نبض شاه را گرفته بود و «فردرسدرف» بالش زیرسرش را مرتب میکرد
فردریك نگاهی استفهام آمیز براو افکند و پرسید «فردرسدرف، معنی این سخنان مرموز چیست؟

علت چیست که قیافهٔ همگی شما گرفته است؟ آیا یکی از سگهایم مرده است یا ازآنجهت پکرو افسرده‌اید که تب مانع انجام تمرین نمایش شده است؟

ـ خیر، قربان. مزاج سگهای اعلیحضرت قرین سلامت وعافیت است،
الارب گفت «نبض اعلیحضرت عادی‌است ومیتوانیدخبرتان را بعرض برسانید»
بارون پلنیتس به بسترشاه نزدیك‌شد «قربان، یکساعت قبل پیکی واردشد که حامل خبر مهمی‌بود»

ـ ازکجاآمد؟
ـ ازطرف سفیر اعلیحضرت در وین
ـ آیا ملکه اطریش بیمارشده‌است؟
ـ ملکه اطریش‌سلامت است ولی امپراطور.
ـ (با بیصبری) چرا حرفت را تمام نمیکنی؟
فردرسدرف «قربان، بهتر است قدری داری‌مقوی میل کنید»
ـ (اورا باعصبانیت پس میرند) پلنیتس، حرفت را بزن،
ـ قربان، امپراطور شارل ششم درتاریخ بیستم اکتبر بدرود حیات گفت
ـ اعلام چنین‌خبر بی‌اهمیتی اینهمه مقدمه لازم‌نداشت. اگر امپراطورفوت

کرده‌باشد، ماری‌رز ملکه آلمان خواهد شد. بما ارتباطی ندارد

ساکت شد وچشمانش را بست، دوباره پزشك نبضش گرفت و گفت: « خیلی خوب است. این خبر بزرك، کوچکترین هیجان و اضطرابی در ایشان بوجود نیاورده‌است »

- (چشمان خود را باز میکند وپزشك را مینگرد) همینطور است، مرك امپراطور شارل ششم نه تنها تغییری‌در نقشه‌هایم نمیدهد بلکه برای اجرای آنها احتیاج بسلامتی وتندرستی کامل دارم، نباید گفته شود که یك تب مقاصد و نقشه‌های مرا تغییر داد ومرا به عطالت محکوم کرد. نباید در روزیکه‌خبر مرك امپراطور میرسد به تب دچار باشم وگرنه مردم وین خواهند پنداشت که من‌ازوحشت‌بیمارشدم

- ولی بنده عرض‌کردم که جرأت تجویز آن دارو را ندارم زیرا تاکنون نتیجه واثرش را نیازموده‌ام.

- بسیار خوب،اثر آنرا روی من آزمایش کن

- خواهش والتماس پزشك و درباریان مؤثر واقع نشد، شاه درعزم خود راسخ‌بود.« زندگی من در دست خدا است،وهمان‌خدائیکه مرا خلق کرده این پوست درخت را نیز آفریده است. بداروی خدا اعتماد واثق دارم. عجله‌کن و گرد را بمن بده. بعنوان شاه وارباب بتو امرمیکنم که تأمل نکنی وبیدرنك آنرا بدست من بدهی مسؤلیت عواقب آن‌بعهده خودم ».

- درصورتیکه اعلیحضرت امر بفرمایند اطاعت خواهم کرد ولی‌این آقایان را شاهد میگیرم که مجبور باطاعت شدم

شاه درمیان بهت وسکوت پزشك وپیشخدمت درباری گرد را گرفت وخورد.

- قربان، حالا باید استراحت بفرمائید وبهیچوجه به برلن مراجعت نکنید

- (خنده‌کنان) برای چه ببرلن‌مراجعت کنم،چرا از تفریحات بی آزار خود صرفنظر کنیم. مگر قرار نیست نمایشنامهٔ مرغ‌سرا را بازی کنیم. خیر، به برلن باز نخواهم گشت، امرخالی ازاهمیتی‌چون مرك امپراطور، نمیتوند آشفتگی‌هائی‌بوجود

آورد. همینجامیمانیم وایام خوش گذشته را تجدید میکینم واز یاد می‌بریم که سوای خوشگذرانی و تفریح وظیفه‌ای دارم خوب، مرا تنها بگذارید ، حالم خوب است ، الارت، می‌بینی چه کار خوبی کردم که دارو را گرفتم وخوردم؟ میخواهم لباس بپوشم ، فردرسدرف، تو بمان، جوردن، منشی مـن، آیشسل(۱) ، را بفرست تا چند نامه باو دیکته کنم، پس از آن درسالن موزیك جمع میشویم ومن واستادموسیقی‌ام،« کوانتس» (۲)، مینوازیم تا شما گوش کنید.

دوستان خودرا باتبسمی شیرین مرخص کرد، کمی سر بسر فردرسدرف گذاشت وسپس سه نامه دیکته کرد ومنشی نوشت. یکی از آنها خطاب به‌مارشال ون شورین، دومی به پرنس آنهالت دسائو (۳) وسومی به پدر پلسه (٤) سفیر بود مـن هرسه نامه یکی بود وشاه این‌سه نفر را به‌راینسبرك احضار کرده بود.

فردریك به سالن موزیك رفت هرگز کسی او را تا این اندازه خوش و شوخ و بذله گو نیافته بود، وهیچگاه فلوت خود را، مانندآنروز که خبر مرك امپراطور رسیده بود، آنچنان زیبانواخته بود. صبح روز بعد سه نفر آقایانی که احضار شده بودند از برلن وارد راینسبرك گردیدند و فوراً در کتابخانه بحضورشاه رسیدند با تبسمی غرورآمیز وخوش‌ازآنها استقبال کرد.«امپراطورآلمان فوت کرده‌است شمارا احضار کرده‌ام تا به‌بینم ازمرك او چه نفعی میتوانیم برد »

پرنس دسائو باقیافهٔ جدی. «اعلیحضرت حاضر نخواهند شد ازمرك امپراطور که یك خانواده سلطنتی را، که‌باشما مربوط ومنسوب است، غمگین ساخته وحتی ملکه پروس را عزادارمیسازد،استفاده برند»

ـ (باخنده) مشهوراست که شما امپریالیست وطرفدار امپراطورهستید.

ـ خیر قربان،ولی اگردرروابط ماواطریش اختلالی بوجود آید برای مـا بدبختی بارخواهدآورد

Ouantz (۲) Eischel (۱)

Podrilse (٤) Prince of Anhalt Dessau (۳)

ـ (شانه‌های خود را بالا میندازد ورو بدونفر دیگر میکند) آقایان شما چه عقیده‌ای دارید، شما مردانی با تجربه‌وسرباز وسیاستمدارید و نباید از هدایت جوانی خام و بی‌تجربه چون من‌خودداری کنید. (باتبسمی آرام به نظریات و پیشنهادهای آنان گوش میدهد وپس ازاندك مکثی میگوید)

پس شما حق مرا برسیلزی(۱)، که باخدعه و نیرنك بدست هاسبورگها از اجداد من منتزع شده‌است. مورد تردید قرارمیدهید؟

پرنس دساگو « اجداد تان سیلزی را بخاطر حفظ صلح به اطریشها واگذار کردند»

ـ (با آهنگی محکم ومتین) بله، هنگامی که اجداد من دراثر تحریکات و اغفال دربار اطریش حاضر بچنین کاری شدند وهنگامیکه اطریس خدمات آنانرا با حق ناشناسی ووعده‌های پوچ وتوخالی پاداس داد، ازاولاد خود خواستند که انتقام این حق شکنی وتجاوز به آبرو وحقوقشان را بگیرند.

فردریك ویلیام، برگزیننده بزرك، وقتی تنها ماند ودربار اطریش بوعده‌های خود عمل نکرد فریاد برآورد که روزی خاکسترش از آن انتقام خواهدگرفت و پدر من، که خود شاهد عهد شکنی‌های دربار اطریش بود، احساس کرد که بین خانواده سلطنتی اطریش و پروس امکان صلح وجود دارد بمن مأموریت داد که از اطریس انتقام بگیرم وسپس مرا بوزرا نشان‌داد و گفت «این است کسی که انتقام مراخواهد گرفت، » اکنون متوجه میشوید که اجداد وپدر بزرك وپدرم مرا بانتقامجوئی امر کرده‌اند واز من خواسته‌اندکاری راکه خودشان بعلت نامساعد بودن اوضاع و شرایط عصر نتوانستند انجام دهند، باتمام برسانم. ساعت تلافی وانتقام فرا رسیده است، هنگام آن‌شده است که در اسلوب سیاسی‌قدیمی تغییراتی داده شود، زمان آن‌رسیده‌است که چشم اطریشیها باز شود و ببینند همان‌مارکی براندبورك (۲) کوچواو که بقول‌خودشان کارش فقط این بود که بعد از صرف غذا آفتابه لگن و حوله باامپراطور بدهد، اکنون

---

(۱) Silesia (۲) Marquis of Brandenberg

بسلطنت رسیده واجازه نمیدهد که مورد تحقیر اطریس قرار گیرد. آیا شما حاضرید در این امر مهم مرا یاری کنید؟

ـ حاضرم، خون وجان ما از آئین شاه ومیهن است.

ـ (خنده کنان بآنان دست میدهد) بشما اعتماد واطمینان داشته و دارم و میدانستم ازهمکاری با من دریغ نخواهید کرد. البته بشتاب وارد جنك نمیشویم پیش بینی‌های لازم شده و تدارکات ضروری دیده شده است. تنها کاری که داریم اجرای نقشه‌هائی است که مدتهااست فکر مرا مشغول داشته است نقشه جنگی ما این است. بالاخره دربرابر اطریشیها صف آرائی خواهیم کرد اینهاهمیشه بپدرم طعنه میزدند که توپهای او همیشه حاضر به چخماق است ولی هرگز آتش نمیشود میخواهم بآنها نشان دهم که توپهای ما هر آن آماده است که عقاب‌دوسر را وارگون سازد نقشه‌های جنگی وحمله آماده وتغییر نایافتنی است باید خاموش وساکت ومحتاط باشیم‌تا کسی از هدفها ونقشه‌هایمان مطلع نشود، میخواهیم اطریشیها را غافلگیر کنیم خواهش میکنم این نقشه را بررسی ومطالعه کنید واگر تغییراتی را لازم میدانید بگوئید



مشاورین شاه پس از چند ساعت مشورت رفتند. فردریك جوردن را صدا زد و هنگامیکه او را دید هر دودست سوی او دراز کرد «جوردن، با من شادی کن ایام بیماری من سپری شده وچرخهای زنك زده وازکارافتادهٔ کشور دوبار بحرکت‌در خواهدآمد. غالباً مرا عقابی پردل خوانده‌ای حالامیخواهم به‌بینم آیا پرو بالم‌توانائی آن دارد که مرا بارتفاعات عظیم برد و آیا چنگالم آنقدرتیزهست که‌عقاب دوسر را بی‌بال وپر کند یانه.

ـ پس درست فکر کـرده بودم ، اعلیحضرت علیه اطریس نقشه جنگ کشیده اند . .

ـ بله علیه اطریس، این دشمن مغرورکه باچشمان حسدبار خود مراقب کلیه اعمال واقدامات من‌است و پروس را بطریك کشور دست نشاندهٔ خودمینگرد امپراطوراطریش عارش میآمد به پدرم دست بدهد ویا صدلی باو تعارف کنداکنون من از دست دادن سـآن کشور خود داری خواهم کرد و راحت را بر آن حرام خواهم ساخت .

ـ قربان، باین‌ترتیب دوران آرامش‌واستراحت اعلیحضرت نیز سپری‌خواهد شد ومجبور خواهید بود که از شعروفلسفه وهنر منصرف گردید وبمیدان‌جنك بروید از دست ماکه در اینجا میهمانیم کاری‌ساخته‌نیست وحتی درجبهه نیستیم که‌سینه‌خود را سپرخطر مرك سازیم

ـ این فکرها راکنار بگذار، مرك انتظار همه ما را دارد واگر درمیدان نبرد بسراغم آید ملت وتاریخ و دوستانم مرا فراموش نخواهند کرد ، این خود مایـهٔ

امیدواری و موجب تسکین خاطر است. جوردن، تو خوب میدانی که من بوجود خالق متعال قائلم، به خدا معتقدم و سرنوشت خودرا بدست او میسپارم.

اگر گلوله‌ای برسینه‌ام نشیند از جانب اواست و اگر از میدان نبرد جان بسلامت برم دست احل میتواند حتی در بستر ناز بسراغم آید و بدیهی است که چنین مرگی چندان افتخار آمیز نخواهد بود، میخواهم کاری بزرگ انجام دهم که موجب شهرت وافتخارم شود وافراد ملت با محبت وسربلندی مرا بنگرند وبمن اعتماد کنند. کافی نیست که شخصی از طریق توارث واصل و نسب بسلطنت رسد میخواهم نشان دهم شخصاً شایستهٔ چنین مقامی هستم اکنون در مورد سیلزی فرصت خوبی پیش آمده و واقعاً فکر میکنم که اوضاع زمانه نیز پایه‌های شهرت وافتخار مرا محکم میسازد

ـ (آه میکشد) افسوس که محبت دوستان و عشق وعلاقه ملت را نسبت بخودتان کافی نمیدانید و بدنبال نام وشهرت میروید

ـ همینطوراست. همیشه تصویر زیبای شهرت دربرابر چشمانم بوده است میدانم که حماقتی بیش نیست ولی همینکه انسان یکبار بزمزمه های نشئه آورش گوش داد نمیتواند ازآن قطع نظر کند، بنابراین سخن ازخطر ومرگ وغم واندوه مگو. درحیرتم که چگونه شهوت شهرت ونام همه را از خود بیخود نمیسازد

ـ افسوس، عطش کسب شهرت چه عملها را که زایل نکرده وچه جانها را که بگرفته‌است، میدان جنگ درواقع کتاب زرین قهرمانان است ولی بایدنامشان را درآن باخون نوشت

(متفکرانه) صحیح است. میدان جنگ در نظر یك شاعر یا فیلسوف منظره‌ای است غم انگیز، ولی هر کسی را دراین جهان کاری است، لذاحاضر نیستم کارخودرا نیمه تمام کنم جنگ را بخاطر شهرت دوست دارم. جوردن، برای من غصه نخور که بایددست ازخوشی وتفریح بشویم وعازم جبهه شوم من برشما غبطه نخواهم خورد که در کشور میمانید واوقاتتان را بخوشی میگذرانید شهرت بانگاه فریبنده‌اش مرا بسوی خود میکشد. جوانی واشتیاق و حرارت وعشق بشهرت ونیروئی مقهور نشدنی مرا وادار به ترك سستی و راحت‌طلبی

میسازد آرزوی مشهور شدن و داشتن نامی بلند در تاریخ مرا بسوی میدان جنك روانه میکند. تنها در آنجاست که خواهم توانست، چون قهرمانی، تاج افتخار بدست آورم.

ـ (اشك در چشمانش حلقه میزند) تاج افتخار برسر اعلیحضرت قرار خواهد گرفت. آیندهای درخشان و پرعظمت در رابر تان می‌بینم. شاید تاآنزمان مرده باشم ولی روحم کجا خواهد بود، هنگامیکه درکنار اعلیحضرت میایستم و شما را مینگرم به جاودانی روح ایمان میاورم، بنابراین مرده و زنده من دوستدار وستایشگر تواست و نبوغ ترا تحسین خواهد کرد

ـ سخن از مرك مگو، بتواحتیاج دارم و معتقدم که رفاقت واقعی و بی غل و غش نیروی آن دارد که حتی مرك را مقهور کند. بله، جوردن. ما بوجود یکدیگر نیازمندیم ومتعلق بهم هستیم ومنتهای بیرحمی خواهد بود که ماشاهان از گنجینهٔ پرارزش دوستی حقیقی، که مانند کیمیا است، محروم شویم، نه، جوردن، تو مانند «سیسرو» از حقانیت داعیهٔ من دفاع خواهی کرد و من نیز چون «سزار»، منویات خود را فاتحانه بانجام خواهم رساند.

جوردن ساکت شد وسر خود را مغمومانه تکان داد. شاه در نهایت اضطراب او را نگریست وخالهای قرمز تب آلود را، که گلهای مرك هستند، در گونههای فرو رفته دوست خود دید هر روزاورا میدید که ضعیف تر میگردد وبزحمت نفس میکشد و نفسش تنك میشود، حسی شوم برفاس مسولی شد تبسم ازلباس زایل گردید، نتوانست هیجان ونگرانی خویش رااینهان سازد سوی پنجره رفت وپیشانی سوزان خود را بشیشه سرد آن تکیه داد واشك از چشمان خویش سرازیر ساخت: «خدایا چرا شاه موجودی است این چنین بدبخت! عدهٔ دوستانم بسیار قلیل است و اینها را هم عنقریب دست اجل از من خواهد گرفت سوم (۱) در مارشتو (۲) بیمار است وشاید دیگر اورا نه‌بینم جوردن نزدیك من است ولی چهرگی مرك را در قیافه‌اش می‌بینم و

Mo'sch ... (۲) Suhm (۱)

طولی نخواهد کشید که اورا ازدست بدهم»

جوردن بیحرکت ایستاده بود وشاه را، که همچنان سر به پنجره تکیه‌داده بود مینگریست. میل نداشت مزاحم حال او شود ولی خبری مهم و غم‌انگیز داشت عاقبت نفردریك نزدیك شد ودست برشانه‌اش نهاد وباآهنگی لرزان گفت . «قربان ، معذرت میخواهم از اینکه رشته افکارتان راقطع میکنم ولی‌یکنفر قهرمان نبایدپیش از دخول بمیدان جنك خود را دستخوش افکار غمناك سازد وهرگاه بفکر مرك بیفتد باید آنرا با خنده‌استقبال‌نماید، زیرا مرك متحد ویاور اواست وچنانچه این متحـد گریبان نزدیك‌ترین دوستانش‌راگرفت باید آنرا قربانی ظفرخود بداند.»

شاه بعجله رو بگرداند ودروی نگریست: «جوردن، مثل اینکه خـبر مرك داری» به لبهٔ صندلی تکیه میدهد.«برای من خبر مرك داری»

ـ (با تأثر شدید) اعلیحضرت صحیح میفرمایند شما را را تقدیر با چنین مصیبتهائی مأیوس‌خواهد ساخت تا ، هنگامی که دوستان در روز محاربه درگرد شما از پا درآیند، قلبتان دچار فتور وسستی نشود

ـ «رنگش می‌پرد) پس حامل خبر مرك یکی از دوستان هستی!

ـ بله،قربان مرك دوست عزیزتان

ـ (بروی‌صندلی میفتد ودسته‌های‌آنرا با دستهای لرزان خود میگیرد)سوم؟

ـ بله، درمارشائوجهان فانی‌را وداع گفت این نیزآخرین نامه‌ای است که باعلیحضرت نوشته وبرادرش برای من فرستادکه تفدیم حضورکنم

فریادی دردناك ازگلوی شاه خارج شد . چهره خویش در میان دو دست پنهان کرد .

قطرات درشت اشك برگونه‌هایش درغلطید سرعت نامه راگشود وخواند آه میکشدواشك میریخت: «سوم مرده است، همان دوستی که صمیمانه بمن محبت و علاقه داشت از دستم رفت.

دیگر آن مرد شریف، که فطانت ودرایت وصداقت وصمیمیت راباهم داشت

در قید حیات نیست. قلب من بفقدان این دوست نازنین سوگواری میکند. خانوادهٔ او خانوادهٔ من خواهد بود وتادمی که قطره‌ای‌خون دربدن دارم ازیادش غافل‌نخواهم شد. آه، قلبم خون شد. چه ضایعه‌ای!

سر بروی دست نهاد وهای‌های گریست پس از مدتی‌سر برداشت، آرام و جدی بود. «جوردن، دیگر مرگ برمن قدرتی ندارد وهرگز نخواهدتوانست قلبم‌را این چنین بدردآورد. براندامم جوشنی از فولاد پوشانده است‌وهربار که به جنگ‌روم باید پیروز بازگردم. دوست من قربانی شد. جوردن، نمیدانی چگونه از قلبم خون میچکد و چه جراحتی‌برداشته است ولی روی آنرا خواهم پوشاند و اجازه نخواهم داد کسی دستمال‌خون آلودی راکه بروی این زخم نهاده‌ام به‌بیند. برمرگ غلبه‌یافته‌ام واکنون چون پادشاهی قهرمان میجنگم وفاتح میشوم. اگر در رنج باشم دنیا را چه باك خواهد بود؟ نخواهم گذاشت کسی‌از آلام‌درونم آگاه شود. برچهره‌ام نقاب‌خواهم آویخت و خاموشی اختیار خواهم کرد. در حالیکه دلمان ازمرگ دوستمان خونین است میگوئیم ومیخندیم و مسخرگی میکنیم وخودمان را برای‌مقابله با دشمن آماده میسازیم. سزار و «آنتونیو» را نمایش‌میدهیم

جوردن، بیا بروبم ومرگ سزار را بازی کنیم.



۸

شاه در نظر داشت در کاخ سلطنتی ضیافتی به نهار دهد و پس از آن در اطاقهای تازه مفروش ملکه مادر قهوه صرف شود. شب نیز بالماسکه‌ای ترتیب داده شده بود که کلیه رجال واشراف وبزرگان وافسران ارشد دعوت داشتند. سوگواری در مرگ امپراطور پایان یافته بود و همه مصمم بودند که خوش باشند و تفریح کنند. دربار هرگز چنین زندگی مجلل‌وسرور آمیزی بخود ندیده بود حتی اهالی برلن ازدولت وحکومت جدید، که درآمد بیشتری‌عاید طبقه بی‌بضاعت‌ومنافعی‌سرشارعایدبازرگانان نموده بود، راضی و خوشنود بودند و عقیده داشتند که این دربار مسرف و مبذر برای آنان منافع بزرگتری در بر دارد، بنابراین از نظم نوین رضایت کامل‌داشتند

فردریك در مبلمان واثاثیه کاخ تغییرات بسیار داده وآنهارا، بطرزی بی‌سابقه مجلل و باشکوه ساخته بود یکی از اطاقهای ملکهٔ مادر تزئیناتی وجود داشت که تماماً ازطلای ناب‌بود.

سفرای انگلیس و فرانسه نیز از مشاهده این «اطاق زرین» دچار حیرت شده، گفته‌بودند که حتی درکاخهای لندن وپاریس چنان عظمت وشکوهی دیده‌نمیشود بطوریکه گفته شد اهالی برلن تدریجاً به دربار وشاه خود فخر ومباهات میکردند و درنظر آنان بسیار طبیعی مینمود که فرمانروای بیست‌وهشت ساله شان بامور مملکتی کمتر وبه کیف وتفریح وطرب بیشتر پردازد.

بفکر کسی نمیرسید که این پادشاه جوان وخوشگذران، که هرگز تبسم از لبانش دور نمیشد وهرشب ترتیب کنسرت میداد وخوددرآن شرکت میجست وهمیشه درمیان شعرا و نوازندگان ودرباریان عیاش محصور بود، افکاری عالی وجدی داشت

هر گز کسی گمان نمیبرد که این جوان بی آزار و بیریا در صدد واژگون ساختن اساس سیاسی کشورهای اروپا بود ومیخواست آلمانرا بصورت نوینی در آورد.

هر گز شاه لحظه‌ای نقاب از چهرهٔ خویش بر نگرفت در پس ماسك و نشاط وسرور نقشه‌های خود را در نهایت اختفاء طرح میکرد و اکنون موقع عملی ساختن آنهافرا میرسید. امشب در گرما گرم بالماسکه باشکوه و مجالل دربار او باتفاق یك هنك سرباز برلن را بقصد سیلزی ترك میکرد ولی حتی سربازانش از مقصد خویش اطلاعی نداشتند. روزنامه‌هانوشته بودند که ارتش از برلن خارج میشود تادراردو گاه زمستانی مستقرشود ومردم نیز عموماً این خبررا حقیقت پنداشته بودند تنهاعده‌ای معدود از فرماندهان واشخاص مورد اطمینان در این سفرشاهرا همراهی میکردند.
فردریك درآخرین جلسه مذاکره ومشاوره خود، که دستورهای لازم رامیداد، گفته بود «خوب، آقایان ترتیب کارها را داده‌ایم وحالا میخواهیم بفکر تفریح خود باشیم امشب شما را در بالماسکه ملاقات خواهیم کرد ویکبار دیگر با خانمها خواهیم رقصید وسپس از همانجا رقص جنگی خود را شروع میکنیم»

پس از آنکه مشاورین وفرماندهان رفتند، خدمتکار شاه داخل اطاق شد تا فردریك را درپوشیدن لباس و آراستن سر و رو کمك کند. پلی سیر، خیاط فرانسوی لباس بسیار شیك طبق آخرین مد پاریس برایش دوخته بود. شاه میل داشت آنشب پیش از آنکه مجلس بزم را ترك وعازم میدان رزم شود، یکبار دیگر خود را شیك و زیبا بیاراید هیچگاه در آرایش خویش آنچنان دقت نکرده و هر گز بآن اندازه صبورانه زیر دست سلمانی نمانده بود به آینه قدی نزدیك شد وشکل وریخت خود را برانداز کرد.

تبسمی برلب آورد وگفت. «اگر مارکی فن بوتر (۱) از دیدن این جوان کج کلاهی که من در آینه می بینم فریب نخورد تقصیرازمن نیست اگرواقعا سفیراطریش در زیر این قیافه آرام مردی جنگی ببیند باید مردی بسیار محیل وزیرك باشد، گمان

---

(۱) Marquis Von Botter

میکنم فقط بتواند به ماری ترز بگوید تنها چیزی که پادشاه پروس میداند خوب لباس پوشیدن است و در پیروی ازمد سر مشق دیگران بودن

شاه داخل اطاقهای ملکه مادر گردید. کلیه درباریان در ضیافت دربار که بمناسبت تودیع با سفیر اطریش برپاشده بود حضور یافته بودند. حدس فردریك درست بود، مارکی فن بوتر، سفیر اطریش نتوانسته بود قیافه واقعی او را که در پس نقابی متظاهر بخوشی وعیش وسرور مخفی بود، ببیند، ماری ترز بسفیر خود دستور داده بود که از هویات فردریك مطلع شود و گزارش دهد. شاه پروس جلوس «ماری ترز» را به تخت سلطنت تبریك گفته بود و مأموریت ظاهری سفیر آن که بود مراتب امتنان وتشکر امپراطور را بفردریك ابلاغ کند.

چنانکه گفته شد «مارکی فن بوتر» از ظاهر بیفکر و خندان وشنگول شاه فریب خورد و به تذکرات کنت مانتویفل وقعی نگذاشت مارکی و «کنت» بکنار یکی از پنجره‌ها رفتند ومنتظر ورود فردریك شدند آقایان وخانمهای درباری دراطاقهای ملکه مادر پراکنده بودند. «سوفیا دروتیا» و ملکه الیزابت کریستین در اطاق زرین نشسته ورق بازی میکردند، مارکی گفت «من با اطمینان خاطر ازبرلن خواهم رفت زیـرا یقین دارم که مقاصد شاه صلح جویانه است.»

ـ فردا صبح زود این اطمینان خاطرتان متزلزل خواهد شدزیرا همین امشب شاه و ارتش عازم سیلزی خواهند شد.

در این هنگام شاه در آستانه در اطاق زرین ظاهر شد همه در برابرش تعظیم کردند. فردریك با فرود آوردن سیر به تعظیم آنان جواب گفت همانجا ایستاد وبهر سو نظرافکند گوئی لذت میبرد ازاینکه حضار بادیدهٔ تحسین وشگفتی بروی مینگریستند تصویر زنده‌ای ازجمال وشباب ومردانگی بود.

مارکی بدوست خود، مانتویفل، گفت: «به این مرد جوان شیك وخوش لباس بآن قیافهٔ شاداب که از نشاط وسرور لبخند میزند، بآن دستهای ظریف و زیبا وزنانه که بانگشترهای گرانقیمت مزین شده، وبآن پاهای کوچك او که کفشهای براق پوشیده

است نگاه کنید. آیا میخواهید مرا متقاعد کنید که این پاها
خواهد برد و این دستهای ظریف خواهد توانست شمشیر بگیرد؟
راستی که از پیش گوئیهای عجیب شما خنده‌ام میگیرد.»

ـ معهذا خواهش میکنم که حرف مرا باور کنید. بمحض خروج از دربار به مهمانخانه خودتان مراجعت نمائید و بسرعت هرچه تمامتر عازم وین شوید. نبایدلحظه‌ای استراحت کنید بدون درنك خودتان‌را بامپراطور اطریش برسانید و ایشان راوادارید که به سیلزی قشون اعزام دارند اگر بحرف من گوش ندهید پادشاه پروس پیش‌از رسیدن شما به وین به سیلزی خواهد رسید و آنوقت از اهالی فراری خواهید شنید که سیلزی بدون کمترین مقاومتی فتح شده است.

کلمات کنت مانتویه‌ل دراواثر کرد وتا اندازه‌ای افکارش را متزلزل‌ساخت. مجدداً بشاه جوان ، که تبسم کنان باچند نفر از بانوان مشغول صحبت بود، نظری تردیدآمیز افکند

فردریك ، حتی در حین صحبت با اطرافیان ، لحظه‌ای از آن دو نفر غافل نبود وافکارشان را از نگاهشان خوانده بود، شاه وسط سالن در میان ژنرالهای خود ایستاده بود. بمارکی اشاره کرد که باو نزدیك شود. دیدن همه متوجه این جمع‌شد آنسان که ازمقاصد واقعی فردریك‌مطلع بودند از مهارت وی دربازی‌کردن رل‌خویش درشگفت شدند

سفیر اطریش تعظیمی‌غراکرد ودربرابر شاه ایستاد فردریك گفت:«آقـای مارکی آیا واقعاً قصد تودیع دارید؟»

ـ قربان، چون علیـا حضرت امپراطور اطریش احضارم‌فرموده‌اند مجبـورم اطاعت کنم و گرنه چه سعادتی بالا تر از آنکه از آفتاب حضور ملوکانه بیش ازاین مستفیض شوم

ـ همینطوراست، آقای مارکی آفتاب برای‌حال ومزاج شما بسیارمفیدمیباشد زیرا سفرتان بسیارسرد خواهد بود.

ــ قربان، سرما یکی از چیزهای ناراحت کننده‌ای است که آسان میتوان تحمل کرد.

ـ مگر ناراحتی‌های دیگری هم درسفر دارید؟

ـ بله، راه سیلزی خیلی بد است. قربان،شما که در کشوری چنین آبادبسر میبرید نمیتوانید بدانید که راه مزبورچقدرخراب است؟ ایالت سیلزی برای امپراطریس چیزی جز دردسر وزحمت و ناراحتی ندارد ولی شاید بهمین جهت مورد توجه شخص شخیص ایشان است و با کمال میل حاضرند بآن کمك ومساعدت فرمایند . بارانهای شدید راههائی را، که با صرف مخارج سنگین قابل عبور شده بود،ویران ساخته است بطوریکه هیچ مسافری نمیتواند ، بدون مواجهه با خطری بزرگ ، از آنها عبور کند .

ـ تصور نمیکنم صدمه‌ای که از چنین خطری متوجه مسافر شود آنقدر سخت باشد که با استحمام در آب گرم و تعویض لباس بهبود نپذیرد.

ـ (با اضطراب) ببخشید قربان، ولی عبور از راههای ویران و باطلاقی مزبور برای مسافر خطر جانی دارد، خوشا بحال آنان که مجبور مسافرت از این جاده‌ها نباشند . »

شاه از این بازی سیاسی و همچنین از نگاههای نافذ سفیر ، که قیافه‌اش را مطالعه میکرد، خسته و کسل شد. باایمانی که به موفقیت خود داشت و از آنجائیکه طبیعتاً جوانی راست باز و بی‌تزویر بود، نقاب ازچهره برگرفت و قیافه واقعی خویش را آشکار ساخت هنگام عمل فرا رسیده بود ، لذا لزومی نداشت مقاصد خود را مخفی بدارد ،بصدائی محکم وبلند گفت «بنابراین اگر ازمبادرت به چنین سفری بیمناکید بشما توصیه میکنم که در برلن بمانید، حاضرم بجای شما من قدم به‌سیلزی بگذارم و به «ماری‌ترز» بگویم که جاده‌های این ایالت برای عبور یکنفر اطریشی بسیار خطرناك میباشد ولی برای عبور شاه پروس که عزم رسیدن به برسلائو (۱) را دارد راحت و

Berslau (۱)

خوب است .

ـ (با قیافه‌ای وحشت زده) اعلیحضرت قصد ورود به برسلائو را دارند؟

ـ بله، وهمانطوریکه گفتید راههای مزبور برای مسافری که تنهاحرکت کند مخاطرات بسیار در برداردولی من میخواهم بهمراهی قشون خود بروم تاهر کجا که لازم شد مواظب کالسکه‌ام باشند.

ـ قربان آیـا اعلیحضرت قصد تجاوز به اراضی متعلق بـامپراطریس را دارند؟

فردریك نگاهی تحقیر آمیز و مغرورانه بر آن مرد جسور افکند. درباریان بزمزمه افتادند. ژنرالها دست بشمشیر بردندگوئی میخواستند سفیرپرمدعا را بمبارزه طلبند. شاه آنهارا اشاره بسکوت و آرامش کرد «آقای‌مارکی،خودتان‌را فریب‌ندهید . من خیال تجاوز به سر زمین امپراطریس را ندارم بلکه میخواهم آنچه را حقـاً و همچنین ارثاً متلعق بمن است بخود بازگردانم اسنادمربوط باین حق وادعادر بایگانی وزارت خارجهٔ اطریش موجود است وکافی است که امپراطریس‌شما آنها را بخواند تا بداند که سیلزی حق‌من‌است

ـ قربان، با چنین اقدامی ممکن است به خانواده سلطنتی اطریش‌خسارت وارد سازید ولی خاندان خودتان را مضمحل خواهید فرمود.

ـ بسته بآن است که امپراطریس پیشنهادات مرا که بوسیله سفیرم دروین تسلیم شده است . بپذیرد یا رد کند

ـ (نگاهی طعنه بار برشاه میفکند) قربان،افرادارتش شما ظاهری آراسته و خوش دارند ولی ارتش اطریش، باآنکه‌عاری از چنین زرق و برقی‌است،نشان‌داده است که دربرابر آتش ایستادگی میکند

ـ بنظر شما افراد نیروهای من‌خوش ظاهرند، بسیار خوب‌بشما نشان‌خواهم داد که بهمان‌اندازه نیز رشیدوشجاعند

شاه سری فرودآورد وسفیر را از حضور مرخص‌کرد . سفیر تعظیمی کرد

و درمیان سکوت عمیق درباریان از سالن خارج شد. هنوز در بسته نشده بود که قیافه فردریك آرامش ووجد خود را بازیافت. روبدرباریان کرد و گفت: بانوان و آقایان اکنون موقع آن است که خود را برای بالماسکه آماده سازید. من برای یك لحظه ماسك از چهره برداشتم ولی بدون شك فکر میکنید وقت آن رسیده است که شما ماسکهای خودتان را بزنید. فعلا خدا حافظ.»



سالنها غرق در روشنائی بود عده‌ای زیاد ملبس به لباسهای عجیب وغریب ملل مختلف، در کاخ سلطنتی دیده‌میشدند، آقایان وخانمها خودشان را باشکال وهئیت‌های تماشائی آراسته بودند. یکی خود را بشکل شوالیه‌های قدیم در آورده شمشیر وسپر بسته بود، دیگری خود را بلباس کشیش درآورده بود این خانم مانند دختران تارك دنیا و آن یکی چون کولیهای فالگیر لباس پوشیده بود . عده‌ای بصورت وجامه‌های یونانی، عثمانی، روسی، اسپانیائی و آلمانی درآمده بودند. منظره‌ای بس تماشائی بود چهره‌های همه درزیر ماسکهای عجیب پنهان بود.

تنها دریکی ازسالنها دسته‌یی بنظرم میرسیدند که نقاب برچهره نداشتند. ملکه وملکه مادر دراین سالن بودند سوفیا، که اکنون ازاستعمال الماسهای خودبیمی نداشت خود را غرق جواهر کرده بود. الیزابت، که میدانست فردریك دوست دارد ملکه اش آنچنانکه شایسته مقام او است خود را بیاراید، خود را با جواهراتی عالی، که مورد تحسین و اعجاب درباریان قرار گرفت ، آراسته بود شاه بین شاهدختها و ملکه‌ها قرارداشت پشت سر اعضای خانواده سلطنتی ملتزمین، نقاب بدست، ایستاده بودند.

قرار بود فردریك و سوفیا دروتیا بوعده خود عمل کنند ، یعنی ملکه مادر کنت نثال را بدربار خود بپذیرد وشاه نیز کنتس ردرن را که اخیرا عروسی کرده بود استقبال کند. دراین هنگام رئیس تشریفات سلطنتی بصدائی پرطعنه ورود کنت و کنتس ردرن و کنت نثال را اعلام کرد و ایشان وارد سالنی شدند که فقط مقربین و اشراف درجه اول شاه میتوانستند درآن قدم گذارند هیچکس حق نداشت بدون اجازه یا دعوت رسمی شخص اول مملکت درآنجا حضور یابد

کنتس ردرن، تکیه کنان ببازوی همسرش، داخل شد. چهره‌اش آرام وجدی بود وازقیافه‌اش انرژی واراده‌قوی خوانده میشد. آثارنوعپروری وعلوطبع ازدهان بزرك وخوش ریختش هویدا بود. دیدگان سیاهش، که بدون کمترین تشویش وناراحتی یك یك اعضای خانواده سلطنتی را مینگریست حکایت ازفهم وهوش وذکاوت بسیارمیکردو نشان میداد که او زنی عادی نبوده بلکه شخصی صاحب عزم و ثابت قدم ورشید است که میتواند تقدیر را بمبارزه طلبد وسرنوشت خویش را تعیین کند.

ملکه سوفیا دروتیا از نگاههای غرورآمیز کنتس ناراحت شد و بدش آمد. اگر لرزان وچاکرمآبانه وبا چشمان بزیر افکنده وممنون از الطاف دربار بملکه مادر نزدیك شده بود ممکن بود سوفیا اصل ونسب غیر اشرافی وی را ببخشد، ولی رفتار آرام و متین این کنتس جدید الخلقه اورا خشمگین ساخت.

گذشته از اینها لباس وآرایش بسیارعالی وگرانقیمت او نیز ملکه‌رامتغیر ساخته بود پارچهٔ بی‌نظیر وبسیارگرانبهای‌او که دکمه‌های‌الماس‌داشت‌ازپارچه لباس خودملکه عالی‌تروپرارزش‌تربود نیمتاج‌الماس‌نشان، گردنبندودستبند وجواهرانش با جواهرات‌ملکه‌رقابت‌میکرد. بادبزن‌بزرك ونیمه بازی دردست‌داشت که ملکه‌نداشت. حسادت«سوفیا»درویتا تحریك‌شد، تعظیم احترام‌آمیزاو رابسردی وباحرکت‌خفیف‌سر جواب گفت‌ولی‌ملکه الیزابت، با تبسمی‌شیرین واستقبال‌آمیز، کنتس راپذیرفت.

شاه، که بعلت گرفتگی قیافه ملکه مادر بخوبی، واقف بود وبیادداشت که او با چه حرارتی از پذیرش کنتس ردرن دردربار طرفداری کرده‌بود، از استقبال‌سرد سوفیا خرسند شد ومیل کرد که کنتس‌را بگرمی ومحبت بسیار بپذیرد وبمادر خود طعنه زند. روبه سوفیا کرد و گفت: «چه‌خوب کردید که‌این کنتس‌زیبا رابدربارپذیرفتید واقعاً که اوزیوردربارخواهدبود»

ملکه مادر، که رفتار متین وخونسرد کنتس راحمل بربی‌احترامی کرده‌بود چشمان خود را با نگاهی اهانت آمیز براودوخت. «چه لباس بی‌همتائی پوشیده‌اید!

ـ بافت هندوستان است وچون پدرم با بسیاری از تجارتخانه‌های هلند

خشم مادرش را برانگیخته بود، بدش نیامد، بلکه ازهوش و فراست سر شارش مسرور شد و از یاد برد که اوازخانواده اشراف نیست ، آهسته و ملایم دست بروی شانهٔ سوفیا گذارد و گفت «علیا حضرت ، کنتس ردرن به اصل ونسب خود احترام و افتخار مینماید پدرش با درایت وشراوت و درستکاری تجارت میکند ، بنابراین بنظر میرسد که کنتس نیز این صفات عالی و شریف را بارث برده باشد .کنتس عزیز، قول میدهم که از تجارت شما حمایت کنم واگر دختری شایسته پدرتان باشید یکی از مشتریهای دائمی تجارتخانهٔ شماخواهم بود»

ـ (قیافه‌اش از خوشحالی زیبا میشود) قول میدهم که چنان باشم (دست شوهرش را میگیرد) آیا اعلیحضرت التفات خواهند فرمود که روزی به خانه ردرن و شرکاء تشریف فرما شوند تا اطمینان حاصل کنند که وسائل کافی برای رفع احتیاجات همایونشان فراهم هست؟

نزدیك بود ملکه مادر ازخشم وغضب فریاد بر کشد کنتس در نهایت جسارت شاه را دعوت کرده و مرتکب بزرگترین خبط در آداب و رسوم شده بود ولابد شاه از خطای او درنخواهد گذشت . ولی سوفیا در ونیا اشتباه میکرد . فردریك بمهربانی سری فرود آورد و بطرزی جوانمردانه ومختص خودش گفت « دراولین فرصت از آن دیدن خواهم کرد» چیزی نمانده بود که ملکه مادر غش و ضعف کند دیگر نتوانست تاب این صحنه را بیاورد ، عنان خود را بدست خشم سپرد و رعایت رسم را از یاد برد و بحق شاه و ملکه تجاوز نمود باین معنی که بشتاب از جا برخاست وازروی بیصبری گفت. «فکر میکنم وقت آن است که بسالن رقص برویم بنظر شما نوای موزیك زیبا و دل‌انگیز نیست؟ برویم »

شاه دست ببازوی او گذاشت. «علیحضرت فراموش کرده‌اند که مرد سعادتمند دیگری هست که میل دارد چشمش بزیارت شما روشن شود. قرار بود که کنت نثال را مفتخر فرمائید». سوفیا نگاهی غرور آمیز و ملامت بار براو افکند ودرجای خود نشست. تعظیم کنت را با فرود آوردن سر پاسخ گفت وخاموش بر جای ماند . شاه که

امروز خیلی سر حال و ملایم بنظرمیرسید گفت: «علیا حضرت، براستی کمت نثال‌مردی رشك آور است، چیزها دیده است که‌شاید ما هرگز نه بینیم درجنوب بوده و آفتاب هندوستان‌دیده‌و فرماندار «سورینام» (۱) بوده‌است »

ـ ببخشید قربان ، به فرماندار بلکه نایب السلطنه نیز بودم .

ـ عجیب! حقوق وامتیازات یك‌نایب‌السلطنه‌چیست؟

ـ درآنجا همانقدر به چاکر احترام میگذاشتند که دراینجا باعلیحضرت میگذارند بفرماندار سورینام بـا همان خضوع و خشوعی نزدیك میشوند که بشاه پروس .

ـ پس شما همشأن و هم پایهٔ شاه پروس هستید؟ بارون پلنیتس، شما نگاه و خطای بزرگی مرتکب شده وفراموش کرده‌اید که باید برای برادرم، پادشاه سورینام مقر ومسندی‌تهیه کنید برادر عزیزم ،این مرتبه اغماض کنید ولی دربالماسکه آینده فراموش نخواهیم کرد که شما نایب السلطنه سورینام هستید ووای بر بارون پلنیتس اگر در اینموقع نیز دچار چنین خطائی گردد

دست ملکه مادر را گرفت وبه پرنس اگوستوس‌ویلیام وملکه اشاره کرد ازعقب‌او بسالن‌بالماسکه بیایند‌درآنجا بازوی‌مادرش را رهاکرد وگفت «اگر موافق باشید،میل‌دارم رسم ومعمول‌را مدتی کوتاه کنار گذاریم‌وداخل‌سایر‌رقصند گان‌شویم » سپس بدون آنکه منتظر جواب شود تعظیمی کرد و بسوی سالن مجاور شتافت و بارون پلنیتس بدنبال او رفت . ماسك بر چهره نهاد و دیگران نیز از او متابعت کردند.

ملکه مادر تقریباً در سالن تنها ماند و جز کنت ردرن و همسرش و غلام بچه‌ای که دنباله لباسش راگرفته بود کسی درکنارش نبود،آهی عمیق ازدل‌بر کشید: احساس کرد که دیگر ملکه نیست بلکه زنی است بیهوده که از تخت سلطنت‌بزیر آمده است خوشبختانه هنوز کسی ردرن آنجا بود واو میتوانست خشم خود را بر

Surinam (۱)

سرش خالی کند . « خانم دنباله لباستان خیلی بلند است ، خـوب بود یکی از پسر بچه‌های دکان پدرتان‌را میآوردید که آنرا بالا بگیرد تا دقیقاً مورد تماشای دیگران واقع شود» .

ـ باید علیا حضرت معذورم فرمائید که چنین‌نکرده‌ام ، ولی کار کنان پدرم دراختیار من نیستند . لکن اگر علیا حضرت تصور میفرمایند که واقـعاً برای لباسم «دنباله دار» لازم باشد میتوانم یکی دو نفر از بدهکاران عمدهٔ پدرم را باینکار وا دارم که اگر پدرم بآنان مهلتی دهدبا کمال‌میل حاضر شوند «دنباله دارشوند». اگر با پیشنهاد بنده موافق‌باشید هم اکنون دو نفر از شریف ترین درباریان علیا حضرت را صدا خواهم زد که دنبالهٔ لباسم‌را بگیرند تا بیش‌از این باعث شرمندگی دربار مجلل‌و باشکوه علیا حضرت‌نشوم» .

سوفیا دروتیا جوابی نداد ، نگاهی غضبناك براو افکند سپس آرام بسوی تخت سلطنت رفت و بسایر اعضای خاندان سلطنتی، که در آنجا گرد آمـده بودند ، ملحق شد



شاه بکمك بارون ون پلنیتس خود را کاملا آراست ، چون میل نداشت در بالماسکه کسی بشناسدش لباسی پوشیده که ده‌ها نفر دیگر پوشیده بودند.

ـ فکر میکنی مرا بشناسند؟

ـ خیر، قربان، ممکن نیست، فقط ماسك را کمی بالاتر ببرید که چشمانتان پیدا نباشد

ـ بزودی این چشمها چیزهائی عجیب خواهد دید آیا هرگز چون یکنفر فاتح در میدان جنك بوده‌ای که میان اجساد کشته‌شدگان محصور باشی ودشمنانت در برابرت رو بفرار گذارند؟

ـ قربان هرگز دشمنانم ازمن گریزان نشده‌اند ، بلکه همیشه تعقیبم کرده و تهدیدم نموده‌اند و فقط بیاری خداوند مهربان توانسته‌ام از دستشان فرار کنم. .

ـ این دشمنان که تو را تعقیب میکنند چه کسانند ؟

ـ طلبکارانم، قربان. باور بفرمائید که دیدن روی آنها برای من وحشتناکتر از دیدن اجساد کشته شدگان در میدان نبرد است، بدبختانه اینها هنوز زنده‌هستند ومرا بعذاب آورده‌اند

ـ پلنیتس اگرچنانکه گفتم ازاولین جنك خود پیروز برگردم تورا یاری خواهم کرد که شردشمنان خودت راکم کنی فعلا تا آنموقع رشیدانه بدفاع بپردازد. خوب ، برویم چون برای تفریح بیش از نیمساعت وقت ندارم .

شاه در اطاق را باز کرد و تفریح کنان خود را داخل کرد . پلنیتس نزدیك

در ماندو بدقت باطراف نظر افکند ناگهان تبسمی تمسخرآمیز لبانش را از هم گشود بخود گفت:

«هر سه نفرشان آنجا هستند، آنکه لباس زنان تارك دنیا را به‌تن کرده و نقاب برچهره کشیده مادام فن مورین‌است و آن که خود را بصورت شاه ورق آراسته کنت مانتویفل است که هنوز نمیداند چشمی تزبین دست او را خوانده است. مادام فن برانت نیز خود را بشکل کولی‌فالگیر ملبس ساخته است و نمیداند چه سرنوشتی در انتظار او است یك تکیه کاغذ پاره که بر اثر بی‌احتیاطی گم شد و بدست شخص اهل افتاد چهرهٔ واقعی سه نفر را آشکارساخت.» تارك دنیانزدیك شد: «خوب بارون بوعدهٔ خودتان عمل میکنید؟»

ـ (شانه‌هایش را تکان‌میدهد) مادام مورین عزیز، شاه بمن دستوراکیدداده است که او را لو ندهم.

ـ (با صدائی اشك‌آلود) پلنیتس، بمن رحم کن و بگولباس شاه چه رنك و چه ریخت است اگر اینکار را بکنی نه‌تنها همیشه ممنون وسپاسگذارت خواهم بود بلکه این سنجاق دیقیمت را نیز بتو خواهم داد.

ـ (دستش را برای گرفتن سنجاق دراز میکند) طبع ضعیف و گدامنش بشر نمیتواند در برابر شما مقاومت کند: سنگهای قیمتی دارای بیان فصیح هستند که من‌در برابرشان چاره‌ای جز تسلیم ندارم. شاه ردائی آبی که روی‌آن ریشه‌های نقره‌ای کار شده به‌تن دارد. پری سفید باسنجاقی یاقوت بکلاه دارد و سگکهای کفشش یاقوت و الماس است.

ـ خیلی ممنونم (سنجاق را که باو میدهد و بمیان جمعیت نقاب‌ـ داران میرود)

هنگامی که پلنیتس سنجاق را بسینه میزد شاه ورق باو نزدیك شد ودستی بروی شانه‌اش گذاشت.

ـ خوب، آقای بارون می‌بینید که بموقع آمدم، سؤالات دیروز مرا جواب

بدهید و منهم تمامی اطلاعاتی را که برای پیدا کردن یك همسر پولدار و متمول لازمتان است در اختیارتان خواهم گذاشت .

ـ موافقم. شما میخواهید از مسیر شاه وعدهٔ نفراتش مطلع شوید، بفرمائید کلیه اطلاعات مورد نیازتان در این کاغذ است ، آنرا از یك دوست مقتدر خود که از خدمتکاران مورد اطمینان شاه است بدست آوردم و در برابر آن هزار سکه پرداختم. می بینید که فراموش نکرده‌ام

ـ بفرمائید این یك حواله چهار هزار سکه‌ای است می بینید که حق الزحمهٔ شما را از یاد نبرده‌ام

ـ حالا برویم سر زن متمول صاحب جمال

ـ گوش کنید. در نورمبرك با خانواده‌ای آشنا هستم که فقط یکدختر مه‌جبین دارند که وارث یك ملیون ثروت خواهد شد . اشراف زاده نیستند ولی میل دارند دخترشان را بعقد ازدواج یك درباری یا شوالیه در آورند شما را بآنها پیشنهاد کرده‌ام و آنها هم قبول کرده‌اند. فقط باید به نورمبرك بروید و این نامه‌ها را از طرف من بایشان بدهید تا وسایل عروسی را فراهم سازند و شما هم صاحب یك ملیون ثروت شوید

یك ملیون خیلی زیاد نیست اگر بنا باشد با دختری غیر اشرافی ازدواج کنم و از ثروتش استفاده کنم در همین جا دختری بسیار جوان و زیبا میشناسم که خیلی دوستم دارد و گمان نمیکنم دارائیش کمتر از یك ملیون باشد

ـ بهر حال، این نامه‌ها را بگیرید و بعد خوب روی موضوع فکر کنید، خوب بامید دیدار راستی مطلبی را فراموش کردم. خانوادهٔ آندختر، نورمبرکی پروتستانی هستند و حاضر نیستند داماد کاتولیك داشته باشند بنا براین لازم خواهد بود که پروتستان شوید

ـ چیز مهمی نیست زمانی پروتستانی بودم و فکر میکنم حالا همان که بوده‌ام هستم

مانتویفل حدید ورفت. پلنیتس نظری بر نامه‌ها افکند و موضوع عروسی

نورمبرگی رامورد تأمل قرار داد: «گمان میکنم که آنا سریکر لااقل یك ملیون ثروت دارد. پریکر نیز از مرك ناگهانی همسر خود بسختی بیمار وبستری شده است. اگر نقشه‌مان بگیرد و آنا خواننده‌ای شهیر وبزرك شود برشاه نفوذ خواهد داشت و همه فراموش خواهند کرد که او خیاط زاده است، در اینصورت آنارا بر دختر نورمبرگی ترجیح میدهم معهذا نامه‌ها را نگهمیدارم شاید روزی بکار آید» افکارش باینجا رسیده بود که کولی فالگیر در برابرش ایستاد وباکلماتی شیطنت آمیز سلام کرد دوباره پلنیتس همان درباری بی‌خیال ومتبسم همیشگی شد و بشوخی وخوشمزگی پرداخت ولی مادام فن برانت وقت شوخی نداشت.

- (با نگرانی) بمن قول داده بودید اطلاعاتی درباره نامه‌ای که در آخرین ضیافت دربار گم کرده بودم بدهید

- آها، آن نامه بسیار مهم را میگوئید که دو نفر خانم و یك مرد شریف رابطرزی خطرناك موردسوء ظن قرارمیدهد، گمان‌میکنم برای‌بدست آوردن آن بهر گونه فداکاری حاضر باشید

- بله، حاضرم بهر قیمت که باشدآنرا پیدا کنم شما صدلوئی طلا مطالبه کرده بودید، بفرمائید این پول رابگیریدونامه را بدهید

. پولرا میگیرد ودرجیب میگذارد.

- زود باشید، نامه را بدهید.

- (مضطربانه جیبهای خود را میگردد) خدایا، این نامه پردارد، توی جیبم گذاشته بودم وحالا نیست شاید منهم، مثل شما، در سالن گمش کردم باید عجله کنم و آنرا جستجو نمایم (میخواهد ازآنجا برود ولی مادام برانت اورا نگاه‌میدارد) .

- لطفاً پولرا بمن پس بدهید، وقتی نامه را پیدا کردید و بمن دادید آنرا بشما خواهم داد.

- پول را؟ چه پولی؟ چرا مرا گرفته‌اید؟ بگذارید بروم و این نامه را پیدا کنم.»

خود را ازدست اوخلاص کرد و در میان جمعیت از نظر ناپدید شد. مادام برانت با نگاه غضب آلود خود او را تعقیب کرد سپس بدیوار تکیه داد تا بروی زمین نفتد

پلنیتس خنده‌ای فاتحانه کرد « چه شب خوبی است. چهار هزار سکه پول و دویست لوئی طلا و یك سنجاق الماس نصیبم شده ووعدهٔ یك زن متمول را گرفته‌ام، گمان میکنم بهمین‌ها اکتفا کنم ازطریق تحریکات وانتریگهای خود آنقدر عایدم شده که بتوانم ماهها براحت زندگی کنم. حالا دیگر شاه بمن نظر مساعد دارد و شاید خانه‌ای بمن بدهد، البته نه خانهٔ خیابان یگر را که حالا تصاحب شده است باید بنزد شاه بروم» ناگهان شنید که کسی او را بنام صدا میزند، روی بگرداند و بانوئی را دید که «دومینوی» سیاه پوشیده و باشلق آنرا بروی ابرو کشیده‌وچهره‌یی در پس نقاب مخفی ساخته‌است، چنانکه بهیچوجه نمیتوان اورا شناخت.

ـ بارون پلنیتس، اگر میل‌داشته باشید میخواهم با شما صحبت کنم

با دست اشاره کرد که بدنبال او برود. پلنیتس در نهایت کنجکاوی از عقب اوروان شد و از خود میپرسد این زن کیست بانو نزدیك پنجره‌ای خلوت ایستاد

ـ بارون پلنیتس، میگویند که شما شریف وجوانمرد دید، لذا یقین‌دارم‌خواهش مرا رد نخواهید کرد.

ـ (با تبسم همیشگی خود) خانم ، امر بفرمائید آنچه از دستم بر آید خواهم کرد .

ـ لباس شاه چه رنك است؟

ـ (با تعجبی خشم آلود قدمی بعقب میرود) پس‌ای نقابدار زیبا، خواهش شما این است ومیخواهید شاه را پیدا کنید؟ بمن قدغن فرموده‌اند که رنك و طرح لباسشان را بکسی نگویم و نمیتوانم مخالف امر ایشان رفتار کنم و مرتکب چنین جرمی شوم

ـ استدعا میکنم. بخاطر کنجکاوی‌محض نیست که میل دارم بدانم اعلیحضرت

چه لباسی پوشیده‌اند، بلکه اشتیاقی وافر ومعصومانه دارم که با ایشان قبل از آنکه بمیدان جنك روند که شاید خدای نخواسته از آن زنده باز نگردد ، چند کلمه صحبت کنم

نقابدار که دستخوش هیجان واحساسات رقیقه شده بود بصدای طبیعی خود سخن گفت و آهنك صدایش بگوش پلنیتس آشنا آمد. کمی نزدیك تر رفت و کوشید از خلال نقاب چهرهٔ او را به بیند «شما میگوئید که محض کنجکاوی صرف نیست که میخواهید شاه را درمیان جمعیت بشناسید، ازکجا بدانم که شما قصد سوئی ندارید؟ از کجا معلوم که شما جاسوس واجیر اطریش نباشید و نخواهید بجان شاه گزند رسانید ؟»

ـ فقط و فقط میتوانم برای اطمینان شما قول بانوئی را بدهم که در عمرش دروغ نگفته است خدای قادر متعال گواه است که قلبم بعشق واحترام و تحسین شاه میطپد حاضرم بمیرم و نه‌بینم او بخطر افتد.

ـ آیا قسم میخورید؟

ـ (دست بسوی آسمان بلند میکند) قسم میخورم.

پلنیتس بدقت فروان حرکات نقابدار را مراقب بود هنگامی که بانو برای ادای سوگند دست بلند کرد آستین بلند از مچ دستش کنار رفت و دستبندهای الماس ویاقوت وزمردش نمایان شد

پلنیتس ملکه را شناخت ولی بروی خود نیاورد. بانوی نقابدار متوجه بی‌احتیاطی خود شد و فوراً دستش را پائین آورد و آستینش را پائین کشید.

ـ خانم، شما سوگند یاد کردید و مرا مطمئن ساختید، اکنون خواهشتان را انجام میدهم، ولی چون قول شرف داده‌ام که راجع به لباس و آرایش اعلیحضرت چیزی نگویم ناچارم آنرا فقط نشانتان بدهم؟

میخواهم بجستجوی شاه بروم باکسی جز ایشان صحبت نخواهم کرد بنابر این جلوی هرکس ایستادم وتعظیم وصحبت کردم شاه است بدنبالم بیائید

پسرانت ابلیس را حلقه بگوش میساختند، نقشه جنك و تعداد نفرات را به مانتویفل دادی ؟

ـ بله ، قربان بقدری خوشحال شد که چهارهزار سکه داد ومن هم، برای حفظ ظاهر، گرفتم!

حالا بفرمائید این پولها را چه کنم.

ـ بارون، آنها را بعنوان پاداش نابکاری خود نگهدار خداوند استعداد عجیبی برای گوش بری بتو داده است ولی ترجیح میدهم که از این استعداد خودعلیه اطریشیها استفاده کنی نه علیه من برو، واونیفورم مرا حاضر کن

مجدداً شاه خود را بمیان نمایداران و شرکت کنندگان دربالماسکه‌اوکند وبخنده و شوخی وتفریح پرداخت .



دفعتاً خنده از لبان شاه افتاد بیاد آورد که برای قصاوت و سیاست بمیان نفابداران آمده است به برای تفریح و شوخی همینکه چشمش به کنت مانتویفل، که نزدیکش ایستاده بود، افتاد بخود آمد. دست برشانه‌اش نهـاد و گفت «آه، پی شما میگشتم. ای شاه ورق شما را در بازی کم داشتم و حال که پیدابان کرده‌ام حتماً بازی را خواهم برد»

کنت صدای شاه را شناخت ولی ابراز نکرد. از عقب او باطاق مجاور رفت، با من میخواهید چه بازی کنید.

ـ یك بازی تازه، بازی جنك

ـ بازی جنك؛ اسم این بازی هرگز بگوشم نخورده‌است؛

ـ فردریك فوراً جواب نداد بشتاب دراطاق قدم میزد و بجلو وعقب‌میرفت رو بروی مانتویفل ایستاد «کنت من دوست شما هستم و میخواهـم بشما نصیحتی کنم امشب از برلن بروید ودیگر باین شهر مراجعت نکنید»

ـ (باخونسردی) چرا چنین نصیحتی میکنید؟

ـ زیرا درغیراینصورت‌ممکن‌است بعنوان یکنفر خائن‌زندانی و بعنوان‌یك جاسوس اعدام شوید؛ جواب ندهید و درصدد دفاع برنیائید من‌دوست شماهستم‌و دوست‌شاه‌هم‌هستم میخواهم‌شمارا ازمجازاتی که کاملاعادلانه‌است واورا ازناراحتی و پریشانی حفظ کنم‌شاه‌نمیداند که‌شما جاسوس‌اطریش هستیدوخودتان را بهیر گانگان

فروخته‌اید و خدا کند که هرگز نداند؛ زمانی شما را بسیار عزیز و گرامی و دوست میداشت واگر به خیانتتان پی برد سهمگین وخوفناك خواهد شد، آری، آقای کنت مانتویفل، شاه جوان بود و بی‌تجربه وزود اعتماد، بمحبت، و دوستی شما اعتماد کرد و قلبش را در گروی این دوستی نهاد، بیائید بخاطر جوانی اوهم که شده نگذاریم دچار این ناراحتی جانفرسای تحقیر وتنفر و تنبیه کسی شود که وقتی مورد علاقه‌اش بوده آه، خدای من، چه سخت است که انسان شخصی راکه اینهمه دوست میداشته ازروی تحقیر بزیر پا اندازد ولگد مال سازد؛ شاه مهربان و ملایم است هنوز آنقدر سخت نشده است که بتواند، بدون احساس درد و رنج، ضربات ولطمات دوست بیوفاوخیانت پیشه‌ای را تحمل نماید، روزی خواهد رسید که در نتیجه اعمال دوستانی چون شما قلب او راپرده بی‌اعتمادی در برگیرد ولی همانطور که گفتم خوشبختانه هنوز آنروز نرسیده است پس، آقای کنت، منتظر چنان روزی نشوید وهرچه زود تر از این شهر خارج شوید و گرنه شاه بر شما رحم نخواهد کرد وشمارا بچشم یك جاسوس و یك خائن پست خواهد نگریست

- (با ترس و لرز) چطور است بمانم و در دفاع و تبرئهٔ خویش بکوشم

- چنین کوششی نکنید زیرا عبث خواهد بود. ممکن است. در همان لحظه که بدفاع از خودتان میپردازید شاه از حیله وخیانت وتحریکات و دوروئی شما با خبر شود وبداند که شما با آشپزش مکاتبه داشتید ومادام فن برانت بشما اخباری میداد که بدربار اطریش برسانید، ممکن است مطلع گردد که شما مواظب کلیه اعمال و رفتار وگفتارش بوده و اطلاعتان را بطلای اطریش میفروخته اید. نه، نه، صلاح نیست که بشاه نزدیك شوید، بهیچوجه نخواهید توانست خودتان را تبرئه سازید، امشب از اینجا بروید وهرگز قدم بخاك پروس نگذارید. فراموش نکنید که دوستتان هستم وازراه دوستی چنین نصیحتی میکنم.

- (قادر بمخفی داشتن آشفتگی وترس خود نیست) پس شما مصلحت چنین میدانید که فوراً وبدون کسب اجازه از شاه، بروم؟

- بله ، بشما امر میکنم ، که بدون درنك و بیصدا ، آنچنانکه شایستهٔ یك مجرم واقعی است از کاخ خارج شوید ! بشما امر میکنم که امشب از برلن خارج شوید و بهر درك یا جهنمی که میل دارید بروید !

کنت مانتویفل ساکت و خاموش تعظیم کرد و رفت. شاه با نگاه او را دنبال کرد تا از نظر دور شد بخود گفت: «بخاطر وجود چنین اشخاصی است که اعتمادمان متزلزل و قلو بمان سخت میشود پس اینکه حکمای هرعصر گفته‌اند که پادشاهان محکومند در تنهائی و غم زیست کنند و هرگز نتوانند دوستی بی طمع و عالی طبع پیدا کنند که آنان را بخاطر خودشان دوست بدارد درست است؛ اگر چنین است، چرا بمردم دل ببندیم؟ بهتر است سگهایمان را دوست بداریم و بآنان محبت کنیم زیرا سگ با وفاست و برایش شاه یا گدا بودن صاحبش بی‌تفاوت است. این هم کولی فالگیر عشوه گر، دوست متحد کنت مانتویفل ، باید فوراً تکلیف اینها را روشن کنم . اکنون فال او را خواهد گرفت .»

بسوی کولی رفت و آهسته در گوشش گفت. « پلنیتس نامه قیمتی را یافته و میل دارد آنرا بشما دهد

— (با خوشحالی) کجاست؟

- بدنبال من بیائید (او را بهمان اطاقی میبرد که مانتویفل را برده بود) در انجا تنها هستیم و میتوانیم هر قدر دلخواهمان باشد مفت گوئی و هرزه درائی کنیم

- (خنده کنان) نامه شما چه میدانید که ازاین کار خوشم میآید؛ راجع به نامه‌ای صحبت گردید که قرار است پلنیتس بمن بدهد؛ ولی در اینجا نه ازنامه خبری است و نه از او!

- پلنیتس آنرا بمن داد که بشما تسلیم نمایم ولی پیش از آنکه چنین کنم میل دارم به بینم آیا میتوانم مانند شما پیشگوئی کنم دستتان را بدهید تا فالتان را بگیرم .

مادام برانت صدای شاه را شناخت، لرزان و ترسان دستش را بسوی او دراز کرد فردریك آنرا بدون آنکه لمس کند، مطالعه کرد. «دراین دست کوچك چیزهای عجیب می‌بینم، دراین خط نوشته شده که شما دوستی خطرناك و فردی خائن و عشوه گری بیرحم هستید».

ـ (زورکی میخندد) آیا راستی این حرفها را باور میکنید؟

ـ نه‌تنها باور میکنم بلکه میدانم که‌درست است. نگاه کنید؛ دراینجا می‌بینم که شما در اذای خدماتی خائنانه از یك کشور بیگانه‌مبالغ‌هنگفتی پول دریافت‌میکنید دراینجا الماسهای قیمتی می‌بینم ودرآنجا می‌خوانم که نوشته است اگر بتوانید از یك طلاق و متارکه‌جلوگیری کنید بیست هزار سکه‌بشما داده خواهد شد. چرا میلرزید؟ دستتان بقدری مرتعش است که بزحمت میتوانم خطوط آنرا بخوانم،خانم، دستتان‌را محکم بگیرید. نمیخواهم فقط گذشته تان را بگویم بلکه میخواهم از آتیه نیز خبرتان کنم.

ـ اطاعت میکنم

ـ د راینجا نامه‌ای خطرناك می‌بینم که در نتیجهٔ بی‌احتیاطی شما بدست اشخاص نا مطلوبی افتاده است. اگر احیاناً شاه آنرا بخواند روزگارتان سیاه است و شما رابعنوان خائن مجازات و نه تنها ازدربار بیرون خواهدکرد بلکه‌دریکی ازقلعه‌های مستحکم محبوستان خواهد ساخت. هنگامیکه یکی از افراد ملت در زمان جنك با دشمن توطئه کند چنین مجازاتی درانتظارش میباشد، اگر محتاط و دوراندیش باشید شاه از این ماجرا بی‌خبر خواهد ماند ودرنتیجه نجات خواهیدیافت.

ـ (نفس زنان) چه کنم که دچار روزگار سیاه نشوم؟

ـ خودتان راتبعید کنید، فوراً به‌بهانه‌ای ازبرلن‌خارج‌شویدو باملاك‌شوهرتان بروید و آنجا در عزلت وتنهائی به جنایات خویش بیندیشید و توبه کنید. هنگامیکه چون مریم مجدلیه عشق ورزی وخیانت کرده وفریب داده‌اید باید مانند او نیز توبه نمائید، شایدخدا بیش ازبندگانش زود اعتماد باشد وشاید بتوانید، همچنانکه زمانی

مارا بادوستی ظاهری خود فریب دادید، خدا راهم بااشکهای خویش نفریبید. بروید و بدرگاه خدا توبه کنید زیرا انابت شما دراینجا بیفایده است، بهتراست بدون درنك دست بکارشوید. فوراً ازبرلن خارج شوید و تا زمانیکه خودشاه بدنبالشمانفرستاده است بازنگردید.

(بشدت گریه میکند) میروم ولی قلبم ازدرد می ترکد نه بخاطر آنکه از برلن تبعید میشوم بلکه از آنجهت که مستحق چنین مجازاتی هستم زیرا قلب شاه خود را جریحه دارنموده‌ام وازاین بابت روحم درعذاب است

ـ ای مریم مجدلیه، واقعاً چه استعداد خارق العاده‌ای در بازیگری دارید؛ یك اشاره کوچك کافی است که فوراً بایفای نقش خود بپردازید. ولی، خانم، این بازیگری دربرابر شاه بی اثراست زیرا نه نوبه شمارا باورمیکند و نه اشکهایتان را، بنابراین به مکان استغفار خود بشتابید باشد تا در آنجا بمقدسه‌ای تبدیل شوید و باین دنیا ومتعلقاتش نفرین کنید. بفرمائید، این نامه‌تان ـ خداحافظ!

شاه بعجله ازاطاق رفت. مادام فن برانت که ازشرم وحقارت گریان بود؛ تنها ماند. ازمیان جمعیتی که درسالن بود گذشت و بروی بالکن رفت. آن تارك دنیانیز که ازعقب اوروان بود به بالکن آمد. شاه ماسك ازچهره برداشت و نگاه خود را بر آن زن لرزان دوخت: «ازمن چه میخواهید؟

ـ (بروی زانو میفتد ودستانش رابسوی او بلندمیکند) عشق شمارا، عشقی را که زمانی بمن قول دادید، عشقی را که تنها مایهٔ سرورو نشاط ورستگاری من است: عشق شمارا میخواهم. بدون این عشق دررنج وعذابم.

ـ (با خشونت) پس رنج ببرید وعذاب بکشید زیرا واقعاً مستحق آن هستید نه خدا بشما رحم خواهد کرد و نه من بشما.

ـ (با آهنگی یأس آمیز) خدایا، اینها را میشنوم وزنده‌ام! بمن رحم کنید، گذشته شیرین وبهشت آسا را بیاد آورید، زهر نشهٔ بخشی را که اطهارات ونگاههای شما در گوشم و مغزم بخاطر آورید و مرا بخاطر آنکه بعلت عملت و اعتنای شما

بوادی جنون‌ومرگ سوق داده شده‌ام مجازات نکنید. بنگرید مرا بچه حـال و روز نشانده‌اید ! ببینید که «عشوه گرفتان» بیچاره‌تان چقدرتغییر کرده‌است؟ (نقاب‌ازچهره برمیدارد وقیافهٔ اندوهگین ورنگ پریده‌اش‌را بشاه مینماید).

ـ (عبوسانه براو مینگرد) خانم، شما پیر شده‌ایدواکنون هنگام‌آن‌رسیده است که قدم درطریق جدیدی‌گذارید که بسیار عاقلانه از مدتها قبل برای خودتـان تهیه دیده‌اید. شماکه اینهمه طرفدار عشق ودلبری بوده‌اید اکنون زیبائی و جوانـی خود را از دست داده‌اید ووقت‌آن است که نمونهٔ عفت وتقوا شوید، بنا بر این نشان عفت وپاکدامنی راکه امپراطریس اطریس بشما وعده داده است بپذیرید. شاه همسر خود را طلاق نخواهد داد و چون گمان‌خواهند کرد که عدم متار که نتیجه اقـدام و فعالیت شما است امپراطریس ازانجام وعدهٔ خویش‌عدول نخواهدکرد

ـ (فریادی خفیف ولی وحشتناك میکشد) حدایا همه حیز را میداند و از من‌متنفراست!

ـ بله ، از شما متنفر است و ذره‌ای دلش بحالتان نمیسوزد.خداحافظ!

بدون‌آنکه نظری بر زن دل‌شکسته وزار افکند بسالن رقص رفت ناگهان احساس‌کرد که دستی نرمی برشانه‌اس قرار گرفت، زن سیاه پوش رادیدکه چهره‌اش راکاملا مستورساخته است

ـ(باصدائی آهسته) اعلیحضرتا، عرضی داشتم

ـ (با محبت) بگوئید، حه میخواهید؟

ـ (باصدائی‌لرزان) چه میخواهم؟ دلم میخواهدشما را ببینم و بیش‌ازآنکه عازم میدان جنك شوید وباخطر وشاید مرگ روبرو گردید یکبار دیگر صدایتان را بشنوم،آمده‌ام ارسما استدعاکنم که مواظب جان خودتان باشید. فراموس نکنید که علیحضرت جواهری است که برای حفظ آن نه‌تنها نزد خدا بلکه پیش ملیونها نفراز افرادملت‌مسئول‌هستید. اعلیحضرتا، بی‌مطالعه وعبث‌خودرا بخطر نیفکنیـد،خودتان ا بخاطرمیهن وملت وخانواده تان حفظ کنید. شما برای اینان‌چشم پوشیدنی نیستید.

ـ (سر تکان میدهد و تبسم میکند) در دنیا کسی نیست که نتوان از او چشم پوشید. کسی که از دست رفت چون سنگی است که بداخل آب پرتاب کرده باشند، لحظه‌ای بر سطح آب امواجی خفیف ظاهر میشود ولی بزودی اثر آن زایل و ناپدید میگردد ومجدداً سطح آب آرام میماند گوئی اتفاقی نیفتاده است، ولی من باینطریق نا پدید نخواهم شد. اگر مقدر باشد که در این جنگ کشته شوم مرگم افتخار آمیز خواهد بود ومقبره‌ام معروف ومعلوم خواهد شد،وچون کسی نیست که از راه عشق و محبت بر سر خاکم قطرهٔ اشکی نثار کند، لااقل تاجهای گل بـر آن قرار خواهند داد. میدانید هرگز کسی شاه‌را واقعاً دوست نمیداردبرومرگش نمیگرید.

ـ خیر، خیر، اینطور نیست شما بسیار محبوب هستید، زنی را میشناسم که فقط در حضور شما زنده است‌واگر شما دوستش بدارید ازشادی، واگر دست اجل شما را برباید ارغم ویأس، جان خواهد سپرد. شماقهرمان وایده آل‌وخدای‌اوهستید استدعا میکنم بخاطر این زن، که شما را میپرستد وتنها مایهٔ سرورش شمائید، آری بخاطر همین زن که عشقش را نثار قدومتان میکند وحاضراست در راهتان دست از جان بشوید خود را بخطر نیندازید وپروس را بی‌سرور وملـکه را بی‌همسر نسازید. ملکه از صمیم‌دل حاضراست در راه شما خود را فدا کند.

شاه زن نقابدار را شناخت. دستش را گرفت «آیاچندان با ملکه آشنائید که از اسرار قلبی‌اس خبردارید؟»

ـ بله، ملکه را خوب میشناسم و تنها محرم اسرارش هستم و از رنجهـای نهانش خبر دارم. تنها من میدانم که چقدر دوستتان دارد و چه اندازه رنج‌میبرد.

ـ پس از شما خواهش میکنم بنزد ملکه بشتابید و از قول من ار او خـدا حافظی کنید. باو بگوئید که شاه هیچ زنی باندارهٔ او احترام نمیکندو معتقد است که او شریف ترین و پاك نهاد ترین رنان جهان است. «الیزابت کریستین بگوئید که شاه پروس یااز این جنك فاتح بازخواهد گشت ویاجان خواهدسپرد. بگوئید که‌اوچندان

خود را ازخلال آنها نمی‌بینم. می‌بینم که تنها و به کسم ؛

ـ آنچه‌میگوئی زبان حال رنجها و نگرانی‌های من‌است، من نیز نشئه ووجد حال را درتیرگی واوهام آینده از یاد می‌برم. عزیزم، وقتی ترا مینگرم قلبم از شادی نمی‌طپد بلکه یأس بر آن چیره میگردد. دیگر مقدر نیست که ترا باری دیگر در کنار خود به‌بینم و این آخرین تودیع ما است ! باور کن که این حس عجیب و غم انگیز ندای تقدیر است وما را ازاین تصورات واهی و خـیال انگیز، که روحمان را بخواب کشانده است، برحذر میدارد. وظیفهٔ خویش‌را از یادبرده‌ایم، واین ندا خبر میدهد که روزی ضرورتی بیرحمانه ما را از یکدیگر جدا خواهد ساخت ؛

ـ چیزی قادر نیست که بین ما جدائی افکند هیچ قدرتی درجهان نمیتواند بین ما حائل وفاصل شود. جدائی امروزما آخرین جدائی خواهد بود. هنگامی که‌از سفر باز گردم عهدو پیمانت‌را بیادت‌خواهم آورد.عشق‌ما ازخدااست واز هر لکه‌ای مبرا، بنا براین خدا از آن نگهبانی‌خواهدکرد و بیاری او بر کلیه‌مشکلات فایق‌خواهیم شد .

ـ (ازاندوه فراوان سرخود تکان میدهد) بدبختانه من چنین‌اطمینانی‌ندارم و قادر نیستم این فراق دردناك را تحمل کنم، مواقعی که دست‌بدعا بر میدارم وجود خدا را در کنارم احساس میکنم که بمن قوت میدهد تا امر ملکهٔ مادر را اطاعت‌کنم و بعد ز ناشوئی کنت‌فس درآیم، ولی هنگامیکه میخواهم تصمیم خود را ابلاغ نمایم لبانم بازنمیشوند، گوئی آنهارا بهم دوخته‌اندوبنظرم میرسد که اگر بتوانم‌دهان بگشایم فقط فریاد یأس‌از آن خارج خواهدشد؛

ـ (اورا بسینه‌خویش‌میفشارد) لورا،سوگندیادکن که هرگزعهدوپیمان خود رافراموش ننمائی وتسلیم تهدیدات‌مادرم نشوی؛ قسم بخور که بعهدخود وفادار بمانی توعهد کرده‌ای که همیشه از آن من‌باشی؛

ـ (دیده برقیافه مضطرب وآشفته او میدوزد) سوگندیاد میکنم

ـ شاید از غیبت من استفاده کنندو ترا آزاروشکنجه‌دهند، ممکن‌است‌مادرم به تهدید و تخویف وحتی تحبب تو بردازد ، ولی اورا اگر مرا دوست داشته باشد

در برابر همهٔ اینها مقاومت خواهی نوانست کرد.هنوز مادرم نمیداند که تو مرادوست داری ومن ترا می‌پرستم: هنوز می‌پندارد که شاه یا شاهزادهٔ برونسویك عاشق تواست و دل‌از تو ربوده است.ولی ممکن‌است تصادف پرده‌ازراز عشق مابردارد ودر آنصورت خشم اوبرانگیخته خواهد شد وبرای جداکردن ما از هیچ‌کاری خود داری نخواهد کرد. لورا، با وفا وثابت قدم باس. هیچ خبر یا پیغامی را باور مکن و فقط به من وبقول من اطمینان داشته باس برایت نامه نخواهم نوشت زیرا ممکن است بدست دیگران افتد وپیغامی نخواهم فرستاد چون میترسم حامل آنرا رشوه دهند. اگر در جنك کشته شدم در آخرین‌لحظات حیات از دوستی دلسوز ووفادارخواهم‌خواست که بنزد تو آید و آخرین‌پیام عاشقانه‌امرا بتوبرساند دیگردر آن لحظه ازشاه یامادرخود بیمی نخواهم داشت، عزیزم،همیشه‌درافکارم جای خواهی‌داشت وروح من در کنارت بحراست توخواهد پرداخت؛

ــ بدان که اگردرجنك کشته شوی‌خدای مهربان‌جان مرا نیزخواهد گرفت زیرا دنیا بی‌وجود توبرایم جز گورستان ظلمانی ووحشتناك نخواهد بود.

ــ (اورا میبوسد وحلقه‌ای بانگشس میکند) این حلقه نامزدی ما است. آنرا در دست میکنی وآزان من میشوی این‌اولین حلقهٔ زنجیرزرینی‌است که با آن حیات تورا به زندگی خود می‌بندم و پیوند میکنم؛ تو در زندان من اسیری و کسی نخواهدتوانست تورااز آن خارج سازد. آن آنچه صدائی‌است؟

گوس کن؛ شاه بحیاط رفته است‌واکنون مرا جستجو میکند. محبوبه‌عزیزم خدا حافظ، خدا وفرشتگانش نگهدار توخواهندبود؛

آهسته از پس پرده برون شد وبشتاب از سالن گذشت وباطاق خود رفت ردا را، که روی اونیفورم خودپوشیده بود، از تن‌بدر کرد وشمشیر بکمر بست‌و بحیاط کاخ شتافت.

شاه در میان افسران وفرماندهان خود ایستاده بود. قیافه‌اس گشوده بود،

چشمان تیز بین وخوش حالتش میدرخشید وتبسمی شیرین بر لب داشت. برفراز سر شاه واطرافیانش پرچمی دراهتزاز بود، فردریك شمشیر برهنه خویش را بسوی پرچم بر فراشت وبصدائی رسا ومهیج فریاد زد:«آقایان، دراین جنك جزشما وقلوب رشید تان یارو یاوری ندارم. عمل من حق است ، بنا بر این از خدا یاری میطلبم' نام نیك وافتخارات اجداد خویش را درجنك فربلین (۱) بیادآورید '

آیندهٔ شما در دست خودتان است، باید شجاعت ولیاقت بخرج داد وکسب افتخار کرد ! میخواهیم بسربازانی حمله‌ور شویم که در زمان پرنس اوژن (۲) نامی جاویدان بدست آوردند. چه افتخاری بالاتر از آنکه موفق شویم برچنان جنگاوران و دلاوران ظفر یابیم' خدانگهدار ! بروید ! من نیز بدون درنك از عقب شما روان خواهم شد!»

---

(۱) Ferbellin (۲) Prince Eugene

اولین محاربه شاه جوان پروس بدون ریختن قطره خونی انجام یافت. یك سرباز گشتی دم دروازهٔ برسلائو مانع ورود ژنرال پروسی شده بود ولی ژنرال سیلی محکمی بگوش او زده واو تلو تلوخورده وافتاده بود فرمانده وسربازان پروس بدون برخورد باکمترین مقاومتی داخل برسلائو حاکم نشین ایالت سیلزی، شدند. بیش از یکصد سال بود که هیچیك ازاعضای خـانوادهٔ سلطنتی اطریش قـدم بخاك سیلزی نگذارده بود. تنها مالیاتهای سنگین و کمرشکنی که بر مردم آنسامان بسته شده بود نشان میداد که ایالت مزبور از مستملکات اطریش است. اهالی برسلائو از شاه جوان زیبا وجوانمرد پروس استقبال گرم ومحبت آمیزی بعمل آوردند. زنهای شهر البسه زیبا زنو پوشیده کنار پنجره‌ها ایستاده بودند و بالبخند شیرین خود باو خوش آمدمیگفتند در اعلامیه‌ای که بدستخط خود برای مردم صادر کرد بآنها اطمینان داد که جان ومال وعرض و ناموسشان در امان خواهد بود واز همه گونه مزایای خود بهره‌مند خواهند بود و آزادی مذهب خواهند داشت «رشته‌هائی که سرزمین زیبای سیلزی را به اطریش پیوند میداد مدتها است ازهم گسیخته شده است . پیشگوئی من در کروسن (۱) جامه تحقق به بر کرده است.» هنگامی که شاه باتفاق ارتش خود به «کروسن» داخل شد ساعت برج بزرگ کلیسا با صدائی رعد آسا بزمین افتاد وقسمتی ازکلیسای قدیمی را ویران ساخت. یك ترس خرافاتی بر کلیه نفرات آرتش پروس متسولی گردید، حتی جنگاوران ورزیده و مجرب نیز متفکر وعبوس بنظر رسیدند.

---

(۱) Krossen

شاه جوان تبسمی برلب آورد و گفت «افتادن این ساعت نشانهٔ آنست که دوران غرور وافتخار دربار اطریش بسر آمده است. هنگامیکه سزار در افریقا پیاده میشد بزمین خورد ولی با صدائی رسا فریاد کرد: «ای افریقا من ترا میگیرم»

پیشگوئی فردریك درست آمد، دربار اطریش دچار خفت شدزیراسربازان «پروس» «برسلائو» رابتصرف درآوردند کلیهٔطبقاتمردم، ازهر فرقهومذهبی،فردریك راباآغوشبازپذیرفتند زنانسیلزی سربازاناطریشیرا چونمعشوقانخودشانبآغوش کشیدندوصدهانفرازآنان بااین سربازانوصلت کردند.

فردریك ضیافت بالماسکه‌ای ترتیب داد وکلیه اشراف شهررا بآنجا دعوت کرد کلیه نجبا واعیان که تاآنزمان روابطی بسیاردوستانه ونزدیك با دربار اطریش داشتند، بـا نهایت مسرت دعوتش را پذیرفتند . اشتیاق داشتند شاه جـوانرا ،که هم رزمجو بود و هم زیبا ، هم فیلسوف ،و هم شاعر ، هم فـاتح و هـم جوانمرد ، از نزدیك به بینند. فردریك در نهایت لطف وادب با خانمها رفتار کرد وهمینکه دعوتش را برقص می‌پذیرفتند از التفات آنـان تشکر مینمود . قلب زنان را با زیبائی و خوشرفتاری وجوانمردی، ودوستیمردانرابااعطای القاب وعناوین جلبمیکرد عده‌ای بیشمار صاحب لقب وعنوان گردیدند

اکنون سیلزی بدون هیچ قید وشرطی متلعق‌به پروس شده بود، حالادیگر شاه میتوانست پس از شش هفته غیبت از برلن مجدداً بدان باز گردد اولین مرحله جنگهای هفت ساله با موفقیت بانجام رسیده بود . اهالی برلن. اورا چون قهرمـان فاتح وبزرك استقبال کردند. دیگر او در نظر اطریشی‌ها «مارکی براندنبرك»نبودکه برای امپراطورشان آفتابه لگن وحوله بگیرد، بلکه پادشاهی مغرور بود که نه تنها از اطریش دستور نمیگرفت بلکه برای دختر متکبر سزارهـاقانون وضع میکرد.

ملکه مادر وشاهدخت‌های جوان دم درخارجی کاخ از فردریك استقبـال نمودند. ملکه الیزابت کریستین با چشمانی‌که از اشك شوق میدرخشید بـاستقبال همسر خود شتافت. ولی افسوس‌که فقطبا تعظیمی خشك و سرد روبرو گردید.دلش

خوش بود که باری دیگر او را می‌بیند ومیتواند درچشمان جادویش حکایتهائی شیرین بخواند. میدانست که در طی اینروزهای تشریفاتی در کنارش جای خواهد گرفت و با او برسر میز خواهد نشست و در کنسرتهائی که خوانندگان ایتالیائی بافتخار شاه میدادند ازاودور نخواهد بود.

«گرائون» بمناسبت بازگشت ظفر نمون فردریك قطعه آهنگی ساخته بود «لورافارینلی» (۱)، خوانندهٔ شهیر ایتالیائی و آنا پریکر آلمانی، شاگرد گرائون و کوانتس، که برای اولین بار در کنسرت شرکت میجست، آواز میخواندند برای آنا روزی پرحادثه وقاطع بود، درآستانهٔ زندگی نوین وپرافتخار قرار داشت.

در نظر او چه اهمیت داشت که پدرش دربستر بیماری بحال احتضار افتاده یا برادرش سه روز قبل‌ازخانه گریخته بود و کسی‌از او خبر نداشت. اصلا نمیخواست از پدر یا برادرش چیزی بداند یا بفکرشان باشد بهیچوجه غم مادر بیچاره خود را که‌اخیراً مرده وبخاك سپرده شده بود نمیخورد. یك فکر یك آرزو و یك هدف بیش نداشت و آن اینکه‌خواننده‌ای شهیرشود وبعقد زناشوئی مردی درآید که صاحب‌لقب بانفوذ ودرباری‌بود. هدف زندگی‌انا آن‌بود که زن‌بارون‌پلنیتس‌شودتادرپرتونام‌ولقب او اصل ونصب حقیر خویش را مستور سازد وعقیده داشت که اگر همسر بارون فقیر وبی‌چیزشود بهتر ازآنست که دختر یکنفر خیاط ملیونر باشد.

از ورود شاه به برلن دو روزگذشته بودو پلنیتس از آنای زیبای خود یکبار دیدن کرده بود. هرگز آنچنان مهربان وباملاحظه نشده وهیچگاه تاآن‌درجه جداً بفکر ازدواج با او نیفتاده بود وهیچوقت این امر را تا آن اندازه ممکن ندانسته بود. درجائیکه شاه با ازدواج کنت ردرن ودختری بازرگان زاده موافقت نماید آیابا مزاوجت او و آنا مخالفت میکرد؟ عنقریب آنا، باصدای روحپرور وآسمانی‌خویش درهای کاخ را بروی خود میگشود و موانعی راکه بر سر راه خود ومحافل درباری میدید با صوت مدهوش کننده‌اش از هم می‌پاشید. اگر خواننده‌ای مشهور و نامی

Laura Forinlli (۱)

شود وموجبات تحسین و تمجید شاهانه را بر انگیزد کسی یارای آن نداشت که پلنیتس را ملامت کند که با دختری آوازه خوان وصلت کرده است !

پلنیتس مصمم بود که اگر آواز آنا مورد پسند وتحسین فردریك قرار گیرد بدون معطلی با او ازدواج کند زیرا تحت فشار طلبکاران قرار گرفته بود و تهدید بمحاکمه وزندانش کرده بودند. در شب کنسرت پشت سر شاه ایستاد وباقلبی طپان نگاه وحرکات شاه را مینگریست وبخصوص بفهمد صدای آنا در فردریك چه اثری خواهد داشت

شاه فوق‌العاده خوشحال و مسرور بود لباس رزم را بلباس بزم و شمشیر را بقلم مبدل ساخت اشعاری چند سرود و نامه هائی چند نگاشت و برای ولتر فرستاد. با آنکه نویسندهٔ فرانسوی درطی شش روز اقامتش در برلن، قبل‌ازشروع لشکر کشی به سیلزی، فردریك را مأیوس ساخته بود معهذا هنوز مورد احترامش بود. فردریك در اولین بر خورد خود با ولتر گفته بود که او مردی است دارای فصاحت وبلاغت و خرد واستعداد فراوان، ولی اکنون اورا احمق میخواند ومیگفت ناراحت است از اینکه بمیزان لئامت ودنائت و حیله گری وبی‌عاطفگی آن نویسندهٔ عالیقدر پی برده است، قبلا ولتر را دوست میداشت ودوست خود میدانست اما حالا اعتراف می کرد که دوستی اورا فقط با طلا می‌توان خرید.

امروز قرار بود که فردریك برای اولین مرتبه آواز خوانندهٔ تازهٔ ایتالیائی را بشنود بااشتیاق فراوانی انتظار شروع کنسرت را میکشید. بالاخره «گرائون» علامت داد و پیش‌درآمد کنسرت آغاز شد. شاه ازاین قطعه آهنك سادهٔ زیبا خوشش نیامد و فقط برای کوانتس که استادانه فلوت سلو می‌زد «احسنت» گفت پس ازپیش‌درآمد، خوانندگان باوازدسته جمعی پرداختند.

قلب پلنیتس، هنگامیکه بآنا نگریست که مغرور و متکبر روی سن ایستاده بود و از لورا فارینلی فاصله داشت، بطپش آمد. آنا با قیافه ای آرام و بدون آشفتگی یك‌یك در باریان را برانداز می کرد گوئی با محفل آنان آشنائی قبلی داشت، پس از

آواز دسته جمعی فارینلی شروع بآواز کرد . آنا از خشم و حسادت در سوزو گداز بود وبا نظری استهزاء آمیز او را مینگریست . خوانندهٔ ایتالیائی که از قدرت خود بخوبی آگاه بود نگاه‌اورا باتبسمی مسخره‌آمیز پاسخ گفت سپس چشم بر نت‌موسیقی دوخت‌و آواز سحرانگیز خویش را سرداد

تبسمی شیرین برلبان‌شاه نقش بست و بسیار مسرور می‌نمود . همهٔ درباریان مسحور خواننده شده بودند حتی پلنیتس بی‌اختیار با حرکت سر خواننده راتشویق می‌کرد فارینلی تشویق شده بود و با حرارتی نشاط‌آور و جذاب آواز میخواند صدایش اوج می‌گرفت وتحریر میداد و سپس‌تدریجاپائین میآمد و بنواهائی‌دل‌انگیز ونشئه بخش‌و آرام مبدل‌می‌شد . صدای احسنت و آفرین‌شاه شنیده شد .

پلنیتس بصدای بلند فریاد کرد :« به‌به، عالی‌بود» درباریان باکف زدن ممتد خون‌خوانندهٔ ایتالیائی‌را تشویق‌می‌کردند رنك از روی آنا پروازکرد وپاهایش‌بلرزه افتاد ، چه‌قدر دلش میخواست که قدرت داشته باشد و این‌لورا فارینلی مغرور راکه اکنون با افاده و تحقیرباونگاه میکرد، با دستان خود خفه‌کند خواننده ایتالیائی با نگاه‌کشنده و خرد کننده اش از آنا سئوال می کرد آیا پس‌از شنیدن‌آوازمن و فریاد احسنت و آفرین دربارجرات آواز خواندن داری»

آنا دختری رشید وجسوربود بخودگفت :« براوغلبه خواهم یافت صدایش نازك‌وزننده‌است‌درصورتیکه‌صدای‌من‌غنی‌ونیرومنداست،» آنانت‌موسیقی‌خودرادردست گرفت ومنتظرنوبت شد باتبسمی شیرین‌نگاه اضطراب‌آمیز کوانتس را پاسخ داد . بالاخره نوبت بآوازاورسید . بصدائی رساکه نوای‌ارکستررا درخود غرق‌میکردآواز خواند . شاه بیحرکت نشسته بود و گوش‌میداد وعلامت خستگی و کسالت ازقیافه‌اش هویدا بود . آنا متوجه شد وصدایس مرتعش گردید ، تصمیم‌گرفت شاه و دربار را به تعجب وتحسین وادارد . باتمام نیرو وفشار بخواندن ادامه داد . نزدیك بود سینه‌اش بترکد . صدایش گوش خراش وناموزون بود . شاه‌به‌طعنه خندید وروبه پلنیتس کرد و پرسید :« اسم این زن‌که غرش‌وحشتناك خودرا سرداده است چیست ؟»

رئیس تشریفات شانه‌های خودرا بالا انداخت و گفت:« گویا آنا پریکر باشد»

آنای دل شکسته صدایش را بلندتر کرد وبجای آواز جیغ میکشید . بالاخره آوازش بپایان رسید و نفس نفس زنان درجای خود ایستاد ومنتظر تمجید وتحسین حضار گردید. نفس از کسی درنیامد حتی پلنیتس ساکت ولال شده بود .

ـ لابد میدانی که این زن دختر خیاط دربارما است؟

ـ بله، قربان

ـ پریکر بیچاره شاید بتواند شتری را ازسوراخ سوزن رد کند اماهرگز نخواهد توانست دخترش را خـواننده سازد آلمانیها نمیتوانند آواز بخوانند وگـرائون با آوردن چنین خواننده‌ای بحضورما مرتکب خطاشده است.

ـ آنا پریکر شاگرد کوانتس است و وی معتقد است که این دختر خواننده خوبی خواهدشد .

ـ شاگرد کوانتس است! (بجانب کوانتس مینگرد . کوانتس با ابروهای در هم کشیده وقیافه‌ای خشمگین سر میز نشسته است) افسوس ، هرگاه که او این چنین عبوس میشودتا دو روز غرولند میزند و مرتباً از فلوت نواختنم ایراد میگیرد برای خاطراوهم که شده دفعه دیگر که آناپریکر بخواند تشویقش خواهم کرد . »

آتش خشم دردل آنا شعله میکشید. سیل اشك ازچشمانش سرازیرشد . تمام سالن بدورسرش میچرخید . گوشش سوت میکشید ازنگاه غرورآمیزومظفرانهٔ «لورا فارینلی» احساس دردی شدید درقلب خویش کرد. فریادی کشید و بروی زمین درغلطید .

شاه پرسید «این فریاد چه بود ؟ مثل اینکه درمیان دسته خوانندگان جنب وجوشی دیده میشود ؟»

ـ قربان، ظاهراً آناپریکر غش کرده است.

شاه نزد خود اندیشید که برای دلجوئی واستمالت ازکوانتس فرصت خوبی بدست آورده است تانسبت به‌شاگردانش ابراز علاقه نماید ، « واقعاً چه اتفاق بدی است پلنیتس، برو وازجانب من ازخوانندهٔ باذوق وخوش قریحه احوالپرسی کن . اگرهنوز بیهوس است خودت اورا سواریکی ازکالسکه‌های من کن وبخانه‌اش برسان وتا موقعیکه حالش خوب نشده است مراجعت نکن »

همچنانکه کالسکه ازخیابانها عبور میکرد پلنیتس نگاهی به آنا، که هنوز بیهوش روی صندلی کالسکه افتاده بود ،کرد وبوحشت افتاد . باخود گفت : « اگر بهوش آید باناخن خود چشمهای مرا کور خواهد کرد. بعید نیست ازخشم‌وعصبانیت خفه‌ام کند» .

کالسگه جاوی در منزل پریکر ایستاد . بصدای زنگ درکسی جواب‌نداد پلنیتس دررا باز کرد و آنا را بکمك فراشان بداخل خانه‌برد ودر اطاق خودس‌روی نیمکت خواباند . آنا آهی کشید وحرکتی کرد بارون پلنیتس بفراشان دستور داد بکالسگه بر گردند و منتظر اوشوند . نمیخواست شاهد صحنه‌ای باشند که عنقریب واقع میشد

چشمان آنا ازهم گشوده‌شد ونگاهش به‌چهرهٔ پلنیتس که برروی اوخم‌شده بود، افتاد .

ـ عزیزم ، چقدر خوشحالم ازاینکه دوباره چشمان زیبایت را باز میکنی . نزدیك بود ازاضطراب ونگرانی دق کنم .

آنا سیلی محکمی بگوش او نواخت چنانکه او از عقب افتاد . از روی نیمکت برجست و بـا لبانی لرزان از خشم گفت . « چـرا شانه هایت را بـالا انداختی ؟ چرا ؟ »

ـ (بالکنت زبان) آناجان ، هیچ بیادم نمیآید که چنین کاری کرده باشم

ـ (پابزمین میکوبد) آنا جان تو نیستم . تومرد بیوفا و خائنی هستی و از تو متنفرم . ترسو وجبونی وجرأت‌نداری اززنی که باو سوگند وفاداری یاد کرده‌ای

دفاع کنی . چرا وقتی آوازم تمام شد کف نزدی ؟

ـ عزیزم ، تو از رسم دربار اطلاعی نداری و نمیدانی که در دربار فقط شاه میتواند تحسین و آفرین بگوید.

ـ پس چطور برای لورافارینلی اینهمه کف زدید و همگی تشویقش کردید؟

ـ چون شاه اشاره کرده بود .

ـ(شانه‌ها را بالا میفکند و دراطاق قدم میزند اشك ازچشمایش جاری میشود و آهسته میگوید) مثل اینکه کاخ آرزوها و آمال من دربارهٔ آینده درهم فروریخته است وقتی آواز میخواندم شاه و درباریان بمن خندیدند و آن خواننده پر مدعا و مغرور ایتالیائی متوجه شد: نزدیك است ازشرم وسرشکستگی بمیرم. آتیه‌ام فنا شده وامیدهایم برباد رفته‌است (چهرهٔ خویش را درمیان دودست پنهان میسازد وهای‌های میگرید)

پلنیتس بهیچوجه احساس شفقت یا دلسوزی نمیکرد ولی بیاد طلبکاران خود افتاد. آهسته به آنا نزدیك شد و دست خود را بآرامی برشانه‌اش گذاشت : « عزیزم ، چرا گریه میکنی ؟ چرا یك سوء تصادف را اینهمه سخت میگیری و خودت را مغموم و افسرده میسازی؟ مگر یکدیگر را دوست نداریم؟ مگر تو آنای زیبا ومحبوب من نیستی مگر قسم نخورده‌ای که مرا دوست بداری وسعادتی را بالاتر از آن ندانی که باهم وصلت کنیم؟ صحیح است که امشب مورد تحسین وتشویق قرار نگرفتی ولی بدان که فارینلی درسر راهت بود وشاه نیز اصولا باخوانندگان آلمانی میانه ندارد ومعتقد است که آلمانیها میتوانند آهنك خوب وعالی بسازند ولی هرگز نمیتوانند مانند ایتالیائیها آواز بخوانند اگر تو یك نام ایتالیائی برخود گذارده بودی حتما شاه مسحور صدای روح بخش و جانپرورت میشد ولی بدبختانه آلمانی هستی واو حاضر نیست آوازترا به‌پسندد . اگر دراینجا ازتشویق وتمجیدت خود داری کردند درجاهای دیگرچنین نخواهند کرد . عزیزم، ازاین برلن قدرناشناس خارج میشوی ویك اسم ایتالیائی برخود می گذاری و من میتوانم بوسائلی ترتیب آوازخواندنت رافراهم سازم صاحب ثروت وشهرت خواهی شد وبایکدیگرخوش وخرم خواهیم زیست . »

ـ اعتنائی به‌ثروت ندارم زیرا بیش‌از آنچه می‌پنداشتم ثروتمندم. امروز پدرم گفت که هفتصد هزار دلاردارائی دارد و برادرم راکه اکنون در برلن نیست از ارث محروم کرده است، بنابراین تنها وارثش‌من خواهم‌بود . پزشکان معالج پدرم‌میگویند بیش ازچندروز ازعمراو باقی نمانده است

ـ(چشمانش میدرخشد) آیاپدرت وصیت خود راکرده است ؟ آیا بتو گفته است که وارثش توئی ؟

درنظرداشت اینکاررا امروزبکند. وکلای خودش‌را خواسته‌بود وقتیکه‌من عازم دربارشدم اینجابودند برای‌ثروت نبود که میل‌داشتم‌خوانندهٔ اول‌اپرا شوم‌بلکه بخاطرشهرت‌بود. ولی ازمنظور خود منصرف شده‌ام امشب‌بخوبی دریافتم که جاده‌ایرا که پرازگل میدانستم پوشیده از خاراست . دیگر طالب شهرت وافتخار نیستم‌بلکه میخواهم باعشق تودرآغوش تو خوشبخت‌شوم .

ـ حق‌باتواست ازاین‌برلن سرد و بیعاطفه فرار خواهیم‌کرد ودر جهان هیچ زوجی بخوشبختی بارون وبارونس‌پلنیتس نخواهندبود

اکنون دیگر ازدواج بایك خیاط زاده را عارنمیدانست ثروت‌هنگفت او اصل ونسب‌پستش رامستورمیساخت. ناگهان ازاطاق مجاورصدای گریه وفریاد شنیده شد . آناگفت :« پدرم است » وسپس‌بسوی دراطاقی رفت که تصاویر اجداد پریکر در آن‌قرارداشت. خیاط پیردرمیان‌تصاویرمزبور بروی‌بسترمرك افتاده بود. برگونه‌هایش رنك نمانده بود ولی چشمانش‌برق میزد. همینکه آنارا درلباس فرانسوی دیدخنده‌ای چنان وحشتناك سرداد که حتی پلنیتس را متوحش ساخت، بدخترش اشاره کردکه به بسترش نزدیك شود وبا زبان لکنت دارگفت: «بیاجلو، تو وبرادرت‌قلب مراشکستید ودلم‌راخون‌کردید برادرت‌ازخانه فرارکرده و هنوز توبه نکرده و بار نگشته است او به‌جنایت‌خودمباهات وبه‌شرمندگی خویش فخر میکند این‌نامه‌ای است که امروز از اودریافت کرده‌ام.

درآن نوشته است که با دختر قاتل دوم من، این خیاط فرانسوی،گریخته



فردریك کبیر در اواخر عمر

است ودر نظر دارد هنرپیشه شودواین ترتیب نام پرافتخار خاندان‌پریکر رابخاکستر کشد. درازای این رذالت خود مطالبه‌میراث مادرش راکرده است . بسیار خوب آنرا باو خواهم داد، بیش از پنجهزار دلار نیست ولی ازخود من‌چیزی جز نفرین ولعنت ابدی بـاو نخواهد رسید و از خدا میخواهم که صدای نفرین مرا در گوش او طنین افکن سازد،»

پیر مردمحتضرخسته‌شد وچشمان خود را بست. ناله میکرد. آنا، باچشمان بدون اشك درکنار بستر مرگ پدر خود ایستاده بود وبه‌آیندهٔخوش وعالی خویش می‌اندیشید. پلنیتس بکنار یکی از پنجره‌ها رفته بود و با خود فکر میکرد آیا بهتر است بماند تا مرد خیاط آخرین نفس حیات را بکشد یا آنکه فوراً به نزد شاه بـاز گردد پریکر چشمان خود گشود وبا نگاهی شیطنت بـار بدختر خود نگریست و با نیشخندی خوفناك گفت: «چه خانم محترم‌وبزرگی هستی‌!لباس آخرین مد پوشیده‌ای ودر دربار شاه آواز میخوانی!البته که چنین خانمی‌باید ننگ‌داشته‌باشد ازآنکه پدرش خیاط است .من‌این‌مطلب‌راخوب می‌فهمم و بهمین‌سبب‌سوی گورنزدیك میشوم تادختر عزیزم را بیش ازاین ناراحت نسازم!

بله، میمیرم وچیزی بجا نخواهم گذاشت که دختر را بیاد من اندازد، حتـی چیزی از دارائی وثروتم برایش نخواهم گذاشت . شایسته نیست که خوانندهٔای شهیر وارث یك‌خیاط شود!» پیرمرد خنده‌ای وحشتناك کرد ،آنا باوخیره شده‌بود، پلنیتس نزدیك‌آمده بود تاسخنان خیاط را بشنود.

ـ (آشفته ولرزان) پدر، میفهمم چه‌میگوئی؟

ـ (با خنده‌ای وحشیانه) عنقریت خواهی‌فهمید. وقتی مردم‌وو کلایم آمدند ووصیتی راکه امروزکرده‌ام خواندند آنوقت خواهی فهمید که دارائی خودرابه‌فقرای برلن بخشیده‌ام وبرای دخترم، که خواننده‌ای مشهوروبی‌نیاز است، چیزی نگذاشته‌ام به‌به. چه خوب! پسرم بازیگر ودخترم آوازه خوان! حالا با دلی شاد خود را بخاك گور میسپارم وخدا را شاکرم که مرا ازاین رنج و عذاب خلاص کـرده است. روزی

بیاد پدر پیرتان خواهید افتاد وبمن نفرین خواهید کرد.

همچنانکه من نفرینتان کرده‌ام، ولی دلم ،خوش است که جگرتان را داغ کرده‌ام. تو وبرادرت از ارث محرومید! فقراودرماندگان وراث منند وبتو و برادرت جز ثروت مادرتان که متأسفانه نمیتوانم از آن محرومتان کنم. چیزی نخواهدرسید!

ـ (فریاد کنان) پدر. پدر ، همچوچیزی‌ممکن‌نیست! نمیتوانی چنین‌تصمیمی بگیری!ممکن نیست پدری آنقدربیرحم باشدکه فرزندانش‌را از ارث محروم سازد ؟

ـ آیا رفتار تو و برادرت بیرحمانه‌نبوده است ؟ آیاشما مرا عذاب‌وشکنجه ندادید ؟آیا با لبخند و طعنه خودتان مرا نکشته‌اید ؟ آیا مادر بیچاره‌تان را دق کش نکردید ؟

خیر، به چنین فرزندان رحم نباید کرد. از ارث محرومتان کرده‌ام!

مرد محتضر ناله‌ای کرد و دوباره به بستر افتاد . در قیافه‌اش آیه مرگ خوانده میشد

آنا خود را بکنار پدر افکند وزارگریست. «درحال احتضاراست و مرا از ارث محروم کرده‌است!»

ـ (بالکنت بسیار) بله، محروم کرده‌ام!

پلنیتس مرتعش شد وباقدمهای سریع از اطاق خارج گردید . هنگـامیکه کالسگه‌اش براه افتاده بخود گفت: «از شاه درخواست خواهم کرد مرااز‌خدمت‌معاف دارد و سپس پرتستان میشوم وبه‌نورمبرك میشتابم ودختر ثروتمند نورمبرگی‌را بعقد ازدواج‌خود درمیآورم».

دست در دست در گرمخانه خاموش و آرام نشسته بودند و پس از یك جدائی ودوری طولانی بار دیگر در دیدگان یکدیگر مینگریستند پس از بازگشت از سیلزی اولین بار بود که اگوستوس ویلیام ولورا تنها بودند. یکی حدیث رنج واشتیاق و دیگری داستان شیرین عشق ودلدادگی میگفت. بااین جای خلوت وخاموش پناه آورده بودند که جز خودشان وخدا کسی اعترافات آنان را نشنود

ولی درهمانجاوهمانوقت چهارچشم حرکات آنان رامیدیدوچهار گوش سخنانشان می‌شنید. لوئیز فن شورین ومعشوق ودلدادهٔ زیبایش، فریتز وندل باغبان، بازو ببازوی یکدیگر داده در آلاچیق نشسته بودند وبدقت بسخنان شاهزاده ولورا گوش میدادند لوئیز آهی کشید و گفت: «چقدر خوش ومسرورند!»

ـ (دست در آغوشش میکند) عزیزم، مگر ماخوش نیستیم؟ آیاعشق وشوریدگی مابحرارت وطهارت عشق آنان نیست ؟

ـ ولی دنیا بحال آنان اشك دلسوزی میریزد در صورتیکه بما بطعنه واستهزاء خواهد خندید

ـ درست است که عشق باغبانی بیچاره چون من به مادموازل فن شورین زیبا اسباب مسخره است ولی وضع باین منوال نخواهد ماند. بزودی زندگی نوینی آغاز خواهم کرد تا لوئیز نازنینم از عشق وپرستش من شرمنده نشود و احساس خفت و خواری نکند. وسیله‌ای در دست دارم که میتوانم باآن صاحب منصب ودرجه شوم

ـ ترا بخدا بگو چه وسیله‌ای داری و نقشه‌ات چیست؟

ـ (با تبسمی بیرحمانه اشاره بشاهزاده ولورا میکند) رازپنهان آنان وسیلهٔ نیل

بآرزهایم است آنرا نزدشاه فاش خواهم‌ساخت‌واو بمن‌منصب‌وثروت خواهد بخشیدزیرا آیندهٔ پروس بسته به همین رازاست، بنا براین گوش‌کنیم و به بینیم چه‌میگویندتا ـ

ـ خیر، نبایدگوش‌کنیم؛ نهایت پستی و بیرحمی است‌که خوشبختی خودرا با بدبختی‌دیگران خریداری کنیم .

ـ (دست بروی لبان او میگذارد) ترابخدا ساکت باش و گوش‌بده.

گفتگوی شاهزاده ولورا رنك‌دیگری بخود گرفته‌بود دیگردردیدگانشان برق نشاط وسرور دیده نمیشد. قیافه شان افسرده و بکر مینمود. لورا بـا آهنگی حزن‌آور گفت : «آیاواقعاًحقیقت‌دارد که‌تو و «پرنسس برونسویك» نامزدشده‌اید . ؟ »

ـ آری، برای حفظ راز خودمان چاره‌ای‌جز آن ندیدم‌که ظاهراً امرشاه را اطاعت‌کنم‌و با روئی خوش بوصلت پیشنهادی او رضایت دهم. بدینوسیله خواهیم توانست راز عشق و دلدادگی خویش‌را پنهان داریم تا روزیکه دیگر نیازی باین‌کار نباشد واز افشای آن بیمی نداشته باشیم، عزیزم عهد وسوگند عشق ووفاداری‌جاوید مان‌را بخاطر داشته باش وفراموش نکن‌که قول داده‌ای از آن من باشی و حیات‌خود را وقف من‌کنی. یادت باشدکه حلقه نامزدی مرا درانگشت داری وهمسر منی.

ـ معهذا تو نامزد دیگری هستی وحلقه‌نامزدی دیگری بانگشت کرده‌ای ؛

ـ پرنسس که نامزدم شده‌است میداند که دوستش‌ندارم. اسرارقلبی خویش را براوفاش ساخته‌ام. باو گفته‌ام که فقط تو را دوست دارم ومی‌پرستم ونمیتوانم‌مهر دیگری را در دل به پرورم، باو گفته‌ام‌که جز لورا فن‌پانویتس همسری نخواهم گرفت او نیز باکمال بزرگواری و کرامت وعده همه گونه مساعدت داده و راضی شده است ظاهراً خود را نامزد من‌معرفی کندتاسر مابر ملاء نشود. لورای عزیز ، تورا بعشق و خوشبختی خودمان سوگند میدهم که بدرخواستهای‌من تسلیم شوی بیـا و دست از تعصبات بیجا بر دار ، محبوبه‌ام، بیا باهم فرار وازدواج کنیم؛

نگاههایش چنان عاشقانه و پرمحبت بود که لورا را یاری مقاومت نماند قلب وروحش او را میطلبید. اگر خواهش او را ردکند ممکن است او را از دست

بدهد. حال که او نامزد دیگری شده بود حسادت بر لورامستولی گردید ودانست که مردن آسانتر است از دوری وفراق، معهذا هنوز نیروی آن داشت که با قلب خود به جنك برخیزد و به نداهای‌فریبندهٔ آن گوش ندهد. ولی چه فایده؛ این نداها رامی‌شنید و میتوانست از موافقت با التماس شاهزاده برای درارامتناع ورزد ولی چگونه‌ممکن بود در خواست ازدواج او را رد کند؛ درکلام او چه آهنك سحر آسائی بود؛ چه‌لذتی بالاتر از آن که سر بر سینه‌او نهد والفاظ عاشقانه‌اش‌را بشنود وبداند که‌از عشق‌اودررنج وسوز و گدازاست ؛

لورا نمیدانست که سخنان پر حرارت ودل نشین شاهزاده چـون آتش در درعروقش جریان می‌یافت و نیروی تصمیم‌ومقاومتش را درهم می‌شکست.

شاهزاده از سکوت لورا مأیوس‌شد. قطرات سرشك‌درچشمانش‌میدرخشید لورا را متهم به بی‌رحمی وخونسردی کرد. لورا تاب دیدن چهرهٔ غمزده و نومید اورا نیاورد قدرت مقاومت خویش را ازدست داد خودرادر آغوشش‌افکند و آهسته گفت: بهر کجا که بخواهی با توخواهم‌رفت وهمیشه بتوتعلق خواهم داشت. تورا بهمسری‌خود می‌پذیرم ارادهٔتو ارادهٔ من‌خواهدبود وامرت را اطاعت‌خواهم کرد بهر کجا که بخواهی میروم تا آخرجهان در کنارت خواهم بود و چیزی جز مرك ما را از یکدیگر جدا نخواهد ساخت؛

ـ (درآغوشش میکشد وبا حرارت تمام از پیشانی صاف اومیبوسد)عزیزم خداوند یار ومدد کارت باشد

قیافه‌اش آرام وصدایش متین ومحکم‌شد اکنون مردی بودامیدواروصاحب عزم واراده‌ای قوی که میتوانست هرچه اراده کند انجام دهد

وریتز وندل لوئیز رابخود چسباند و آهسته گفت «تومیگوئی که‌لورافرشته عفت‌وفروتنی‌است،معهذا جرأت‌بیرحمانهٔ مقاومت‌در برابر معشوق‌خودندارد. به‌تمنیات‌او گوش میدهد مصمم‌است‌بااوفرار کند. آیاتومیخواهی کمتر ازاومهربان‌ودلسوز ومشفق باشی؟ لوئیز عزیزم، تو نیز دارای قلبی رئوف‌وحساس ومحبت‌پذیر هستی ، بیا ماهم‌فرار

کنیم و بوصال یکدیگر برسیم تورا پنهان خواهم ساخت و به نزد آنکسانی خواهم رفت ، که در وضع حاضر به استدعای من گوش نمیدهند ، و شرایط خود را بآنها خواهم قبولاند.

ـ (باگونه‌های بر افروخته) حاضرم مانند لورا عمل و اقدام کنم اگر او میتواند با محبوب خود فرار کند من نیز چنان خواهم کرد و اگر او شاهزاده را بهمسری بپذیرد من هم ترا بشوهری خواهم پذیرفت ولی ساکت باشیم و گوش بدهیم.

ـ لورای عزیز بدقت گوش کن . تدارکات لازم را دیده ام و تا یکهفته دیگر همسر شرعی یکدیگر خواهیم شد در یکی از املاك من کشیش متدین و نیکوکاری هست که بمن علاقهٔ بسیار دارد.قول داده است تشریفات ازدواج ما را انجام دهد، بمحض حرکت از برلن بنزد او خواهیم شتافت وشبانه درکلیسای او عقد خواهیم کرد کالسکه‌ای دم در منتظر مان خواهد بود و باآن سوی مرز پروس خواهیم رفت. از سفیر انگلیس، که یکی از دوستان من است، گذرنامه ای گرفته ام که باآن میتوانیم بسلامت داخل خاك انگلستان شویم وهمین که بآنجا رسیدیم دائی من، پادشاه انگلیس، از حمایت ومساعدت خویش دریغ نخواهد ورزید و با شفاعت او من و برادرم پادشاه پروس آشتی می‌کنیم او نیز وقتی بداند که عقد ازدواج ما بسته شده است برای جدائی ماکوشش نخواهد کرد

ـ ولی میتواند ترا بخاطر این عمل تنبیه کند وخواهد کرد ترا از جانشینی وولایتعهدی خود محروم خواهد کرد ومجبور خواهی شد بخاطر من دست از آتیه درخشان خود برداری .

ـ (با تبسم) هرگز افسوس نخواهم خورد حاضر نیستم افتخار و اقتدار را به‌قیمت عشق وسعادت خود خریداری کنم .وانگهی درایت و ذکاوت و استعداد لازم و کافی برای حکمفرمائی ندارم .برای من کافیست که در قلب تو حکومت کنم وسلطان قلمرو عشق تو باشم، بنابراین اگر با چشم پوشی ازحق جانشینی خود بتوانم محبوبهٔ نازنینم را تصاحب کنم باشادی فراوان، وبدون اندك تأسف وتحسری، چنین خواهم کرد

ــ آخر من که دختری ضعیف و بی چیز هستم چگونه خواهم توانست فقدانی راکه بخاطر من متحمل میشوی جبران کنم؟

ـ عشق‌تو آنرا جبران‌می کند ، دو دلی‌وتردیدراکنار بگذار .من‌مقدمات کارخود را فراهم ساخته ام واکنون برتواست که‌تدارکات لازم‌را به‌بینی . اسم‌کشیش هارتویك است.

لباس و چیزهائی راکه احتیاج داری بنزد او به اورانینبرگ (۱) بفرست احتیاج بهیچگونه پیغامی نیست زیرا اوخودش میداند باجامه دانها چه‌کند .روز شنبه آینده شاه ضیافتی برقص خواهد داد . دو روز قبل از آن روز تعرض کن و از اطاق خود خارج‌نشو وباین بهانه خواهی توانست از همراهی باملکهٔ مادر خودداری کنی من دعوت‌بضیافت را خواهم پذیرفت ولی‌در آن‌حصور نخواهم‌یافت بلکه دم‌در قصر«مون بیژو» منتظرخواهم شد. ضیافت‌ازساعت هشت‌شروع میشود. توساعت نه‌از از اطاق وقصر خارج شوومن دم در بتو ملحق میشوم . کمی‌دورتر از قصر کالسکه ای ایستاده‌است که مارا بنزدکشیش خواهد برد .

پس‌از انجام مراسم عقد کالسکهٔ دیگری حاضر و آماده‌است تا با آن به هامبورك برویم و ازآنجا سواریك کشتی خواهیم‌شد که‌سفیر انگلیس برای‌ماجاره کرده است . باآن بانگلستان خواهیم‌رفت.عزیزم،می‌بینی که فکر همه چیز را کرده ام ودر راه اجرای‌نقشه‌مان هیچگونه‌مانعی‌وجود ندارد.فراموش‌نکن، یك‌هفته‌دیگر!

ـ آری‌یك هفتهٔ دیگر!

ـ تا آن موقع یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد تا سوء ظن جاسوسانی راکه همیشه در اطراف ما هستند برنیانگیزیم. برای یکدیگر نامه یا پیغامی‌نخواهیم فرستاد ولی ساعت۹سه‌شنبه آینده درنزدیکی در قصر منتظرت خواهم‌بود وامیدوارم که انتظارم بیهوده نباشد .

ـ (باتبسمی‌خوش چهرهٔ گلگونس رادرسینه اومخفی‌می‌سازد) خیر انتظارت

---

(۱) Oranienberg

بیهوده نخواهد بود .

فریتزوندل سرلوئیز را از سینه‌اش برداشت و بر گونه های بر افروخته‌اش خیره شد : « آیا تو مرا منتظر خواهی گذاشت؟

ـ خیر،منتظرت نخواهم گذاشت، با هم سوار کالسکه میشویم و کمی زودتر از شاهزاده ولورا حرکت می کنیم . ما نیز به‌ارنانینبرگ خـواهیم رفت ودم درکلیسا منتظر ورود آنها خواهیم شد.بایشان خواهیم گفت که‌از رازشان مطلع بودیم ولی آنرا فاش نساختیم .نزد آنان‌بعشق خودمان‌اعتراف خواهیم کرد. پس از آنکه کشیش مراسم عقد را انجام داد باتفاق آنان بانگلستان میرویم و از آنجا رضـایت و عفو خانواده‌ام را جلب میکنم. به‌به چه‌نقشهٔ خوبی! درست شباهت بآن قبیل ماجرا های عشقی داردکه شیفته‌اش هستم . زندگانی من پر حادثه و رؤیـا آمیز خواهد بـود! آن چیست ؟ آیا صدائی نشنیدی؟ مثل اینکه کسی در خارجی گرمـخانه را بازکرد

ساکت باش‌منهم آن‌را شنیدم .باید مواظب خودمان باشیم.

شاهزاده ولورا نیز صدا را شنیدند وبا وحشت وهراس دیده بدر دوختند شاید باد در را باز کرده بود ،ولی‌نه ، در بیصدا بازشد و هیکل‌زنی بلند قد با احتیاط داخل گردید

لورا لرزان وترسان گفت : «ملکهٔ مادر است»

ـ (مضطربانه) مادرم!(سپس بهر سو نظر میفکند تامگر وسیلهٔ فرار بیابد متوجهٔ آلاچیقی میشود وکه لوئیز وفریتزوندل در آن مخفی هستند آنجارابادست‌به لورا نشان میدهد و میگوید، عجله‌کن، برو در آنجا مخفی شو من اینجا می‌مانم و منتظر مادرم میشوم.

ملکه مادر بسرعت از میان گرمخانه گذشت و نزدیك شـد. قیافهٔ مغرور و خشمگین و چشمان براقش دیده میشد

ـ زودباش خودت را پنهان کن وگرنه کارمان زاراست .

لورا بیصدا و بشتاب بدون آنکه ملکه به‌بیندش ، از پس شاخـه ها و گلها

خود را به آلاچیق‌دوم رساند ومرتعش و لرزان بدیوار آن تکیه داد. در تاریکی چیزی‌نمیدید واز وحشت وحراس دچاررخوت شده‌بود. ناگهان‌احساس کرد که کسی در کنارش‌ایستاده و بصدائی آهسته میگوید : «لـورا ،لورا جان نترس مادوستان تو هستیم وهمه چیزرامیدانیم و میخواهیم‌بتو کمك کنیم .» صدای دیگری‌آهسته گفت: «مادموازل بامن تشریف بیاورید‌و بما اعتماد داشته باشید . ما از راز شما باخبریم و شمانیز از آن مطلع خواهیدشد ،دستتان را بمن‌بدهید تا بیصدا و بدون آنکه کسی شما را ببیند از اینجا خارجتان کنم آنوقت خواهید توانست‌بکاخ مراجعت کنید.»

لورا نمیدانست‌چه میکند . احساس‌کرد که اورا آرام‌و ملایم بجلو میبرند. سپس قیافهٔ خندان لوئیزرا دید شناخت . « لوئیز، معنی این‌کار را نمی‌فهمم ؟»

ـ ساکت باش با او بپائین‌راه‌پله برو . فعلا خدا حافظ .مـن اینجا می‌مانم تا کسی رد پای‌شما رانگیرد .

لوئیز بعجله مدخل‌مخفی رابست ومجدداً بجای‌خود باز گشت وخودرا درپس شاخ و برگ گلها پنهان ساخت تا بتواند آنچه‌واقع‌میشود ببیند و بشنود . واقعاً‌خود ملکه مادر بود که خدمه‌را مرخص‌کرده ودر این ساعت غیرعادی بگرمخانه آمـده بود . ساعت‌راحتی وفراغت ندیمه‌ها بود زیرا معمولا ملکه دراین مواقع باستراحت می‌پرداخت ولی امروز ازبیخوابی‌ناراحت و بی‌قرارشده‌ازجای‌برخاسته وبکنارپنجره رفته بود ، درهمانوقت زنی را دیده بود که بشتاب از یکی از خیابانهای باغ گذشت و داخل گرمخانه شد ملکه اورا نشناخته بود ولی یقین داشت که نوراون پانویتس‌است که مخفیانه بدیدارمحبوبش میرفت تاکنون‌کوشش ملکه در راه شناختن معشوق لورا بجائی نرسیده بود .خدمتکاران‌خودرا صدا زدوبکمك آنها لباس پوشید وسپس گفت که میل دارد بتنهائی در باغ گردش کند وقدم‌بزند.شتابان‌داخل باغ شد جای‌پای‌زن را بروی برف دنبال‌کرد و بگرمخانه رفت و بدون درنگ پا بـدرون نهاد و تصمیم گرفت‌که پرده از راز ندیمه‌اش بر دارد و اورا مجازات کند .وقتی بنزدیکی انتهای گرمخانه‌رسید پسرخود «اگوستوس ویلیام» را دید که دستپاچه ومضطرب‌بنظرمیرسد

از شاهزاده سؤال کرد که در گرمخانه چه می کند و او در جواب تبسم کرد و گفت: « در اینجا منتظر بودم که علیا حضرت از خواب بیدار شوند تا طبق معمول از ایشان ملاقات کنم ».

— کسالت این انتظار خستگی آور را بکمك چه کسی رفع میکردی ؟

— (بدون آنکه درچشمان ملکه بنگرد) هیچکس!

ـ هیچکس ؟ ولی وقتی داخل گرمخانه شدم، شنیدم که حرف میزدی!

— قربان، میدانید که عادت بلند صحبت کردن با خودرا از پدرم بارث برده ام .

ـ ولی اعلیحضرت فقید، اگر من وارد میشدم، حرف خودشان را قطع نیمکردند و چیزی را از من مخفی ومکتوم نمیداشتند

ـ افکار پدرم عالی بود وارزش آنرا داشت که مورد شفقت ملکه سوفیا دروتیا واقع گردد .

ـ خدا نخواسته باشد که افکار پسرش بی‌اهمیت وخالی از ارزش باشد باید پسران من آنقدر غرور داشته باشند که دهان خودرا بدروغ آلوده نسازند. اگر جرأت آن‌را دارند که خطا کنند بایدجرأت اعتراف بآن را نیز داراباشند.

ـ مادرعزیزم، منظورتان را نمیفهمم خطائی نکرده‌ام و بالنتیجه اعترافی ندارم بکنم

ـ (باخشم) آقای شاهزاده ، بدان که نمیتوان مرا فریب داد . میدانم که تنها نبودی زیرا خودم خانمی‌را که باینجا آمد تانزد تو باشد بچشم خود دیدم و ازعقب او باینجا آمدم ،

ـ دراینصورت ، علیاحضرت شبحی را دیده‌اند زیرا بطوریکه ملاحظه می فرمائید تنها هستم ودراین گرمخانه کس دیگری نیست .

در این هنگام شاهزاده بدون اختیار ، چشم بسوی نهانگاه لورا افکند و ملکه متوجه شد . بعجله بطرف آلاچیق رفت و گفت : « بهتر است آنجا را ببینیم تا معلوم‌شود آیا کسی‌دراین‌سالن هست یاخیر! » اگوستوس دستش‌را گرفت و کوشید که

مانع رفتن ملکه شود.» ازشما درخواست میکنم که در بدگمانی خودتان افراط نکنید و بدانید که سوء ظن شما احساسات مرا جریحه‌دار میسازد.»

ـ (نگاهی آمیخته باغرور وخشم براو می‌افکند ودست خودرا ازدست او بیرون میکشد) اینجا متعلق بمن است وکسی حق ندارد با اراده‌ام مخالفت کند.

ـ (باقیافه‌ای مصمم وجدی) بنا براین هرطور که میل دارید عمل کنید. میل نداشتم شما ناراحت شوید وما دچار اختلاف وغم واندوه شویم. حال اگر دلتان میخواهد آلاچیق را بازرسی بفرمائید.

دست بدست اوداد وباتفاق مادرش به آلاچیق رفت، از قیافه مصمم وآرام پسرش اندکی مردد شد وچیزی نمانده بود باور کند که واقعاً جز پسرش شخص دیگری در گرمخانه نیست ولی ازمیان بوته‌های گل صدای خش‌وخشی برخاست وجسم سفیدی بنظر ملکه رسید که آهسته حرکت میکرد.

ـ فرزندم، میگوئی که شبح دیده‌ام (بجلو می شتابد) خانم، از آنجا بیائید بیرون وگرنه مجبور خواهیم شد شمارا بزور از مخفی‌گاهتان خارج کنیم.

دختر جوانی ازخلال شاخ وبرگها ظاهرشد وخودرا بپای ملکه انداخت. «علیاحضرتا عفوم بفرمائید، بهیچوجه قصدمزاحمت نداشته‌ام ومنظورم آن نبوده که مخل تنهائی علیاحضرت باشم. دراین آلاچیق خوابم برد وهنگامی بیدارشدم که دیر بود ونتوانستم ازآن خارج شوم زیرا علیاحضرت را دیدم که دم در گرمخانه ایستاده بودند. ناچار دراینجا پنهان شدم ومتأسفانه گفتگوی شما ووالاحضرت را شنیدم خطای من همین است.»

ملکه با شگفتی بر دختر مینگریست. شاهزاده از دیدن او بجای لورای عزیزش متحیر شده بود سوفیا دروتیا درحالیکه بطرف روشنائی میرفت گفت: «این صدای لورافن یانویتس نیست، خانم برخیزید وباینجا بیائید تاچهرهٔ تان‌را ببینم» دختر جوان بروشنائی رفت. ملکه و شاهزاده دهانشان از تعجب باز ماند ویکصدا گفتند «لوئیز فن‌شورین!» ندیمه‌دوباره زانوزد وباقیافه معصومانه گفت «علیا‌ـ

حضرتا ، بمن رحم کنید. در ضیافت بالماسکهٔ دیروز بسیار خسته شدم و بخود گفتم بهتر است باینجا بیایم و کمی استراحت کنم . البته این را نیز میدانستم که علیاحضرت دوست ندارند هیچیك ازما ندیمه‌ها تنها باینجا بیائیم.» ملکه حتی نگاهی به ندیمهٔ بیچاره نکرد . نگاه‌سخت وسرزنش‌بار خودرا به‌شاهزاده دوخته‌بود :« بیش‌ازاینهابتو خوش گمان بودم، گمراه کردن یکدختربچه فتح‌بزرگی‌نیست بخصوص که‌او بهیچوجه شایستهٔ‌مقام شاهزاده‌ای‌مانندتو نمیباشد».

ـ (باخشم) مادرعزیز ، شما باور نمیکنید

ـ (حرفش‌را قطع میکند) چیزی‌را که‌می بینم باور میکنم. بیش‌ازاین‌تظاهر به بیگناهی‌نکن ودربرابر حقیقت تسلیم‌شو. خانم، ازعقب من بیائید و بدون چون‌و چرا اوامر مردم‌را اطاعت کنید بهتراست قیافه‌ای بشاش بخودبگیرید زیرا میل‌ندارم کـه دربارم از این رسوائی با خبـر شود و گناه شمارا از قیافه وحشت زده‌تـان بخوانند ، نخواهم گذاشت حرف یا عملی از شما ناشی شود که این راز را فـاش سازد. بیائید .

شاهزاده مات ومتعجب درجای‌خود ماند وملکه ولوئیزرا که از گرمخانه خارج‌میشدندتماشا کرد. بخود گفت . این‌معما بهرصورت که‌حل‌شود فعلاخطری‌متوجه لورا نیست وتایکهفته‌دیگر باتفاق خواهیم گریخت . »

۱۵

سه‌روز گذشته بود . هنوزفریتزوندل‌ازمحبوبه خویش‌خبری نداشت.هرشب به آلاچیق میرفت ومنتظر میگردیدولی‌لوئیز نمیآمد شبهامخفیانه بزیرپنجره‌اطاقش میرفت تامگراشاره‌ای یاخبری‌ازاو دریافت کند ولی‌هربارمأیوس و نومیدشد .

لوئیزدراطاق خود زندانی‌شده بود وملکه به‌ندیمه‌های خود گفته بود که او دچاریکنوع بیماری مسری وخطرناك شده است پزشکان دربار نیزآنر تائید کرده و آنان را ازاوبرحذرداشته بودند. دوستان لوئیزبروی‌نوك پاو آهسته ازکناردراطاقش میگذشتندوحالش‌رانمیپرسیدند ولی‌ملکه‌ظاهراًازمسری‌بودن‌مرض‌او بیمی‌نداشت‌وهمه میدیدندکه ماطاق لوئیزداخل میشود وساعتها درآنجا میماند . این‌شفقت ودلسوزی سوفیا دروتیا موجب تحسین وتمجید فراوان ندیمه‌ها ودرباریان شده بود. بفکر کسی خطورنمیکرد که هرمرتبه که‌ملکه بسراغ‌لوئیزمیرفت ندیمهٔ کوچولو دچارچه‌شکنجه وعذابی‌میشد . کسی‌سخنان تهدیدآمیز وبیرحمانه ملکه رانمی‌شنید . هیچکس گمان نمی‌برد که ملکه‌باطاق او نمیرود که ازاوپرستاری کند بلکه میرود که زندانی‌بدبخت‌را موردتوبیخ وملامت وسرزنش قراردهد .

لوئیزباکمال رشادت دربرابر تهدیدات وسرزنشهای ملکه مقاومت میکرد. بدون احساس هیچگونه آشفتگی آنچه راکه قبلا گفته بود تکرارمینمود وهمچنان میگفت که ازاتهامات وارده مبراست. بخوبی‌میدانست که اگرلورا را لوبدهدخودش نیز مظنون واقع میشد . واقف بود که اگرنقشه‌فرارآنان را افشاء کند واز معاشقات مخفیانه خودش بافریتزوندل نیزازپرده برون‌میفتاد وقول وقرارهاشان پوچ‌میشد . ار آن‌میترسیدکه درصورت افشاشدن رازش مورد تمسخرندیمه‌ها وودرباریان قرارگیرد

لذا مصمم‌شد که‌همچنان برسرحرف خودبماند وزندان‌را صبورانه تحمل کند . بخود گفت:« نمیتوانند مرا همیشه درزندان نگاه دارند ، وقتی‌به‌چیزی اعتراف نکنم ملکه ناچارخواهد شد که به‌بیگناهی من‌ایمان‌آورد و آزادم‌سازد .»

ولی‌فریتزوندل، برخلاف لوئیز، دامن‌صبرش ازدست بشد ونتوانست بیش‌از این‌بارفراق‌وعذاب‌دوری ازدلداررا تحمل کند . تصمیم گرفت‌که دل‌بدریا زند . بکاخ شاه رفت واظهار داشت که میخواهد اسراربراهمیتی رافاش‌سازد. فردریك فورا او را بحصورپذیرفت وبدرخواست او آجودانهای خودرا نیزازاطاق خارج‌ساخت .«اکنون تنهاهستم، حرفت رابزن»

ـ قربان، بررازی‌دست یافته‌ام که باشرافت و آیندهٔ خانوادهٔ سلطنتی بستگی دارد ، ولی‌اگرمعذورم داریدعرض خواهم کرد که آنرا ارزان‌نخواهم‌فروخت

ـ(بانگاهی وحشت‌آور) چه میخواهی، بگو؟ ولی‌خوب‌فکرکن اگراین راز ارزش چیزی‌راکه میخواهی‌نداشته باشد ممکن‌است جان خود را برسراین‌معامله بخطر اندازی .

ـ رازمن‌بسیارپرارزش‌است‌زیرادودمان «هوهنز ولرن»راحفظ خواهدکرد. فقط قول بدهید که‌پس‌ازوقوف بر آن آنچه‌بخواهم‌اعطاخواهیدفرمودتاعرض کنم.

ـ (بزحمت‌برخشم خودمسلط میشود) اول‌باید‌بدانم‌چه میخواهی.

ـ قربان تقاضادارم به چاکردرجهٔ سرگردی‌اعطاکنید وبا ازدواج‌فدوی و مادموازل فن شورین موافقت‌فرمائید .

ابتداازگستاخی باغبان‌خشمگین شد ولی بزودی نگاهش آمیخته باترحم و داسوزی شدبخود گفت: « سروکارم بمردی‌دیوانه‌افتاده است .»

ـ باتقاضایت موافقت‌میکنم؟ حرفت‌رابزن.

آنچه راجع به‌نامزدی شاهزاده ونقشهٔ فراروقول وقراراو‌با لورا میدانست باجزئیات کامل ووضوح تمام بیان داشت . پس‌ازآنکه اظهاراتش تمام‌شدشاه دستها را به‌پشت گذاشت و چندین مرتبه دراطاق جلو وعقب رفت ولی ناگهان دربرابر باغبان

ایستاد وچشم براو دوخت گوئی میخواست اعماق روحش را بررسی کند .

ـ نوشتن بلدی ؟

(باغرور) قربان، میتوانم بچهار زبان آلمانی . انگلیسی و فرانسه و لاتین چیز بنویسم .

ـ آنجا بنشین و آنچه میگویم به آلمانی بنویس. آیا مادموازل فن شورین خط ترا میشناسد ؟

ـ قربان، تاکنون بیست نامه از بنده دریافت داشته است.

ـ پس نامه بیست ویکمی را که بتو دیکته میکنم بنویس.

فردریك نامه ای عاشقانه و کوتاه دیکته کرد. در آن فویتز وندل از محبوبه خویش استدعا میکرد که بقول خودش وفادار باشد ودرهمان روز که شاهزاده ولورا فرار میکنند او نیز باتفاق باغبان بگریزد و به ارانینبرك بروند وازشاهزاده بخواهند که از آنان حمایت کند و کشیش را وادار سازد که صیغه عقد آنانرا جاری نماید .

ـ اکنون آنرا امضاء و تاکن وبمن بده تابه ترتیبی که خود میدانم بدست مادموازل فن شورین برسانم.

ـ(برای اولین مرتبه مرتعش میشود) قربان، قول شاهانه را یادآور میشوم.

ـ(قیافه شاه گرفته وابروانش در هم کشیده شده است. با آهنگی وحشت انگیز سخن میگوید) آنچه را که درازای این خیانت جنون آمیزت خواسته ای بتو خواهم داد. آری ، آنچه راکه شایستهٔ جسارت وگستاخی تواست بتوخواهم داد . اگر آنچه که در نهایت جسارت گفته ای صحت داشته باشد پاداشت اعدام است، زیرا باین ترتیب مرتکب دوگناه شده ای . یکی آنکه بشاهزاده ای خیانت ورزیده ای و چون جاسوسی پست و دنی مخفیانه باسرار او گوش فرا داشته ای ودر صدد برآمده ای که خوشبختی خودت را به بهای بدبختی دوفرد نیك سرشت ومعصوم خریداری کنی. دیگر آنکه دختربچه ای را که مقام و شأن و اصل و نسبس هرگز بتو اجازه نخواهد که بوصالش برسی، گمراه ساخته وفریب داده ای ولی خوشبختانه ماجرائی راکه نقل کردی

مهربان وزیبای اودر برابرش ظاهر میشد وباوالتماس میکرد که با اوفرار کند

ازندامت وجدان واندوه دل خونبارش بکاخ ملکه الیزابت پناهنده شد تا مگر آن زن شریف ومهربان دلداری وتسکینش دهد هنگامیکه کالسکه لورا در حیاط «کاخ شون هاو زن» ایستاد کالسکه حامل شاه نیز دمِدر کاخ توقف کرد فردریك بکالسکه‌چی دستورداد که آهسته‌از آنجا دورشود ، سپس خودش بیصدا قدم‌بدرون باغ نهاد وخود را بدرمخفی اطاق الیزابت رسانید. میدانست که ملکه‌ازدرمز بورتنها درمواقعی استفاده میکند که بخواهددرباغ قدم‌زند میل‌داشت خودرا ازنگاههای کنجکاوانهٔ مستخدمین وندیمه‌ها مصون‌دارد وملکه ولورا راغافلگیر سازد . همینکه به‌پشت‌دررسید وخواست پرده را عقب بزند صدای دو نفر زن را از آنطرف شنید آهسته پشت پرده نشست و گوش داد

لوراگفت : « علیاحضرت، شکوفه‌های خوشبختی وسعادت ما ازهم اکنون پژمرده وخشك‌شده وعشق‌مابرلب گورقرار گرفته است.»

ـ (باتبسمی افسرده واندوهبار) لورای عزیز، پیش‌بینی آن چندان دشوار نبود دراطراف تخت‌سلطنت هیچ گلی نمیروید؛ خاك آن خارخیزاست ، چشمان‌جوان توافسون‌شده بود واین خارها را گل‌پنداشتی، دریغا ، دریغا، که‌یکی ازاین خارها بر قلبم نشسته وآنرا خونین کرده است وعاقبت‌بمرك خواهدکشید ؟

ـ اگرعلیاحضرت ازیأس‌ودودلیهای من‌خبرداشتنددلشان بحال‌من میسوخت ونمیگفتند که عشق وخوشبختی خودرا فداکنم، سعادت‌اواست وعشق‌من انعکاس‌ندای قلب اواست . اگر تنها لگدمال ساختن آرزوهای احمقانه وجنون آمیزخودم بود به ناله‌های روح وقلب‌خود وقعی‌نمی‌نهادم ، ولی‌شاهزاده دوستم‌دارد واگر ازاودست بر دارم تنهاخودم رنج‌نخواهم برد. اونیز مغموم ودلشکسته خواهدشد واشك‌ونومیدیش قلبم را عذاب خواهد داد چگونه میتوانم فریبش دهم ؟ طاقت شنیدن ناسزا از لبان اورا ندارم .

ـ از او دست بردار . روزی خواهد رسید که دعایت کند واعتراف نماید که

وجودم همه‌متعلق باواست. باقلبی‌سرد دربرابرم میایستد ودر آن لحظه که، از هستی عشق، دلم‌میخواهد خود را بآغوشش افکنم ومکنونات این دل ریش براوفاش‌سازم، نا گزیرمیشوم تظاهر بآرامش وخونسردی کنم وچون جسم بیروحی روبرویش بایستم. باورکن زمانی بود که تحمل اینهمه مشقت وعذاب‌را غیر ممکن می‌پنداشتم وغرورم از این همه تحقیر وسردی طغیان میکرد وحاضر بودم دست‌ازتاج وتخت‌بشویم وبگوشه‌ای دورافتاده منزوی‌شوم وسیل‌اشك ازدیده جاری سازم ولی‌شاه ازمن خواست که بعنوان ملکه، نه‌بعنوان همسرش، درکنارش‌بمانم همیشه درکنارش هستم ولی فرسنگها از او دورم، نه‌دلش بحالم‌میسوزد ونه‌افکارم رادرك میکند، مورد رشك احمقها هستم ودر نظرجهانیان خوشبختم. لورا، اورا چنان‌عاشق بودم که توانستم این‌عذاب روح کش و قلب گدازرا تحمل‌کنم ولی‌او نمیداند وهرگز نخواهد دانست که قلب من درپای‌تخت سلطنت اوهرساعت فشرده وخرد میشود من‌ردای‌ارغوانی سلطنت رابروی قلب‌مجروح خویش میکشم وبعضی اوقات بنظرم میرسد که این ردا رنك خود را ازخون‌دل من میگیرد. آیا بازخواهی گفت که من ازعشق واقعی بی‌خبرم واهمیت‌وعظمت فداکاری را نمیفهمم؟

ملکه، درحالیکه‌قطرات‌سرشك برگونه‌هایش‌میغلطید، لورارا‌بآغوش کشید اشك وآهشان درهم آمیخت شاه همچنان‌پشت پرده‌نشسته بود. اشك‌درچشمش‌حلقه زده بود. دربرابرعظمت روح‌ملکه وازخودگذشتگی‌اوسرتعظیم فرودآورد. ناگهان قطره سرشکی‌درشت بدرخشندگی اختران‌شب‌افروزوگرانبهاتر ازتمام‌جواهرات این دنیای غمبارازدیده‌اش فروچکید وگونه‌رنك پریده‌اش رامرطوب ساخت. بخودگفت واقعا درطبیعت زن‌چیزی عالی بودیعه سپرده شده است. درمقابل‌این روح بزرك در نهایت فروتنی سرتعظیم فرومیآورم ولی‌افسوس که نمیتوان قلب‌مرا بزورواسیرعشق‌کرد مرده رانمیتوان حیات‌بخشید وچیزیرا که بدست‌کفن وگورسپرده شده نمیتوان‌بوادی زندگی‌ونورباز‌گردانید»

پس‌از سکوتی طولانی لوراگفت: «علیاحضرتا، تسلیم ارادهٔ شما میشوم تا

خود را شایستهٔ احترام و دوستی شما سازم. نخواهم گذاشت روزی برسد که معشوقم مرا به‌ضعف وخودخواهی محکوم کند . بروی‌قلب‌خویش‌پاخواهم گذاشت‌و به‌تمنای او وقعی نخواهم گذارد و با اوفرار نخواهم کرد. در آن‌هنگام که میدانم انتظارمرامیکشد خودم رادر آغوش شمامیفکنم وازشمامیخواهم بدرگاه خدادعاکنیدکه مرابکشد واز این رنج وعذاب برهاند».

ـ نه، لورا، تنهاکافی‌نیست که ازمعشوق خوددست برداری‌بلکه‌باید دیواری رفیع وعظیم‌بین‌خودت واوحائل کنی والی‌الابد ازاودورشوی . بایدشوهر کنی وباین طریق به‌شاهزاده‌سرمشق تسلط برنفس‌بدهی .

ـ شوهر کنم؟ آیا ممکن‌است چنین‌چیزی ازمن‌بخواهید؟ ازدواج‌بدون‌عشق! دریغ که شاهزاده مرا به‌بی ثباتی وخیانت متهم خواهدساخت و ناچارباید بر آن گردن نهم‌و آنرا خاموش و آرام‌متحمل شوم.

ـ ولی‌من خاموش‌نخواهم ماند ، اندوه و عظمت روح‌ترا باو خواهم گفت و هنگامیکه دیگر ترا بچشم معشوقه خویش ننگرد چون فرشته نگهبان خود احترام خواهدکرد .

ـ آیا قول میدهید؟باو خواهید گفت که‌بیوفانبودم و اورابیش از خودم‌دوست داشتم و پشت پا بعشق وسعادت خود زدم تاخوشبختی اورا تأمین کنم؟

ـقول میدهم

ـ پس تن بقضا میدهم و تسلیم پیش آمد میشوم .خواستگاری کنت فس‌را می‌پذیرم تقاضا می‌کنم بملکهٔ مادر اطلاع‌دهید که امرش را اطاعت میکنم‌و بهمسری کنت فس درمیآیم .

شاه پرده را پس زد وداخل‌شد : «ومن شمارا نزد ملکه و جلوی محراب می‌برم».

الیزابت ولورا متحیر ومبهوت براو خیره شدند و نفس در سینه حبس‌کردند. شاه بلو را نزدیك شد .« واقعاً برادرم بد بخت است زیرا شاهزاده است و از آزادی

محروم .باید بخاطر تخت وتاجی پررنج وملال دست از مقدسترین وشریفترین تعلقات یعنی قلب پاك دختری زیبا که اورا دوست میدارد، بشوید؟باوجود این، همه‌میپندارند که ما شاهان وشاهزادگان بسیارخوش وخوشبختیم وبمارشك می برند! برق‌تاج سلطنت دیدگانشان‌راخیره میسازد ولی ازخارهائیکه برقلبمان میخلد خبر ندارند. لورا تو هرگز برما غبطه نخواهی‌خورد، ولی روزیکه برادرم ردای‌سلطنت بـردوشش‌اندازد وافراد ملت باهلهله وشادی اورا شاه بخوانند میتوانی بخودبگوئی (این‌من بودم که او را شاه کردم ومن بودم که با اشکهای دیدهٔ خود او را غسل دادم، این است ثمرهٔ قدرت عشق من، .بیاتا ترا به‌نزد مادرم ببرم‌و باوخواهم گفت که از داشتن خواهری چون توفخر میکنم(روی خودرا بملکه الیزابت میکند)بمادرم میگویم که مادموازل فن‌پانویتس تسلیم اراده و امرمن نشده بلکه پند و اندرز وفصاحت شما او را هدایت کرده است . تاکنون مردم پروس شمارا ملکه حارس خود میدانستند واز این تاریخ ببعد باید شمارا حافظ خاندان سلطنت نیز بدانند! » دست خودرا بسوی ملکه‌دراز کردولی الیزابت آنرانگرفت . لرزان‌ورنك پریده با انگشت‌بپرده اشاره کردوگفت « شما آنجا بودیدوکلیه سخنان مرا شنیدید!»

شاه،باقیافه‌ای‌تحسین آمیز ،نـزدیك رفت ودست خودرا بگردن ملـکه حلقه کرد و در گوشش گفت: بله، آنجا بودم وهمه چیزرا شنیدم میدانم که مردی کور وبیچاره هستم. لبخندی‌از عشق‌ومحبت بمن پیش کش‌شده است ولی‌بدبختانه نمیتوانم آنرا بپذیرم!»

ملکه فریادی کشید و سرش بروی‌شانهٔ او افتاد . شاه بچهرهٔ رنـگ پریده و مغمومش نگریست وچشمانش‌از شفقت ودلسوزی‌برق زد. «امروز رازی برمن فاش‌شد که فقط خدا میدانست ولی‌آنرا چون گرانبهاترین گنجینه ها محفوظ خواهم‌داشت سوگند میخورم وباین بوسه‌ای که برلبان شما میزنم سوگند خویش را مهرمـی کنم . کسی این بوسه را از لبان شمابرمیگیرد که دیگر هرگز زنی‌را درآغوشش نخواهد کشید !» لب برلبش نهاد واورا با حرارتی بسیار بوسید

الیزابت ،که آلام خود را باچنان رشادت و شهامتی تحمل کرده بود، تاب مقاومت در برابر مسرت آن لحظهٔ خوش نیاورد، فریادی از گلویش خارج شد ومدهوش گردید. هنگامی که بهوش آمد خود را تنها یافت .شاه خدمتکاران ملکه راصدا زده ولورا را برداشته رفته بود .الیزابت ماند و افکار واندوه و عشقش ولی درچشمانش آتشی مقدس میدرخشید ،دست بآسمان برداشت وآهسته گفت . « ای خدای مهربان، شاکر این لحظه مسرت بخش هستم .بوسه اش را بروی لبانم احساس میکنم !این بوسه لبانم را تقدیس کرده ودیگر هرگز کلمه‌ای از آنها خارج نخواهد شد!»ازجا برخاست و باتبسمی شیرین وملکوتی بسوی میز رفت که درکنار پنجره قرار داشت وبمدادها وقلم موها و تابلوی دور نمائی که بروی آن قرار داشت خیره شد :«باید کاری کنم که گاه گاه بفکر من افتد، بخاطر او نقاش ونویسنده خواهم شد تاکتابهایم بروی میز او و کارهای نقاشیم بروی دیوارش قرار گیرد، باین طریق مجبورش خواهم ساخت که ازیاد من غافل نشود!»



روز بعد از ملاقات ملکه‌مادر وشاه خبری دردربار انتشار یافت مبنی بر آنکه پزشك اشتباهاً بیماری مادموازل فن شورین را سرخك تشخیص داده و حال او بسیار خوب است.

مجدداً لوئیز درمیان یارانش ظاهرشد درقیافه‌اش، جز رنك پریدگی مختصر تغییری حاصل نشده‌بود هیچکس باندازه خود لوئیز از « اعادهٔ سلامتش » متعجب نشده بود با یك نوع بدگمانی آمیخته با احتیاط متوجه شدکه ملکه‌مادر دوباره نسبت باو مهربان والتفات میکند و ظاهراً حوادث چند روز گذشته را فراموش کرده و ناگهان دست از اتهامات وبدگمانیهای خود نسبت باو برداشته است ابتدا لوئیز تصور کردکه برایش دامی گسترده شده ، لذا دائماً مراقب و مواظب خود بود وبباغ قدم نمیگذاشت

وقتی مشاهده نمودکه دیگر فریتز وندل در مقابل پنجره‌اش قدم نمیزند و در گلدانش دسته گلهای زیبا قرارنمیدهد از احتیاط وشکیبائی اوسیار مسرور گردید پس از اندك مدتی اطمینان‌حاصل کردکه تحت نظرومراقبت کسی نیست ودراطرافش جاسوسی نگمارده‌اند بلکه آزادی کامل دارد و میتواند بهر جاکه دلش بخواهد آمد ورفت کند، رویهٔ بیفکر وبچگانه سابق خود از سر گرفت، درباغ قدم میزد وبسراغ گرمخانه نیز میرفت ولی هرگز فریتز زیبای خود را نمی‌یافت و حتی از دور نیز دیده‌اش بجمال وی روشن نمیشد. این غیبت ناگهانی معشوق قرار و آرامش ازاوربود و آتش عشقش را شعله‌ور ساخت در طی چند روزی که دراطاق خویش محبوس بود و

فرصت تفکر ومطالعه داشت تقریباً از روابط عاشقانه خود با شاگرد باغبان پشیمان شده بود ولی اکنون که خود را مواجه با موانع می‌یافت عشق واحساساتش سر بطغیان بر داشت وجز او به کسی وچیزی نمیاندیشید بخود گفت: «بر کلیه موانع فائق خواهم آمد ونخواهم گذاشت چیزی مانع ادامه‌دادن وبپایان‌رساندن این‌ماجرای عشقی شود فریتز وندل مرا عاشقانه‌تر ازهردوك وکنت‌صاحب‌لقبی دوست دارد وحتماً بخاطر عشقی که بمن دارد زندانی شده است وبهمین‌سبب است که ازدیدارش محروم‌شده‌ام نجاتش خواهم داد وباتفاقش فرار خواهم کرد وبجائی خواهیم رفت که کسی نتواندبه‌عشق من خندهٔ استهزاء آمیز زند.»

با چنین افکاری باطاق خود بازگشت همینکه بآن داخل‌شد دسته گلی زیبا نظیر آن که فریتز هر روز برایش میفرستاد، بروی میز دید فریادی از شادی بر کشید وبسوی میز دوید دسته گل را برداشته‌وبلبان‌خویش فشرد سپس درقلب گلها بجستجو پرداخت ازمیان آن نامه‌ای عاشقانه یافت که در طی آن فریتز تمنا کرده بود بااو فرار کند وبه «ارانینبرك» برود تاکشیش مراسم زناشوئی آنانرا انجام دهد آری، بایدامشب ساعت نه فرار کنند!

لوئیز لحظه‌ای تأمل نکرد، تصمیم داشت بمیل معشوق عمل کند قرار بود امشب ضیافت رقصی ترتیب داده شود ولوئیز ناچار میبایست‌جزوملتزمین‌ملکه مادر باشد باید بهر بهانه که شده از رفتن بضیافت خودداری کند همینکه ساعت گردش صبحانه ملکه فرا رسید لوئیز چنان ناگهان بیمار شد که توسط یکی از ندیمه‌ها از ملکه استدعا کرد او را معذور دارد و اجازه دهد استراحت کند ملکه شخصاً باحوالپرسی‌او رفت وچندان مورد محبت وتفقدش قرارداد که وقتی باو گفت شب را استراحت کند وبضیافت نرود بدون هیچگونه‌سوء ظنی قبول کرد

اکنون دیگر ازمانعی نمیهراسید ومیتوانست براحتی وبدون دغدغه خاطر تهیه سفر به‌بیند شب شد صدای خارج شدن کالسکهٔ ملکه و ملتزمین را شنید دراین هنگام اضطرابی عجیب بر دختر جوان مستولی گردید و از جسارت شتاب

آمیز خویش بلرزه در آمد. ولی ساعت کاخ زنك زد و وقت فـرار رمانتیك را بیادش آورد.

بنظرش رسید که فریتز روبرویش ایستاده وبانگاههای حسرت بار خود او را مینگرد و با صدائی عاشقانه او را بسوی خویش میخواند حیا وملاحظه را از یـاد برد خود را در روپوشی پیچید و باشلع آنرا تاروی صورت پائین کشید دوان دوان‌از کریدرها گذشت واز پله‌ها سرازیر شد وشتابان از درکاخ بیرون رفت وقدم بخیابان گذارد دچار هراس شد اگر او نیـاید چه کند؟ نکند این‌دامی باشد که برسرراهش گسترده‌اند؟ نه،نه ؟ شخص بلند قدی راکه مستقیماً بسوی اومیآمدسرو رو و اندامش پوشیده بود ولوئیز نتوانست قیافه‌اش‌را به‌بیند بصدائی آهسته‌کلمات رمز قرار دادی را مبادله کردند مرد جوان دستش راگرفت واورا بعجله بگوشهٔ میدان برد کالسکه‌ای آنجا ایستاده بود ناشناس او را بروی دو دست بلندکرد و بدرون آن برد کالسکه بسرعت باد ازآنجا دور شد وشهر را پشت سر گذاشت صورت مرد جـوان همچنان پوشیده وناپیدا بود درکنار لوئیز قرار داشت ولی نه باو مینگریست و نه‌بااو سخنی میگفت. عجیب‌بود! عاشق‌ومعشوق درکناریکدیگر نشسته‌اندوقلبشان بشدت‌می‌طپید ولی سکوت ازلب‌بر نمیگیرند

لوئیز رفتار نامأنوس معشوق را مرموز ودردناك یافت‌دلیل‌سردی‌وخاموشی وبی اعتنائی او را نمیدانست با خود اندیشید که چون بدون هیچگونه‌مقاومتی‌تسلیم اراده‌اش شده‌ام درنظرش خوار وخفیف گـردیده‌ام ازاین فکر متوحش شد و جیغی وحشتناك کشید بپا خاست ودر کالسکه را گشود تاخود را بخارج پرتاب کند ولی‌دست نیرومند معشوق خاموش اوراگرفت ونگهداشت وبصدائی‌شبیه‌به‌نجوا گفت«مادموازل هنوز نرسیده‌ایم!

بر بدن لوئیز عرق‌سرد نشست فرتیز وندل باو «مادموازل» خطاب کند، صدای او سر دو عجیب مینمود. نگران وخاموش بصندلی کالسکه تکیه داد وچشم بر همسفر خود دوخت ولی هوا تاریك بود و نمیتوانست جز اندام پوشیده و مستور او

چیزی را به بیند دستان کوچکش را بسوی او دراز کرد او نیز آنها را گرفت و بروی لبان وقلب خود نهاد ولی سخنی نگفت، در آغوشش ودر گوشش زمزمه عشق و دلدادگی نخواند وحشت مرك بر لوئیز مستولی گردید چهره‌اش‌را درمیان دو دست گرفت و بصدای بلند گریست . معشوقش صدای گریه‌اش شنید و باز خاموش و بیحرکت بجا ماند .

عاقبت کالسکه ایستاد مرد جوان آهسته گفت : « رسیدیم» و ازکالسکه بزیر آمد ولوئیز را از آن خارج ساخت دختر جوان متوحش بود می‌پنداشت که اورا بزندان یاقلعه‌ای برده‌اند: «اینجاکجااست؟»

ـ اینجا ارانیئبرك است و آن هم کلیسائی است که کشیش آن منتظر ما است .

بازویش را گرفت و بسوی کلیسا روانه گردیدند در بازشد و روشنائی محراب دیدگان لوئیز راخیره ساخت. کشیش کتاب مقدس رابدست گرفته‌میخواند و صدای ارك نیز بگوش میرسید .

مرد جوان لوئیز را بصندوق خانه کلیسا برد.در آنجا شمع های‌بسیارروشن بود و روی‌میز یك روسری سفید با تاج گل‌دیده‌میشد. روپوش لوئیزرا از تنش بیرون آورد و روسری وتاج گل را باو داد که برسر گذارد. ناگهان‌فریاد وحشت وشگفتی از گلوی دوشیزه زیبا خارج شد مردیکه‌دربرابرش ایستاده بود فریتزوندل باغبان نبود، بلکه‌افسری بود ملبس‌به اونیفرم نظامی .

ـ ببخشید که شمارا اینهمه اذیت‌و ناراحت کردم ولی‌طبق‌امریه‌اعلیحضرت ناگزیر بودم‌ساکت بمانم .شاه بمن‌دستور داده است که این‌نامه را بخط‌خودش است بشما تسلیم کنم.

لوئیز نامه را گرفت وخواند .بسیار مختصر وچنین‌نوشته‌بود :

« چون تصمیم داشتید بدون‌توجه بعواقب کارو بدون ملاحظه خانواده‌تان ازدواج کنید میخواهم شمارا درنیل بهدف و آرزویتان کمك‌کنم شاگرد باغبان‌زیبا

وخوش اندام درد ارالمجانین بسر میبرد و بنابراین نمیتواند باشماوصلت کند .افسری جوان ورشید راکه ازخانواده‌ای‌محترم است انتخاب کرده‌ام تابهمسری بپذیرید و باو دستور داده ام‌که باشمازناشوئی‌نماید .چنانچه او را به پسندید کشیش‌مراسم‌عقد را انجام‌خواهد داد سپس‌باتفاق شوهرتان « فن کلایست» ،بمحل‌ماموریت‌او، براندنبرگ میروید ولی‌در صورت امتناع‌شما از این کار بافسرمزبور دستور داده ام‌که شما رابا همان کالسکه بنزدمادرتان‌به‌برد تافرصت‌تفکر دربارهٔ اقدام بی‌ملاحظهٔ‌خودتان‌داشته باشید .امضاء فردریك‌دوم»

نامه را چندین‌بار خواند و سپس چشمان فتان خود را بر افسر جوانی که رو برویش‌ایستاده بود دوخت. اورا زیبا وخوش اندام‌یافت ونزدخود تصدیق کرد که اونیفرم خوش دوخت‌او بمراتب زیباتر وجذابتراز لباس ساده‌و تیره رنك«فریتزوندل» باغبان‌است و احساس کرد که چشمان فن کلاسیت بهمان‌اندازه گیرا و گویاست.

ـ (بخنده) آیا مادموازل‌تصمیم خودشان‌را گرفتند؟ آیا مراشایستهٔ‌همسری خودشان میدانند و این‌افتخار را بمن‌می‌دهند که همسرخوشبخت چنین دختر خانم زیباودلربائی شوم یا آنکه باکمال بیرحمی مرا از این نعمت محروم میسازند؟

لوئیز در چشمان او نگریست و سخنانش،که بصدائی مرتعش و هیـجان آمیز بیان میکرد ،گـوش داد. آهـنگ صـدایش بمراتب لطیفـترو دلچسب‌تـر از فریتزوندل‌بود.

ـ آیا این‌لطف‌فوق‌العاده‌را میکندکه مرا بشوهری خودتان مفتخرسازید؟

ـ اگر دستور شاه نبود، بازهم حاضر میشدید بامن ازدواج کنید؟

ـ حاضر بودم علیرغم شاه‌و جهان باشما وصلت کنم زیرا از دیدارنخستین عـاشق ودلباخته‌تان شدم.

ـ (باودست میدهد) پس امرشاه را اجراکنیم .بما امـر کرده‌است زن‌و شوهر شویم

سپار خوب ، اینکاررا میکنیم و بعداً خواهیم دیدکه آیا مـیتوانیم بدون

امر شاه یکدیگررا دوست بداریم یاخیر.

ـ (دستش‌را میبوسدوتاج گل بر سرش می نهد) بفرمائید، کشیش منتظر است تاشمارا عروس‌من نماید.

فن کلایست دوشیزهٔ چهارده ساله را بسوی محراب برد. کشیش کتاب را گشود و تشریفات نکاح‌را انجام‌داد.

درهمان ساعت درنمازخانه کاخ شاه ازدواج دیگری صورت گرفت. «لورا فن‌پانو تیس» و کنت‌فس‌در برابر محراب ایستادند.خودشاه‌دست لورا را گرفت وملکه الیزابت دست‌خودرا بکنت‌فس‌داد.تمام‌درباریان بدنبال عروس‌وداماد درحرکت‌بودند فقط شاهزاده اگوستوس ویلیام شاهد مراسم عقد‌کنان نبود.

هنگامی که‌لورا دربرابر کشیش سوگند وفاداری وثابت قدمی نسبت‌بکنت فس یادمی کرد شاهزاده درکاخ انتظار آمدن اورا میکشید ولی‌ازساعت معین‌مدتها گذشت و ازلوراخبری نشد.رنج ووحشت دردناکی برسراسروجودش حاکم‌شد. آیا شاه از نقشه شان مطلع‌شده‌بود؟ آیااو مانع آمدن لوراگردیده بودیاخیر لورافراموش کرده‌بود بیاید؟ آیا عهدوپیمان خودراشکسته بود؟

باز منتظر شد ولی اونیامد. درکمال یأس واندوه از پله‌های کاخ بالا رفت و تصمیم گرفت بتمام سالنها واطاقها برود و لورا را بیابد و او را جبراً همراه خود ببرد. روپوش خود را بکناری پرتاب کرد وداخل سالن بزرك کاخ شد.همهٔ درباریان درآنجا گردآمده وچشمان را بوسط اطاق دوخته بودندآرامش وسکوت و جلالی روحانی برسالن حکمفرمابود لورا را دید که لباس عروسی دربر کرده ودرمیان‌سالن ایستاده‌است.آری، خودش بود وکنت فس نیزدرکنارش قرار داشت یعنی چه؟ چرا لورالباس زیبای عروسی به تن کرده است ؟ چرا خانوادهٔ سلطنتی بگرد او حلقه زده‌اند؟ چرا ملکه اورا میبوسد ونیمتاج الماس زیبا را باو میدهد؟ برای‌چه کنت فس دست شاه راکه بسویش دراز شده بود، بلبان خود میفشرد؟ اگوستوس ازاین‌جریان چیزی دستگیرش نمیشدگوئی درعالم رؤیابسرمیبرد با دیدگان متحیر عروس وداماد

را مینگریست یك یك درباریان با آنها شاد باش میگفتند.

چشمان تیزبین شاه او را دید خود را باو رسانید و گفت : «برادر، با تو حرفی داشتم . بیا باطاق من برویم . » شاهزاده، متحیر و سر گردان، از عقب شاه روان شد.

برادرم باید نشان دهی که شایستهٔ اجداد بزرگوار خود هستی وشایستگی حکمروائی بر ملتی بزرك را داری نشان بده که میتوانی بر نفس خود حاکم و مسلط شوی. دیگر لورا فن پانویتس نمیتواند از آن تو باشد زیرا بازدواج کنت فس در آمده است .

پرنس اگوستوس شیون و نالهای چنان جگرسوز ودردناك بر کشید که رنك از رخسار شاه پرید ودلش بحال او سوخت. «برادر عزیزم، رشیدباش،من نیزروزگاری دچار رنج وعذابی نظیر آنچه تو میکشی شدم و بدان ،کلیه آنهائیکه دست تقدیر بر مسندی بلند پایه می‌نشاند شان گرفتار سر پنجه قهار چنین رنج و عذابی شده و میشوند. شاهان وشاهزادگان حق ندارند بدلخواه‌خود عمل کنند واز پی‌دلخواهشان روند،زیرا اینان متعلق بمردم و تاریخ‌جهان میباشند»

ـ (بازبان لکنت‌دار) حقیقت ندارد، چنین چیزی محال است کسی‌حق‌ندارد لورا را متعلق بخود بداند. او ازآن من است و با مقدس ترین سوگندها نامرد من شده‌است و با وجود مخالفت شاه وتمام جهانیان او را همسر خود میدانم و خواهم دانست، پروای تاج وتخت و عنوان ندارم همهٔ آرزوها و آمال من در وجود لورا متمرکز شده است. نمیشودکه او همسر کنت فس شده باشد،محال است،

از پشت سر صدائی اشك آلود وگرفته و آرام گفت : «ولی حقیقت دارد» شاهزاده روی بگرداند و چشمان ژاله بار ومعموم لوراکه دنیائی عشق و محبت در آنها دیده میشد، با نگاه وحشت بار شاهزاده تلاقی کرد .

ملکه الیزابت، طبق یك توافق قبلی با شاه،کنتس فس را باین اطاق آورده وسپس آهسته وبیصدا ازآن خارج شده بود.

ـ برادر جان، بتو فرصت میدهم که برای آخرین بار محبوبه ات را به بینی و وازخورشیدت که‌ور و بافول است وداع کنی ولی فراموش نکن که پس از غروب آفتاب اختران فروزان در آسمان میدرخشند و نور افشانی میکنند اما افسوس که البته فاقد حرارت حیات‌بخش آفتاب هستند وهیچ گلی در پرتو آنان نمیشکفد.

شاه این بگفت و باطاق مجاور نزد ملکه رفت. شاهزاده و لورا تنها ماندند.

بین آنان چه گذشت هرگز کسی نفهمید ابتداشاه از اطاق پهلوئی صدائی وحشتناك وناسزا بار شاهزاده را شنید ولی تدریجاً آهنك گفتارش نرم و آرام و غم انگیز گردید پس از نیمساعت فردریك باطاق آنها باز گشت شاهزاده درمیان اطاق و لورا رو برویش ایستاده بودبا چشمان حیرت زده بچهره‌های رنگ پریده یکدیگر خیره شده ودست در دست هم نهاده بودند لورا باصدائی محکم ومتین گفت: «شاهزادهٔ من الوداع ساتفاق همسرم فوراً عزیمت خواهم کرد و دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید »

ـ (با تبسمی افسرده) چرا، مجدداً یکدیگر را خواهیم دید، ولی دردنیائی بهتر وزیباتر ازاین دارفانی، لورا درآنجا بانتظارتوخواهم بود!

دست یکدیگر رافشردند وسپس جدا شدندلورا باطاقی رفت که کنت‌فس منتظر بود: «بیائید، ای همسر من حاضرم بهر جاکه روید همراهتان بیایم اطمینان داشته باشید که زن مطیع و وفادار وفرمانبردار خواهم بود».

شاهزاده دست بسوی شاه دراز کرد و گفت: «برادر بیش از این کشمکش و تقلا نمیکنم بامیال شما تسلیم میشوم وبا پرنس برونسویك ازدواج میکنم».



۱۷

صبح روز پس از ضیافت دربار پلنیتس باطاق شاه داخل شد و روی صندلی نشست آشفته و متحیر و خاموش بود چشمان شاه با نگاهی طعنه بار و تحیرآمیز بر او افتاد.

ـ پلنیتس، تصور میکنم میخواهی به گناهان خوداعتراف کنی قیافه گناهکار بیچاره‌ایرا داری

ـ قربان، گناهکار هستم ولی بیچاره نیستم.

ـ آها، پس گرفتار فشار طلبکارها شده‌ای؛ ولی از این گدا بازی تو بیزار و خسته شده‌ام وغدغن میکنم که هرگز درباره نیازمندیها واحتیاجات بمن چیزی نگوئی شخص باید گرفتاریهائی راکه برای خود ایجاد میکندخودش تحمل کند.

ـ آیا اعلیحضرت حاضر نیستند که بر سر لطف آیندو دست مساعدتی بسویم دراز کنندوچاکر را از ورطهٔهولناکی، که طلبکارانم درآن‌سرنگون‌ساخته‌اند بیرون کشند ؟

ـ خدانخواسته باشد طلائی راکه برای سربازان رشیدوتوپخانه‌ام‌ضروری است بخاطر پلنیتس مانندی تلف‌کنم!

ـ (بصدائی آرام ودرنك‌آمیز) پس، قربان استدعا دارم چاکر راازخدمت معاف فرمائید.

ـ از خدمت معاف کنم! آیا درکرهٔ ماه سلطانی احمق یافت میشود که حاضر باشد در برابر افتضاحات و نابکاریها و لودگیها و مسخرگیهای احمقانه ات بیش از پادشاه پروس، بتو حقوق بپردازد؟

- "نخیر، قربان در کرهٔ ماه چنان شخصی یافت نمیشود ولی در خطه هلند هست . باری، دوشیزه ای جوان وزیبا یافته ام که باکمال مسرت حاضر است بارونس پلنیتس شود وکلیهٔ قروض بارون را بپردازد

- واین دختر را بدیوانه خانه نفرسناده اند ؛ شاید خانه بارون فن پلنیتس را دارالتادیب میدانند ومیخواهند دختر را بآنجا بفرستند تا مکافات حماقت خود را به بیند ، مگر این دوشیزهٔ متمول، که قادراست بدهی پلنیتس را بپردازد ، سرپرست وقیم ندارد ؟

- پدرومادرش هردو درقید حیات هستند وبسیارخوشحالند ازاینکه میخواهم دامادشان شوم عروس در نورمبرك زندگی میکند ودختر خانواده ای مشهور ونجیب زاده است .

- وتورا، که از هر اسباب بازی دیگری در نورمبرك بیشتر دوست دارد، خریداری میکند، درخصوص معافیت تواز خدمت ، از صمیم قلب باآن موافقت میکنم بنشین و آنچه میگویم بنویس.

پلنیتس بسوی میز تحریر رفت پشت آن نشست وقلم وکاغذ را حاضر کرد و منتظر دیکته شاه شد. فردریك دستان خود را به پشت گذارد و آهسته دراطاق بقدم زدن پرداخت :

« بنویس ، میخواهم تو را از خدمت معاف کنم و بتو یك گواهی رفتار و کردار بدهم» .

بارون فن پلنیتس بالرزوخشم دیکتهٔ شاه را بشرح زیر تحریر کرد ،

ما فردریك دوم ، اعلام میداریم که بارون فن پلنیتس، که تا آنجا که استحضار داریم از خانواده ای محترم و نجیب در برلن متولد گردیده است وندیم بچهٔ پدر جد مرحوم، وهمچنین فرماندهٔ سواره نظام امپراطور مرحوم وندیم پاپ وندیم دوك ارلئان (۱) وپرچمداردوك وایمار(۲) وندیم پدر مرحوم ما وبالاخره رئیس تشریفات دربارخود ما بوده است، اکنون ازکلیه افتخارات نظامی ودرباری خسته واز اباطیل دنیای دون

(۱) Duke of Orleans (۲) Duke of Weimar

بیزار گردیده است، وازحضورما استدعاکرده استاورا ازخدمت معافسازیم و گواهی نامه‌ای آبرومندانه ازحسن‌شهرت وخدمت‌به نامبرده اعطاءکنیم.

پس ازبررسی متفکرانه مصلحت‌ندیدیم با استدعای‌مشارالیه موافقت‌نکنیم. دربارهٔخدمت مهمی که‌نامبرده‌ازطریق لودگیهای‌احمقانه و گفتارهای ضدونقیض خود وهمچنین ازطریق‌مشغولیت‌هائی که بمدت نه‌سال جهت‌سر گرمی پدرمرحوممان فراهم میساخت انجام‌داده است بدون‌درنك اعلام میداریم که نامبرده درطی مدتی که خادم دربار بوده نه‌جیب کسی را بریده، نه‌کسی رادرخیابان لخت کرده ونه‌کسی زهرداده است نه‌بخانمهای جوان تجاوز وتعدی نموده ونه بمال آنان چشم‌طمع دوخته‌است و هیچگاه شرافت وناموس‌مردی رابخشونت هتك‌ننموده وهمیشه‌موافق اصل‌و نسب‌خود مانند مردان زن‌نواز رفتار کرده است. با استفاده ازاستعدادهای خداداد خودآنچه‌را که درمردان اسباب خنده ومضحکه‌است آشکارساخته وبمعرض‌نمایش گذارده والبته شاید، مانندکلیه نمایش‌نامه‌هاونمایشهای تئاتری، منظورباطنی‌اش ازاینکارتهذیب‌اخلاق بشربوده است. بارون‌مذکوردرامساك ومیانه روی درصرف شراب پیرو باکوس(۱) رب‌النوع باده وعیش بوده وعشق‌مسیحی گری‌خودرا بجائی‌رسانده که رعایت آن‌قسمت ازمواعظ دینی‌را، که‌میگوید(دردادن‌لذتی است که‌در گرفتن‌نیست)، بکلی به‌روستایان واگذاشته است.

تمام قصه‌های‌مربوط بکاخها وقصورومراکز تفریح‌مارا میداند وسیاههٔ کلیهٔ اثاثیه‌وظروف نقرهٔ را بخاطرسپرده است. نامبرده بخصوص‌بلداست و میداندچگونه خود را مطلوب‌وملزوم کسانی سازد که به‌خباثت روح وبرودت‌قلب وی‌واقفند

باری ازآنجا که حتی آبادترین مناطق و نواحی‌عادی ازنقاط ویران‌و نامعمور نمیباشد وزیباترین اندامها بی‌نقص وبزرگترین نقاشان وچهره‌پردازان جهان بی عیب نیستند، عیوب وشرارتها و گناهان بارون فن‌پلنیتس رابه نرمی‌وباملاحظه قیدمیکنیم‌و

---

(۱) Bacehus

ازآن میگذریم. لذا، برخلاف میل خودمان، نامبرده‌را، طبق‌تقاضای خودش، مستعفی میسازیم. علاوه براین، شغلی راکه مشارالیه تاکنون درنهایت شایستگی شاغل بوده است‌ازمشاغل درباری حذف مینمائیم ومیل‌داریم یاد ریاست تشریفات دربارا از لوح ضمیر بشر بزدائیم، زیرا معتقدیم که هرگز کسی دیگر نخواهد توانست آنرا بطوری رضایتبخش شاغل گردد.

